

پشت یک دیوار سنگی | کاربرنودهشتیا | aram-anid



این رمان براساس واقعیت است

توی یک دیوار سنگی دوتا پنجره اسیرن
دوتا خسته دوتا تنها یکیشون تو یکیشون من
دیوار از سنگ سیاه سنگ سردو سخت خارا
زده قفل بی صدایی به لبای خسته ی ما
نمی تونیم که بجنبیم زیر سنگینی دیوار
همه ی عشق منو تو قصه است قصه ی دیدار
همیشه فاصله بوده بین دستای منو تو
با همین تلخی گذشته شب و روزای منو تو
راه دوری بین ما نیست اما باز اینم زیاده
تنها پیوند منو تو دست مهربون باده
ما باید اسیر بمونیم زنده هستیم تا اسیریم
واسه ما رهایی مرگه تا رها بشیم میمیریم
کاشکی این دیوار خرابشه منو تو باهم بمیریم
توی یک دنیای دیگه دستای همو بگیریم
شاید اونجا توی دلها درد بی زاری نباشه
میون پنجره هاشون دیگه دیواری نباشه
به نام خدا

کلید و تو قفل در چرخوندم.

در با صدای تیکی باز شد. رفتم تو. کلید برق و زدم. خونه روشن شد. کفشامو در آوردم و سرپایبهامو پوشیدم.

وای که پدرم در اومد. داشتم نصف می شدم از خستگی. چه روزه اعصاب خورد کنی بود. چراغهای خونه رو روشن کردم. خونه چلچراغ شد و نورانی. رفتم تو اتاقم. کیفمو پرت کردم یه طرف.

مانتو و مقنعه امم یه ور دیگه. لباسهامو عوض کردم. یه دوش حال می داد.

حوله امو برداشتم و رفتم سراغ حمام. یه دوش آب ولرم واقعا" می چسبید. کم کم آب و داغ کردم. شیر آب سرد و ریزه ریزه بستم. وای خدا یه لحظه آتیش گرفتم.

بمیری آرشین که همیشه همین غلطو می کنی و بازم آدم نمیشی. یکم شیر آب سرد و باز کردم. حال می داد زیر دوش آب داغ باشی.

خودمو کف مالی کردم. دو دقیقه آخرم آب داغ و بستم و گذاشتم آب یخ بریزه روم. یه لحظه لرزم گرفت. سریع خودمو از زیر دوش کشیدم کنار.

شیر آب و بستم. حوله امو پیچیدم دورم. با یه سنجاق حوله امو دور سینه ام سفت کردم که نیوفته.

با موهایی که آب ازشون می چکید رفتم تو آشپزخونه. خوشم میومد موهام خیس دورم باشه. قطره های آب که از رو موهام می ریخت رو پیشونی و شونه هام حس بارون بهم می داد.

کتری و پر آب کردم و گذاشتم رو گاز. یه نسکافه داغ می چسبید.

رفتم تو هال. خودمو رو مبل ولو کردم و تلویزیون و روشن کردم. اندی داشت می خوند.

خوشگلا باید برقصن، خوشگلا باید برقصن.

اه چقدر از این آهنگ بدم میومد. یعنی هر کی که خوشگل نیست باید قر تو کمرش بچسبه؟

پوفی کردم و کانال و عوض کردم. اینم واسه من شده بود سرگرمی. بالا پایین کردن کانالها. زدم کانال فشن و مد.

واه واه خدا به دور من نمی فهمیدم این فشنا چرا خودشون و همچین می کنن. مدله با چه اعتماد به نفسی این ریختی میاد جلو ملت و تازه مانورم می ده.

تو صورت دختره نگاه کردم. موهاش و گوسفندی پف داده بود فکر می کردی توپ گذاشته رو سرش جای مو. پشت چشمه‌هاشم پر رنگ بود. زرد و صورتی و آبی. همچین این سایه ها رو کشیده بود تا خط رویش موهاش که آدم وحشت می کرد. رنگشم که ماست. لبه‌هاشم بی رنگ.

یه لباسیم پوشیده بود از حریر که همه تنش پیدا بود. هیم باد می زد موقع راه رفتن این دامنش که بلند بود با اون چاکش وقتی راه می رفت تا فیخالدونش پیدا بود.

خوب چرا خودشونو خسته می کردن اینا. اسم خودشونم گذاشتن طراح؟ خوب بچه های امین آباد خودمونم اگه اجازه داشتن همین مدلی بلد بودن طراحی کنن دیگه. یعنی جای همه ی اینا همون امین آباد بود.

صدای سوت کتری بلند شد. رفتم زیر کتری و خاموش کردم. یه نسکافه واسه خودم درست کردم. یه نگاهی به فنجونم کردم. بهش نمی گفتم فنجون تاغار بود واسه خودش. مثل یه کاسه متوسط بود که یه دسته هم داشت.

پوفی کردم و فنجون به دست رفتم دوباره جلوی تلویزیون رو مبل نشستم. آروم آروم فنجونم و فوت می کردم تا نسکافه ام سرد بشه و بخورمش.

به صفحه نگاه کردم. چه عجب یه لباس درست و حسابی دیدم تو این کانال.

یه لباس قرمز حلقه ای که یقه هفتش تا زیر سینه باز بود و دامنشم از زیر سینه کلوش می شد تا رو زانو. موقع راه رفتن هم تکونای قشنگی می خورد.

لباس

حالا من شنبه چی بپوشم. این رئیسمونم عشق مهمونی گرفتن داشت. با مناسبت بی مناسبت مهمونی می گرفت. بابا ولمون نمی کرد یه آخر هفته ای به درد خودمون بمیریم. شاید یکی کار عقب مونده داشت.

مهمونی رفتنم زوری نوبره به خدا.

من کارم تو سازمان بین الملل بود برای همین آخر هفته امون میشد شنبه و یکشنبه. پوفی کردم. باید یه فکری هم برای لباسم بکنم. شیده میگفت مهمونیش بزرگه و پر آدم. فقطم همکارا نیستن. خوب به من چه. منو سننه؟ می خواستم واسه خودم بشینم تو خونه و یکم کمبود خوابمو جبران کنم حالا مگه می زارن.

فردا رو بگو. با این افغانیه چه کنم. یکی نیست بگه پدر جان شما که هجده میلیون داری پول شیر بهاست جهیزیه است چیه بدی به عروس و پسرت خوب چه طور پول نداری بری مملکت خودت. چرا ماها باید پول مهاجرت و برگشت به وطنتو بدیم؟

همشم با اون مدل خاص حرف زدنش میگه: عروس مان انقده جهیزیه آورده ما نمی توانیم بدون هیجیزیه عروسمان باز گردیم افغانستان.

خوب برنگرد. مگه اون موقع که اومدی ایران کسی اجازه داد. از جنگ در رفتی اومدی این ور. حالا یا برو کشورت یا بمون. هم می خواست برگرده هم همه اسباب اثاثیه اشو با خودش ببره.

سرو کله زدن با این آدمهام اعصاب فولادی می خواستا.

هی گفتم سازمان ملل کار می کنیم خوبه کلاس داره. یه پولیم می دن. یه کار مفیدیم هست. حالا درسته که من به مدد همین کارم تونستم مستقل شم و از خونه بابام بزنم بیرون و اعصابم یکم آروم بگیره اما خوب این مهاجرام یکم حرف گوش کن باشن بد نیست.

آرشا: خوب حالا انقده جوش نزن. مامان گفته زنگ بزnm بهت بگم پس فردا شب بیای خونه خاله
اینا و دایی می خوان بیان بهتره که تو هم باشی. خیلی وقته ندیدنت. بهتره خودتو نشون بدی
همه سراغتو می گیرن.

اخمم رفت تو هم.

من: چرا؟ من نخوام مثل میمون باغ وحش خودمو نشون این و اون بدم کی و باید ببینم؟

آرشا: ننه امون و آقامون و باید ببینی اما بهت توصیه می کنم حرص بی خود نزنی. بیا ریلکس اینا
ببینت بعدم برو سر خونه زندگیت.

دوباره پوفی کردم.

من: چقدر از این فضولی فامیل بدم میاد. اه من حوصله سوال جواباشون و ندارم.

آرشا با صدای آرومی گفت: بمیری آرشین. یه ساله رفتی همه سراغتو می گیرن هر کی میاد خونه
امون میگه آرشین کجاست. مامانم به همه گفته به خاطر کارش بعضی شبها که دیر میشه میره
خونه دوستش که نزدیک اداره اشه. همش اداره ماسمالی میکنه. نمی خواد کسی بفهمه تو کلا" از
خونه رفتی.

عصبی گفتم: چرا؟ چرا نباید بگه؟ قتل که نکردم. دارم مستقل زندگیمو می کنم. گناهه؟ اه حاله
بهم می خوره از این فضولی تو زندگی مردم. از اینکه باید به همه جواب پس بدم. رفتم که دیگه
حرف این آدمها برام مهم نباشه که مجبور نشم به خاله زنگ بازیشون گوش بدم.

آرشا: باشه چرا حرص می خوری. اصلا" کار خوبی کردی که رفتی بیا منم ببر پیش خودت. من که
چیزی نگفتم. فقط فردا شب بیا خودتو نشون بده.

با اخم گفتم: ببینم چی میشه.

آرشا: ببینم چی میشه نه مامان سخته می کنه نیای.

من: اه باشه میام. حالا هم قطع کن کار دارم.

به زور تلفن و رو آرشا قطع کردم مگه ول می کرد. هیم می گفت اون تاپ مشکیتو بیار می خوام مهمونی بیوشم. این خواهر ما هم لباسهامو و بیشتر از من دوست داره.

وقتی یه ساله پیش به بهانه درس خوندن با دوستم یکی یکی و ریز ریز لباسهام از تو اتاقم غیب شد. بعدم کتابهام بعدم عروسکهام این آرشا خانم اولین غارتگری بود که اومد و چنگ انداخت رو وسایل باقی مونده ام. اول نصف لباسهاشو آورد تو اتاقم بعد هر چی که مونده بود و مال خودش کرد. کم کم تو دوتا اتاق جولون می داد.

بی خیال آرشین، تو که دیگه تو اون خونه نیستی. پوفی کردم و سرمو بردم تو کامپیوتر. یه هفته دیگه باید می رفتیم مسافرت کاری. از الان باید وسیله جمع کنم چون اگه بزارم برای روز آخر می دونم همه چی و فراموش می کنم ببرم.

حالا این مهمونی خاله زنگی و چی کار کنم؟ کی بود؟ آهان پنج شنبه.

یکی نیست بگه شماها فرداش بی کارید ما باید بیایم سر کار.

بی حوصله نفس بلندی کشیدم.

دستمو گذاشتم رو زنگ. چشمهامو بستم و یه نفس عمیق کشیدم. خدایا خودت بهم صبر بده که این خاله زنگای فضولو امشب تحمل کنم.

چشمهامو باز کردم و زنگ و فشار دادم. بعد چند لحظه در بدون هیچ پرسشی باز شد. در و هول دادم و رفتم تو. از پله ها بالا رفتم. دکمه آسانسور و زدم و منتظر موندم. تو آسانسور به خودم تو آینه نگاه کردم. یه دستی به موهام کشیدم و شالمو درست کردم. پوفی کشیدم.

مهمونی هم زوری نوبره. آسانسور ایستاد. طبقه چهارم. در و هل دادم و اومدم بیرون. در خونه درست رو به روی در آسانسور بود. خونه امون تو یه آپارتمان ۴ طبقه بود. تو طبقه دوم و چهارم یه واحد و تو طبقه اول و سوم هر کدوم دو واحد بود. زنگ خونه رو زدم و در سریع باز شد. از همون دم در شروع کردم با لبخند به همه سلام کردن. بایدم یه جوری خودمو خوشحال نشون می دادم که انگار دلم برای همه تنگ شده و از اینکه بعد مدتها دیدمشون خیلی ذوق کردم. ذوق و ابراز خوشحالی زوری هم خیلی بد بود. اصلاً هم از ندیدنشون ناراحت نبودم. از اینکه از همه این خاله خان باجیها دور بودم خیلی هم خوشحال و راضی بودم.

نایلون تو دستمو به سمتش پرت کردم. با ذوق نایلون و گرفت و بی خیال من شد. لباس عوض کردم و رفتم بیرون.

چقدر خوابم میومد. چقدر خسته بودم. کاش می شد برم تو اتاقم بخوابم. اما کافی بود از جام بلند شم تا مامانم جیغ بنفششو بکشد سرم. منم که بی اعصاب حوصله جیغ و داد نداشتم. آرام نشستم سر جام و مثل دخترهای خوب و خانم و حرف گوش کن از اول تا آخر پای صحبتهای بزرگترها نشستمو هی کله تکون دادم. حالا خوب بود کسی ازم سوال نمی پرسید چون نمی دونستم چی باید جوابشون و بدم. همه تلاشم این بود که جلوی بسته شدن چشمهامو بگیرم تا کسی نفهمه خوابم میاد.

خلاصه این مهمونی زوری هم تموم شد و ساعت ۱۲ همه تشریفشون و بردن. منم حاضر شدم برم خونه ام. لباس پوشیده از اتاق اومدم بیرون. بابا تا چشمش بهم افتاد میرغضب شد. همچین اخماشو کرد تو هم که اشهدمو خوندم. باز با این بابا برنامه داشتیم امشب.

بابا: کجا؟

آروم گفتم: برم خونه کلی کار دارم فردا.

بابا با همون اخم ترسناکش: بی خود کردی. شب همین جا میمونی. برا منم خونه ام خونه ام نکن که میام خونه اتو به آتیش می کشم. من هنوز زنده ام تو می ری یه جای دیگه زندگی میکنی.

آروم و با لبخندی که سعی می کردم آرامش دهنده باشه گفتم: ایشالله همیشه زنده باشید اما من برای خودم خونه زندگی دارم کار دارم. باید برم.

بابا یه جیغی کشید که یه متر پریدم هوا. مامان و آرشا هم که با ترس داشتن به من و بابا نگاه می کردن سکنه زده یه تکون بدی از ترس خوردن.

بابا: بهت می گم امشب اینجا می مونی. اصلاً" نمی خواد دیگه برگردی اونجا. تو همین خونه زندگی کن. کارم نمی خواد بکنی. این چه کاریه که همه اش به گشت و گذاری. یه روز تو این شهر یه روز تو اون شهر. کار که نیست ... کاریه.

اخمام رفت تو هم. نمی تونستم خونسرد باشم. الان دوباره به خودمو کارم توهین می کرد. من داشتم جون می کندم. زحمت می کشیدم. عرق می ریختم تا رو پای خودم بایستم. حالا اینا شعورشون به کار من نمی رسید حق نداشتن در موردش بد بگن.

محکم گفتم: شما نمی تونید در مورد زندگی من تصمیم بگیرید.

بابا ابروهاشو برد بالا: نه می بینم بلبل زبون شدی. اتفاقاً " می تونم. خوبم تصمیم می گیرم همین که گفتم. برو تو اتاقت حرفم نباشه.

محکم سر جام ایستادم و با اخم گفتم: من به قدر کافی بزرگ شدم. الان زندگی خودمو دارم. به شما هم اجازه نمی دم تو کارم دخالت کنی.

این و گفتم و به سمت در رفتم. بابا با یه حرکت اومد جلوم و یه کشیده ای به صورتم زد و دستمو کشید و کشوندم سمت اتاقمو با داد گفت: دختره بی تربیت معلوم نیست تو این کارت چی یادت میدن که این جور روی پدرت وامیسی. بهت می گم هیچ جا نمیری بگو چشم. حالا حالیت می کنم.

سعی کردم خودمو از دستش نجات بدم اما دستمو محکم گرفته بود. به دستش فشار آوردم خودمو رو زمین کشیدم. جیغ زدم اما ولم نکرد. بردم سمت اتاق و پرتم کرد تو و اومد برگرده که من سریع دویدم سمت در و اومدم در برم که از پشت موهامو کشید و پرتم کرد وسط اتاق و اومد سمتم.

دوباره وحشی شده بود. دوباره همونی شده بود که به خاطرش از این خونه فرار کرده بودم. دوباره شده بود همون مرتیکه نه بابا.

زیر مشت و لگدش داشتم خورد می شدم. فقط دستمو جلوی صورتم گرفته بودم که صورتم طوری نشه. با جیغ و داد می گفتم: تو اجازه نداری من و بزنی. تو حق نداری جلومو بگیر. تو برای من تصمیم نمی گیری.

وسط این داد و بیدادا و کتکهایی که می خوردم صدای (ترو خدا بابا) گفتنهای گریه ای آرشا و حمید جان گفتن مامان و می شنیدم.

مامان سعی می کرد بابا رو ازم جدا کنه و بالاخره بعد کلی کتکی که خوردم موفق شد و کشون کشون بابا رو از اتاق برد بیرون. هنوز صدای داد بابا میومد که میگفت: آدمت میکنم. دختره ی عوضی برای من آدم شده. دم از حق و حقوق و تصمیم و اجازه می زنه. می کشمت. پاتو نمی تونی از خونه بزاری بیرون.

آرشا با چشمهای اشکی اومد کنارم نشست و کمکم کرد.

آرشا: آرشین جونم خوبی؟؟؟ طوریت شد؟؟؟

به زور و با کمک آرشا بلند شدم. شالم دور گردنم افتاده بود. گوشه لبم پاره شده بود. کیفمو به زور بلند کردم. لباسهام کج و کوله بود و موهام آشفته.

با حرص و بغض گفتم: می دونستم نباید بیام. هر چند وقت یه بار وحشی میشه.

آرشا با بغض گفت: ولش کن مرتیکه رو بازم کاراش گیر کرده تو هم، حرصش و سر ما خالی میکنه.

در باز شد و مامانم اومد تو اتاق. صداش و آروم کرده بود و با حرص گفت: زلیل بمیری. میبینی چقدر این مرد و حرص دادی. خدا بکشتت از دستت راحت بشیم که جز دردسر برامون چیزی نداری.

بغضم بیشتر شد. تو چشمهام اشک جمع شد. همیشه همین بود. مامانم همیشه خدا طرف عشقشو داشت طرف بابام بود. حتی اگه زیر دستها و پاهای این مردم می مردیم بازم میگفت تقصیر ما بوده.

مامان: بردمش تو اتاق. بدو برو تا نیومده دوباره با دیدنت عصبانی نشده.

با حرص کیفمو انداختم رو دوشمو گفتم: از اولشم نباید میومدم.

آروم از اتاق اومدم بیرون. مامان و آرشا هم دنبالم بودن. رفتم سمت در خونه و تا دستم به دستگیره در رسید و در و باز کردم، بابا از تو اتاقش اومد بیرون و با دیدن من یهو چند نفر با هم حرکت کردن.

بابام به سمت من. مامانم به سمت بابام. و من به سمت پله ها. با سرعت از پله ها اومدم پایین و وقتی به طبقه اول رسیدم تازه یادم افتاد که کفشهام همراهم نیست.

صدای بابا نمیومد پس حتما " مامان تونسته جلوش و بگیره. یه زنگی به آرشا زدم.

من: الو آرشا.

آرشا با هول گفت: آرشین رفتی؟ مامان بابا رو به زور نگه داشت که دنبالت نیاد.

نفسمو صدا دار دادم بیرون و گفتم: آرشا کفشهامو بفرست پایین. یه زنگم به آژانس بزن برام.

آرشا یه باشه ای گفت و تماس و قطع کرد. کفشهامو با آسانسور فرستاد پایین. برشون داشتیم و پوشیدمشون و رفتم تو کوچه. پنج دقیقه بعد آژانس اومد. سوار شدم و آدرس خونه رو دادم. سرمو تکیه دادم به صندلی و چشمهامو بستم.

برای همین چیزا بود که از خونه زده بودم. بابام مستبد بود و به شعور کسی احترام نمی زاشت. اینم نمی فهمید که دیگه عهد بوق نیست و دیگه هیچ جا این جوری بچه های بزرگو نمی زنن. آخرین باری که این اتفاق افتاد و من بعدش تصمیم گرفتم که دیگه تو اون خونه زندگی نکنم یادمه.

سر یه موضوع خیلی بی خود بابا به جونم افتاد و همچین کوبوندم به دیوار و تو سه کنج اتاق خفتم کرد و با مشت و لگد به جونم افتاد که بعد اینکه خسته شد و رفت یه جای درست و حسابی تو تنم نبود و اما دستم حتی نمی تونستم تکونش بدم.

این مردی که اسم خودشو بابا گذاشته بود دستمو شکونده بود. از درد دستم نمی تونستم آروم بمونم. مدام اشک می ریختم. البته هیچ وقت جلوی این مرد گریه نمی کردم. نمی خواستم شکستنمو ببینه. نصفه شب آرشا رفت و سوییچ و ربود و من و برد بیمارستان و دستمو گچ گرفتیم.

جالبیش اینه که وقتی ساعت ۲ نصفه شب برگشتیم کسی نفهمید که ما دوتا خونه نبودیم.

مامانم همیشه پشت شوهرش بود. حمید جانف حمید جان از زبونش نمی افتاد. حاضر بود ما دو تا دخترش بمیریم اما خار تو چشم شوهرش نره. ناله و نفرینشم به راه بود.

-: خانم رسیدیم.

چشمهامو باز کردم و دست از کنکاش گذشته مزخرفم برداشتم.

کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم. وارد خونه شدم. از همون دم در یکی یکی وسایلمو در آوردم و یه گوشه انداختم تا به اتاقم برسم. بلوز و شلوارمم در آوردم و برهنه تن خسته ام رو تخت انداختم. حوصله لباس خواب پوشیدن نداشتم.

چشمهامو بستم و بدن کوفته ام در عرض دو ثانیه به آرامش رسید و خوابم برد.

جلوی آینه ایستادم و به خودم نگاه م کردم. اه خوشم نمیاد. هیچ رقمه قیافه ام راضیم نمی کنه. هر چی هم به صورتم می مالم خوب نمیشه. همه اش کج و کوله میشه. مهمونی زوری رفتن همین میشه دیگه. همه کارهاش خراب میشه.

به هر جون کندنمی بود بزرگ دوزک کردم. زیاد اهل این کارها نبودم. معمولاً "هم یه برق لب می زدم می رفتم اداره. یعنی ماست تر از منم پیدا میشه؟؟؟"

نه که وسیله نداشتم باشم یا بلد نباشم نه. یادم میاد از وقتی ۱۳-۱۴ سالم بود یه کیف گرفته بودم و توش و از رژای مامان که تهش مونده بود پر می کردم. ۱۵-۱۶ سالم که شد واسه خودم خانمی شدم. می رفتم برای خودم رژ و اینام می خریدم.

تو سن ۱۷-۱۸ سالگی کیف پر امکانات آرایشی داشتم.

آرایش کردن به جونم بسته بود. بدون آرایش کامل تا سوپری سر کوچه امونم نمی رفتم.

اما وقتی دانشگاه قبول شدم وقتی یکم بزرگتر شدم. وقتی خودمو شناختم فهمیدم که همچینم آرایش بکنی و نکنی فرقی نداره.

مثلاً "که چی یه روز کلی به خودت بمالی و به خاطر اون چیزا یه کوچولو خوشگل بشی که چی؟ اگه یه وقت یه چیزی بشه و آب بریزه سرت یا بارون بیاد که باعث شه آرایش پاک بشه اون وقت چی؟"

همون یه ذره خوشگلیت هم می پره.

قیافه خاصی نداشتم. آنچنانی نبودم. هیچ وقتم ادعای خوشگلی نمی کردم. معمولی بودم رو به بالا.

خودمو دارم تحویل می گیرم. خوب در هر حال زشتم نبودم. با یه کم آرایش و اینا خوشگل میشدم. اما در حالت معمولی یه قیافه عادی داشتم.

این جور نبودم که یکی با دیدنم چشمه‌هاش از زیباییم خیره بمونه و فکش بی افته و دردم عاشقم بشه.

نه این جور یا هم نبودم.

پیشونی بلند. چشمهای تیره و درشت با مژه های پر و ابروهای حالت دارم که چشمهام و قشنگتر نشون میداد. دماغی که به لطف ارثیه مامان کوچیک بود و خوب. لبهای کشیده و متناسب.

در کمدمو باز کردم. اوه الان رسیدم به قسمت سخت ماجرا.

من چی بپوشم؟؟؟

یه نگاه به کل لباسهام کردم. یه پیراهت کوتاه تا ۴ انگشت بالای زانو چشممو گرفت.

درش آوردم. پیراهنش از جنس مخمل بود و آستین حلقه ای. یقه ی گرد بازی داشت و دو طرف لباس از کنار سینه تا پایین با کش جمع شده بود و چینهای ریزی داشت. پایین لباسم حلال می ایستاد.

همین خوبه همینو می پوشم. کفش پاشنه دارای جیر مشکیم پوشیدم. همونایی که وقتی می پوشیدمشون احساس می کردم ملت و از بالا نگاه می کنم. همه رو ریز می دیدم.

خوب شده بودم. آماده مهمونی. یه مانتوی بلند پوشیدم و زنگ زدم آژانس.

اوه اوه ببین اینجا چه خبره. صدای آهنگ کل آپارتمان و برداشته. هر چند خونشون خیلی بزرگ بود یکم باس آهنگ و کم می کردن مشکلی نبود.

از در ورودی وارد شدم و از همون جا نگاه نگاه کردم شاید یه آشنا ببینم. از دور ملیکا رو دیدم
براش دست تکون دادم.

رفتم سمتش و باهم دست دادیم.

ملیکا: به آرشین خانم بالاخره تشریف آوردین. فکر کردم اونقدی که برای مهمونی غر زدی نمیای.
یه پشت چشم براش نازک کردم و گفتم: اگه میشد نیام خوب نمیومدم اما دلم نمی خواد اخرائی
ازم دلخور بشه حوصله ندارم یه هفته بهم کنایه بزنه.

ملیکا بلند بلند خندید و گفت: من نمی دونم زن و بچه اش از دست کنایه های اون چی کار می
کنن.

آقای اخرائی رئیسمون بود یعنی یکی از رؤسامون بود و خیلی عشق مهمونی. آدم خوبی بود. به
موقعش سر خوش و شوخ بود اما یه وقتیها هم که دلخور می شد پدرمونو با گوشه و کنایه زدنش
در میاورد جوری که خودت به غلط کردن می افتادی بلکم این آدم ساکت بشه.

روبه ملیکا گفتم: حالا خودشو مهین جون کجان برم سلام علیک کنم؟؟؟

ملیکا یه قلوپ از شربتی که تو دستش بود خورد و گفت: نمی خواد بری الاناست که خودش
پیداش بشه. دور می چرخن و با مهمونا خوش و بش می کنن.

راست می گفت. به دو دقیقه نکشید که قیافه خندونش و دیدم همراه زنش مهین جون. زنش آدم
خیلی خوبی بود و خوش خنده.

اومدن سمت ماها و با دیدنم مهین جون بغلم کرد و روبوسی.

وای که من چقدر از روبوسی بدم میاد. معنی نداره یه من تف بچسبونیم رو صورت هم اونم تو
مهمونی که آدم کلی چیز میز به صورتش می ماله.

من خودم که به شخصه گونه امو محکم می زنم به گونه طرف مربوطه.

اخرائی: به به خانم آزاد حال شما. چه عجب تشریف آوردین. می زاشتین مهمونا که همه اشون
رفتن میومدین.

ای بابا باز این کنایه زدنش شروع شد. انقده دلم می خواست بگم بابا ول کن ما را. نگاهمو گردوندم که آروم تر بشم و بتونم با لبخند جوابشو بدم که چشمم خورد به در ورودی. یه پسر جوون داشت وارد میشد.

ذوق زده گفتم: اختیار دارین آقای اخرائی. من که زود اومدم. هستن مهمونایی که قراره دم صبح تشریف بیارن.

با ذوق و هیجان پسر جوون بدبخت دیر رسیده رو نشونش دادم.

ماشاء.. انقده که قدش بلند بود از همون فاصله کامل تو چشم بود.

اخرائی: اه این پسره چقدر دیر اومد.

این و گفت و با یه با اجازه رفت سمت پسره. منم خوشحال نیشمو باز کردم.

مهین: خوب آرشین جان چه خبر چه می کنی؟

من: سلامتی هیچی درگیر این مهاجرا هستیم. کارهای معمولی خبری نیست. راستی بچه هاتون کجان؟؟؟

مهین جون یه لبخندی زد و گفت: فرستادمشون خونه خواهرم اینا. تو این مهمونی نباشن بهتره می بینی که اینجا به درد بچه ها نمی خورده.

راست می گفت. این همه آدم جور واجور با کلی بند و بساط جشن و مهمونی و صدای بلند دی جی و موسیقی. واقعا " جای دوتا بچه ۱۰ ساله نبود. مهین جون اینا دوتا بچه داشتن دوقولو. یه دختر و یه پسر. انقده باحال و زشت بودن که از زور زشتی به شدت بامزه می زدن. همه ی همکارا عاشقشون بودن.

یکی مهین جون و صدا کرد و رفت.

رو به ملیکا گفتم: ملیکا این فامیلتون کجاست؟ چی کار کرد با این ماشین ما؟؟؟

ملیکا یه ابروشو بالا انداخت و گفت: تو اول پول ماشینتو بده بعد ادعای مالکیت کن.

یه ابرومو بردم بالا و گفتم: من که پولم حاضره این فامیل شما خوش سفره نیومده میره یه ور دیگه. جان هر کی دوست داری تا من تر نزدم به این پولام بگو زودتر بیاد و این ماشین و تحویلیم بده دیگه.

ملیکا یه چشمکی زد و گفت: شانست گفته این هفته تهرانه. یه قرار می زارم برین برای قولنامه. با ذوق دستهامو به هم کوبیدم و گفتم: ایول ما هم بالاخره ماشین دار شدیم.

انقدر به خاطر ماشینم خوشحال بودم که خود به خود سر حال شدم. آهنگ شادی هم که می زدن مزید بر علت شد. یهو از جام بلند شدم و دست ملیکا رو گرفتم و کشیدمش و گفتم: بیا بریم قرش بدیم.

اونم با خنده از جاش بلند شد و دو تایی رفتیم وسط و شروع کردیم به رقصیدن.

به مدد کلاسهای مختلف رقصی که رفته بودم خوب بلد بودم برقصم. همه رقمه. ایرانی ترکی عربی هیپ هاپ.

آهنگا هی عوض میشد و من از وسط جم نمی خوردم.

بعد کلی که از رقص زیاد قرمز شده بودم رضایت دادم و رفتیم نشستیم. البته خودم تنها. چون ملیکا داشت با یکی از پسرا می رقصید منم بی خیالش شدم و رفتم نشستیم.

با دستم خودمو باد زدم تا سرخی صورتم کمتر بشه و یکمم خنک بشم.

پامو انداختم رو پامو دستامو گذاشتم رو پاهامو خیره شدم به مهمونا.

خدایی بگم اینجا بازار مد بود دروغ نگفتم. کلی لباسهای رنگارنگ با مدلهای مختلف بود. بچه هایی که می شناختم و جزو همکارا بودن اکثرا "لباسهاشون مارک دار بوده. چون بهمون ماموریت می خورد برای ترکیه و دبی و کشورهای عربی دیگه معمولاً "لباسهاشونم از همون جا می گرفتن.

مثلاً "لباس خودمو از لندن گرفته بودم. چند ماه قبل با ۲ تا از دوستانم آخر هفته رفته بودیم مسافرت. البته یه هفته هم مرخصی گرفته بودم.

من بودم و همین مسافرت‌های جورواجور به کشورهای مختلف.

خیره خیره داشتیم به آدمها نگاه می کردم که چشمم خورد به یه جمعی از پسرا و دخترا. دور یکی جمع شده بودن و می خندیدن.

یکم چشم چشم کردم ببینم کیه که برای خودش معرکه گرفته و این همه آدم دور خودش جمع کرده.

از بین جمعیت چشمم خورد به همون پسر قد بلنده که من اخرائی و حواله اش کرده بودم. انقدر بلند بود مثل دکل ایرانسل از اون وسط پیدا بود.

خونسرد داشت یه چیزی و تعریف می کرد. برخلاف صورت خونسرد اون آدمهایی که دورش جمع شده بودن هی کج و کوله و دولاب و راست میشدن و بلند بلند می خندیدن.

چیش... بین چه نقالی راه انداخته. داستان رستم و سهراب و تعریف می کرد انقدر آدم جمع نمیشد.

با صدای قار و قور شکمم به خودم اومدم.

وای که چقدر گشتم بود. کاش شام و زودتر بدن.

به خاطر این مهمونی از دیشب چیزی نخوردم. می خواستم حالا که میام مهمونی و این همه غذای رنگارنگ هست اینجا اونم مجانی سیر و پر بخورم تا برای یک هفته ذخیره غذایی داشته باشم. معلوم نبود این هفته با این همه کار بتونم تو خونه غذا درست کنم.

تو فکر بودم که دستی رو شونه ام نشست.

ملیکا: کجایی دختر؟ پاشو بریم شام بکشیم برای خودمون. تو گشتت نیست؟؟؟

نیشم خود به خود باز شد. خوشحال از جام پریدم و با ذوق به اطراف نگاه کردم و هول گفتم: بریم بریم کجا باید بریم؟

ملیکا یه ابروشو بالا انداخت و گفت: نمیری دختر تو باز غذا نخوردی و اومدی؟؟؟

بی توجه بهش گفتم: نه که نخوردم قرار بود پیام اینجا مثل اینکه ها.

دیگه دوستانم منو می شناختن. تو غذا خوردن خیلی گیر بودم. بزرگترین لذت زندگی غذا خوردن بود و من به شدت بهش علاقه داشتم. دهنمم که باز میشد به زور می تونستم جلوی شکممو بگیرم برای همینم سعی می کردم دورو بر غذا نباشم که نخوام بخورم. چی میشد که مهمونی میرفتم و یه شب برای خودم جشن می گرفتم و هر چی می خواستم می خوردم.

رسماً " سمت میز غذا شیرجه رفتم و هر چیو که فکرشو بکنی ازش کشیدم. رفتم سر جام نشستم و تند و تند تا خرخره خوردم.

سیر که شدم بشقابمو پس زدم. یه دستی به شکمم زدم و گفتم: آخیش من سیر شدم. حالا می تونیم بریم خونه بخوابیم.

ملیکا یه ضربه محکم به بازوم زد و گفت: بتو کی آرشین خجالت بکش بریم خونه بخوابیم یعنی چی؟

شونه امو بالا انداختم و گفتم: من به هدفم رسیدم. هدف از این مهمونی سیر کردن شکمم بود که خوب سیر شدم. الانم دیگه اینجا کار یندارم. می خوام برم خونه.

ملیکا با چشم غره بهم گفت: ساکت باش دختر. به خدا زشته. اخرای اگه بفهمه ناراحت میشه.

همون جور که از جام پا میشدم گفتم: خوب نزار بفهمه به من چه؟ گفت مهمونی بیا اومدم. رقصیدم. مجلس گرم کنی براش کردم. شامم خوردم. دیگه کاری نمونده انجام بدم. مگر اینکه بگه بمونید ظرفهای یه بار مصرف شامشو براش جمع کنیم بریزیم تو سطل آشغال.

من رفتم. کاری با من نداری؟؟؟

مهلت ندادم ملیکا بیشتر غر بزنه سریع ازش دور شدم و رفتم و لباسهامو برداشتم و از خونه زدم بیرون. موبایلمو درآوردم و زنگ زدم به پوریا.

پوریا راننده آژانسی بود که من همیشه برای جابه جایی ازش استفاده می کردم. هر ساعت شبانه روز که بهش زنگ می زدی جواب می داد و خودش و می رسوند. باهاش هماهنگ کرده بودم که ساعت ۱۱ اینا بیاد دنبالم. زنگ که زدم گفت نزدیکه و داره میرسه.

یه ۵ دقیقه بعد رسید و منم سریع سوار شدم. تا خونه چشمهامو رو هم گذاشتم.

وارد خونه که شدم یه راست رفتم سمت دستشویی. اول لنزامو در آوردم و عینکمو از تو آینه دستشویی برداشتم و گذاشتم چشمم.

بدون لنز و عینک رسماً "کور بودم. نمره چشمم ۴ بود و بدون این وسایل کمکی دنیا در هاله ای از تاریکی و محوی فرو می رفت برام. و از اونجا که من به شدت فراموش کار بودم برای همینم از هر کدوم ۲-۳ تا داشتم و تو جاهایی که می دونستم پیداشون می کنم می زاشتمشون که راحت پیداشون کنم.

از دستشویی اومدم بیرون و لباسهامو عوض کردم و رفتم یه دوش گرفتم. سبک شدم. یکم که تنم خشک شد یه پیراهن گشاد مخصوص خواب پوشیدم و پریدم تو رختخواب.

ای جونم خوابیدن با شکم پر چقدر حال می ده.

خوشحال و خوشنود از در بنگاه اتومبیل بیرون اومدم. به سوییچی که تو مشتم بود یه نگاهی کردم و ذوقیدم.

ملیکا اومد کنارمو با لبخند گفت: خوب خانم. ماشین دارم که شدی. حالا با این ماشینتون یه دور مارو می چرخونی؟؟؟

براش ابرو بالا انداختم و گفتم: هر کسی و تو ماشینم سوار نمی کنم.

لبخندش بسته شد و با اخم بهم چشم غره رفت و با غیض گفت: نکن ماشین ندیده نر. اصلاً" خودم تنها می رم. خداحافظ.

اومد بره که دستشو کشیدم و با لبخند گفتم: خوب حالا بیا با هم بریم.

دوباره یه چشم غزه بهم رفت و گفت: خیلی لوسی. حالا یکی ندونه فکر می کنه بنز خریدی. یه پراید هاچ بک انقده پز و کلاس داره آخه؟؟؟

با هیجان به پراید مشکی خوشگلم نگاه کردم. همینش از سرم زیاد بود. مدتها در آرزوش به سر می بردم. کلی از مسافرتام زدم تا تونستم براش پول کنار بزارم.

اصولا " آدم ولخرجیم. یعنی به خودم سخت نمی گیرم. در لحظه خوشم. چون آدم از فرداش خبر نداره. ممکنه من پولامو جمع کنم اما قبل از اینکه بتونم ازشون استفاده کنم بی افتم بمیرم. خدا رو چه دیدی.

دست ملیکا رو کشیدم و رفتیم سمت ماشین. کنار در راننده ایستادم.

با شک و تردید به در نگاه کردم. الان این ماشین خودم بود. می تونستم بشینم پشتش. گواهینامه هم داشتم یه ۵-۶ سالی می شد که گرفته بودم. اما سر جمع شاید ۱۰ بارم پشت فرمون ننشسته بودم.

ملیکا دستش رو دستگیره در بود و ایستاده با تعجب به من نگاه می کرد.

ملیکا: وا آرشین چرا قفل و نمی زنی؟؟ سوار شو دیگه؟ چیه پشیمون شدی؟ نمی خوای منو سوار کنی؟؟؟ من برم؟

سرمو بلند کردم و یه نگاه به ملیکا کردم. دوباره یه نگاه به ماشین.

دستمو بالا آوردم و سویچ و از رو سقف ماشین به سمت ملیکا گرفتم.

ملیکا با تعجب به دست من و سویچ نگاه کرد.

من: تو برون.

چشمهای ملیکا شد ۲ تا سکه ۵۰۰.

ملیکا: چی؟

من: تو برون.

ملیکا: چرا من؟

سرمو انداختم پایین.

من: خوب اخه هنوز ماشینم جدیده بهش عادت ندارم. تو هم که دست فرمونت خوب. بیا برون دیگه.

دیگه مجال ندادم حرف بزنه. ماشین و دور زدم و رفتم سمتش و هلش دادم اون سمت ماشین. با اینکه ملیکا بهت زده بود اما دیگه چیزی نگفت. قفل ماشین و باز کرد و دوتایی سوار شدیم. یه دوری توی شهر زدیم و شام گرفتیم و شبم رفتیم خونه من. کلی چرت و پرت گفتیم و خندیدیم. آخر شبم که ملیکا می خواست بره گفت: خوب آرشین خانم حالا که ماشین داری بپر برو حاضر شو منو برسون.

ابروهامو بردم بالا و گفتم: برو بابا حال داری. ماشین گرفتم تو آژانس که کار نمی کنی. اصلاً" حالشو ندارم این وقت شب ماشین از تو پارکینگ در بیارم. یا با آژانس برو یا شب بمون. یه چشم غره بهم رفت و گفت: بمیری آرشین ماشینتم که من گذاشتم تو پارکینگ. تا من باشم که برای تو کاری نکنم. یه تعارف درست و حسابی هم که بلد نیستی. یا بمون یا با آژانس برو. بی تربیت.

نیشمو براش باز کردم رو مبل لم دادم و گفتم: تو که می دونی من تعارف و اینا بلد نیستم. حالام زودتر تصمیم بگیر. می مونی یا میری.

بهم اخم کرد و گفت: نه ممنون از لطف. پاشو زنگ بزنی آژانس برم خونه.

بهش لبخند زدم و بی تفاوت پاشدم زنگ زدم. راستش خستگی و بیحوصلگی بهانه بود نمی خواستم پشت فرمون بشینم. هنوز اون جور که باید اعتماد رانندگی نداشتم. می ترسیدم یه بلایی سر خودمو ملیکا بیارم.

همه اشم بر می گشت به دوچرخه سواری.

شاید مسخره باشه. شاید هر کی بفهمه بگه بابا دوچرخه چه ربطی به ماشین داره آخه. اما هر چی که هست ترسی که تو دلم گذاشته کم نبوده و به میزان کافی اعتماد به نفسمو گرفته.

یادمه چند سال پیش با بچه ها رفته بودیم چیتگر و همه یکی یه دونه دوچرخه کرایه کرده بودیم و تو این جاده هاش می روندیم. نمی دونم اون روز چی شده بود یا کجا خراب و بسته بود که باعث

شده بود یه مسیراییش که همیشه یه طرفه بود حالا دو طرفه بشه و از هر طرفی یه دوچرخه بیاد وسط.

منم که کلا" به این دوچرخه ها مشکوک بودم که نکنه خراب باشن و کار نکنن. تا یکی میومد سمتم به جای ترمز پاهامو می کشیدم رو زمین. چقدرم ملت مسخره ام کردن سر این کارم. اما خوب بهتر از این بود که از ترس برخورد با دوچرخه های دیگه سخته کنم.

یه بار با خودم گفتم خوب هر کی میاد سمت من میبینم من دارم میرم تو شکمش خودشو میکشه کنار منم دیگه انقده ضایع بازی در نیارم و جفتک نمی ندازم رو زمین.

یه چند باری شاخ به شاخ شدم اما دوچرخه سوار روبه رویی فرمون و کچ کرد و رد شد. اما دفعه آخر ...

وارد یه مسیری شدم که شلوغ بود. از رو به رو هم چند تا دوچرخه سوار میومد.

منم به خیال اینکه همه حرفه این و کسی ناشی تر از من نیست. با اطمینان به پسر دوچرخه سوار با اینکه دیدم پسره داره میاد که دوچرخه هامون شاخ به شاخ بشه بازم

هی من رفتم جلو .. پسره اومد جلو ...

من گفتم می کشه کنار ... پسره گفت میکشم کنار ...

من گفتم فرمون و می پیچونه پسره گفت فرمون و می پیچونم ...

هی در گیر این بودیم که کدوممون چی کار می کنیم که اصلا" نفهمیدم یهو چه جوری مثل این فیلمها

پریدم هوا و یه کله ملقی تو هوا زدم و یه پشت بارو و بعدم گرومپ خوردم زمین و بدتر از اون دوچرخه ام افتاد رو پام که رسما" نابودم کرد. من سمت راست ولو شدم تو درختها پسره سمت چپ ولو شد اون ور جاده ۶۰۰ تا آدمم دور و بر ما که ببینن ماها زنده ماندیم یا نماندیم.

پام نابود شد. دستام خراشیده و خونی شد. ساعتش شکست. لباسهام خونین و مالین و خاک و خلی شد و رفت. شلوارم ساب رفت و خودمم که می شلیدم. با کمک دوستانم از جام بلند شدم.

همون شد

همون شد که من یه جورایی به هر گونه وسیله نقلیه موتوری و غیر موتوری بی اعتماد شدم. ملیکا خداحافظی کرد و رفت. منم کارامو کردم و رفتم تو رختخوابم دراز کشیدم. انقده برای ماشینم ذوق داشتم که شب خوابشو دیدم. خواب دیدم پشت فرمونش نشستم و قان قان می کنم.

خدایی خوبه به قول ملیکا یه پراید در پیت بیشتر نیست من انقده هیجانی میشم براش. امروز حسابی خسته شده بودم. کارمو دوست داشتم اما دوندگیهای زیاد بود. بعضی روزها اونقدر خسته می شدم که حتی یادم می رفت غذا بخورم. وارد ساختمون که شدم یاد ماشینم افتادم.

نمی دونم چه صیغه ایه که با اینکه هنوز دلم نیومده سوارش بشم اما یادشم خوشنودم می کنه. سوار آسانسور شدم. به جای اینکه دکمه ۳ رو بزنم برم بالا دکمه پارکینگ و زدم. خوشحال از آسانسور پیاده شدم. ماشینم هنوز همون جایی بود که ملیکا پارک کرده بود. رفتم جلوش. با ذوق دست کشیدم روش. چه روزهایی آرزوی داشتن یه ماشین و داشتم که فقط راه بره.

با این فکر. دست بردم تو کیفمو و سویچمو از بین کلی خرت و پرت داخلش در آوردم. چشمهام برق می زد. لبخند رو لبم بود. هیجان و تو صورتم می شد دید. دست بردم و در ماشین و باز کردم. نشستم پشت فرمون. یا حالا یا هیچ وقت. الان که تو مودشم باید برونش معلوم نیست دیگه کی جرات کنم سوارش بشم. دست بردم و سویچ و گذاشتم تو جاش.

خوب بعدش؟ کلاچ کدوم بود؟ ترمز کدوم بود؟ گاز کدوم بود؟

من فقط دنده و فرمون یادمه. خاک بر سرت روشن نکرده هول شدی.

به زور سوییچ و پیچوندم و با همه تمرکز روشنش کردم. صدای موتورش که اومد از خوشحالی خندیدم.

ایول آرشین خانم تو هم که بلدی.

چقدہ من خودمو تحویل می گرفتم. هر کور و کچلی بلده ماشین روشن کنه.

یه نگاه به دور و برم کردم. پارکینگ به نسبت خلوت بود. راحت می تونستم از تو پارک در بیام.

وسط پارکینگمون یه ستون داشت که یه جورایی پارکینگ رو از هم جدا می کرد.

آروم و با احتیاط ماشین و حرکت دادم. دنده عقب گرفتم. صافش کردم. حرکت کردم. رفتم سمت ستونه. می خواستم دورش بچرخم.

عمر! من دفعه اول پامو بزارم تو خیابون. بزار یکم تو همین پارکینگ قان قان کنم اگه خوب بود میرم بیرون.

آروم و با احتیاط یه دور، دور ستون زدم.

وای_____ می انقده خوب بود که نگو. اگه همین الان یه بستنی گنده میزاشتن جلوم که عاشقشم انقدر ذوق زده نمی شدم.

یه دور که زدم دیدم خوشم اومد. نیشم بسته نمی شد. خوب حالا یه دور دیگه بزنم.

دوباره شروع کردم به حرکت از هیجان رو سندلیم بالا پایین می پریدم و الکی می خندیدم.

در حال ذوق کردن بودم که نفهمیدم چه طور شد فرمون از دستم در رفت و ماشین به چای چرخش صاف رفت سمت ستون.

چشمهام گرد شد. می خواستم مثل این فیلمها دستامو بزارم جلوی صورتم و با یه صدای مهیبی بگم _____

تو لحظه آخر عقلم فرمان داد بزنم رو ترمز. حالا یادم نمیومد ترمز کدومه. به هر جون کندن بود ترمز کردم اما دیر.

سپر ماشین خورده بود به ستون.

تندی از ماشین پیاده شدم و رفتم بینم چی شده.

خدا رو شکر فقط یه تماس جزئی داشتن و ماشینم هنوز نگرفته درب و داغون نشده بود.

رفتم سوار ماشین شدم و با احتیاط روشنش کردم. خیلی آروم و آهسته حرکتش دادم و بردمش تو پارکینگ و خیلی با احتیاط پارکش کردم.

خاموشش کردم و بی سر و صدا ازش پیاده شدم. رفتم جلوش. رو کاپوتش دست کشیدم و نوازشش کردم.

عزیزم تو همین جا استراحت کن اصلاً" دیگه غلط کنم تکونت بدم. نگران نباش اینجا بمونی لااقل سالمی.

تا کمر خم شدم و دستهامو از دو طرف باز کردم و خوابیدم رو کاپوت. یکم ماشینمو بغل کردم و ماچ کردم و بعد یه بوس که رو کاپوت نشوندم بلند شدم رفتم سمت آسانسور.

در و باز کردم و رفتم تو خونه. آخیش .. خونه .. اسمشم حس خوبی به آدم میده.

لباسهامو عوض کردم. یه تاپ و شلوارک پوشیدم. هوا داشت سرد میشد. با اینکه هنوز ماه دوم پاییز بود.

رفتم قهوه درست کردم. حوصله تلویزیون نداشتم.

با اینکه عاشق خونه و تنهاییم بودم اما یه وقتیایی بی خودی دلم می گرفت. نمی دونم چرا امشب هم همون حس مزخرف و داشتم.

همیشه یه بسته سیگار تو خونه داشتم. بیشتر برای دوستایی که میان اما گاهی خودمم اگه مثل امشب حالم گرفته باشه یکی میکشیدم.

یه دونه سیگار برداشتم. یه فنجون قهوه. فندکم گرفتم. دلم هوای آزاد می خواست. رفتم یه ژاکت بافت بلند پوشیدم. وسایلمو برداشتم و رفتم سمت تراس.

یه صندلی و یه میز کوچیک برای مواقع دلتنگیم و وقتیایی که می خواستم از همه چیز جدا شم و فکر کنم گذاشته بودم رو تراس.

رفتم و رو صندلی نشستم. قهوه امو گذاشتم رو میز. سیگارمو روشن کردم و یه پک زدم.

خونه ام تو یه کوچه بود که بیشترشون آپارتمانای ۴ طبقه دیگه آخرش ۵ طبقه بودن. کل محل این جوری بود. آپارتمانها جفت به جفت کنار هم ساخته بودن. از پایین که نگاه می کردی همه درها و پنجره ها و تراسها رو در یک راستا می دیدی. تو یه خط سیر.

اینجا به نسبت وسط شهر محله خلوتی بود. همین خلوتیشو دوست داشتم. همینی که کسی به کسی کاری نداشت.

من حتی به زور همسایه هامو می شناختم.

از رو تراس وقتی که به خونه ها نگاه می کردم. چراغهای روشنشون تو چشم بود. ادم وقتی یه خونه می بینه تو فکر می ره. تو فکر زندگیهایی که تو اون خونه هان. تو فکر آدمهای تو خونه. هر کی یه قصه و یه غصه دارن. هر کی برای خودشه.

گاهی وقتها آدم دلش نمی خواد هیچی رو ببینه. دلش می خواد از همه دنیا جدا بشه. از هر کس و هر چیزی که دور و برشه. گاهی دوست داره از هر چیز فقط یه هاله ای ببینه.

دست بردمو عینکمو از چشمم برداشتم و گذاشتم رومیز. دوباره به منظره جلوم نگاه کردم.

بی اختیار یه لبخندی اومد رو لبم. شاید تنها مواقعی که واقعا" از ضعف چشمم راضی بودم همین وقتها بود. وقتایی که نمی خواستم چیزی رو ببینم. فقط کافی بود عینکمو بردارم. مخصوصا" تو شب که رسما" یه پا کور بودم برای خودم.

الان جلوی روم به جای آپارتمان هایی با پنجره های روشن فقط یه توده هایی رو می دیدم با چراغهایی که برق می زدن و نورشون پخش می شد.

از اون همه منظره جلوی چشمم من فقط همین نورها رو می دیدم و الان واقعا" راضی بودم.

یه پک دیگه به سیگارم زدم. قهوه امو برداشتم و یکم ازش خوردم. آروم آروم ... ریزه ریزه

سیگار کشیدم و قهوه خوردم و به نورهای جلوی روم نگاه کردم. دیگه دل مرده و غمگین نبودم. حس بدم از بین رفته بود. آروم شده بودم.

دیگه بی دلیل کلافه و حرصی نبودم. الان دوباره شده بودم خودم. همون آرشین قوی که تنهایی رو پای خودش ایستاده بود. بی توجه به حرف مردم و خانواده اش. همون آرشینی که با اعتقادات و باورهای خودش زندگی می کرد.

سیگار نصفه امو خاموش کردم. هیچ وقت نمی تونستم بیشتر از نصفش و بکشم.

قهوه امو بین دو تا دستام گرفتم و توش ها کردم تا بخارش بلند بشه و بخوره تو صورتم. این گرمای کم جون حس خوبی بهم می داد.

قهوه امو تا آخر خوردم. دوباره یه لبخندی زدم.

فنجونو گذاشتم رو میز. یکم دیگه به نورهای پخش شده نگاه کردم. ذهنم و خالی از هر فکری کردم. این نورها می تونست برام مثل ستاره های آسمون درخشان باشه.

یه باد سرد اومد. یکم سردم شد. ژاکتمو به خودم پیچیدم. اگه نمی خواستم سرما بخورم باید می رفتم تو.

عینکمو از رو میز برداشتم. باید برمی گشتم به دنیایی که وضوح داشت. دنیایی که همه چیز با جزئیات خوب و بدش کامل خودشو بهم نشون می داد.

با گذاشتن عینک همه جا واضح شد.

یه نفس عمیق کشیدم و چرخیدم که فنجون و سیگارم و از رو میز بردارم...

ه.....

خدایا قلبم پرت شد از ذهنم بیرون.

از ترس دستمو گذاشتم رو قلبم تا مطمئن بشم سر جاشه. گرومپ گرومپ می زد. بدبخت بهش شوک وارد شده بود. خوبه نایستاد.

-: ببخشید فکر کنم ترسوندمتون.

به خودم اومدم. اخم کردم. به عاملی که باعث وحشتم شده بود چشم غره رفتم.

یه پسر جوون با یه قدِ

نگاهم به قدش موند. از اونجایی که من نشسته بودم روبه روم شکمش بود. اومدم ببینم قدش چقدره. سرم ریزه ریزه رفت بالا .. بالا .. بالا .. ای بابا گردنم درد گرفت تموم شو دیگه.

با دیدن قدش که از نردبون خونه مادر بزرگ خدایا مرزوم بلند تر بود (همون نرده بونی که می زاشتیمش گوشه دیوار تا برسیم به پشت بوم خونه) یه ابروم رفت بالا.

خیره بهش شدم. این پسره در سن رشدش چقدر عنصر روی وارد بدنش کرده که این جوری قد کشیده؟؟؟؟ پس چرا این روی ها به ما نرسید. کوفتش شه.

با تک سرفه پسره به خودم اومدم و دست از محاسبه قدش کشیدم. نگاهمو پایین آوردم و به صورتش نگاه کردم. هر چند تو اون تاریکی حتی با وجود وضوح تصویری که به مدد عینکم داشتم هیچی ندیدم.

هر چی چشمهام و ریز کردم تصویر سیاه تر شد روشن تر نشد.

آخرش بی خیال شدم.

پسره دوباره حرف زد: من اومدم بیرون که یه سیگار بکشم که دیدم شما اینجا نشستین. اونقدر غرق فکر بودین که گفتم اعلام حضور نکنم.

اعلام حضور؟ برای چی؟ مگه اومده خونه من؟؟

یه نگاه به تراسم انداختم. یه نگاه به پسره که رو تراس خونه بغلی بود انداختم. شاید بین تراسها یه ۲۰ سانتی متر فاصله بود و این بالا اومدگی تراسها که خونه ها رو از هم جدا می کرد.

من: نیازی به اعلام حضور نبود. شما تو تراس خودتون هستید. من باید بیشتر حواسمو جمع می کردم که بفهمم این بیرون تنها نیستم تا این جوری نترسم.

پسر: به هر حال بازم بابت ترسوندنتون معذرت می خوام.

من: خواهش می کنم.

بازم سعی کردم ببینم این صدای بم مردونه برای چه صورتیه اما هیچی ندیدم. صداش که خوب بود شاید قیافه اشم خوب باشه.

یه باد سرد دیگه وزدید و موهامو پخش کرد تو صورتم. بادش از پشت سرم میومد.

با دست موهامو فرستادم پشت گوشم و دوباره ژاکتم و پیچیدم دورم.

پسر: هوا سرده. به نظر شما هم سردتون میاد. فکر کنم بهتره برید داخل.

چیه... ش پسره فضوله ها. چه برا من لفظ قلم هم حرف می زنه. اه... کی با تو کار داره آخه واسه خودت تزمی دی.

بی توجه به پسر وسایلمو برداشتم از رو میز و بلند شدم. خواستم سر خر و کج کنم برم تو خونه که دوباره صدای پسره بلند شد.

پسر: شب خوش ...

برگشتم بهش چشم غره برم که یادم اومد هوا تاریکه و نمی بینه مخصوصا " که عینکم داشتم. بی خیال چشم غره شدم. یکمم فکر کردم بی ادبیه. البته بیشتر هدر دادن انرژی بود.

آروم گفتم: شب شما هم بخیر.

در تراس و باز کردم و این بار دیگه بی سر خر وارد شدم. رفتم وسایلمو تو آشپزخونه گذاشتم و رفتم تو اتاق.

پریدم رو تخت و پتو رو کشیدم رو تنم.

این پسره یهو از کجا پیداش شد؟؟؟ تو این مدتی که من اینجا زندگی می کنم تا حالا ندیدم کسی از اون تراس بیاد بیرون. یهو ناگافلی امشب این یارو از آسمون افتاد؟ چقدرم ادعای مودبیش می شد آه چننش ...

کلا" از آدمهایی که بی دلیل ادعای فضل و ادب دارن خوشم نمیاد. حالا شاید این بنده خدا بی دلیل این مدلی نباشه اما خوب دیگه....

عجیب بود که به چه سرعتی اون حس بدی که یک ساعت پیش داشتم از بین رفت و من چه آرام چشمهام رو هم افتاد. صدای دلنواز آهنگی هم می اومد... یه آهنگ بی کلام. اونقدر گیج بودم که نمی تونستم فکر کنم این طنین صدای چیه. چشمهام رو هم قرار گرفت و خوابیدم.

با صدای زنگ ساعت گوشیم از خواب بیدار شدم. اه چقدر من از آلام گوشی بدم میومد. یه آهنگ آرام بود اما خیلی رو مخ بود. چون هر وقت می شنیدمش بی اختیار یه جمله تو ذهنم تکرار می شد.

خواب تعطیل

از جام بلند شدم و رفتم دست و صورتمو شستم. دکمه قهوه جوش و زدم. پشت میز نشستم و به زندگیم فکر کردم.

با اینکه آدم راکدی نبودم اما زندگیم دچار روزمرگی شده بود. نیاز به تنوع داشت. یه چیزی که احساساتمو بریزه بیرون. بتونه باعث بشه تخلیه روحی بشم.

از بچگی عاشق نقاشی بودم اما خوب زیاد استعدادش و نداشتم. عاشق موسیقی هم بودم.

یادمه وقتی ۱۰ سالم بود توی یکی از چشمنهای مدرسه یکی از بچه ها که سنتور می زد سازش و آورده بود و تو مراسم زده بود. چقدر اون روز دلم می خواست که منم بلد بودم و سنتور می زدم. یه چیزی از ذهنم گذشت. خوشحال لبخند زدم. همینه خودش من می تونم یه ساز یاد بگیرم. بهترین وسیله برای خارج کردن احساسات مختلف از ذهنم.

یه نگاه به ساعت وسط حال انداختم. خوب می تونستم برم یه آموزشگاه و در مورد کلاسهاشون بپرسم بعد می رفتم اداره.

سریع بلند شدم و حاضر شدم برگشتم تو آشپزخونه و تو لیوان در دار استیل مخصوص قهوه ریختم. بدون قهوه نمی تونستم حتی یه لحظه هم چشمهامو باز نگه دارم.

رفتم وسط هال و از زیر میز وسط مبلها پیک تبلیغاتی که چند وقت قبل انداخته بودن تو آپارتمان و برداشتم.

از خونه رفتم بیرون و سوار آسانسور شدم. دفترچه رو باز کردم و تند تند ورق زدم.

ایول پیداش کردم خودش. آموزشگاه هم نوا.

یه نگاه به آدرسش انداختم. خوبه نزدیکه. می تونم همین الان برم. سریع از آپارتمان خارج شدم و رفتم سر کوچه و یه ماشین گرفتم.

آموزشگاه توی یه کوچه بود که از سر کوچه تابلوشو می شد دید. آموزشگاه هم نوا

آموزشگاه تو طبقه دوم یه آپارتمان بود. از همون طبقه اول صدای موزیک میومد. البته صدای ساز بچه هایی بود که داشتن تمرین می کردن. جالب بود ساعت ۹:۱۰ بود. کی این وقت صبح اومده دلینگ دلینگ راه بندازه؟

وارد شدم. یه نگاهی به دورو برم انداختم. یه ورودی داشت و یه هال بزرگ بهتره بگم سالن انتظار. چند نفر روی صندلی هایی گوشه ی سالن نشسته بودن و حرف می زدند. آخر سالن هم یه میز بود که یه آقای پشتمش نشسته بود و داشت با یه مرد دیگه که جلوش ایستاده بود صحبت می کرد.

دور تا دور سالن کلاس بود. با چشم شمردمشون ۵ تا کلاس بود که در یکی دوتاشون باز بود. آروم آروم رفتم سمت میز مردی که می تونست بهم کمک کنه.

زیر زیرکی به کلاسهایی که درشون باز بود نگاهی انداختم. تو هر کلاس یکی دونفر بودن که داشتن ساز میزدند. یکی گیتار، یکی تنبک....

رفتم جلو و منتظر موندم حرف آقایون تموم بشه.

حرفشون که تموم شد با هم دست دادن و آقای که ایستاده بود رفت. تازه چشم مرد پشت میز نشسته به من افتاد.

مرد لبخندی زد و خیلی خوشرو گفت: بله خانم کمکی از من بر میاد؟؟؟

منم به تبعیت از اون لبخند زدم و گفتم: سلام صبحتون بخیر.

مرد: سلام ممنون.

من: می خواستم در مرود ساعت کلاسهاتون بپرسم.

مرد: برای چه سازی؟؟؟

گیج گفتم: بله؟؟؟

مرد لبخندش بیشتر شد انگاری فهمید که گیج شدم. خودش گفت: چه سازی می زنید؟؟ گیتار؟

سه تار؟ ویلون؟ تنبک؟ فلوت؟ پیانو؟ چی؟؟؟

وای خدا چقدر ساز بود. حالا من چی بگم.

نهایت سعیو کردم که گیج نشون ندم. هیچ وقت تو همچین موقعیتی نبودم که از چیزی خبر نداشته باشم. همیشه تو همه کاری مسلط عمل می کردم اما اینجا مثل یه بچه دو ساله شده بودم.

با من من گفتم: می دونید چیه؟ من هنوز سازی انتخاب نکردم. می تونید یکم راهنماییم کنید؟؟؟

مرد لبخندی زد و گفت: البته بفرمایید بشینید.

با دست به صندلی کنار میز اشاره کرد و منم سریع نشستم. اصولاً "از بی خودی ایستادن خوشم نمیاد.

مرد: خوب تا حالا موسیقی کار کردین؟؟؟

یکم فکر کردم. موسیقی داریم تا موسیقی. با دهنم ساز می زنم و بعضی وقتها با خودم شعرای مسخره می سراایدم و گاهی هم که حوصله ام سر می رفت رو میز ضرب می گرفتم. نمی دونم اینا جزو موسیقی حساب میشه یا نه.

خیره به مرد گفتم: نخیر کار نکردم.

مرد: نت خوانی و اینا ...

نداشتم حرفش و تموم کنه. خودم گفتم: هیچی نمی دونم.

سری تکون داد و گفت: اگه این جوریه که فکر کنم گیتار براتون بهتر باشه چون یادگیریش به نسبت راحت تره.

اینو گفت و شروع کرد به توضیح در مورد سازش و استادش و نحوه تدریسش و ...

اما وقتی نوبت به ساعت کلاسها رسید آهم در اومد. ساعتهاش بهم نمی خورد. از طرفی من مدام ماموریت بهم می خورد ماموریتم نداشتم خودم مسافرت بودم. یه جورایی نیاز به کلاسهایی داشتم که خودم بخوام ساعت و روزش و به دلخواه عوض کنم و تعیین کنم. اما استاد گیتار آدم منضبطی بود و این جوری کار نمی کرد که یه روز برم ۱۰ روز نرم.

ناراحت و مغمومتشکر کردم و از آموزشگاه اومدم بیرون. داشتم غصه می خوردم. حالا که من همت کرده بودم کاری و انجام بدم ردیف نمیشد.

بی حوصله یه نگاهی به ساعتم کردم. وای خدا دیرم شده ...

سریع رفتم کنار خیابون و برای اولین تاکسی دست تکون دادم.

من: آقا در بست

ماشین نگه داشت و من پریدم توش و آدرس دادم.

نیم ساعت بعد جلوی اداره نگه داشت و من با سرعت نور پیاده شدم و به دو خودمو رسوندم به دفترمون. اینکه چه جوری تو راهروها دوییدم و به چند نفر برخورد کردم و مجبور شدم بایستم و عذرخواهی کنم بماند.

از در دفتر خودمو پرت کردم تو که دیدم همه صاف سر جاشون نشستن و دارن به اخرائی گوش می کنن.

البته قبل از ورود وحشیانه من. بعد ورود به جای توجه به اخرائی به من نگاه می کردن.

مثل شاگردی که دیر سر کلاسش حاضر بشه و بخواد از استادش اجازه ورود بگیره، جفت دست چسبیده به در نیشم و باز کردم و چاپلوسانه گفتم: سلام خوب هستید؟

اخرائی انگار حالش خوب بود چون لبخندی زد و چرخید سمتم. وای خدا اشتباه کردم حالش خوب نبود می خواست بیاد توییخم کنه.

قیافه امو تا جایی که می شد مظلوم کردم و خواستم توضیح بدم که از کنارم رد شد و یه صبح بخیری گفت و رفت.

یه نفس راحت کشیدم. آخیش هیچی نگفت خدا رو شکر.

سریع رفتم تو. ملیکا و شیده داشتن با لبخند نگام می کردن. این دوتا مشکوک بودن. معمولاً" هر وقت دیر می کردم هر دوشون هوار میشدن سرم و کلی جیغ و داد می کردن. اما امروز برعکس داشتن می خندیدن.

اون از لبخند اخرائی اینم از این دوتا.

چشمهامو ریز کردم و مشکوک گفتم: چیه؟ چتونه؟ چرا این جوری نگام می کنید و می خندین؟؟؟

ملیکا سرشو کج کرد و لبخند به لب گفت: چون به شدت دوست داریم.

شیده هم ابروهاشو برام می نداخت بالا و نیششو نشونم می داد.

یه کاسه اس زیر نیم کاسه است این دوستی مطمئنن به نفعم نبود.

یکم با چشمهای ریز خیره خیره نگاهشون کردم و گفتم: یا همین الان می گید قضیه چیه یا می زنم با کیفم لهتون می کنم.

خودشون می دونستن که تهدیدم جدیه. این دوتا هم از کیف من می ترسیدن. چون همیشه کیف هیکلی یا کوله دستم بود و توش پر وسیله و خرت و پرت که حسابی سنگینش می کرد و یه ضربه برای ناکار کردنشون کافی بود.

شیده تندی گفت: بهت تبریک می گم آخر هفته باید بری شمال.

ابروهام رفت بالا.

من: شمال؟ شمال چرا؟

ملیکا: چون اخرائی اومد و تو رو برای ماموریت انتخاب کرد. با اخرائی و جلیل وند می رید و بر می گردید.

وا رفته نشستم رو صندلی. وای کی الان حس ماموریت داره آخه؟

با ناله گفتم: یعنی این اخرائی هیچکی و غیر من پیدا نمی کنه بیره ماموریت؟

دیدیم این دو تا موزمار یه نگاه زیر چشمی به هم کردن و سرشونو انداختن پایین و خودشونو مشغول نشون دادن.

اخماف رفت تو هم. مشکوک گفتم: زود باشید بگید من نبودم اینجا چه خبر بود؟ چرا شما انقدر مشکوکین.

هیچ کدوم حرف نزدن. با تهدید گفتم: کیف

یهو شیده گفت: اه تو هم مارو کشتی با این کیفیت بابا این اخرائی اومد یکی و با خودش بیره هیچ کس حاضر نشد بیره. چون تو نبودى بچه ها تو رو توصیه کردن اخرائی هم خوشحال قبول کرد.

اگه جاش بود یه جیغی می کشیدم که گوش برای هیچ کدومشون نمونه. بی شعورا غریب گیر آوردن. کبود شده از جام بلند شدم و رفتم سمت دستشویی. با حرص چند بار لگد به در و دیوارش زد تا خالی شدم. آرومتر که شدم برگشتم تو دفتر و نشستم پشت میزم.

بدون توجه به بقیه سرمو کردم تو پرونده هام انقده از دستشون کفری بودم که دوست داشتم یه دل سیر بزنمشون.

ملیکا صندلی چرخدارشو کشید سمتم و گفت: حالا چرا این جواری بغ کردی؟ یه شماله دیگه. کیفم میده.

تیز برگشتم سمتش و نگاه کردم. خودش خفه شد.

سرش و انداخت پایین و آروم تر گفت: حالا اگه نمی کشیم یه چیزی بگم.

من: اگه می خوای مزخرف بگی ساکت بمونی بهتره.

شیده: نه مزخرف نمیگه.

بهبش نگاه کردم.

من: تو از کجا می دونی.

نیشش و باز کرد و گفت: خوب دیگه.

رو به ملیکا گفتم: بگو.

ملیکا با ذوق خودشو کشید سمتم و گفت: راستش برات شاگرد گیر آوردم شدن ۶ نفر ساعتش و معین کن که خبرشون کنن.

دیگه این بار رسماً "ترکیدم. با حرص نیم خیز شدم و با دندونای به هم فشردم گفتم: دیوونه شدی؟ توی این شلم شوربا کلاس گذاشتنم چیه؟ می بینی که باید برم ماموریت.

شیده: خوب بعد ماموریت کلاستو تشکیل بده. خودتو لوس نکن دیگه. روحیه اتم باز میشه.

آروم تر شدم این یکی و راست می گفت. خودمم با این کلاسا انرژی می گرفتم.

نشستم سر جام و سرمو بردم تو پرونده هام و تقریباً "غرش کردم: حالا تا ببینم.

این یعنی حرف زیادی موقوف. شیده و ملیکا هم برگشتن سر کارهای خودشون.

خسته و کوفته رسیدم به خونه. از آقای جلیل وند راننده اداره تشکر کردم. چمدونم و گرفتم و رفتم تو خونه. وای که چقدر خسته شده بودم. لخ لخ کنان رفتم تو اتاقم. لباسمو در نیآورده رفتم تو حموم و یه دوش آب گرم گرفتم. یکم خستگیم رفع شد.

ماموریتها رو دوست داشتم به شرطی که زوری نباشه. اما در هر حال کاره نمیشه که خودمون انتخاب کنیم. این ماموریتمون به خاطر قانون جدیدی بود که برای افغانی های مقیم ایران وضع کرده بودن. تو یه سری از ناحیه های کشور دیگه هیچ افغانی اجازه سکونت نداشت. یا بر می گشتن به کشورشون و یا هر جای دیگه ای که دلشون می خواست. ماهام بهشون کمک می کردیم که بتونن اجازه اقامت تو کشور مورد نظرشون و بگیرن. یا راحت تر برگردن کشور خودشون. بهشون کمک می کردیم که بتونن پول و چیزایی که توی این مدت تو ایران بدست آوردن و هم با

خودشون ببرن. کار سختی بود فرستادنشون. بعضیهاشون سالها بود که اینجا زندگی کرده بودن و کار و بار درست و حسابی هم داشتن.

یاد کاظم افتادم. یه پسر افغانی ۲۷-۲۸ ساله. یه نامزد داشت که هنوز تو افغانستان بود. چقدر سر اینکه کجا مهاجرت کنه بحث کردیم. هی میگفت نامزدم ایران دوست نداره. فلان جا دوست نداره، فلان کشور دوست نداره. آخرشم گفتم می خوام بریم آلمان. به اینا راحت تر از ایرانیایا ویزا و اقامت می دادن. خدایا می بینی کارمون به کجا ها کشیده

کتری و به برق زدم و چایی درست کردم. یه فنجان برای خودم چایی ریختم و رو مبل ولو شدم. منتظر موندم تا چایی خنک تر و قابل خوردن بشه. از خستگی چشمهام و بستم. با اینکه خسته بودم اما آرامش نداشتم.

سعی کردم با آزاد کردن ذهنم آرام بگیرم.

صدای یه موسیقی ملایم و نزدیک باعث شد چشمهام و باز کنم. صاف رو مبل نشستم و به دور و برم نگاه کردم. صدا خیلی نزدیک بود. اگه مطمئن نبودم تنهام حتما " فکر می کردم صدا از تو همین خونه میاد.

فنجون و رو میز گذاشتم و از جام بلند شدم. گوشام و تیز کردم و دنبال صدا رفتم. از بیرون میومد. یعنی این وقت شب یه شبگرد تو کوچه داره آهنگ می زنه؟ ولی این صدای تنبک و دهلی نبود که معمولا " شبگردا میزدن.

در تراس و باز کردم باد پیچید تو خونه. رفتم یه ژاکت برداشتم تنم کردم و دوباره در و باز کردم و رفتم بیرون.

هوا تاریک بود و منم که کور

ولی سایه یه نفری که خم شده، به تراس بغلی تکیه داده بود و حس کردم.

چشمهام و ریز کردم تا بتونم بهتر ببینم. ناخودآگاه رفتم سمتش. کوری بد دردی.

صدا متوقف شد. اون آدمی که رو تراس بغلی بود برگشت سمتم. تو اون تاریکی و بی عینکی فقط هاله ای می دیدم که حرکت می کنه.

-: سلام ...

سریع صاف ایستادم. نمی دونستم با منه یا کس دیگه اما احساس کردم صورتش سمت منه.

گردنمو خاروندم و آروم گفتم: سلام

دیگه حرفی نداشتم بزخم. فکر کنم صدا از همین پسره میومد.

آروم گفتم: شما صدای ساز می دادین؟

یهو خندید جوری که ترسیدم و یه قدم رفتم عقب.

آه چقدر بده که نمی تونم حرکاتش و درست ببینم. هاله هم شد دیدن؟

پسره: صدای ساز می دادین یعنی چی؟ آره من بودم. داشتم ساز دهنی می زدم.

ذوق زده گفتم: خوب بزن من مزاحم نمیشم.

تند رفتم رو صندلی رو تراسم نشستم و خیره شدم به هاله.

پسره یه خنده ی بلندی کرد. وا ساز زدن کجاش خنده داره؟

خنده اش که تموم شد بی حرف شروع کرد به ساز زدن. نمی دونم آهنگش چی بود اما خیلی قشنگ می زد. اونقدر تو حس آهنگ غرق شده بودم که بی اختیار چشمهام و بستم و دلم آروم گرفت. انگار تک تک سلول های بدنم با موسیقیش هماهنگ شده بود و به آرامش رسیده بود.

آهنگ که تموم شد چشمهامو باز کردم.

با لبخند گفتم: خیلی قشنگ بود. ممنونم.

پسره: خواهش می کنم.

پسره اومد سمت لبه تراسی که نزدیک تراس خونه ام بود و دستش و جلو آورد و گفت: من کوهیار سرمستم.

یاد آکادمی گوگوش و ماهان افتادم. سرمست شد دلم

سریع خودمو جمع کردم و از جام بلند شدم و همون جور که باهاش دست می دادم گفتم:
خوشبختم منم آرشین آزاد هستم.

پسره: منم خوشبختم. تازه اومدین اینجا؟

من: هان؟ نه.... فکر کنم یه ۵ ماهی میشه.

پسره: جدی؟ چون تا هفته قبل ندیده بودمتون.

یه نگاه عاقل اندر سفیه به هاله انداختم. خوب که چی؟ قرار نیست همه منو ببینن. عمرا" بهت
بگم بیشتر وقتا مسافرتم. من چه می شناسمت اومدیم و دزد بودی.

به گفتن یه آهان اکتفا کردم. سردم شده بود. ژاکتم و پیچیدم دورم و گفتم: باز ممنونم بابت ساز
زدن قشنگتون. من برم با اجازه. شب خوش.

یه شب بخیر گفتم. دیگه نایستادم اومدم تو خونه. روحیه ام از این رو به اون رو شده بود. وقتی رو
تختم دراز کشیدم آرام بودم.

من: بابا زوده یه امروز و تعطیلیم می خوام استراحت کنم.

صدای ملیکا تو گوشی پیچید.

ملیکا: بی خود کردی پس کی می خوای کلاسات و شروع کنی؟ ملت یه هفته است معطلن خانم از
ماموریت برگردن.

بحث کردن با ملیکا فایده نداشت تا شاگردا رو نفرسته خونه ی من ول بکن نبود.

یه اوفی کردم و گفتم: اوف ... باشه بگو ساعت ۴ اینجا باشن. وسایلم بیارنا. خودت که می دونی. ملیکا تند گفت: آره آره بهشون گفتم خیالت راحت.

یکم حرف زدیم و بعد گوشی و قطع کردم و از جام بلند شدم. یه امروز و بهتره به خونه و زندگیم برسم. یه هفته نبودم همه جا رو خاک گرفته.

دست به کار شدم و مثل زنای شوهر دار وسواسی کل خونه رو سابیدم. نزدیکای ظهر کارم تموم شد. یه نگاهی به کل خونه انداختم. از تمیزی برق می زد. خودم حض کردم از دیدنش. زنگ زدم برای نهار، برام غذا بیارن و خودمم رفتم یه دوش گرفتم. بعد نهار یکم خوابیدم و ساعت ۳ بیدار شدم که برای کلاس آماده بشم.

یه ربع به ۴ بود که شاگردا یکی یکی رسیدن. قبل همه شیده اومد که بچه ها رو هم معرفی کنه. همه اشون دوستا و فامیلای شیده و ملیکا بودن. خودشون سری های قبل تو کلاس بودن. ملیکا کامل یاد گرفته بود اما از اونجایی که شیده خیلی تنبل و کند بود هنوز هم با هر سری از کلاسام میومد.

با بچه ها آشنا شدم. یه نگاهی بهشون کردم. خوبه همه اشون کمر بند و آورده بودن.

بلند گفتم: خوشحالم که همه تون کمر بند آوردین چون صدای کمر بندتون باعث میشه ریتم و بهتر بگیرید.

رو به شیده گفتم: شیده جان میشه آهنگ و بزاری؟

وقتی صدای بلند آهنگ عربی اومد وجودم پر شور و هیجان شد. واقعا "رقصیدن بهم روحیه میداد. ۱۰ سال بود که می رقصیدم. خودم از یه مربی خیلی خوب آموزش دیده بودم و علاقه و تمرین زیاد باعث شده بود که رقصم خیلی خوب بشه.

اولین دفعه هم با توصیه ملیکا و شیده کلاس گذاشتم. جلسه آخر وقتی رقص شاگردام و می دیدم از هیجان و ذوق رو به مرگ بودم.

من: خوب برای جلسه اول لرزوندن و یادتون میدم

یک ساعت تموم رقص و تمرین ... بعضی ها خیلی خوب می گرفتن و بعضی هام زورشون میومد خودشون و تکون بدن.

بعد یه ساعت رقص کلاس و تموم کردم. ضبط و خاموش کردم. همه خوششون اومده بود و راضی بودن.

من: کارتون خوب بود تو خونه هم تمرین کنید. ۲ جلسه دیگه می تونید با همون حرکاتی که یاد گرفتین با ریتم آهنگ برقصین.

همه خوشحال شدن. بعد از راهی کردن بچه ها با شیده نشستیم و چایی خوردیم و یکم حرف زدیم.

من: الو شیده سلام ... نه خوب نیستم صدامو نمیشنوی؟ دارم می میرم. من امروز نمیام اداره میشه برام مرخصی رد کنی.... ممنونم.

گوشی و قطع کرده نکرده شروع کردم به سرفه کردن. صدام به زور در میومد. مثل دیوونه ها دیشب جو زده شدم و پنجره اتاقم و باز گذاشتم و خوابیدم.

حالا هم از بدن درد و کوفتگی دارم می میرم. سرمای بدی خورده بودم. کلی لباس رو هم پوشیده بودم و نصف بسته ی دستمال کاغذی و مصرف کرده بودم. دماغم بس که کشیده بودمش قرمز شده بود.

عصری دیدم دارم میمیرم. بلند شدم و لباس پوشیدم. باید می رفتم دکتر. ۲ تا آمپول می زد حالم جا میومد.

یه دکتر عمومی یه خیابون اون ور تر بود. آژانس گرفتم. نای راه رفتنم نداشتم. از منشی نوبت گرفتم و منتظر شدم. مریض تو اتاق دکتر بود.

داشتم با دستمال بینیمو پاک می کردم که در باز شد و یه پسر جوون وارد شد. مستقیم رفت سمت منشی و شروع کرد به خوش و بش کردن باهاش. اعصاب اینا رو نداشتم چقدر ور می زدن.

آه کی این مریضه میاد بیرون؟

پسره بعد یکم با خنده اومد و به فاصله ۲ تا صندلی از من نشست. بی توجه بهش خیره شدم به در اتاق دکتر. دو دقیقه نشده بود که مریضه بالاخره اومد بیرون.

منتظر شدم که منشیه اسمم و بگه هر چند خودم تقریباً "نیم خیز شده بودم.

منشی: آزاد ...

تند از جام بلند شدم که برم تو اتاق. منشی سرش پایین بود و زحمت کشید با دست به در اتاق دکتر اشاره کرد. پسره هم از جاش بلند شد. یه قدم رفتم سمت در اتاق که دیدم اینم داره میاد. گفتم شاید اشتباه می کنم. یه قدم دیگه رفتم جلو دیدم نه این واقعاً داره میاد دنبالم.

برگشتم سمتش و با اخم گفتم: چته دنبال من راه افتادی؟

حالم خوب نبود و نمی فهمیدم دارم چی میگم. اعصابم بهم ریخته بود.

پسره یه ابروشو داد بالا و گفت: خانم اشتباه می کنید من با شما کاری ندارم دارم میرم تو مطب.

اخم کردم و گفتم: کجا؟ نشنیدی منشی منو صدا کرد تو چرا راه افتادی؟

پسره با تعجب گفت: هی هیچی نمیگم ... مریضی حواس پرتم شدی؟ منشی منو صدا کرد.

اخمم بیشتر شد و تحقیر آمیز گفتم: از کی تا حالا شما آزاد شدین؟

پسره: از وقتی به دنیا اومدم.

دیگه این پسره رو روانم بود. با جیغ گفتم: منو مسخره می کنی؟ شخصیتم خوب چیزیه.

پسره متعجب گفت: خانم من چه مسخره ای دارم بکنم. جدی گفتم.

عصبانی گفتم: اگه تو آزادی پس من غضنفرم.

پسره لبخند زد و گفت: نمی دونم غضنفری؟

اونقدر حالم بد بود که نمی تونستم درست و منطقی رفتار کنم. با حرص کیف گنده امو بلند کردم و محکم کوبیدم به بازوی پسره و با جیغ گفتم: پسره بی شخصیت خجالت بکش. من اعصاب خوشمزگیهای تو رو ندارم. نفهم ...

پسره بازوش و آورد جلو که جلوی ضربات متوالیمو بگیره و تو همون حال گفت: به خدا اذیت نمی کنم.

منشی که دید کار ما بالا گرفته بلند شد و اومد خودشو انداخت وسط و گفت: خانم خواهش می کنم آروم باشید مشکل کجاست؟

با اخم و حرص پسره رو نشون دادم و گفتم: این مرتیکه خجالت نمیکشه.. دیگه تو مطب دکترم ول نمی کنن.

مگه شما نگفتید آزاد؟

دختره یکم نگام کرد. آه اینم که گیج می زنه. یهو زد زیر خنده. اینجام مطب بود من اومدم؟ از منشی گرفته تا مریضاش همه دیونن.

یکم خندید و بعد گفت: حالا فهمیدم.

رو کرد سمت پسره و گفت: آزاد تو بیرون منتظر باش تا خانم آزاد تشریف ببرن تو و ویزیت شن بعد تو برو پیش دکتره.

گیج نگاهشون کردم. این چرا هی آزاد آزاد میکنه؟

زدم رو شونه دختره و گفتم: چرا هی آزاد میگی؟

منشی یه اشاره به پسره کرد و گفت: این آقا اسمشون آزاده شما هم فامیلیتون برای همینم اشتباه کردین. من باید میگفتم خانم آزاد ببخشید.

همچین نگاهش کردم که از ۱۰ تا فحش بدتر بود. خدا رو خوش نیمومد من مریض و انقدر اذیت کنن.

با حرص برگشتم رفتم سمت در اتاق دکتر. دکتر جونم لطف کرد و ۲ تا آمپول نوشت برام که اومدم بیرون دادم منشی برام زد.

عوضی همچین آمپول زد انگار به گاو می خواست بزنه. خیلی دردم گرفت.

از جام بلند شدم و لنگ زنون از مطب اومدم بیرون. ایستادم کنار خیابون که ماشین بگیرم. اما لامصب ماشین گیر نمیومد. هوا هم داشت تاریک میشد. منم که همیشه خدا سردم بود.

دستهامو چپوندم تو جیب کاپشنم و خودمو جمع کردم. یه ماشین اومد جلوم ایستاد. سرمو بلند کردم و یه نگاهی بهش انداختم. یه آزارای مشکی بود.

بی شعورا نمی فهمن مریضم. رومو کردم اون سمت و یکم رفتم جلو تر. ماشینه هم دنبالم اومد. شیشه اشو داد پایین.

یعنی منتظر بودم یه زری بزنه با لگد بیوفتم به جون ماشینش. معمولا وقتی مریض بودم دیوونه میشدم.

داشتم خودمو آماده می کردم لگد و حواله ماشین خوشگلش کنم حالش جا بیاد که با شنیدن اسمم متعجب سر خم کردم ببینم کیه که صدام میکنه.

:- خانم آزاد لطفا سوار شید.

اِه این که همون پسره مطبیه است. چی خوشحالم هست میگه سوار شو جون عمه ات سوار میشم.

خیلی محترمانه که با رفتار قبلم کاملا فرق داشت گفتم: نه ممنون ماشین می گیرم.

پسره: تعارف نکنید اینو بزارید پای جبران کتکایی که تو مطب بهم زدین. شما هم حالتون خوب نیست اینجا هم ماشین خورش خوب نیست.

یکم فکر کردم و به خیابون نگاه کردم. راست می گفت اینجا نمی تونستم ماشین بگیرم. بی خیال کلاس ملاس شدم. فوقش می خواد بدزدتم منم حالشو جا میارم دیگه.

خیلی شیک در جلو رو باز کردم نشستم. برگشتم دیدم با لبخند نگام می کنه.

من: ام ... مرسی ...

خندید و گفت: خواهش می کنم.

فکر نمی کرد بعد اون ناز کردن انقدر راحت سوار ماشینش بشم. ولی برام مهم نبود. پسره عددی نبود.

راه افتاد. آدرس خواست منم خیلی شیک آدرس خونه رو بهش دادم. برد صاف رسوندم دم در خونه. یه تشکری کردم و اومدم پیاده بشم که به حرف اومد.

-: خانم آزاد...

برگشتم سمتش و منتظر نگاهش کردم.

یه لبخندی زد و گفت: راستش نمی دونم چرا شاید به خاطر کتکایه که ازتون خوردم. راستش ازتون خیلی خوشم اومد. می خواستم اگه مایل باشید با هم دوست بشیم.

دستگیره در و ول کردم و صاف نشیتم. دقیق نگاهش کردم. یه پسر امروزی بود. خوشتیپ بود. موهاش کمی تا قسمتی فشن بود. قیافه اشم خوب بود. بیشتر تیپش تو چشم بود. از سر و ریختش پیدا بود که وضع مالیشم خوبه.

دختر چشم و گوش بسته ای نبودم. که با یه پیشنهاد جیغ و بکشم سرش و بگم: هی عوضی چی پیش خودت فکر کردی. آشغال برو گم شو....

فکر کنم اولین دوست پسرم تو ۱۵ سالگیم بود. اون موقع که همه دخترا فکر و ذکرشون پسره و همه کار می کنن که نظر یه پسر و جلب کنن. چقدر خنگ بودم اون موقع ها. بدون ۶ قلم آرایش تا سوپری سر کوچه امونم نمی رفتم.

خیلی وقت بود که تنها بودم. چند وقتم میشد که به شدت احساس تنهایی می کردم. تیپ ظاهریش که بد نبود. باید دید اخلاقش چه طوره.

مریض بودم و مدام فس فس می کردم. در حالت عادی یکم ناز و نوز می کردم ولی الان حس اون کارم نداشتم. می خواستم زودتر برم تو خونه و بگیرم بخوابم. از طرفی هم آدم رکی بودم یا از کسی خوشم میومد و میگفتم آره یا بدم میومد و می گفتم نه. آزادم به چشمم خوب اومده بود.

شونه ای بالا انداختم و بدون عشو و ناز و با دست پس زدن و با پا پیش کشیدن گفتم: باشه. اولش تعجب کرد. برگشته بود کامل سمتم. خودشو آماده کرده بود برای اصرار وقتی که دید خیلی شیک و راحت و بدونه چونه زنی قبول کردم خوشحال خندید و گوشیش و در آورد و گفت: میشه شماره اتو بدی؟

شماره امو گفتم و زد تو گوشیش و برام میس انداخت.

دستش و به سمتم دراز کرد و گفت: من آزاد خسروی هستم.

دستم و تو دستش گذاشتم و گفتم: منم آرشین آزاد هستم.

لبخندی زد و گفت: بهت زنگ می زنم.

خداحافظی کردم و پیاده شدم. رفتم تو خونه و وقتی در و بستم دیدم راه افتاد و رفت. رفتم سوار آسانسور شدم. تو آینه آسانسور به خودم نگاه کردم. خداییش این پسره مخش تاب داشت. از چی من خوشش اومد؟ از چشم و دماغ قرمز شده ام یا از عطسه و سرفه های پی در پی. شایدم از رنگ پریده و لبهای بی روحم. اما فکر کنم حرف راست و خودش گفته. از کتکایی که خورده خوشش اومده.

بی خیالش شدم و رفتم تو خونه.

خوشحال حقوقم و شمردم. ملیکا کنارم ایستاده بود و با خنده به چشمم که برق می زد نگاه کرد. ملیکا: آرشین خیلی بامزه شدی. اگه بدونی چه ریختی هستی. مثل یه زنبوری که با اشتیاق به گل مورده علاقه اش نگاه می کنه داری به پولا نگاه می کنی.

نیشمو باز کردم و گفتم: این علاقه به خاطر حقوقم نیست به خاطر تشویقیه که برای ماموریت بهم دادن.

ملیکا سریع پرید سمتم و با چشمهای گرد گفت: تشویقی؟ چرا؟

زبونم و تا جایی که میشد برایش در آوردم و گفتم: دلت بسوزه. چون هیچ کدومتون نرفتید و من بچه خوبه بودم و رفتم بهم تشویقی دادن.

ملیکا پشت چشمی نازک کرد و گفت: الهی کوفتت بشه. حالا می خوام باهش چه غلطی بکنی؟

نیشم و باز کردم و ابرو انداختم بالا و جوری که دلش آب بشه گفتم: می خوام باهش برم اسپا یکم حال کنم...

با حسرت گفت: بمیری.... تنهایی؟؟؟

یکم دلم برایش سوخت.

من: خوب اگه می خوام تو هم بیا.

با ذوق پرید بالا و گفت: آخ جون. پس من برم به شایان بگم پیام.

این و گفت و زود تلفنش و برداشت و رفت. اگه اداره نبودیم پا میشدم با لگد می زدم تو کمرش. اه این دختره هم شورش و در آورده بود آب می خورد به شایان خبر می داد. آخه آدم انقدر دوست پسر زلیل؟

درسته شایان پسر خوبی بود و خیلی وقت بود با هم دوست بودن و تریب لاو و ازدواج و اینا اما خوب.

داشتم تو دلم بهشون فحش می دادم که موبایلم زنگ خورد.

ای جونم آزاده.

من: سلام علیکم.

آزاد: سلام عزیزم. خوبی خانمی؟

نیشم باز شد. یکم باهش حرف زدم و بهش گفتم تشویقی گرفتم می خوام برم پوله رو هاپولی کنم کلی خندید. گفت زنگ زده بهم خبر بده با خانواده و دوستان میره شمال اگه یه وقت نتونست جواب تلفنش و بده نگرانش نشم.

در کل من تو روابطم خیلی راحت بودم. از اولم با آزاد طی کرده بودم که می تونه تو دوره دوستی با من با بقیه هم باشه به شرطی که اولویت اولش من باشم. کلا مدلم این بود. می دونستم پسرا خیلی هیز و دلن اگه بی خودی گیر بدم بهشون فقط خودمو ضایع کردم. برای همین خیلی شیک می گفتم با بقیه هم می خوام باش اما وقتی بهت زنگ می زنه باید پیش هر کسی که هستی اول جواب منو بدی.

اولش یکم تعجب کرد ولی بعدش خیلی خوشش اومد. خوب کدوم خریه که خوشش نیاد.

گوشیو قطع کردم که همزمان شد با اومدن ملیکا.

قرار شد بعد کار بریم خونه هامون و از اونجا حاضر شیم و یه جایی همدیگرو ببینیم. ملیکا یه جای خوبی می شناخت.

خوشحال و سر حال رفتم خونه و وسایلمو جمع کردم. دیرم شده بود و نمی تونستم پیاده برم. از اون روزی که با ماشین زده بودم به ستون پارکینگ دیگه دست بهش نزده بودم. الان مورد اورژانسی بود باید ازش استفاده می کردم.

سریع سوییچ و برداشتم و رفتم سوار ماشین شدم.

بسم... ، بسم... گویان ماشین و روشن کردم و از خونه اومدم بیرون. اولش با سرعت ۲۰ تا می رفتم که باعث شده بود هر ماشینی که از کنارم رد میشد یه بوق ممتد برام بکشه و بعد ازم سبقت بگیره بره. فکر کنم یه چند تا فحشم خوردم.

ولی بی خیالی طی کردم و به آسه رفتم ادامه دادم. میخ جاده شده بودم که دیدم یه رنو با سرعت چی از کنارم رد شد و رفت. من و میگی انقدر بهم بر خورد که حد نداشت.

برام خیلی افت داشت از یه رنو جا بمونم. به رگ غیرتم بر خورده بود. پام و گذاشتم رو گاز و سرعتم و بیشتر کردم و فشنگی رفتم سر قرار. حالا میگم فشنگی نه که با سرعت ۱۲۰ تا بروم نه با همون ۶۰ تا رفتم که به نظر خودم خیلی تند بود.

رسیدم سر قرار و از ماشین پیاده شدم. ملیکا با دیدنم سوتی کشید و گفت: ایوال بالاخره این ماشینتون و از پارکینگ در آوردین.

لبخندی زدم و گفتم: خفه راه بی افت که بی طاقتم. می خوام برم ریلکس کنم.

با شوخی و خنده رفتیم بالا. وای که چقدر حال داد. اینکه بشینی یکی ماساژت بده و بهت برسه خیلی چیز فوق العاده ایه. مخصوصاً " برای من که عشق ماساژ بودم. کافی بود یکی بگه می خوام ماساژت بدم همین کلمه باعث میشد ریلکس کنم و چشمهام از آرامش رو هم بی افته.

بعد از یه ماشاژ توپ و مانیکور و پدی کور کردن و گذاشتن چند تا ماسک مختلف رو صورتمون بالاخره رضایت دادیم و بعد ۳ ساعت اومدیم بیرون. خودم حس می کردم پوستم نرم و ۲-۳ درجه روشن تر شده.

دم در با ملیکا خداحافظی کردم. نفله منتظر شایان موند که بیاد دنبالش.

منم تنها رفتم سوار ماشین شدم و راه افتادم. ۲ تا خیابون اون ور تر نکه داشتم باید از سوپری خرید می کردم. خیابون سر پایینی بود. از ماشین پیاده شدم. خواستم در و ببندم یادم افتاد کیفمو بر نداشتم.

خم شدم رو صندلی جلو که از رو صندلی بغل کیفمو بگیرم. در و یکم باز کرده بودم.

دست دراز کردم کیف و گرفتم اومدم برگردم عقب که یه صدای گوش خراش شنیدم.

با تعجب تو همون حالت یه نگاهی به این ور اون ور کردم. از ماشین بیرون اومدم و صاف ایستادم. یه اتوبوس از کنار ماشین رد شده بود و رفته بود یکم جلوتر ایستاده بود.

هر چی نگاه کردم دیدم اینجا که ایستگاه نیست پس چرا ایستاده نکنه برای منه. ولی مگه کوره نمیبینه ماشین دارم سوار نمیشم.

بی خیال اتوبوسه شدم. دست دراز کردم در و ببندم برم به خریدم برسم. چشمم هنوز به اتوبوسه بود که راننده اش داشت پیاده میشد.

هر چی دستمو تو هوا چرخوندم که در و پیدا کنم ببندمش پیداش نکردم.

برگشتم ببینم در کجاست که با دیدن در دهنم مثل چی باز موند.

در بدبخت و خوشگل ماشین نازم به جای اینکه این وری چفت شه از اون ور چفت شده بود به گل گیر و بغل کاپوت ماشین.

-: خانم واقعا "بخشید اما تقصیر من نبود من داشتم راه خودمو می رفتم یهو در ماشینتون باز شد. فکر کنم چون تو شیب بود ول شد.

دیگه خیلی نزدیک بودم و نتونستم ترمز بگیرم.

با دهن باز برگشتم سمت مردی که حرف می زد. راننده اتوبوس بود. درمو اتوبوس برد.

بغض کردم. ماشین قشنگم قر شد رفت. من هی بیرون نبردمش نو بمونه ببین چه ریختی شد الان.

عصبی بلند گفتم: آقا یعنی چی درمو بردی حالا من بی در چی کار کنم؟ ماشینم این شد رفت.

ملت دورمون جمع شده بودن. اعصاب هیچکیو نداشتم مخصوصاً این فضولا که همچین نگاه می کردن انگار به مهیج ترین صحنه مسابقات رانندگی چشم دوختن.

همه اشم سعی می کردم خودمو آرام کنم تا قاطی نکنم بزنم همه رو از دم لت و پاره کنم.

حالا این جواری من با این ماشین در چپکی چی کار می کردم؟؟؟ راننده مدام سعی می کرد با حرفهای آرامم کنه.

اما من توجهی بهش نداشتم. داشتم فکر می کردم چه گلی به سر بگیرم. آزاد هم خبرش رفته بود شمال. اگه بود یه زنگی بهش می زدم تا به دادم برسه. تو فکر بودم که دست به دامن کی بشم.

ملتم مدام زر زر می کردن و وز وزشون رو مخ بود.

-: بخشید .. بخشید اجازه می دید؟ آقا چی شده؟

یه پسر جوون و قد بلند اومده بود و از رانند سوال می کرد. ملت چقدر بی کار و فضول بودن آخه. مات به در ماشینم نگاه می کردم. بهتره زنگ بزنم به ملیکا و شایان تا بیان. شایان حتما " می دونه باید چی کار کنم.

پسره: آقا شما بفرمایید فقط کارت بیمه اتونو بدین به ما خودمون هماهنگ می کنیم.

سریع برگشتم سمتشون. راننده سریع کارت بیمه اشو در آورد و شماره اشم داد به یارو و یه خدا خیرت بده گفت و داشت میرفت.

این نره غول کیه دیگه خودشو پسر خاله کرده. اومدم جلوی راننده رو بگیرم که در نره.

من: هی آقا کجا؟؟؟

پسره جلوم ایستاد و نزاشت دنبال راننده برم. با حرص نگاهش کردم و گفتم: برو کنار ببینم.

پسره خونسرد گفت: کارت بیمه اشو داده. بزار بره مسافر داره.

عصبی گفتم: داره که داره درمو برد.

پسره یق زد زیر خنده. با حرص بهش چشم غره رفتم که سریع دهنشو جمع کرد.

با اخم گفتم: اصلا کی به شما گفته خودتونو بندازین وسط؟ وکیل وصی مردمی؟

یه نگاهی بهم کرد و گفت: فکر کردم تو عالم آشنائیت کمک بخوای؟

تکونی خوردم و دقیق نگاهش کردم. کدوم آشنائیت؟ یادم نمیومد این پسره رو جایی دیده باشم.

نکنه تو مهمونی جایی دیده باشمش.

با تردید گفتم: تو مهمونی دیدمت؟

پسر: دفعه اول تو مهمونی دیدمت ولی فکر نمی کنم اونجا منو دیده باشی.

اخم کردم.

من: تو کدوم مهمونی؟

پسر: مهمونی آقای اخرائی...

به مغزم فشار آوردم. یه هاله محوی از یه پسر قد بلند دیدیم که برای نجات خودم اخرائی و حواله اش کردم. اما اونقدر محو بود که یادم نمیومد.

پسره خودش به حرف اومد.

پسره: نشناختی نه؟

با سر گفتم نه.

پسر: کم حواسی خانم آزاد ...

چشمهام در اومد فامیلیمو از کجا می دونست.

سوالی نگاهش کردم. لبهاشو جمع کرد و شروع کرد به سوت زدن. اما نه معمولی. با سوت آهنگ می زد. یهو یادم اومد.

تراس... ساز دهنی .. سایه یه پسر...

با بهت انگشتمو به سمتش گرفتم و گفتم: تو کوهیاری؟

لبخندی زد و گفت: بله آرشین خانم بالاخره یادت اومد؟

نمی دونم چرا اما یهو از دیدن یه آشنای محو خوشحال شدم. اینکه تو این وضعیت بی دری یکی بود که کمکم کنه ذوق زده شدم.

بی حواس با کف دست کوبیدم به بازوش و با خنده گفتم: خره چرا زودتر نگفتی ...

یهو به خودم اومدم فهمیدم گند زدم. زرت صمیمی شدم. همچین که انگار ملیکا یا شایان ایستاده کنارم و باهاش حرف می زنم.

کوهیار بق زد زیر خنده. منم شرمنده نیشمو باز کردم و یه ببخشید آروم گفتم. دوباره با دیدن در یه وریم بق کردم.

ناراحت گفتم: حالا چی کار کنم؟

کوهیار: درستش می کنیم.

رفت سمت ماشین و خم شد و یه نگاهی بهش انداخت. بعد بلند شد و موبایلش و در آورد و زنگ زد به یکی. حرفهاشو می شنیدم. آدرس جایی که بودیم و داد و گفت منتظره و بعد تلفن و قطع کرد.

اومد سمتم و گفت: باید منتظر بمونیم.

من: برای چی؟

یه اشاره ای به ماشین کرد و گفت: این جوری که نمی تونی سوارش بشی. باید بره تعمیرگاه زنگ زدم به دوستم که تعمیر گاه داره گفتم بیاد دنبال ماشین.

یکم ریز نگاهش کردم. یه قد بلند.. ۴ شونه ... قیافه معمولی.. تیپ مناسب ... خوش تیپ بود.

به قیافه اش که نمیومد دزد باشه بخواد تبانی کنه ماشینمو بدزده.

کوهیار به ماشینش اشاره کرد و گفت: تا بیاد یکم طول میکشه برو بشین تو ماشین من تا من برم یه چیزی بگیرم بخوریم.

یه نگاه به ماشینش انداختم. خوشگل بود. اما نمی تونستم ماشینم و بی در ول کنم برم.

من: نه مرسی همین جا می مونم .

کوهیار: خوب یخ می کنی. هوا سرده.

یه اشاره ای به ماشین کردم و گفتم: خوب این در نداره.

یه آهانی گفت .

کوهیار: خوب پس بشین همین جا تا من بیام.

رفت و منم نشستم تو ماشین بی درم. یکم بعد با دوتا لیوان قهوه برگشت. چه حالی داره قهوه خوردن تو هوای سرد. البته اگه ماشینم در داشت بیشتر حال می داد.

یکیش و به طرفم دراز کرد. بی حرف ازش گرفتم. خودش تکیه داد به ماشین و آروم لیوانش و به لبش نزدیک کرد.

به دود لیوان خیره شدم. جفت دستامو دور لیوان حلقه کردم.

کوهیار: چرا نمی خوری؟

سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم. روش به سمت خیابون بود اما سرش و برگردونده بود سمت من و به لیوانم اشاره می کرد.

من: دود میکنه گذاشتم سرد شه.

کوهیار چشمهانش گرد شد یهو پق زد زیر خنده و همراه با خنده بریده بریده گفت: دود میکنه؟ مگه آتیش گرفته.

آه باز من با این دود و بخارم. همیشه قاطی می کنم این دو تا رو حواسم پرت میشه.

کوهیار یکم خندید منم خودمو زدم به خنگی که یعنی من یادم نیست چی گفتم. خنده اش که تموم شد گفت: منظورت بخاره دیگه؟

با سر تایید کردم. یه لبخند زد و گفت: سرده بخور.

آروم لیوان و به سمت دهنم بردم. یکم بوش کردم. لیمو

چسبوندم و یه قلوپ دادم بالا.

چشمام از کاسه زد بیرون با همه قدرت لیوان و از دهنم جدا کردم و هر چی تو دهنم باقی مونده بود تف کردم و شروع کردم به سرفه کردن.

کوهیار خم شد سمتم و گفت: چی شده؟ حالت خوبه؟؟؟

دست راستمو بالا آوردم و مثل باد بزن تند تند تکونش دادم. دهنم باز کردم و زبونم و آوردم بیرون. سعی می کردم با این حرکت دستم تا ته حلقم و زبونم و خنک کنم. جزغاله شده بودم.

کوهیار با تعجب گفت: سوختی؟؟

تو همون حالت یه چشم غره بهش رفتم و گفتم: نه پس محض خنده دارم ادای سگ پا سوخته رو در میارم.

ابروهاش و داد بالا دستش و جلو آورد و لیوانم و از دستم گرفت و یه قلوپ ازش خورد. تو اون حالت سوختگی با تعجب به این حرکتش نگاه کردم. این پسره دهنی مهنی حالیش نمیشه. چه ریلکسه. انگار نه انگاره تازه منو دیده. چه راحت از لیوان من قهوه خورده.

یه قلوپ دیگه هم از قهوه ام خورد و لیوان و پایین آورد. بهم اشاره کرد و گفت: این که خوبه پس مشکلات چیه؟

با تعجب نگاهش کردم.

من: تو ولایت شما سرد چند درجه است؟؟

یه لبخند کج زد و گفت: تو همین درجه ها.

چشمم و ریز کردم و براش پشت چشم نازک کردم. برگشتم که قهوه امو ازش بگیرم که دیدم تا ته سر کشیده. هم قهوه خودشو خورده بود هم مال من و. بفرما اومده بود خوبی کنه. خودش که قهوه نخورده تر بود.

بی خیال قهوه شدم و آرام نشستم تو جام. خیره به خیابون بودم. دوتا دختر فشن از عرض خیابون در حال رد شدن بودن. من که دختر بودم داشتم با چشمهام می خوردمشون. موهای بلندشون از ۶ طرف شالشون زده بود بیرون. شالشونم که اسقاط برای رفع کُتی انداخته بودن رو سرشون. تا حلقشون پیدا بود. همچینم آرایش کرده بودن که من فقط وقتی می رفتم مهمونیهای زوری اخرائی همچین آرایش می کردم.

اومدم ضایع نگاه نکنم. روم و برگردوندم که مثلا به یه جای دیگه نگاه کنم.

چشمم خورد به کوهیار که دست به سینه تکیه داده بود به ماشین و زوم این ۲ تا دختر شده بود. یه نیمچه لبخندی زدم و برگشتم سمت دخترا دیدم با چشمهاشون هر چی چراغ رنگیه به کوهیار میدن.

عمدی اومدن از جلوی من و کوهیار رد شدن و ریز ریز خندیدن. سر کوهیارم همراه با حرکت اینا چرخید.

خنده ام گرفت. با خنده گفتم: می خوای بری شماره بدی یا حرفی بزنی برو.

برگشت سمتم و با ابرو ازم پرسید چی؟

با سر به مسیر دخترا اشاره کردم. یه لبخندی زد و گفت: اینا مثل عروسک تو ویتترین. فقط باید از دور دیدشون. تازه بچه هم بودن. مطمئن ۲ قدم جلوتر برای یه مورد دیگه همین جور عشوه می ریزن.

ابروهام رفت بالا و متعجب بهش نگاه کردم.

من: یعنی تو از این عروسکای تو ویتترین خوشت نیومده و باهاشون کاری نداری؟

یه لبخند شیطون زد و گفت: عروسک داریم تا عروسک. به باربی های بچه کاری ندارم.

خنده ام گرفت. چه رک همه حرفه‌اش و می زد. اصلاً "هم براش مهم نبود که من در موردش چی فکر کنم. هر چند آدمی نبودم که با ۴ تا حرف و عقیده در مورد کسی قضاوت کنم.

دیگه چیزی نگفتم. یه ۵ دقیقه بعد یه پژو اومد و جلومون ترمز کرد. شیشه بغل پایین اومد و ۲ تا پسر جوون توش نشستنه بودن. راننده خم شد سمت شیشه و گفت: در تون و کی برده؟

کوهیار خم شد و با خنده گفت: اینکه کی درش و برد مهم نیست، مهم اینه کی میارتش. چه طوری؟ چرا انقدر دیر کردی؟

پسره: ترافیک بود بابا. کلی هم منتظر اشکان شدم تا بیاد.

کمر بندش و باز کرد و پیاده شد. یه سلامی به من کرد که جوابش و دادم.

پسره: خوب من در خدمتم چی کار کنم؟

کوهیار: دمت گرم امین جان قربونت، ماشین دستت و می بوسه دیگه راست و ریستش کن.

امین یه نگاهی به ماشین کرد و گفت: حالا چه جوری این ریختی شده؟

کوهیار کوتاه گفت: اتوبوس خورد به درش و بردش. بی خیال.

برگشت ستم و گفت: سوییچ و می دی؟

زیاد مطمئن نبودم. این پسره رو که به کل نمی شناختم. کوهیارم درست و حسابی نمیشناسم که راحت بخوام سوییچ ماشینم و بدم بهش. درسته در نداره اما خوب درش و درست میکنه بعدم می دزدتش.

کوهیار متوجه تردیدم شد. با لبخند آروم گفت: نترس ماشینت و نمی دزدم. اصلا " می خوای تا درست شدن ماشینت سوییچ ماشینم و بدم دستت.

سوییچ ماشینش به چه دردم می خورد اومدیم و فولوکس قورباغه ای داشت. به چه کارم میاد؟ یاد ماشینش افتادم. نه خوب چیزی داشت فولوکس نبود که تو ام ...

بی خیال شدم و سوییچ و گذاشتم تو دستش. با لبخند تشکر کرد. سوییچ و داد به امین و گفت: دستت درد نکنه. جبران می کنم.

امین: این چه حرفیه. برید خوش باشید.

کوهیار: پس ما بریم دیگه. قربانت. بهم خبرش و بده.

امین سری تکون داد و با هم دست دادن. کوهیار برگشت ستم و گفت: کیف و وسایلتو بردار می رسونمت خونه.

وسایلمو برداشتم و دنبالش رفتم. سوار ماشینش که شدیم گفت: از بابت امین خیالت راحت باشه پسر خوبیه. ماشینت و سالم تحویل میده. نگران نباش.

برگشت ستم و یه چشمکی زد و گفت: اگه ماشینت و برد تو هم ماشین منو بگیر. یا هر چیز دیگه که خواستی می خوای کلید خونه رو بدم بهت راحت باشی. من نبودم بری هر چی خواستی برداری؟

از حرفهاش و لحن شوخش بلند خندیدم.

دیگه چیزی نگفت: ضبط و زد و تا رسیدن به خونه تو سکوت آهنگ گوش کردینم. به خونه که رسیدیم نگه داشت.

کوهیار: خوب آرشین خانم رسیدیم. بفرمایید اینم منزل. فقط اگه می تونی شماره اتو بده که خبر درست شدن ماشینت و بهت بدم.

آروم شماره امو گفتم و اونم زد تو گوشیش.

بعد کلی تشکر ازش خداحافظی کردم و پیاده شدم و رفتم تو خونه.

عاشق یکشنبه هام. چون روز تعطیلمه و می تونم تا جایی که دوست دارم بخوابم. انقدر خوبه که حد نداره.

تو جام قلتی زدم یه نگاه به ساعت انداختم. دیشب تا ساعت ۲ ملیکا اینجا بود و انقدر چرت و پرت گفتیم که حد نداشت.

بعد از رفتنشم از زور خستگی خوابم نبرد و منم از بی خوابی رو آوردم به تمیز کردن خونه. دیگه ساعت ۴ خوابم برد.

الانم ساعت ۳ بعد از ظهره. اما تاریکی اتاق باعث میشه آدم حس کنه هنوزم شبه و میشه خوابید. عادت دارم تو تاریکی مطلق بخوابم. برای همینم پرده های اتاقم کلفت و تیره ان.

از جام بلند شدم. رفتم قهوه جوش و زدم. تلویزیون و روشن کردم و گذاشتمش رو کانال آهنگ. داریوش و فرامرز اصلانی با هم می خوندن. آروم زیر لب شعرشو زمزمه کردم. رفتم تو اتاقم و از همون دم در یکی یکی لباسهامو در آوردم و رفتم سمت حمام. یه دوش گرفتم و حوله پیچ اومدم بیرون.

این آرامش و بیکاری و دوست داشتنم. همه سلول های بدنم سکوت و سکون و حس می کردن.

یه فنجون قهوه ریختم و رفتم جلوی تلویزیون نشستم. نه حوصله لباس پوشیدن داشتم نه حوصله خشک کردن موهامو.

با لبخند گفتم: الان میام.

قبل رفتن یه نگاهی تو آینه انداختم با این مانتوی عسلی و کیف و کفش ستش و آرایشی که فقط به خاطر آزاد کرده بودم و لنزهای سبز خیلی خوب شده بودم.

از خونه زدم بیرون. آزاد طبق معمول جلوی در آپارتمان منتظرم بود. دستی تکون دادم و بهش لبخند زدم و رفتم سمت ماشین.

نشستم تو ماشین و در و بستم. برگشتم سلام کنم که کشیده شدم سمتش و لباس نشست رو لبهام.

هم خنده ام گرفته بود هم چون غافلگیر شده بودم یه جورایی نمی تونستم نفس بگیرم و کم کم داشتم خفه میشدم.

آروم پلک زدم و یه دستی به بازوی آزاد کشیدم و خیلی نرم خودمو کشیدم کنار.

با لبخند گفتم: نه انگاری خیلی دلت برام تنگ شده بود.

یه چشمگی زد و با لبخند گفت: خیلی بیشتر از خیلی. جات واقعا " خالی بود.

یه تعارفم به من نکرد بعد چاخانی میگه جام خالی بود.

ماشین و روشن کرد و راه افتاد.

برگشت یه نگاه به من کرد و گفت: خوب خوشگل کردی، جیگر شدی.

چقدر از جیگر گفتن بدم میاد اما چه کنم تکیه کلامشه نمیشه گیر بدم بهش.

با لبخند یه عشوه ای اومدم و گفتم: جیگر بودم.

عوق چقدر از این جلف بودنا بدم میاد اما چه کنم پسرا عقلشون تو همین عشوه ها و حرفهای لوسیه. میمیرن برای این ادا و اصولای مسخره. اینکه مثل بچه ها حرف بزنی و مثل گربه خودتو ملوس نشون بدی.

با حرف من آزاد بلند خندید.

آزاد: بر منکرش لعنت.

دست پیش آورد و انداخت دور شونه امو کشیدم سمت خودش.

یکی نیست بگه آخه این چه کاریه تو شهر و پشت فرمون میکنی؟ خدا که واجب نکرده این جوری در این شرایط سخت ابراز احساسات کنی. تصادف کنیم بمیریم همینا کوفتت میشه منم جون مرگ می کنه.

آروم خودمو کشیدم کنار. دستمو گرفت و گذاشت زیر دستش رو دنده. رسماً "یه وری نشسته بودم. کج به سمت جلو. بابا دست میمون که نیست انقدر دراز باشه برسه به دنده اونم با این فاصله. کل پرستیژمو بهم زده.

اما خوب آزاد دوست داره. محبتش این ریختی نمود پیدا می کنه.

تا برسیم به رستوران قربون صدقه ام رفت و هی دست به سر و گوشم کشید، دقیقاً "مثل گربه و نازم کرد.

منم برای خود شیرینی هی عشوه ریختم و هی بچه گونه و لوسی حرف زدم و کلمات و چپکی گفتم اونم عشق می کرد از این حرکاتم.

واقعا "درک نمی کردم این چه جوری از این مدلیا خوشش میاد. من خودمم بعضی وقتها دقیقاً " نمی فهمیدم چی دارم میگم.

رسیدیم به رستوران و پیاده شدیم. آزاد کنارم اومد و دستمو تو دستش گرفت. با اون قیافه و هیکل خیلی تو چشم بود. دخترا رو می دیدم که چه جوری بهش نگاه می کردن. البته بیشتر به خاطر لباسهای مارک دارش بود که از چند فرسخی هم داد می زد بچه مایه دارم. دخترام که کم و بیش عشق پول

رسیدیم به در ورودی. دستش و انداخت دور کمرم و راهیم کرد تو رستوران.

تو یه فضای خیلی قشنگ غذا خوردیم. شب خوبی بود. هر کاری کردم که از سفرش تعریف کنه هیچی نگفت. فقط گفت خوب بوده و جام خالی. هر چی گفتم مقور نیومد که اونجا چی کارا کردن.

هر چی گفتم گفت دورهمیه خونوادگی بوده.

آخرشم بی خیالش شدم. هر کاری کرده به من چه.

۱۲ رسوندم خونه. برگشتم و با لبخند و مهربون نگاش کردم. خدایی تا حالا که پسر بدی نبوده منم ازش خیلی خوشم اومده بود. کمم بهم محبت نمی کرد. همه جوهره اوکی بود.

من: آزاد جونم امشب خیلی بهم خوش گذشت دستت درد نکنه عزیزم.

شیطون تو چشمهام نگاه کرد و گفت: حالا که بهت خوش گذشت حق و زحمه ی ما رو بده بریم.

لوسی بهش اخم کردم و با لبخند گفتم: پسره ی بد یعنی این کارها رو برای دست مزد کردی؟؟؟

مهربون خندید و گفت: نه عزیز من اینکارها رو برای دل خودم کردم. منتها مزد تو یه چیز دیگه است حسابی می چسبه.

چشمهای خمار شده اش و بهم دوخت و آرام دستش و گذاشت رو موهام. موهام و بعدم صورتتم و نوازش کردم.

می فهمیدم داره چی میگه و همهی این کارها برای چیه.

نرم اومد جلو و بوسیدم. اولش آرام و بعد کم کم پر شور و حریص.

یه دستش و پشت گردنم گذاشته بود و با اون یکی دستش بدنم و به خودش فشار میداد. سفت بغلم کرده بود و با ولع می بوسیدم.

آرام تو یه فرصت مناسب ازش فاصله گرفتم. هنوز چشمهانش بسته بود و نفسش جا نیومده بود.

دوباره سرم و به سمت خودش کشید که ببوستم.

تندی یه بوس رو لبش نشوندم و با لبخند گفتم: عزیزم بسه دیگه. فردا باید برم اداره دیر شده.

دلخور نگام کرد. یکم بهش بر خورده بود. خوب این نگاه یعنی چی؟

خودش نباید فکر کنه ماشین و جلوی در خونه ی من جای این کارها نیست؟ درسته که حرف مردم برام مهم نیست اما من اینجا زندگی می کنم و اینجا ایرانه. یکی از همسایه ها ببینه خوبیت نداره.

دستم و جلو بردم و گونه اش و نوازش کردم و آروم گفتم: همه چیز به وقتش.

خودش فهمید منظورم چیه. یه لبخند کوچیک زد و مجبوری قبول کرد.

یکم برای پیاده شدن معطم کرد اما بالاخره رضایت داد.

سریع رفتم سمت در و کلید انداختم و تا پام و تو ساختمون نگذاشتم برنگشتم براش دست تکون بدم. گفتم یه وقت پشیمون بشه بخواد بیاد بالا. برگشتم و براش تند تند دست تکون دادم و بعد یه لبخند قشنگی که نثارش کردم در و بستم و رفتم بالا.

آخیر_____ش چه شب خوبی بودا خیلی خوش گذشت.

معمولاً روزهایی که اداره داشتم و یعنی به عبارت دقیق تر تعطیل نبودم از صبح تا عصر مشغول بودم و وقت سر خاروندن نداشتم. خیلی خسته میشدم. همه ی عشقم این بود که برگردم خونه و یه دوش بگیرم و بخوابم. وای که چقدر حال میداد.

دیروز کلاس رقص عربی داشتیم. تا الان بچه ها چند تا حرکت و خوب یاد گرفتن. حالا می تونن با ریتم های ساده و ضرب برقصن. عشق می کنم می بینمشون. وقتی خسته و عصبیم با رقص خودم و تخلیه می کنم.

امروز آرشا زنگ زد گفت مامان دلش تنگ شده. بهش گفتم چند روز دیگه عصری بعد کارم میرم خونه. البته یه موقعی که بابا نباشه.

دلم نمی خواد بینمش. هر چند همیشه وحشی بازی در نیمازه اما خوب ...

این چند وقته همه اش با آزاد سر گرم بودم. وقت برای خودم و تنهاییم نداشتم. خیلی دارم بهش نزدیک می شم. یه روز که صداش و نمی شنوم حس می کنم دلم براش تنگ شده.

هر چند با اون همه توجهی که اون بهم داره این چیزا و این حس ها عجیب نیست. همه چیزش خوبه فقط یه چیزشه که یکم اذیتم می کنه.

این پسره یکم مجهوله. منظورم اینه که خیلی خانواده دوسته. یعنی تعداد مسافرتها و مهمونیهای خانوادگیش خیلی زیاده. نمی دونم شایدم طبیعی باشه و چون من خودم با خانواده ام رابطه ی خوبی ندارم این حس و دارم و فکر میکنم آدمهایی که با خانواده اشون زیادی صمیمین عجیبین.

آزاد امروزم رفته مسافرت. نهار اومد دم اداره دنبالم و یه ساعت نهار و با هم بودیم. گفت می خواد قبل مسافرتش ببینتم. که دلش کمتر تنگ بشه.

فردا حتما " یه سر خونه می زنم. وقتی یکیو انقدر به خانواده اش نزدیک می بینم دلم برای مامان اینا تنگ میشه. البته فقط برای مامان و آرشناه اون مرتیکه.

ساعت کاری تموم شد. وسایلم و جمع کردم و همراه ملیکا از اداره اومدم بیرون.

ملیکا: آرشین ماشینت درست نشد؟؟؟

من: نه بابا این پسره هنوز بهم زنگ نزده.

ملیکا یه لبخند خبیث زد و گفت: میگم نکنه ماشینت و دزدیده و رفته؟

یه چشم غره بهش رفتم. خودش می دونست چقدر به ماشینم حساسم برای همینم با این حرفهاش لجم و در میاورد. مخصوصا " که چند شبه میرم رو تراس که ازش در مورد ماشینم سوال بپرسم اما چراغ خونه اش همش خاموشه. می ترسم واقعا " به خاطر یه پراید هاچ بک متواری شده باشه.

با اخم گفتم: نخیرم بخواد بدزده خودم میرم دم خونه اش

یکم فکر کردم و گفتم: دم تراسش ... آره دوباره امشب میرم سراغش ببینم کجاست و ماشینم چی شد.

خدا خدا م یکردم امشب دیگه خونه باشه تا من سخته نکردم.

با صدای بوق ماشین به خودمون اومدیم. شایان بود. ملیکا ذوق زده نیشش و باز کرد.

چیش دختره ی جلف. یکم خود دار باشی بد نیست.

رفتم جلو و با شایان سلام علیک کردم. با اصرار گفت سوار شم که تا خونه برسونتیم. دیگه وقتی ملیکا هم گفت سوار شدم.

راحت رسیدم دم خونه. ازشون خداحافظی کردم و باهاشون دست دادم و رفتم تو. لباسهام و عوض کردم.

تشنم بود رفتم در یخچال و باز کردم. سرک کشیدم. چشمم خورد به آب پرتقال. پاکتش و برداشتم و برای خودم یه لیوان ریختم.

داشتم یه قلوپ ازش می خوردم که یاد حرف ملیکا افتادم. باید با این پسره حرف می زدم.

با یاد آوری اینکه چقدر حماقت کردم که شماره اش و نگرفتم یکی زدم تو سر خودم.

آخه دختره ی احمق شماره اتو همین جور اورت میدی به ملت نمی گی باید یه شماره ای هم بگیری ازشون. خاک تو سرت.

همچین زده بودم تو سرم که حسابی دردم گرفته بود. با دست سرم و ماساژ دادم. رفتم یه ژاکت پوشیدم و لیوانم و برداشتم و رفتم رو تراس.

چراغهای خونه اش روشن بود. ذوق زده شدم. آخ جون خونه است. پس ماشینم و هاپولی نکرده.

خواستم صدایش کنم. اسمش یادم بود اما فامیلیش یادم نمیومد. بی خیال شدم.

بلند داد زدم.

من: کوهیار ... کوهیار ...

کوهیار: خوب حالا برای چی داشتی صدام می کردی؟؟؟

هان؟؟؟ یادم نمیومد. کله ام و کج کردم و با ناخونای بلندم کله ام و خاروندم. چشمهام و ریز کردم تا یادم بیاد برای چی خودم و آنک کردم.

من: آها ...

کوهیار: کم حافظه ای دیگه.

بی توجه به حرفش انگشت اشاره ام و گرفتم سمتش و با اخم متهم کننده گفتم: دزد ...

چشمهامش گرد شد. تکیه اش و از دیوار گرفت و گره ی دستهایش و باز کرد. یکم اومد جلو و با تعجب گفت: به من میگی دزد؟؟؟

تند تند سرم و تکون دادم و گفتم: پس چی؟ دزدی دیگه. ماشینم و چی کار کردی؟؟؟ از وقتی سوییچ ماشینم و به خودت و اون دوستت دادم یهو غیبت زده. دیگه حتی خونه هم نمیای که مبادا گیرت بیارم و ماشینم و بخوام. دزد.... ماشین من خوردن داره اصلاً دلت میاد از یه دختر چیز بلند کنی؟؟؟ خجالت نمی کشی؟؟؟

یکم مات نگام کرد و یهو بلند زد زیر خنده. می خندید و سرش و تکون می داد.

منم با اخم به این حرکات عجیبش نگاه می کردم. یه آدم چقدر می تونه پررو باشه. ماشین دزد بدبخت. حالا که گیر افتاده خودش و زده به دیوونگی که نخوام ماشینم و پس بگیرم ازش. کور خونده. حتی اگه سرطان داشته باشه در حال مرگم باشه برم خونه اشو خالی کنم پول ماشینم و از حلقومش می کشم بیرون.

اما این خنده هاش دیگه داره عصبیم می کنه.

با اخم و ناراحت گفتم: نخند ...

به روی خودش نیورد.

دوباره گفتم: با توام نخند

بازم توجهی نکرد. کماکان در حال خندیدن بود. با اخم جلو رفتم و انگشت اشاره ام و که هنوز تو هوا مونده بود آروم سیخونکی فرو کردم تو شکمش. تو همون حالت گفتم: نخند خوب ... چند بار انگشتم و سیخونکی زدم بهش که بار پنجم انگشتاش پیچید دور انگشتم و دستم و نگه داشت.

راستش ترسیدم. وای مامان این دیوونه ی زنجیری گرفتم.

هر چی زور زدم دستم و بکشم عقب نمیشد. خیلی محکم گرفته بودم. با وحشتی که سعی می کردم بروزش ندم آروم گفتم: ولم کن ... (اونقدر ترسیده بودم که مظلوم گفتم) خوب بخند دوباره بلند خندید. دیگه داشتم قالب تهی می کردم. تقصیر خودمه که انقدر راحت به بقیه اعتماد می کنم. خوب آخه من از کجا می دونستم پسره دیوونه است. اصلاً به قد و قیافه اش نمی خورد خل و چل باشه.

کوهیار: دختره ی دیوونه. تو ماشین منو دیدی. آخه من چه نیازی به پراید تو دارم که بخوام بدزدمش. اونم یه پراید تصادفی که درم نداره.

یکم خم شد سمتم و صاف تو چشمهام نگاه کرد و گفت: واقعا " فکر کردی ماشینت و دزدیدم؟؟؟ صادقانه سرم و به نشونه ی آره تکون دادم. دیگه بلند نخندید. یه لبخند کوچیک زد و زل زد تو چشمهام. فکر کردم باید بیشتر توضیح بدم.

تند گفتم: آخه چند روزه خونه نیومدی.

دوباره لبخند زد و گفت: ماموریت بودم. تهران نبودم که پیام خونه.

ماموریت؟ شاخکام تکون خورد. اینم که مثل خودم در حال سفره. وای خاک به سرم نکنه پلیسه و من بهش گفتم دزد. دستبند نزنه بهم به جرم تهمت.

انگشتم و ول کرد و یکم رفت عقب و گفت: جنوب بودم بندر عباس.

اوه دیدی پلیسه. رفته بود بندر دنبال قاچاقچیها.

آروم زیر لبی گفتم: پلیسی؟؟؟

اصلاً قصدم این نبود که بشنوه اما شنید و دوباره خندید.

کوهیار: نه بابا پلیس چیه. تو یه شرکت کشتی رانی کار می کنی. رفته بودم جنسهای که با کشتی آوردن و تحویل بگیرم. از ماشینتم خبر دارم. یه هفته دیگه آماده میشه و خودم برات میارمش.

خجالت کشیدم. با اینکه مسافرت بود اما بازم یاد ماشینم بود.

چشمهام و گردونم و خیلی شیک چرخیدم سمت تراس و تکیه دادم به لبه ی تراس و بدون اینکه به روی خودم بیارم که تا یه دقیقه ی پیش این یارو رو دزد کردم به خیابون خلوت نگاه کردم.

گوشم و خاروندم و دست بردم لیوان آب پر تقالم و بگیرم بخورم که دیدم نیست. برگشتم ببینم خاک بر سر نشده باشم لیوان افتاده باشه پایین اما هر چی چشم گردوندم ندیدمش. تند تند این ور اون ور و نگاه کردم. خم شدم ببینم رو تراس نیفتاده باشه.

کوهیار: دنبال چی می گردی؟؟؟

لیوانم و خیلی دوست داشتم. نگران سر بلند کردم که بگم لیوانم نیست.

من: لیوان آب پرتق

بهت زده به کوهیاری که همه ی حواسش و نگاهش به لیوان من که تو دستش نزدیک لبش بود خیره شدم. خیلی ریلکس یه قلوپ از آب پر تقال می خورد و بعد نگاه می کرد ببینه چقدر توش مونده. دوباره یه قلوپ دیگه می خورد.

اخم غلیظی کردم و صاف ایستادم.

من: میگم دزدی ناراحت میشی. کی گفت آب پر تقال من و بخوری؟

کوهیار یه نیم نگاهی بهم کرد و گفت: این و به عنوان عذر خواهی برای تهمتی که بهم زدی قبول می کنم.

بچه پررو... کدوم عذر خواهی؟؟؟

پسره ی چندش .. بهداشت مهداشتم حالیش نیست. کاش دفعه ی اول که از لیوان خوردم توش تف می کردم الان جیگرم نمی سوخت. با حرص رو پنجه ی پام بلند شدم و دست دراز کردم که لیوان و بگیرم.

لیوان تو دهنش بود و برای همینم متوجه ی خیز برداشتن من نشد.

دستم و پیچیدم دور لیوان و اومدم بکشمش که با دست و دهن لیوان و محکم گرفت و با ابرو اشاره می کرد دستم و ول کنم.

پررو

با حرص گفتم: ول کن ...

ابرو انداخت بالا ...

من: میگم ول کن لیوانم و ...

دوباره ابرو انداخت بالا

چشمهام و ریز کردم و با حرص انگشتم و سیخونکی فرو کردم تو سینه اش. یهو لیوان و ول کرد منم چون آمادگیش و نداشتم و از طرفی خم شده بودم بین دوتا تراس که دستم به لیوان برسه با این حرکت ناگهانیش تعادل بهم خورد و خودم و لیوان کج شدیم و هر چی آب پرتقال بود همه اش مثل آبشار از رو تراس ریخت پایین.

کوهیارم محکم میچ دستم و گرفت که خودم کله پا نشدم پرت شم کف پارکینگ.

-: وا .. نصف شبی بارون میاد؟؟؟

چشمهام گرد شد. کی تو پارکینگ بود؟ خواستم خم شم ببینم آب پرتقال و رو سر کدوم بدبختی ریختم که کوهیار سریع دستم که تو دستش بود و کشید و تکیه ام و داد به دیوار و یکم خم شد که از پایین اگه کسی نگاه کرد نبینتمون. من خنگم سیخ ایستاده بودم و با تعجب نگاهش می کردم.

برگشت ستمم به چشم غره رفت و با اون دستهای غول بیابونیش همچین رو سرم فشار آورد که خود به خود زانو هام خم شد و دولا شدم. با حرص اومدم یه چی بهش بگم که سریع انگشتش و گذاشت جلوی دهنش و آروم اشاره کرد که پایینیا می شنون.

صدای یه مرد اومد که گفت: عزیزم فکر نمی کنم بارون باشه. فقط رو سر تو ریخته. ببین ... صدا اولیه مال یه زن بود.

زنه: وای .. این چیه دیگه رو کله ی من؟؟ همه ی میکاپم و بهم ریخت ...

مرد: نمی دونم هر چی که هست آب نیست ... صورتت نوچ شده موهات بهم چسبیده

زن با عشوه گفت: وای جمشید ... حالم بد شد چیه این آخه کی ریخته یعنی؟

مرد: نمی دونم حتماً کار یکی از این همسایه هاست.

زن عصبانی گفت: ۱۰ بار بهت گفتم از این آپارتمان که توش پر آدم بی فرهنگه بریم اما گوش ندادی دیدی چی کارمون کردن؟؟؟

زن اینو گفت و فکر کنم قهر کرد چون دیگه صدایی جز صدای تیک تیک پاشنه ی کفشش نیومد.

مرده هم ملتمسانه دنبالش راه افتاد.

مرد: فری؟ فری جون .. فری عشقم صبر کن خانمم ...

لبم و به زور جمع کرده بودم تو دهنم که نخندم داشتم کبود میشدم.

کوهیار: فری .. فری عشقم اگه می خوای حالا دیگه می توی بترکی

پق زدم زیر خنده هم زمان با کوهیار از جام بلند شدم و همون جور که می خندیدم محکم کوبیدم به بازوش.

من: گمشو ... همه اش تقصیر تو بود الان آبرومون می رفت.

شیطون خندید و گفت: به من چه. تو همسایه ی بی فرهنگی هستی آب هر چیزی و شوت می کنی تو پارکینک که فری جون و جمشید جون دعواشون بشه.
دوباره خندیدم.

اینا همسایه های طبقه ی دومم بودن یه زن و شوهر حدود ۳۵ ساله که خانمه خیلی احساس جوونی و با کلاسی می کرد و همیشه کلی به خودش می رسید و مثل دخترهای ۱۸ ساله خودشو فوکول و فشن می کرد. من مخالف حس جوونی و به خود رسیدن نیستم اما این خانمه دیگه زیادی حس برش می داشت. مرده هم همیشه قربون صدقه ی زنش می رفت و مثل موم تو دستاش بود. جلوش جیک نمی تونست بزنه.

معترض گفتم: اگه تو مثل نخورده ها حمله نمی کردی به آب پرتقال من این جوری نمیشد.

کوهیار: اگه تو کوهی صدام نمی کردی منم آب پرتقال و نمی خوردم.

هر دو رو به روی هم با فاصله ی ۲۰ سانت از تراس ها ایستاده بودیم و تو چشم هم خیره. کل کل می کردیم اما رو لب هر دومون لبخند بود. انگار یه بازی بود. یکی اون بگه یکی من جوابش و بدم. حس دخترای ۱۴ ساله رو داشتم که یه پسری و دیدن و فقط می خوان باهش کل بندازن. اونم همچین نگاه می کرد انگار واقعا " از این هم جوایا خوشش میاد.

بی حرف تو چشمهش نگاه کردم و آروم گفتم: دفعه ی دیگه آب پرتقال خواستی بگو.

اونم آروم گفت: بهم میدی؟؟؟

یه لبخندی زدم و سریع چشمم و ازش گرفتم و به لیوان خالی تو دستم نگاه کردم. یه لبخند زدم و چرخیدم و همون طور که می رفتم سمت در تراس گفتم: ببخشید که بهت گفتم دزد. ماشینم درست شد خبرم کن.

یه باشه ای گفت. در و باز کردم و قبل از اینکه برم تو خونه برگشتم و نگاش کردم. همون جا ایستاده بود و دستهایش و تو جیبش فرو کرده بود و با لبخند نگام می کرد.

دستی براش تکون دادم و رفتم تو خونه. پسر جالبی بود.

نمی دونم چرا ولی خستگیم در رفته بود. برای خودم آهنگ گذاشتم و کلی رقصیدم و تخلیه ی انرژی کردم.

جلوی در خونه ایستادم.

یه نفس عمیق کشیدم. قبل از اینکه زنگ خونه رو بزنم که در و برام باز کنن و پیام بالا با آرشا حرف زدم که مطمئن بشم مرتیکه نیست. خودش خونه نبود اما بهم اطمینان داد که مرده تا ساعت ۱۰ شب بر نمی گرده.

با اطمینان از اینکه مزاحمی تو خونه ندارم در زدم. مامان در و باز کرد و خوشحال سلام کرد.

لبخند زد و رفتم جلو بغلش کردم.

من: سلام مامان جان خوبی؟؟؟

مامان: سلام چه طوری تو؟ چه عجب اومدی خونه.

می دونستم الان می خواد گله کنه اما به روی خودم نیاوردم. حتی نمی خواستم بگم که به خاطر تلفن آرشا اومدم. درسته که با هم خوب نبودیم اما ظاهر و که باید حفظ می کردیم. درسته که از هم دلگیریم اما هر چی باشه

با همون لبخند گفتم: دلم برای مامان نازم تنگ شده بود خوب. بعدم کلی کار داشتم این چند وقته. واقعا " سرم شلوغ بود همه اش ماموریت و این ور اون ور.

پالتوم و در آوردم و یه سره رفتم تو آشپزخونه و صاف رفتم سر یخچال و کله کردم توش. مامان همیشه یخچالش پر خوراکی های خوشمزه بود. منم که نخورده.

هر چی دم دستم بود برداشتم آوردم بیرون. برنج، قورمه، فسنجون....

مامان: آرشین تو تو خونه ات غذا نمی خوری؟؟ ببین چقدر لاغر شدی.

با دهن پر گفتم: وقت نمی کنم مامان.

حالا وقت می کردم تا تنبلیم میومد غذا درست کنم.

مامان: ببین ترو خدا تو هی لاغر و لاغر تر میشی من روز به روز چاق تر میشم.

یه نگاه به مامان کردم. نسبت به سنش هم خیلی جوون تر بود و هم پوست شاداب و هم هیکل خوبی داشت. از زمانی که یادم میاد مامان خیلی به پوستش می رسید و انواع و اقسام کرمها رو می زد. جوری که پوستش خیلی شفاف و تمیز و صاف بود. اگه اون ۴ تا چروک زیر چشمش و ۲ تا خط لبخندی که دو طرف لباش بود و به نظر من خیلی هم قشنگ بود و ندید می گرفتی خیلی جوون تر از سنش بود. تقریبا "چروکی نداشت."

مامان با غصه دستی به شکمش کشید و گفت: با اینکه شبها شام نمی خورم اما بازم شکمم کوچیک نمیشه نمی دونم چرا؟

نمی دونم والا. مامان انتظار داشت با ۲ تا شکم زاییدن بازم شکمش تخت بمونه؟ اونوقت من خودم و می کشتم گشنگی می دادم تا هیکلم متعادل باشه.

من: مامان جونم شما که هیکلتون خوبه. عزیز من چرا انقدر خودت و اذیت می کنی؟

قاشقم و گذاشتم تو بشقابم و از جام بلند شدم. رفتم سمت کیفم و از توش کرم صورتی که دفعه ی قبل از ترکیه براش خریده بودم و یادم رفته بود بهش بدم و در آوردم.

اومدم نشستم پشت میز و کرم و گذاشتم جلوی مامان.

من: بفرمایید اینم کرم صورت شما. فروشنده میگفت بهترین مارک کرم صورتشه.

مامان با دیدن کرم اونقدر خوشحال شد که یه لبخند بزرگ زد و بی خیال شکمش شد. با هیجان کرم و این ور اون ور کرد.

یه قاشق پر غذا گذاشتم تو دهنم و گفتم: مامان آرشا کجاست؟

مامان اخمی کرد و گفت: چه می دونم. باز با این پسره رفته بیرون. هر چی هم بهش میگم گوش نمیده.

با تعجب گفتم: پسره؟؟؟

مامان با حرص گفت: همین پسر دیگه ... میلاد خیلاد ...

خنده ام گرفت. به میلاد بدبخت میگفت خیلاد ...

میلاد دوست پسر آرشا بود. پسر بدی نبود. درسته یکم بچه بود و بین دوست پسرای که تا حالا آرشا داشت از همه فنچ تر بود با این حال به ۳ سالی از آرشا بزرگتر بود و خواهرم و خیلی دوست داشت و مثل چی هم براش خرج می کرد. یعنی روزی نبود که آرشا با این بره بیرون و دست خالی برگرده.

داشتم بهشون فکر می کردم که یکی کلید انداخت تو در. اخم کردم. به لحظه فکر کردم باباست.

اما وقتی در باز شد و آرشا اومد خونه خیالم راحت شد. با لبخند بلند شدم و باهاش رو بوسی کردم. به بویی می داد.

ازش جدا شدم و با اخم گفتم: بوی چی میدی؟؟

نیشش و تا ته باز کرد و با ذوق گفت: بوی جیگر میدم. با میلاد رفتیم جیگر خوردیم.

یهو مامان گرومپ محکم کوبید تو سر آرشا قشنگ حس کردم گردنش خم شد.

بلند خندیدم. آرشا با اخم به مامان نگاه کرد. سرش و گرفت و گفت: چیه؟؟؟

مامان با حرص گفت: خاک بر سرت آرشا. مثل دخترای نخورده ای. واسه یه جیگر انقده ذوق می کنی؟؟؟

آرشا هم بغ کرده گفت: خوب چیه؟؟ میلاد اینا هر هفته مامانش زنگ می زنه میگه بیاین بریم

بیرون جیگر بخوریم. کی تو یا بابا زنگ زدی به ما بگید بریم خانوادگی جیگر بخوریم؟ کی

خواستید خانوادگی با هم حال کنیم؟ همیشه تو بودی و بابا. همیشه همه جا خودتون بودید. اگه

یه وقتی من و آرشینم بودیم با زور و کتک بود. وقتی شما بهم جیگر نمیدید منم میرم با دوست

پسرام جیگر می خورم. میلاد جیگر نده یکی دیگه رو پیدا می کنم که بدونه من جیگر دوست

دارم.

حرفه‌اش شاید یه جورایی بود که آدم فکر می‌کرد شوخیه. اما جدی بود. می‌فهمیدم چی میگفت. بحث سر یه جیگر و خوئک خوردن نبود. بحث سر دوست پسر نبود. بحث حتی سر کتکی که مامان به آرشا زدم نبود که اگه بحث رو اینا بود آرشا این جور بغض نمی‌کرد. این جور نگاه نمی‌کرد و این جور قهر نمی‌کرد بره تو اتاقش.

نفسم و مثل آه دادم بیرون. نفهمیدم دیگه چه جور غذا و خوردم. نیم ساعت بعد از مامان خداحافظی کردم و از خونه اومدم بیرون. قبل اینکه مردک برسه خونه.

دلم گرفته بود. پیاده و قدم زنان رامو کشیدم برم خونه. از حرفهای آرشا دلم گرفته بود. از بغضی که موقع حرف زدن داشت دلم گرفت. از حسرتی که موقع گفتن جیگر خوردن میلاد با خانواده اش تو صداش بود.

یاد روزهایی افتادم که خودمم همین حسرتها رو داشتم اونقدر داشتم تا یه روز فهمیدم حسرت خوردن فایده نداره باید فراموششون کرد.

دلم بد جور گرفته بود. حوصله ی خونه رو نداشتم. گوشیم و از تو جیبم در آوردم. می‌دونستم الان به کی نیاز دارم.

دکمه ی موبایل و زدم و گذاشتمش دم گوشم.

- سلام آرشین خانمی بی معرفت. یادی از ما کردی.

بی اختیار لبخند زدم. دلم براش تنگ شده بود.

من: سلام مریم بانوی گل. چه طوری؟ ما همیشه به یادتونیم. شما تحویل نمی‌گیری خانم.

مریم: گمشو آرشین تو اصلا هستی که بخوام تحویل بگیرم یا نگیرم؟ دم به دقیقه ماموریت و اینایی.

خندیدم.

من: الان که همین جام. تو همین شهر.

جیغی کشید و گفت: ایول پاشو بیا اینجا. دلم برات تنگ شده.

از ته دل لبخند زدم. منتظر همین دعوت بودم.

خوشحال گفتم: باشه تا نیم ساعت دیگه اونجام.

سریع رفتم کنار خیابون ایستادم و بعد دو دقیقه یه دربست گرفتم. سوار شدم و آدرس دادم.

جلوی در خونه نگه داشت. پول و حساب کردم. انقدر ذوق داشتم که نگو. زنگ و فشار دادم.

صدای شاد مریم و از تو آیفون شنیدم: بیا بالا....

لبخند زدم. وارد ساختمون که شدم بی اختیار آرامش گرفتم. همیشه وقتی تو اوج دلتنگی و

دپرسی بودم این خونه و خانواده بهم آرامش می داد.

نمی دونم چرا ولی این خونه برام مظهر یه خانواده ی خوب بود. مریم هم مثل من یه خواهر داره

که ازدواج کرده. مادرش و پدرش بازنشستن. مادرش پرستار و پدرش رئیس بانک بوده.

اونقدر خانواده اشون با هم صمیمین که آدم خوشش میاد همه اش تو جمعشون باشه.

یه روزایی که با هم بودیم و با هم بیرون میرفتیم میدیدم چند بار مادرش و گاهی پدرش زنگ می

زدن حالش و بپرسن. در صورتی که مامان من وقتی ساعت ۱۱ شب و رد می کرد تازه به فکر می

افتاد ببینه من شب بر می گردم یا نه.

روزی نیست که اینا از هم خبر نداشته باشن. یه روز بی خبری یعنی کلی دلتنگی. روزای تولد و

مناسبت ها رو هیچ وقت فراموش نمی کنن. مریمم چپ میره راست میره مامانش و می بوسه

خواهرش و می بوسه و قربون صدقه ی باباش میره. چیزی که برام بیشتر از همه اش عجیبه. کاری

که من هیچ وقت با بابام نکردم.

بوسیدنش

بوسیدن بابا خلاصه میشد به عیدا و سال تحویل اونم به زور در حد تماس دوتا گونه با هم.

وقتی از آسانسور پیاده شدم در خونه اشون باز بود. مریم لبخند به لب در و برام باز کرده بود.

نیشم و تا ته باز کردم و رفتم جلو.

من: سلام علیکم مریم خانم خوب هستید؟

مریم خندید و گونه ام و بوسید.

مریم: سلام مرسی. چه عجب. بفرمایید تو...

رفتم تو و با مامانش روبوسی کردم. با باباش سلام و علیک کردم.

چقدر این مرد آروم بود. به زور ۴ کلمه حرف می زد. از نظر قد و قواره هم ریزه و کوتاه قد بود.

نمی دونم چرا همیشه به این فکر می کردم که وقتی بابا بزرگ بشه خیلی مهربون میشه.

مامانشم آروم بود اما بیشتر از باباش حرف می زد. از مامانش خوشم میومد خیلی فهمیده بود.

روشن فکر و امروزی.

راهنماییم کرد بریم تو اتاقش. داشتم پالتو و شالم و در میاوردم. دیدم مریم روسری سرشه و یه

بلوز بلند آستین بلند پوشیده با یه شلوار گشاد.

من: مریم کسی خونه اتونه؟؟

مریم: آره مهسا و منصور هستن. تو اتاق بغلی خوابیدن.

نیشم شل شد.

من: ساعت ۷ شبه خواب چه وقته است؟؟؟

یکی زد به بازوم و گفت: خفه بی تربیت. منصور دیر از بوتیک اومده یه ساعت ناهار خوردن خسته

بود خوابید.

من: مهسا هم رفته بادش بزنه لابد ...

مریم ابرویی بالا انداخت و گفت: حالا هر چی تو چی کار به کار زوج جوان داری هر غلطی می کنن

بکنن فقط زودتر من و خاله کنن.

بلند خندیدم. مریم عاشق بچه بود. یعنی اون جور که اون با بچه ها تا می کرد من یه لحظه هم

تحمل نداشتم. یعنی نه که برم بچه رو بزنا نه ولی مریم خیلی با صبر و حوصله جوابشون و می

داد حتی وقتی بدقلقی می کنن. من انتظار دارم بچه مثل آدم بزرگا باشه البته تو فهم و شعور وگرنه که شیطنتش باید زیاد باشه و کل خونه رو بترکونه.

لباسم و که در آوردم رفتیم تو هال نشستیم. مامانش برامون شربت و چای و بیسکویت و یه ظرف شکلات و میوه و

عاشق این خونه بودم. نیشم هنوز باز بود. یعنی آدم میومد تو این خونه و می رفت ۱۰ کیلو اضافه وزن پیدا می کرد. بی خود نبود مریم تپلی بود. انقده که می خورد. با دیدن ۲ تا بستنی تو دست مریم چشمهام برق زد. بیرون هوا سرد و یخبندون و تو خونه هوا مطبوع و گرم. خوردن بستنی یه جورایی دهن کجی به سرمای بیرون بود. کلی حال میداد. خوشحال ازش گرفتم و مشغول شدم.

بابای مریم طبق معمول در حال دیدن اخبار بود و مامانش داشت روزنامه می خوند. برام جالب بود. خودم سال به سال سمت روزنامه نمی رفتم چی میشد دستم بگیرم و فقط صفحه ی حوادث و بخونم که دل غشی می گرفتم و از ترس سریع می بستمش و می نداختمش یه گوشه. بس که خبرای وحشتناک توش می نوشتن. اما توی این خونه هر روز روزنامه میومد و همه با اشتیاق تک تک کلماتش و می خوندن. بی خود نبود که مریم بانو همیشه منبع اخبار بود.

یکم با مریم از هر دری حرف زدیم. مامان مریمم به صحبتها مون اضافه شد. انقدر دوست داشتم پای خاطراتش بشینم. زن جالبی بود. تو اون دوره و اون شرایطی که اینا زندگی می کردن مامان مریم دانشگاه رفته بود و شده بود خانم پرستار. حتی سربازی هم رفته بود و بامزه تر این بود که بابای مریم معاف از سربازی بود.

حتی آشنایی این زن و مردم قشنگ بود. مامان مریم برای حقوقش میره تو بانک بابای مریم. باباش اون موقع یه کارمند ساده ی بانک بود. وقتی مامانش و می بینه خوشش میاد. میره خواستگاری. مامانشم عصبانی بهش بر می خوره میگه یعنی که چی من برای کارم می رفتم اونجا این آقا به جای کار کردن نشسته بود مشتریها رو دید می زد.

خلاصه اینکه جواب رد میده و خودشم دیگه پا تو بانک نمی زاره. حقوق و کارهای بانکیشم میده خواهرش انجام بده.

اما بابای مریم که عاشق همین متانت مادرش شده پاش و تو یه کفش میکنه و دم به دقیقه گل و شیرینی می گیره میره خواستگاری که دیگه بعد چند بار رفتن و جواب رد شنیدن آخرش پدر بزرگ مریم با مامانش حرف می زنه و میگه این مرد جوون خوبیه و این جورم که پیداست و مصرّ به تو علاقه داره و مورد خوبیه.

این میشه که این دو تا جوون با هم ازدواج می کنن و خدایی خوشبخت میشن.

مشغول حرف زدن بودیم که در اتاق باز شد و مهسا و بعدشم منصور اومدن بیرون. با مهسا رو بوسی کردم و با منصورم دست دادم.

مریم شالش و درست کرد. یه نگاه به خودم انداختم. یه پلیور پوشیده بودم با شلوار جین. بدون روسری. کلا" میونه ای با شال و روسری نداشتم. این پلیورم برای این بود که هوا سرد بود و گرنه یه تاپ تنم می کردم.

برعکس من که انقدر راحت بودم مریم خیلی به این چیزها معتقد و مقید بود. جلوی نامحرم بدون شال نمی رفت. لباس آستین بلند و حدالمقدور گشاد و بلند تا زیر زانو می پوشید. به نامحرم دست نمی داد.

چقدرم ما سر این دست دادن و ندادن مریم برنامه داشتیم. منصور ۳ تا برادر داشت و کلاً خانواده ی خیلی خونگرم و راحت و صمیمی بودن. خانواده ی مریم اینا هم همین طور تنها کسی که این وسط این چیزا براش مهم بود مریم بود. البته ناگفته نماند که مامان و باباش هر دو نماز خون بودن. همیشه این تفاوت برام جالب بود. مهسا انقدر راحت و امروزی و مریم مقید و با اعتقاد. حالا نه که خیلی مذهبی باشه اما اصول و به شدت رعایت می کرد.

باراولی که تو مراسم عقد مهسا که یه مراسم خانوادگی بود و تنها دوستی که واردش شده بود من بودم وقتی برادرای منصور اومدن و یکی یکی با همه دست دادن و حتی منم باهاشون دست دادم. وقتی جلوی مریم اومدن و هر چی دستشونو نگه داشتن دیدین مریم دست بده نیست. با تعجب بهش نگاه می کردن. بعداً فهمیدن مدل مریم چه ریختیه. البته یکی از برادرای منصور کماکان مصرّ به دست دادن و هر بار با اینکه می دونه کف میشه اما دستش و دراز می کنه جلوش. و هر بارم دلخور از اینکه مریم تحویل نمی گیره.

همین چیزها باعث میشد این خونه برام جای امن و مریم برام بهترین آدم باشه. تا حالا با هیچ پسری دوست نشده بود و نه اعتقادی به این کار داشت و نه علاقه ای. آدم معذب و گوشه گیری نبود و خیلی راحت با همه برخورد می کرد منتها با اصول خودش.

در ضمن تنها کسی بود که تقریباً "از همه ی رازهای من خبر داشت. البته سعی می کردم بعضی از مسائل و زیاد برایش باز نکنم. یه جورایی جلوی اون خجالت می کشیدم که انقدر راحت در مورد روابطم با پسرا حرف بزنم. با اینکه اون آدمی نبود که از روی این چیزا در مورد قضاوت کنه یا من و آدم بدی بدونه.

دو ساعتی خونه اشون نشستیم. و شام و با هم خوردیم. دست پخت مامانش حرف نداشت. من عاشق ترشیهاش بودم.

با اینکه این ۲ ساعت کاملاً عادی و معمولی بود به دور از هیجانان بی خود اما برای من آرامش بخش بود. دل گرفتگیم رفع شد و کلی انرژی مثبت بهم تزریق شد.

جوری که وقتی ازشون خداحافظی کردم تا برگردم خونه نمی تونستم لبخندم و جمع کنم و بی دلیل لبخند می زدم.

سرم تو پرونده ها بود و غرق کار. احساس کردم صندلی شیده بهم نزدیک شده. سرم و بلند کردم و یه نگاهی بهش انداختم. دستش و زیر چونه اش زده بود و دقیق به پرونده ی تو دستم نگاه می کرد.

بی خیالش شدم و دوباره مشغول بررسی پرونده شدم. یکم بعد شیده من و منی کرد و گفت: ام... آرشین...

همیشه همین بود. وقتی حرفی می خواست بزنه صاف نمیومد بگه اول خودش و عادی نشون میداد و یهو نطقش باز میشد.

بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم: بله؟

شیده: چیزه.. امشب چی کاره ای؟؟؟

سرم و بلند کردم و چشمهام و ریز کردم. دستی به چونه ام زدم و متفکر گفتم: خوب .. بزار ببینم آهان باید برم خونه برای خودم قهوه درست کنم. یکم تلویزیون نگاه کنم... یکم غصه بخورم. یکم دلم برای مسافرت تنگ بشه. شاید یکی دوتا جلسه هم با رجال ممالک داشته باشم. برنامه ام پر پره چه طور؟؟

بهش نگاه کردم. نیشش باز بود.

شیده: میگم... وقت داری بین اون همه کاری که برای امشب باید انجام بدی باهام بیای بریم یه جایی؟؟؟

ابرومو انداختم بالا و گفتم: تا کجا باشه؟؟؟

نیشش باز تر شد و خودش و لوس کرد و گفت: جای بدی نیست. امشب محسن می خواد بیاد خونه امون. پسر خاله اش هست. یه دوره همی کوچولوئه. منتها به خاطر پسر خاله اش ...

ابروهامو انداختم بالا و تکیه دادم به پشتی صندلی و دست به سینه نشستم و خیره شدم بهش. ادامه ی حرفش و گفتم: می خوای من و ببری که سر پسر خاله اش و گرم کنم که سر خر شما دوتا نشه تا شماها راحت باشین آره؟؟؟

فقط نیشش و نشونم داد.

کار همیشه اش بود. چه شیده چه ملیکا هر وقت با دوست پسرشون قرار داشتن و یه سر خر خراب میشد سرشون من و می بردن که مثل میمون طرف و سرگرم کنم. واقعا این دوتا در من چی میدیدن که با بازیگرای سیرک اشتباهم می گرفتن؟

تو یک کلمه گفتم: نه....

تکیه ام و از صندلی گرفتم و دوباره کله کردم تو پرونده ها.

شیده خودش و جلو کشید و با التماس گفت: آرشین جونم ... تو رو خدا ... من که تو رو خیلی دوست دارم...

من: نه

شیده: آخه چرا؟؟؟

من: هنوز دفعه ی قبل و یادم نرفته که این دوست محسن خانتون به زور می خواستن خودشون و بچسبونن به من. خوشم نمیاد.

شیده دستم و گرفت و با التماس گفت: نه خواهش می کنم. این پسر خاله اشه بچه ی خوبیه.

چشمهام و ریز کردم براش. امشب کاری نداشتم. اگه باهاش نمی رفتم مجبور بودم تنهایی تو خونه بشینم. بدم نبود.

یکم صورتم و کج و کوله کردم که نشون بدم دارم فکر می کنم.

خیره شدم بهش و گفتم: به شرطی که تاپ مشکیه که دفعه ی پیش از ترکیه خریدی و بدی بهم.

شیده یه تکونی خورد و دستم و ول کرد. یکم با چشمهای ریز و خبیث نگاهم کرد. اما من برعکس اون لبخند می زدم. از همون موقع که تاپه رو دیده بودم چشمم دنبالش بود و شیده بهم نداده بودش. حالا بهترین فرصت بود که اون و ازش بگیرم. خودشم می دونست که تا تاپ و نده من بیا نیستم.

یکم با حرص نگاهم کرد و بعد گفت: باشه.. به جهنم مال تو بیا.

پیروزمندانه نگاش کردم و لبخند زدم.

بی حرف مشغول کارم شدم و شیده هم رفت سراغ کارهای خودش.

کارمون که تموم شد با هم رفتیم خونه شیده. سر راهمون از سوپری سر کوچشون کلی خرید کرد و خرت و پرت خرید. خنده ام گرفته بود. چند بسته چیپس و خیار شور و ماست و آب انگور و..... یعنی هر کی میدید می فهمید داره مزه میخوره.

آروم زدم بهش و گفتم: چه خبرته اینا رو بار کردی؟؟؟

پول خریدارو حساب کرد و گفت: محسن شوهر خاله اش مریضه بیمارستانه حال خودشم خوب نیست خیلی ناراحته می خوام یکم سر حالش بیارم غصه هاش یادش بره.

فقط برایش پشت چشم نازک کردم. کی گفته با این چیزا حالش جا میاد شانس بیاره نره تو فاز
دپرسی و غم باد بگیره. آی حال میده فازش برعکس شه بخوره تو پر شیده من یکم بخندم بهش.
رفتیم خونه و منم با ذوق خوشحال خودمو پرت کردم رو مبل و دراز کشیدم. خوب خسته بودم.
خوابم میومد.

تازه پاهام و دراز کرده بودم و سر خوش از این همه راحتی و حس خوب لبخند می زدم که زنگ
در و زدن.

یعنی دلم می خواست برم هر کی پشت در بود و بزدم. نکبتا کشیک داده بودن بینن ما کی میایم
خونه خراب شن سرمون.

همون جور که از رو مبل بلند می شدم هر چی فحش بلد بودم نثار هر کی دم در بود کردم.
شیده آیفون و زد. با ذوق و صدای پر هیجان گفت: وای محسنه من وقت نکردم یکم آرایش کنم.
این و گفت و سریع دوید رفت تو اتاقش و تو همون حالت به من گفت برم بدرقه اشون.
منم غرغرم شروع شد.

من: به من چه؟ من و آوردی اینجا حمالی؟؟؟؟ همون سر این پسر خاله عجوزه اش و گرم کنم
خیلیه دیگه اعصابم به خود محسن نمیکشه. حوصله ی سر و کله زدن با اینا رو ندارم. بابا هر
کاری هم بکنی اصلت و که نمی تونی عوض کنی.

آروم تر گفتم: همون زشتی که بودی میمونی.

خودم ریز به حرفم خندیدم و خوشحال از اینکه شیده صدام و نشنید تا خفه ام کنه و سر خوش
از اینکه لااقل با این حرف یواشکیم دلم خنک شد.

پالتوم و شالم و در آوردم و انداختم رو مبل و رفتم جلوی در همون موقع زنگ و زدن. در و باز
کردم. محسن یه تیپ سورمه ای زده بود. بهش میومد. پسر بدی نبود. چند باری دیده بودمش. اما
اونقدری که با شایان دوست پسر ملیکا جور بودم و مثل داداشم میموند با محسن جور نبودم.

البته این بدبخت گناهی نداشتا تقصیر این دوستاش بود که هر بار باهاش میومدن. بیش از اندازه حس ورشون میداشت و دیگه فکر می کردن که به زورم که شده باید مخ من و بزمن چون معمولاً من تنها دختر تنهای جمع بودم. البته وقتایی که دوست پسر نداشتم و از شانس این محسن تو اون چند باری که رفته بودیم من تنها بودم.

با محسن دست دادم و تعارفش کردم بیاد تو. اومد تو و ایستاد کنار در و به پسر پشت سریش اشاره کرد و گفت: پسر خاله ام ارشیا.

پسره یه لبخندی زد و دستش و جلو آورد. دقیق نگاش کردم از چشمهایش شیطنت می بارید. می تونستم حس کنم که این پسره به منظور کرم ریختن اومده. برعکس محسن که خیلی آروم و تا حدودی گرفته بود این خیلی سر خوش می زد و می خندید.

باهاش دست دادم. وارد شد. یه چشم غره به لبخندش رفتم. می خواستم بزمن تو سرش بگم: هوی... مگه شوهر خاله ات مریض نیست؟ پس ببند نیش و اگه بلایی سرش بیاد از عذاب وجدان نیش بازت، دهنهت کج میشه.

تعارف کردم که بشینم. معلوم نبود این شیده تو اتاق داره چه غلطی می کنه. تو فکر بودم که برم بزمنش بیارمش بیرون که در اتاقش باز شد و خانم آلاگارسون کرده اومدن بیرون. همچین خودشو درست کرده بود که فکر کردم امشب شب عروسیشه.

اومد جلو و با پسر خاله ی محسن دست داد و محسن و بوسید و کنارشون نشست و شروع کرد به تعارف تیکه پاره کردن.

بچه پررو رو می بینی؟ اگه یه درصد فکر کردی من و بیاری اینجا من تو رو دربابیسی نقش میزبان و قبول می کنم و از اینا پذیرایی می کنم عمراً.

یه نگاهی به مبلها انداختم و رفتم رو دورترین مبل به اینا نشستم و رسماً لم دادم. خوشحال از اینکه ازشون دورم و احتمال اینکه کسی باهام هم صحبت بشه کمه رفتم تو فاز ریلکسی و چشمهام و بستم. اما واقعاً چه توقعی داشتم؟

به دو دقیقه نکشید که صدای سرفه شنیدم. بی توجه حتی چشمهام و باز نکردم. حتماً گلو درد داره به من چه؟

-: خوابت میاد؟

.....

-: خسته ای؟؟؟؟ انرژیت تموم شده؟؟؟ می خوامی بری بخوابی؟

کی داره با کی حرف میزنه؟؟؟ کی خسته است. وای تروخدا هر کی می خواد بره بخوابه زودتر بره که منم راحت تر پاشم فلنگ و ببندم برم بچرتم.

آروم گوشه ی چشمم و باز کردم ببینم کی به کی میگه. شیده داشت با محسن می حرفید. کسی نمونده بود که. یه چشمی سرم و چرخوندم. وا این پسره کی اومد و دل من نشست که من نفهمیدم؟؟؟ یعنی با من بود؟؟؟ آره دیگه وقتی زل زده تو چشمها که نه، تو همین یه چشم باز من یعنی با منه دیگه. مجبوری اون یکی چشمم باز کردم. چرخیدم سمتش و گفتم: با منی؟؟؟

یه لبخند زد و گفت: نه پس با خودمم می خواستم ببینم تو هم اگه خوابت میاد بیای با هم همراه شییم.

اخم کردم. پسره ی پرو چایی نخورده فامیل میشه. بزمن دک و دهنش و پیاده کنما. اما خوب از شیده می ترسم اون نصفم می کنه فامیلای محسن و بزمن.

سرم و چرخوندم یه ور دیگه. حتی به خودم زحمت ندادم جوابش و بدم. پسره اما ول بکن نبود شروع کرد و ور کردن. حالا مگه ساکت میشد؟؟؟ یعنی می خواستم با پشت دست بزمن تو صورتش.

کنترل تلویزیون و برداشتم و روشنش کردم. گذاشتم رو کانال آهنگ. یه آهنگ خارجی بود. از قصد صداش و زیاد کردم که این یارو خفه شه اما همچنان به سخنوریش ادامه می داد.

طاقتم داشت تموم میشد. تا شیده صدام کرد که بریم وسایل و بیاریم مثل فنر از جام بلند شدم. از خدا خواسته بودم که در برم.

خوشحال و سر خوش رفتم تو آشپزخونه و با ذوق پرسیدم: من چی کار کنم؟؟؟

شیده با تعجب نگام کرد. خوب بدبخت شک کرده بود آخه کار کردنم ذوق داره؟ من مثل الاغ خر کیف شدم؟

شیده: بیا این وسایل و بچین رو میز وسط مبل ها.

سریع رفتم سمت وسایل. همین که از دست و راجیهای این پسره ارشیا خلاص شدم خیلی خوب بود.

یه دور رفتم و برگشتم. دوتا ظرف دیگه برداشتم که ببرم بزارم رو میز.

شیده آروم گفت: آرشین میشه امشب جو و شاد کنی؟؟؟ محسن خیلی ناراحته. با این شوهر خاله اش خیلی جور بوده.

تو دلم گفتم ولی اون ارشیا نجسبه خوب سر حاله ها.

یکم فکر کردم و بعد گفتم: یعنی چی جو و شاد کنم؟ من بلد نیستم جک بگم.

شیده: نه بابا جک نگو یکم بزن و برقص کن بقیه رو سر شوق بیار.

چشمهام گرد شد. با بهت گفتم: یعنی چی اونوقت؟؟؟ مگه اومدن کاباره؟ منم حتماً رقاصشونم.

برم لباس عربی بپوشم بجنبونم براشون؟؟؟ چه انتظاراتی داری از آدما.

دلخور دوتا بشقاب و برداشتم بردم تو هال. حقیقتاً این شیده من و مثل میمون میدید که خیلی راحت می تونه ملت و سرگرم کنه.

بطری ها و گیللاس ها رو دور اول برده بودم سر میز. ارشیا ساقی شده بود و گیللاسهها رو پر می کرد. از حرص حرف شیده بشقاب ها رو که بردم دیگه برنگشتم تو آشپزخونه برای کمک نشستم رو مبل و با حرص گیللاسی که تازه ارشیا پر کرده بود و برداشتم و بی هوا سر کشیدم.

تا ته حلقم سوخت و به سرفه افتادم. ارشیا سریع یه چیپس و زد تو ماست و گذاشت تو دهنم و آروم زد پشتم.

با تعجب گفت: یکم آروم تر بزار شیده هم بیاد بشینه بعد.

حوصله کل کل با این و دیگه نداشتم. برای همین نشستم سر جام تا همه بیان بعد گیلای بندازم بالا.

همه که جمع شدن ارشیا خودش گیلای و داد دستم. شیده رفت نور هال و کم کرد، موزیکم بود که بریم تو حس.

حواسم بود که ۳ تا گیلای خوردم. گرم شده بودم. حس می کردم دارم عرق می کنم. دست دراز کردم یه چیپس بردارم که دیدم گیلایم پره. تعجب کردم یادم نمیومد که گیلایم و خورده بودم یا نه. اما بی خیال هون و برداشتم و دوباره خوردم.

حالم عوض شده بود. حس می کردم به سبکی پر شدم و می تونم حتی با یه جهش بپریم برم بخورم به سقف.

آهنگم بد جور تو تنم نشسته بود و بدنم خود به خود به آهنگ واکنش نشون می داد و تکون می خورد. از جام بلند شدم و رفتم جلوی تلویزیون و شروع کردم به تکون دادن خودم و رقصیدن. ارشیا هم بلند شد باهام برقصه. تو دستش سیگار بود ازش گرفتم و یه پک بهش زدم. حس سبک وزنیم بیشتر شد.

بی اختیار خندیدم. حتی نمیدونم برای چی خندیدم. رفتم یه خیار شور بخورم دیئم گیلایم پره. اونقدر گیج بودم که اصلاً حواسم به تعداد گیلایم نبود و از اون بدتر نمیفهمیدم که اصلاً من این گیلای ها رو می خورم یا نه؟؟؟ آخه لیوانم اصلاً خالی نبود و نمیشد.

نمی دونم چند تا گیلای خوردم یا چند تا سیگار کشیدم. حتی نمیدونم چه ریختی رقصیدم. همین که خودم و تکون می دادم اونم به حالت بیشتر تلو تلو خوردن بهم فاز میداد. حرف زدنم یکم کشیده شده بود.

این ارشیا هم یه لحظه از کنارم جم نمی خورد. تو یه دستش گیلای بود و تو دست دیگه اش سیگار و هیچ وقت این دوتا تموم نمیشد.

ارشیا جادوئییه.. هیچ وقت وسایلم تموم نمیشه.

دوباره خندیدم این بار بلند تر. بیشتر خودم و جنبوندم. تلو تلو خوردم رفتم سمت ترشیا لیوان مشروبش و سر کشیدم. خودش تو دهنم مزه گذاشت. سیگارش و ازش گرفتم. تند تند یک می زدم بهش.

ارشیا با فاصله یکمی ازم می رقصید. حس می کردم که فاصله اش ازم خیلی کمه. چرخش دستش و دور کمرم حس می کردم. وقتی میومدم تو حالت گیجی یه چرخ بزوم حس می کردم که دستش حلقه میشه دورم اما نمی فهمیدم یعنی چی. نمی دونستم باید چی کار کنم. یا واضح تر بگم هیچی حالیم نبود که بخوام به این حرکتش اخم کنم. یا اعتراض.

اونقدر سرخوش و مست بودم که فقط می خندیدم و اونم ابلهانه به خنده های عجیب من لبخند می زد.

چراغا که کم نور بود یه آهنگ خارجی آروم شروع کرد به خوندن. دست ارشیا پیچید دور کمرم و کشیدم تو بغلش.

یه چیزایی حالیم بود. می دونستم که داریم می رقصیم اما نمی فهمیدم که این رقص تانگو .. والس یا هر چی ... چرا این جوریه؟ مگه نباید دستش دور کمرم باشه؟ پس چرا این دستش انقدر انحرافی به بالا و پایین حرکت می کنن؟؟؟

تو یه لحظه که تونستم بالاخره نیشم و ببندم اونم به خاطر حرکت سر ارشیا که حس می کردم الانه که کله اش بخوره تو دماغم موقعیتم و درک کرد.

این پسره ی بی شعور خیلی داشت از فرصت استفاده می کرد. حالا درسته که من مستم تو که نیستی تو باید یکم آدم باشی. بی شخصیت خیز برداشته بود برای لبهام.

تو اون گیجی یه دونه زدم تو سینه اش و کشیدار گفتم: گم شو اون ور. چقدر بهم می چسبی گرمم شد.

اون و از خودم دور کردم و همون جور تلو تلو خورون یه دور دور خوردم چرخیدم رفتم تو آشپزخونه یه لیوان آب خوردم. همون جور منگ برگشتم و بی توجه به آهنگ و نور کم و بچه ها که هنوزم در حال رقص بودن رفتم سمت اتاق مامان بابای شیده. در اتاق و باز کردم و رفتم تو.

واقعاً تعادل نداشتم. تقریباً پرت شدم رو تخت دونفره و تو یه آن چشمهام بسته شد و با دهن باز فکر کنم خوابم برد. البته خواب و بیدار بودم چون یکم بعد صدای باز و بسته شدن در اتاق و شنیدم. حتی حس کردم که یکی تکونم میده.

شیده: آرشین ... آرشین خوابی؟؟؟ حالت خوبه؟

مثل فنر از جام بلند شدم. دستهام و حائل بدنم کردم و از کمر خودم و بالا کشیدم. چشمهام باز باز بود گرد گرد. سرم و کج کردم و به شیده نگاه کردم.

شیده رو تو هاله میدیدم در عین حال با یه صدای عجیب و کشدار گفتم:
_____ ه ... من بیدارم. خوب خوبم.

اصلاً هم خوب نبودم. تابلو عجیب غریب رفتار می کردم و اونقدر روم زیاد بود که می خواستم خودم و هوشی نشون بدم.

شیده گرفته گفت: مرسی بابات امشب. یکم جو و عوض کردی. با رقصیدن و شادی کردنت. اولش فکر کردم از دستم ناراحتی. اما یه دنیا تشکر...

حرفهای مفهوم نبود تنها چیزی که فهمیدم این بود که مستی و گیجی من باعث شده بود دقیقاً همون کاریو انجام بدم که شیده می خواست یعنی میمون و رقص کاباره شدم.

منگ نیشم و باز کردم و بی خود سرم و چند بار بالا پایین کردم.

شیده سرش پایین بود و با رو تختی ور می رفت. ناراحت بود تو همون حالت گفت: الان به محسن زنگ زدن.... گفتن شوهر خاله اش فوت کرده.

سرم و کج کردم به چپ و با نیش باز نگاه کردم. حرفش و تکرار کردم.

من: شوهر خاله اش فوت کرده هه

یه خنده ریز کردم. دوباره تکرار کردم.

من: فوت شد رفت؟

دوباره خندیدم.

من: یعنی مرده؟

یهو پق زدم زیر خنده. بلند بلند خندیدم و یهو محکم کوبوندم به بازوی شیده. همچین محکم کوبیدم که شیده که انتظار خنده و ضربه ام و نداشت و تازه با تعجب سرش و بلند کرده بود و بهم نگاه می کرد تعادلش و از دست داد و پرت شد رو زمین.

هنوزم شیده تو هاله بود. هنوزم هیچی حالیم نبود. کلمات و زمزمه می کردم اما معنیشون و نمی دونستم.

بلند بلند می خندیدم و خنده ام بند نمیومد.

من: شیده افتاد..... (خنده) ... شوهر خاله محسن مرد..... (خنده) من مستم ... (خنده) من خوبم... اما امشب یکی رفت پیش خدا ... (خنده)

تو یه لحظه خنده ام بند اومد. سیخ تو جام نشستم و مثل جن زده ها به رو به روم خیره شدم. شیده که ترسیده و نگران دستش و به تخت گرفته بود که بلند شه با دیدن من آرام گفت:
آرشین ... چته؟؟ چی شده؟

سریع برگشتم سمتش که باعث شد از ترس یه تکونی بخوره.

تند از جام بلند شدم و ایستادم. منگ به اطرافم نگاه کردم. خیره شدم به دری که تو اتاق بود. تلو تلو خورون رفتم سمت در. شیده هم دنبالم.

شیده: چی شده آرشین؟ کجا داری میری؟ بیا بگیر بخواب اصلاً. خدا بگم این ارشیا رو چی کار کنه ۱۰ بار بهش گفتم زیر زیرکی گیلاست و پر نکنه ها گوش نکرد. الان من تو رو با این حالت چی کار کنم؟؟؟

اونقدر داغون بودم که نمی فهمیدم شیده چی میگه.

رفتم سمت در و در و باز کردم رفتم تو.

شیده: آرشین اینجا اومدی چی کار؟؟

جدی برگشتم سمتش و با چشمهایی که به زور باز میشد سعی کردم صاف تو چشمهاس نگاه کنم.

کشدار گفتم: می خوام بــــرم حمام. من بــــاید دوش بگیرم.

چشمه‌هاش گرد شد. اومد جلوم و بگیره اما دیر شده بود. چون دستم رفت سمت شیر و با یه حرکت بازش کردم و آبی بود که از تو دوش رو سرمون باریده میشد.

شیده جیغ کشید و یکم خودش و کشید عقب.

با حرص و داد گفت: آرشین دیوونه خیس شدم. کدوم خری با لباس دوش می گیره؟؟؟

اما من که حالیم نبود. زیر دوش واسه خودم بلند بلند می خندیدم.

نمی دونم چقدر زیر دوش بودم. نمی دونم کی منو از تو حموم و زیر آب بیرون آورد و کی من رسیدم به تخت. فقط حس کردم یکی داره لباسهام و در میاره.

تو مستی هم گارد گرفتم که اگه بی ناموسی شد بزخم طرف و له کنم اما با دیدن شیده بی خیال شدم.

لباسام عوض شد نمی دونم با چی. تلپ شدم رو تخت و چشمهام بسته شد. صدای زنگ گوشیم و شنیدم. اما حس جواب دادن بهش و نداشتم.

صدای زنگ قطع شد و صدای حرف زدن شیده اومد.

شیده: سلام. بله موبایل آرشینه. شما؟؟؟

.....

نفهمیدم شیده چی گفت چون حس کردم معده ام داره میاد تو حلقم. سریع از جام بلند شدم و با حداکثر سرعت که باعث شد ۲ بار بخورم تو در و ۴ بار برم تو دیوار خودم و رسوندم به دستشویی و هر چی تو معده ام بود و از دهن خارج کردم.

حالم که بهتر شد یه دستی اومد و من و دوباره برد تو اتاق.

حس می کردم دنیا دور سرم می پیچه....

یه دستی از رو تخت بلندم کرد. یه مایع تلخی به زور ریخته شد تو حلقم. بعد از اون یه مایه ترش...

نمی دونم تو اون وضعیت اینا چی بود به خوردم می دادن. مسموم نشم خوبه.

دوباره جنازه شدم رو تخت.

یکم سالم بهتر شده بود اما هنوزم حس می کردم که دلم می خواد بیاد تو دهنم.

یکی موهام و نوازش کرد و بعد از اون صدای شیده رو شنیدم.

شیده: آرشین.. آرشین جان پاشو اومدن دنبالت عزیزم. پاشو بریم بیرون.

پا شدم نشستم. چشمهام طاق اتاق و میدید. هوشیاریم خیلی کم بود. چرت و پرت می گفتم.

آدمها رو می دیدم. می شناختم اما تمرکزی روی حرفهام و حرکاتم نداشتم.

شیده یه چیزی تنم کرد و یه شالم انداخت رو سرم. کمکم کرد و بردم دم در. نمی تونستم بوتام و

بپوشم. هی خم میشدم بوتام و می گرفتم دستم. میومدم پام و بلند کنم ببرم تو کفش می خوردم

به در. دوباره امتحان می کردم این بار می خوردم تو دیوار.

شیده هم هر چی تلاش کرد نتونست بوتام و پام کنه. آخرش خسته شد و بی خیال شدیم.

شیده یه دمپایی پام کرد و بازوم و گرفت و با اون یکی دستشم کیف و کفشم و گرفت و رفتیم از

خونه بیرون.

من: شیده کی اومده دنبالم؟

شیده: دوست پسرت.

یه ذوقی کردم که نگو. با ذوق گفتم: آزاد جونمی اومده؟ کی از مسافرت برگشت؟ به

خاطر من اومده؟؟؟

شیده در و باز کرد و از ساختمون اومدیم بیرون. جوابم و نداد. یکم به این ور و اون ور نگاه کردم.

با چشم دنبال آزاد می گشتم.

- سلام خانم خوب هستید؟

شیده: سلام شما زنگ زده بودید؟؟؟

پسر: بله من بودم. حالش خوبه؟؟؟

فکر کنم ایستاده یه چرت زدم چون نفهمیدم کی چشمهام رو هم افتاد. وقتی صداها رو شنیدم چشمم و باز کردم. چشمهام و ریز کردم و به پسری که جلوم ایستاده بود خیره شدم. اما چیزی نمیدیدم. چون شیده وقتی داشت حاضرم می کرد لنزام و برداشته بود و عینکمم نداشتن بود به چشمم. منم که کور. تا همین جام که اومدم شیده دستم و گرفته بود و گرنه از همون بالا سقوط می کردم.

صدای پسر برام آشنا بود اما خودش هاله بود. با یه حرکت دست شیده رو از بازوم جدا کردم. تلو تلو خوردم رفتم جلو. می خواستم ببینم کی اومده دنبالم.

اونقدر رفتم جلو که دستهام مماس شد با بدن طرف. اما قدش بلند بود چیزی نمی دیدم. با حرص از این کوریم دستم و بردم بالا و انداختم دو طرف صورت یارو و کشیدمش پایین و صاف آوردمش نزدیک صورتم تو فاصله ی ۵ سانتی از خودم. حالا می تونستم ببینمش. چشمهای گردشم خیلی واضح شده بود.

اول اخم کردم. یکم فکر کردم. یهو بلند خندیدم و کشدار گفتم: اااا این که آزاد

نیست. این کوهی جون خودمونه. اینجا اومدی چی کار؟؟؟

یه دستم و گرفتم به گوشش که صورتش از جلوی چشمهای کور شده ام کنار نره. نمی فهمیدم اما فکر کنم داشتم یه جورایی گوشش و می کشیدم چون سرش کج شد سمت دستم. با دست دیگه ام به خودم اشاره کردم و گفتم: آخـــــی اومدی دنبال من؟؟؟؟ بچه ی خوب دوست تراسی با معرفت

چشمهای خمارم و مل مل دادم و نیشم و باز کردم تا کل دندونام پیدا باشن.....

گیج سرم و بالا آوردم و به چشمه‌های نگاه کردم و مست و مظلوم گفتم: زرد شد

زل زدم تو چشمه‌های ... چشمه‌های می چرخید ... دنیا شد چرخ و فلک ... چشمه‌های رفت بالا و بی حال افتادم و هیچی نفهمیدم....

با هجوم مایع گرم و شیرینی تو دهنم آرام چشمه‌های و باز کردم. کنار خیابون تو ماشین بودم. کوهیار کنارم رو صندلی ماشین نشسته بود و یه لیوان و به دهنم فشار می داد. وقتی نگاهش کردم گفتم: بهوش اومدی؟؟؟ بخور... قهوه است که با عسل شیرینش کردم بخور برات خوبه. فشارتم افتاده بود ... بخورش.

دهنم و باز کردم و قهوه و عسل و خوردم. معده ام یه جوری بود می پیچید به هم اما این مایع مخلوط حالم و بهتر کرد. از مستی در اومده بودم اما هنوز قدرت حرکت و کنترل درست اعضای بدنم و نداشتم. چیز زیادی یادم نبود یه تصاویر محو و تیکه تیکه. ریتم درست و کاملی نداشتم. یادم بود که کوهیار اومد دنبالم یا خونه ی شیده بودم و محسن و ارشیا رو هم یادمه زیر دوش رفتنم هم تا حدودی یادمه اما بقیه اش و ... نه زیاد ... همه چیز گنگ بود

کوهیار وقتی همه ی قهوه رو به خوردم داد ماشین و روشن کرد و راه افتاد سمت خونه. بدون هیچ حرفی.

به سیاهی بیرون نگاه می کردم که با چراغ مغازه ها روشن شده بود. تو ماشین بوی عجیب و بدی میومد.

این کوهیارم چقده بو گندوئه. خب یه ادکلن به خودش میزد بد نبودا. دارم خفه میشم. اه اه حالم بد شد پسره ی کثیف ... خب یه بوگیر تو ماشینت بذار ...

بینیم و جمع کردم و یا اخم و چشم غره بهش نگاه کردم. دکمه رو زدم که شیشه ی ماشین بیاد پایین که دست کوهیار سریع اومد سمت من با تعجب به دستش نگاه کردم و گفتم: چته؟؟؟ یه شیشه دارم میدم پایین چرا حمله می کنی؟؟

برگشت یه نیم نگاه بهم کرد و مشکوک گفت: حالت خوبه؟؟؟

یه ابروم و انداختم بالا. درسته گیج بودم اما دیوونه که نبودم یا مریض.

پشت چشم برآش نازک کردم و گفتم: با اجازه اتون بله... حالا می تونم یکم هوا بخورم؟؟؟

یه نگاه دیگه کرد بهم و دستش و برد عقب و گذاشت رو فرمون. منم شیشه رو پایین کشیدم تا هوا عوض شه..

آخیش داشتم خفه میشدما....

رسیدیم جلوی در خونه. برگشتم سمت کوهیار. یکم نگاهش کردم. هر چی فکر کردم یادم نیومد چرا تو ماشین اونم و چرا با اون اومدم خونه.

گیج گفتم: با اینکه نمی دونم چرا تو منو رسوندی خونه اما مرسی....

یه ابروش و برد بالا. قیافه اش هم متعجب بود و هم آماده ی خنده.

با دهن جمع شده گفت: خیلی بد مستی.

یکم نگاهش کردم. حرفش سوالی نبود که جواب بخواد. انگار داشت یه واقعیتی و عادی بهم میگفت.

هیچی نگفتم چون حرفش اصلا درست نبود. من هیچم بد مست نبودم و همیشه حد خودم و می دونستم.

بی تفاوت بازم ازش تشکر کردم و پیاده شدم. وسایلمم از رو صندلی عقب برداشتم.

پاهام هنوز جون نداشت و تو راه رفتن و کنترل دست و پام مشکل داشتم. زیکزاکي رفتم جلوی در خونه و به زور کلید و از تو کیفم در آوردم. خواستم در خونه رو باز کنم که چون دستم سر بود کلید از دستم افتاد پایین.

خم شدم کلید و برداشتم و خواستم دوباره بندازمش تو در که موبایلمم زنگ زد.

گوشیم و از تو کیفم در آوردم. کوهیار هنوز نرفته بود و همون جا ایستاده بود. با دست بهش اشاره کردم که بره با سر گفت باشه.

به صفحه ی گوشی نگاه کردم آرشا بود. یه نگاه به ساعت کردم ۱۱ شب بود. نگران شدم. سریع گوشی و وصل کردم.

- الو آرشین....

نگران گفتم: سلام آرشا خوبی؟؟ چی شده؟؟؟

آرشا: نگران نباش خوبم چیز خاصی نشده فقط....

نگران تر گفتم: فقط چی؟ مامان خوبه؟؟؟ تو خوبی؟؟ دوباره اون مردک کاری کرده؟؟؟

آرشا: نه .. نه چیزی نشده همه هم خوبن. فقط اینکه می تونی بیای دنبالم؟؟؟ میشه امشب پیام خونه ی تو؟؟؟

با حرص گفتم: آرشا چی شده میگی یا ...

آرشا: هیچی آرشین با میلاد دعوام شده. نمی خوام برم خونه. از ماشینش پیاده شدم و الانم ماشینم به اون صورت پیدا نمیشه. می تونی بیای دنبالم؟؟؟

با حرص و نگران گفتم: بگو کجایی؟ الان میام.

آرشا آدرس و داد. حرص و عصبانیت و نگرانی باعث شده بود که قدم هام محکم بشه.

با اخم غلیظی راهم و کج کردم تا برم سر کوچه و ماشین بگیرم. عصبانیتم جلوی فکر کردنم و گرفته بود.

کوهیار که هنوز داشت نگاهم می کرد دنده عقب گرفت و جلوی پام ترمز کرد. شیشه رو داد پایین و گفت: آرشین چی شده؟ چرا نمیری خونه؟ با این حالت کجا می خوای بری؟؟؟

با اخم نگاهش کردم. کوهیار.. شب.. آرشا... ماشین

تندی از پنجره ی ماشین آویزون شدم و گفتم: کوهیار میشه من و تا یه جایی ببری؟؟؟ عجله دارم و ماشینم نیست

یکم نگاهم کرد فکر کنم حالم آشفته بود که سر تکون داد و گفت سوار شو. تند پریدم تو ماشین و آدرس دادم. بدون اینکه ازم چیزی بپرسه و بگه این جایی که میگی عجله دارم وسط یه خیابونه و تو اونجا چی کار داری حرکت کرد.

تو این شرایط نمی تونستم به این فکر کنم که کوهیار و زیاد نمی شناسم. که این پسری که الان کنارم نشسته و داره کمکم می کنه همون کسیه که به فاصله ی ۲۰ سانت از تراسهامون میشناسمش و شاید سر جمه ۵ بار بیشتر ندیدمش و طبیعتاً این همه کمک خواستن از کسی که زیاد نمی شناسیش خوب نیست. اما در هر حال این کمکها خوبی اونو می رسوند که بدون هیچ چشم داشتی کمکم می کرد. مثل یه همسایه .. یه دوست....

رسیدیم به خیابونی که آرشا آدرس داده بود.

با چشم دنبالش می گشتم. اما همه جا تار بود. وای که من چقدر خنگم عینک چشمم نبود. لنز هم نداشتم برای همینم هیچی نمی دیدم. چرخیدم و از بین دوتا صندلی جلو خم شدم عقب.

کوهیار با تعجب به حرکت من نگاه کرد و گفت: چرا این جوری می کنی؟؟؟

کیفم و برداشتم و دوباره نشستم رو صندلیم. همون جور که در کیف و باز می کردم و دنبال عینکم می گشتم گفتم: می خوام ببینم. عینک ندارم. آهان اینجاست.

عینک و به چشمم گذاشتم. خوبه حالا می تونستم راحت همه جا رو ببینم اما بازم آرشا رو ندیدم.

دستم رفت سمت گوشیم که زنگ بزنم بهش ببینم کجاست که چشمم خورد به یه درخت توی پیاده رو که یه دختر کنارش ایستاده بود و بهش تکیه داده بود و ۲ تا ماشین هم پشت هم تو خیابون جلوی دختره ایستاده بودن و نمی دونستم چی داشتن می گفتن که دختره اخم کرده بود و سعی می کرد بی توجه بهشون باشه. اما پیدا بود که ماشینها می خوان دختره رو سوار کنن و اون نمی خواد.

اونقدر عصبانی شدم که بی اختیار بلند سر کوهیار داد زدم.

من: همین جا نگه دار

کوهیار که شوکه شده بود سریع زد رو ترمز. از ماشین پیاده شدم و با حرص آستین های مانتوم و زدم بالا. به اولین ماشین رسیدم با همه ی قدرتم کوبیدم به صندوق ماشین و با داد گفتم: برو آقا وانستا....

به دومین ماشین رسیدم و محکم کوبیدم به درش و گفتم: برو ... برو که امشب چیزی گیرت
نمیاد....

رسیدم جلوی آرشا که با چشمهای گرد و متعجب و البته بیشتر بهت زده بهم نگاه می کرد.
شیک رفتم جلو و بغلش کردم. سرنشینای ماشین ها یه چیزایی می گفتن که نمی فهمیدم.
دست آرشا رو گرفتم و دنبال خودم کشیدم بردمش سمت ماشین کوهیار. در پشت و باز کردم که
سوار شه که شنیدم یکی از ماشین ها میگه: همون لیاقتت اینه که با این کولی های دگوری بری
....

همچین خون به صورتم هجوم آورد که تا یکی و نمی کشتم آرام نمی شدم.

سریع برگشتم برم ماشین یارو رو داغون کنم که خودش زودتر فهمید تندی گاز داد رفت. منم
مثل کولیهها همون جا وایسام ۴ تا فحش خوشگل بهشون دادم و دلم که خنک شد برگشتم سوار
ماشین شدم.

به کوهیار و آرشین که با تعجب بهم نگاه می کردن اخم کردم.

رو به کوهیار گفتم: چیه؟؟؟ اعصاب ندارما...

کوهیار بدبخت سریع روشو برگردوند سمت جلو و به روی خودش نیاورد که چی دیده و چی شده.
برگشتم سمت آرشا و با حرص و عصبانی پرسیدم: تو این وقت شب اینجا چی کار می کنی؟؟ الان
وقت دعوا کردن و قهر کردنه؟؟؟؟

آرشا یه نگاهی به کوهیار کرد و یه نگاهی به منو به فرانسه گفت: نمی تونستم تو ماشین اون باشم
... باید .. باید پیاده می شدم...

تازه تونستم رو صورتش دقیق شم. گوشه ی لبش پاره شده بود و خون مرده بود و کنار پیشونیش
سمت چپ صورتش کبود بود.

با چشمهای گرد و بهت زده به انگلیسی که کوهیار نفهمه گفتم: آرشا چی شده؟؟ چرا صورتت این
جوریه؟؟؟

دوباره آرشا یه نگاهی به کوهیار کرد و به فرانسه گفت: بزار برسیم خونه بهت میگم؟؟؟

مگه من می تونستم تا خونه صبر کنم؟؟؟ آرشا فرانسه می خوند و اینکه الان داشت به فرانسه حرف می زد نشون می داد نمی خواد کوهیار چیزی از موضوع بفهمه. من اینو درک می کردم اما اعصابم اونقدر کشش نداشت که تا خونه صبر کنم. من فرانسه می فهمیدم اما درست نمی تونستم حرف بزنم. برای همینم به انگلیسی جوابش و می دادم به امید اینکه کوهیار نفهمه. اگر می فهمید که دیگه هیچی. تو شرایطی نبودم که بتونم به کوهیار و ذهنیتش از خودم و خواهرم فکر کنم.

عصبانی گفتم: میگی یا زنگ بزنم از میلاد پرسم؟؟؟

اخمی کرد و گفت: دعوا مون شد... سر چیزای همیشگی.. عصبانی شد... با دست کوبوند تو صورتم. چشمهام ۴ تا شد..

با حرص داد کشیدم: میلاد تو رو زد؟؟؟ تو رو زد؟؟؟ غلط کرده. بی خود کرده پسره ی پوفیوز بی بته. به چه جراتی دست رو تو بلند کرده؟ می کشمش. همچین بزنمش که بفهمه دست رو دختر بلند کردن یعنی چی....

تند گوشیم و در آوردم و زنگ زدم به میلاد. آرشا سعی می کرد با خم شدن و آویزون شدن سمت من گوشيو از دستم در بیاره اما موفق نشد.

با دومین بوق میلاد گوشی و برداشت. تا الو گفت شروع کردم.

من: پسره ی انتر بی صاحب گیر آوردی؟؟ فکر کردی آرشا کس و کار نداره که این جوری کیسه بکشش کردی؟؟؟

میلاد: آرشین من

من: آرشین و کوفت ... دیگه اسمم و به زبونت نمیاریا. من دیگه تو رو نمی شناسم. اون موقع که مثل خواهر باهات رفتار می کردم وقتی بود که فکر می کردم آدمی اما الان فهمیدم از حیوونام بدتری. دیگه نبینم دوروبر آرشا بگردی. نه زنگ می زنی نه میری سراغش فهمیدی؟؟؟

میلاذ: آرشین من آرشا رو دوست ...

من: ببند دهنّت و اسم آرشا رو به زبون نیار. دهنّت و آب بکش پسره ی مرده شور تو و اون دوست داشتنّت و ببرن که با زور نشونش می دی. اگه دوستش داشتی این جور ی تو دهن و صورتش نمی زدی. چه جور احساسیه که از یه طرف قربون صدقه اش میری از یه طرف با مشت نوازشش می کنی.

ببین میلاذ فقط کافیه یه بار دیگه.. فقط یه بار دیگه سمت و بشنوم. یا بفهمم آرشا در موردت حرفی می زنه. یا بدونم رفتی سراغش همچین بلایی سرت میارم که نفهمی از کجا خوردی. خودتم خوب می دونی که می تونم و حرف بی خود نمی زنم. اونقدر دوست و آشنا دارم که بتونن

دیگه عصبانیت نداشت ادامه بدم. بدون کلمه ی اضافه گوشی و قطع کردم. آرشا موش شده بود و سر به زیر تو صندلیش نشسته بود. کوهیار یه نیم نگاه عجیب بهم کرد و هیچی نگفت.

با اخم برگشتم سمت آرشا... دلم براش سوخت. ملایم تر به انگلیسی گفتم: تو هم دیگه غصه نخور بی خیال این پسره شو. کسی که دست بزنی داشته باشه بره بمیره بهتره. کم از دست مرتیکه کتک خوردیم حالا یه جوجه خروسم می خواد دست رومون بلند کنه؟؟؟

برای اینکه حالش بهتر بشه به شوخی و با ته مایه خنده گفتم: هر وقتم جیگر خواستی خبرم کن خودم می برم بهت جیگر می دم.

سرش و بلند کرد و یه لبخند کج زد بهم.

با چشم و سر به کوهیار اشاره کرد و گفت: دوست پسرته؟؟؟ اسمش چی بود؟؟؟

یادش نمیومد رفتم کمکش. همون جور که بر می گشتم و به صندلیم تکیه می دادم گفتم: آزاد... نه اون نیست. همسایه امه....

آرشا با خنده و قر به انگلیسی گفت: چه همسایه ی خوبی ... چه پسر خوبی

کلاً همه ی حرفهامون غیر اونایی که در مورد میلاذ بود و به انگلیسی زده بودیم. حرفهای میلاذم آرشا به فرانسه گفت.

از حرف آرشا بی اختیار یه لبخند ریز زدم. خداییش کوهیار همسایه خوبی بود. امشب که رسماً به دادم رسید

کوهیار: نظر لطف‌تونه. خوبی از خودتونه آرشا... درسته؟؟؟

آرشا با بهت سرش و تکون داد. منم غافلگیر شده بودم. چون کوهیار به انگلیسی با لهجه ی آمریکایی جواب آرشا رو داد.

کوهیار: من کوهیار سر مست هستم خوشبختم.

دستش و کج از بغل سرش گرفت سمت آرشا و آرشا هم آروم بهش دست داد و گفت: منم خوشبختم. من آرشا خواهر آرشین هستم.

کوهیار: بله متوجه شدم.

یه لبخندی هم رو لبش بود که انگار از ضایع کردن ماها خوشحال بود. خداییش فکر نمی کردم انقدر زبانش خوب باشه.

کوهیار با یه نیشخند برگشت طرفم و با بدجنسی گفت: محض اطلاع می‌گم که من رشته ی دانشگاهیم زبان انگلیسی بوده و تو شرکت واردات صادرات با کشتی کار می کنی و تقریباً خیلی از زبان های دنیا رو می فهمی.

نمی دونستم باید چه عکس العملی از خودم نشون بدم. این حرفش دقیقاً این معنی و میداد که بی خود برای من زبون بازی نکنید چون حرفهای فرانسویتونم فهمیدم. بیخودی خودمونو ضایع کرده بودیم.

یکم بعد آرشا آروم خودش و کشید جلو و از سمت راست صندلیم آروم که مثلاً کوهیار نفهمه گفت: آرشا اینجا چقدر بو گند میده. من سردهمه تو شیشه ی جلو رو یکم بکش پایین خفه شدیم.

اومدم بگم نمی دونم از این بوگندو بپرس که کوهیار زودتر گفت: ببخشید آرشا خانم شرمنده بابت این بوی بد. تقصیر خواهرتونه.

با چشمهای گرد سریع برگشتم سمتش و گارد گرفته گفتم: بچه پررو من به روت نیاوردم ولی دیگه نباید گناه خودتو بندازی گردن من که. ماشینت از اولم بوی بد می داد به من چه؟؟؟
 کوهیار برگشت سمتم و یه ابروش و فرستاد بالا. دوباره برگشت و به خیابون روبه روش نگاه کرد و گفت: میگم بد مستی همینه دیگه یادت نیست کنار جوب لباس بنده رو مزین فرموندید؟؟؟
 اخم کردم تا تمرکز کنم ببینم چه جوری مزین کردمش.

کوهیار: گلاب به روتون آرشا خانم روم به دیوار خواهرتون ما رو زرد کردن و بعدم از ترس غش فرمودن که کسی چیزی بهش نکه.
 آرشا پق زد زیر خنده. من اما تو اون تیکه های فیلم تو ذهنم دنبال صحت گفته های کوهیار بودم. اما یادم نمیومد. هنوزم فکر می کردم کوهیار داره دروغ می گه که خودشو تبرئه کنه اما عقل حکم می کرد که چیزی نگم. یه درصد حرفهات درست می بود من ضایع می شدم.
 برای اینکه بیشتر ضایع نکنم دیگه ساکت شدم و تا رسیدن به خونه نه من و نه آرشا هیچی نگفتیم.

بالاخره رسیدیم خونه. آرشا از کوهیار تشکر کرد و باهاش دست داد و پیاده شد.
 برگشتم سمت کوهیار و گفتم: بابت همه ی کارهایی که امشب برام انجام دادی ممنونم. با اینکه هنوز نمی دونم چرا امشب تو ماشینت بودم.
 کوهیار لبخند سرخوشی زد و زیر لب یه چیزی مثل گیج گفت.

کوهیار: می خواستم بهت بگم اون یارویی که ماشینت و می خواست درست کنه، یه مدته که رفته مسافرت. تا هفته ی دیگه بر می گرده. یعنی ماشینت هنوز درست نشده. باید یکم صبر کنی.
 با اخم گفتم: چرا انقدر دیر؟؟؟ خوب بدید یکی دیگه درست کنه. مگه یه در درست کردن چقدر زمان میبره؟

کوهیار: زمان زیادی نمیبیره موضوع اینه که دوستم به این تعمیرکاره اطمینان داره و می دونه چی کار می کنه و بلایی سر ماشینت یا وسایلتش نمیاره. برای همینم میگه فقط خودش باید ماشین و درست کنه نه کس دیگه ای.

من که چیزی نه از ماشین و نه از تعمیرش نمی دونستم. بی خیال شدم و گفتم: باشه مشکلی نیست. ممنون که خبر دادی بهم. بازم تشکر و ... شب خوش.

دستش و جلو آورد و باهاش دست دادم و پیاده شدم. در خونه رو باز کردم و اول آرشا وارد شد و بعد من. کوهیار با یه بوق خداحافظی کرد و رفت سمت خونه ی خودش.

با آرشا رفتیم تو خونه. من یه راست رفتم زیر دوش. بی توجه به لباسهایی که تنم بود درشون آوردم و یه دوش آب گرم حسابی گرفتم. نمی دونم چرا بو میدادم.

حالم حسابی جا اومد. حوله پیچ اومدم بیرون. موهای خیس و باز گذاشتم تا خشک شه. رفتم تو هال. آرشا رو مبل نشسته بود و یه فنجان قهوه تو دستش بود. رفتم برای خودمم یه فنجان ریختم و اومدم نشستم رو مبل کنارش.

مثل آرشا خیره شدم به صفحه ی تلویزیون که آهنگ پخش می کرد.

آرشا: کوهیار واقعاً فقط یه همسایه است؟

بدون نگاه کردن بهش گفتم: آره یه همسایه که تا حالا چند تا کمک گنده بهم کرده.

سری تکون داد.

آرشا: از آزاد چه خبر؟ اوضاع با اون چه طوره؟

یه نفس بلند کشیدم. یاد آزاد افتادم. کوتاه گفتم: خوبه ...

آرشین برگشت سمتم و موشکافانه نگاهم کرد و گفت: خوب بگو ... میشنوم...

خوب می دونست وقتی این جور نفسم می کشم یعنی یه چیزی مشکل داره.

برگشتم سمتش و خیره شدم بهش. باید برای یکی می گفتم.

به بخار قهوه ام نگاه کردم و گفتم: آزاد خوبه... هم خوشتیپه، هم خوش قیافه است، هم پولداره ..
در کل پسر خوبیه ... همیشه روش ایرادی گذاشت... فقط ...

آرشا: فقط....

نگاش کردم. دقیق شده بود به حرفهام.

من: فقط اینکه خیلی مسافرت میره و من خوشم نمیاد. یعنی هر دو هفته درمیون. شاید به زور
۳-۴ روز تهران باشه و بتونم ببینمش.

آرشا سرش و کج کرد و گفت: خب اینکه خوبه. مگه تو همیشه نمیگی دوری و دوستی؟؟؟

موهای خیس و انداختم پشتم و گفتم: چرا من همیشه همین و میگم اما می دونی چیه؟؟؟ آزاد
وقتی هست خیلی خوبه. خیلی مهربونی می کنه خیلی محبت می کنه. یه جورایی آدم و میکشه
سمت خودش و بعد یهو تو اوج کشش ولت میکنه و میره. تا میای به نبودنش و دور بودنش عادت
کنی دوباره بر می گرده و روز از نو و روزی از نو. من تو این رابطه ام ثبات ندارم. نمی دونم دقیقاً
باید چه جوری باشم. مخصوصاً که وقتی مسافرتی زیاد تماسی هم با هم نداریم. کلاً تا وقتی هست
خوبه. وقتی نیست خیلی دوریم از هم. از طرفی ...

آرشا: از طرفی چی؟؟؟

من: از طرفی یه دوستایی هم داره که من اصلاً ازشون خوشم نمیاد. شوخیهایی می کنن که خیلی
زننده است و ... نمی دونم.. من یکی نمی تونم با دوستاش کنار بیام.

آرشا: آخرش که چی؟؟؟ تو از آزاد خوشت میاد یا نه؟؟؟

دقیق نگاهش کردم و گفتم: آره ... خوشم میاد... یه جورایی به محبتهای زیادش تو دوره ی
بودنش عادت کردم و خوشم میاد.

آرشا لبخندی زد و گفت: خوبه...

تکیه داد به مبل.

من: با میلاد بهم می زنی؟؟؟

سری تکون داد و گفت: سخته ولی آره ... از همون لحظه که دست روم بلند کرد برام مرد. دیگه مثل قبل بهش نگاه نمی کنم. دیگه نمی تونم کنارش آروم باشم. می دونی چیه؟؟؟ میلاد برام بچه است. تو که می دونی .. همه ی دوستای من خیلی بزرگ بودن. میلاد خیلی کوچیکه... من نمی تونم با اخلاقهای بچگانش کنار بیام. می دونم دوستم داره اما من یه آدم بزرگ می خوام. یه مرد... نه یه بچه ...

می فهمیدم. خودمم همیشه تو دوستی کردنام دنبال بزرگتر از خودم بودم. یه جورایی به خاطر بابامون همیشه دنبال یه کسی بودیم که نقش اون و برامون داشته باشه.

از فکر کردن زیاد سر درد گرفتم. با پا یه لگد آرومی به پای آرشا زدم و گفتم: لباسای من و که پوشیدی. پاشو بریم رو تخت با هم بخوابیم. من خسته ام.

سری تکون داد و از جاش بلند شد.

-: نه .. نه .. امکان نداره بگو مرگ آرشین؟؟؟ دروغ میگی شیده.. دروغ میگی مثل سگ ... آخه چه طور ممکنه بمیری تو که حیثیت برام نذاشتی ...

با حرص گوشه و قطع کردم و انداختم رو مبل. دستهام و فرو کردم تو موهام و آرنجم و گذاشتم رو زانو هام.

آرشا از آشپزخونه اومد بیرون و گفت: آرشین چی شده؟؟

تو همون حال گفتم: گند زدم. آبروم رفت..

نشست کنارم و گفت: آبروت چرا رفت؟ جلوی کی رفت؟؟؟

ناراحت سر بلند کردم و نگاه کردم و گفتم: جلوی همه... جلوی محسن دوست پسر شیده. بدتر از همه جلوی کوهیار. من زیاد نمیشناسمش اما دیشب در بدترین وضعیت ممکن من و دیده.

آرشا با تعجب گفت: واقعاً من فکر می کردم یه همسایه و دوست خیلی صمیمیه. آخه با اون شکلی که تو داشتی فکر کردم خونه اش بودی و برای همین با هم اومدین.

با تعجب برگشتم سمتش و با استفهام گفتم: منظورت از اون شکلی که من داشتم چیه؟؟؟

آرشا چشمهای گردش و بهم دوخت. چند بار پلک زد و گفت: منظورم لباسهاته دیگه....

یکم زل زل نگاهش کردم و گفتم: لباسام چیه مگه؟؟

آرشا حرصی پوفی کرد و گفت: آرشین میزنمتا. بابا مگه یادت نیست دیشب چی پوشیده بودی؟؟؟

واقعاً یادم نبود... با سر گفتم نه...

یه ابروش و انداخت بالا و گفت: پس بهتره بری یه نگاه به لباسهات بندازی....

گیج از جام بلند شدم و رفتم سمت حمام. نمی فهمیدم مگه لباسام چش می تونست باشه که

آرشا این جور میگه؟؟؟

در حمام و باز کردم. دیشب اونقدر خسته بودم که یادم رفت لباسهام و بندازم تو لباسشویی.

رفتم سمت لباسهام. دنبال لباسهام می گشتم اما جز یه ژاکت بافت قهوه ای مردونه و یه پیژامه ی

مردونه ی گنده و یه بلوز مردونه ی گشاد چیز دیگه ای نبود. یکم نگاهشون کردم. یهو مثل جن

زده ها خم شدم سمتشون و گرفتمشون تو مشتتم...

ای بمیری شیده که من راحت بشم.. دختره ی منگل لباسهای باباش و تنم کرده بود. میمرد

لباسهای مامانش و تنم کنه؟؟؟

اونقدر عصبی شدم که یه جیغ بلند کشیدم. آرشا با هول خودش و پرت کرد تو حمام...

آرشا: چی شده؟؟ چرا جیغ می کشی؟؟؟

با قیافه ای که آماده ی آه و ناله کردن و زجه مویه بود گفتم: میکشم.. من این شیده رو می کشم..

کچلش می کنم... تار تار موهاش و با دندونام می کنم... نمی زارم مو به سرش بمونه دختره ی

زشت میمون... حیثیت نداشت برام نه جلوی محسن و اون فامیل بوزینه اشون نه جلوی در و

همسایه... وای حالا می فهمم چرا اون پسر دیروزیا که می خواستن سوارت کنن گفتن لیاقتت

همین کولی های دگوریه.. وای ببین ترو خدا با اون جیغ و دادی هم که من کردم حقا که کولی ام...

گیج ویی تمرکز گفتم: دارم میرم برایش توضیح بدم.

آرشا آرومتر گفت: خواهرم خل شد...

بی توجه به اون و حرفش در تراس و باز کردم. سرم پایین بود رفتم بیرون. به سمت چپ چرخیدم و ایستادم کنار تراسم، رو به روی تراس کوهیار. یه نفس عمیق کشیدم که صداش کنم.

سرم و تا نصفه بلند کردم که اسمش و بگم.....

-: یا قمرینی هاشم....

با ترس یه قدم به عقب رفتم.

کوهیار: هیــــــــــــــــش .. آروم... بشین ...

با چشمهای گرد به کوهیار که تیپ زده، زانو به بقل تکیه داده بود به تراس و نشسته بود خیره شدم. نزدیک بود پس بی افتم. این پسره تخته هاش کمه ها.

اخم کردم و گفتم: چرا بشینم؟ تو اینجا چی کار می کنی؟؟؟ چرا آروم حرف می زنی؟؟

کلافه سری تکون داد و با حرص گفت: به من نگاه نکن. بهت میگم بشین. جوری وانمود کن که کسی اینجا نیست.

با تعجب گفتم: اما تو اینجاایی

حرصی دندوناش و رو هم فشار داد و گفت: خیلی خنگی ...

آروم بلند شد و از گوشه ی تراس به خیابون رو به روی خونه نگاه کرد و بعد تندی بلند شد دست من و با یه فشار کشید و به زور نشوندم. درست مثل خودش.

منو که نشوند خودشم نشست درست مثل قبل. نمی دیدمش اما صداش و می شنیدم. دیواره ی تراسهامون به طور کامل پوشیده بود انگار یه دیوار نصفه و کوتاه به جای تراس گذاشته بودن و برای همین وقتی می نشستنی نه می تونستی تراس بغلی و ببینی نه بیرون و خیابون و

کوهیار: نزدیک بود لوم بدی.

این پسره خیلی مشکوک بود. مطمئن حدس اولیه ام درست بود که خلاف کار قاچاقچیه و برای همینم همه اش مسافرت و الانم حتماً پلیس تحت نظرش داره. وای خدا خودم و نابود کردم. نکنه فکر کنن من این کوهیار و می شناسم بخوان بیان دنبالم و تعقیبم کنن. نکنه زندانیم کنن.

اونقدر درگیر فکرام بودم که بی هوا گفتم: دزد قاچاقچی خیلی نامردی چرا من و وارد این بازیها کردی؟؟ من یه دختر معمولی بودم نمی خوام به خاطر تو بمیرم. نمی خوام درگیر پلیس شم و زندانیم کنن.

داشتم غم باد می گرفتم از ناراحتی. من ممکن بود برای ادامه تحصیل بخوام برم یه کشور دیگه و اگه کارم به پلیس و اینا بکشه رفتنم سخت میشد. صدای کوهیار و شنیدم.

کوهیار: دختری دیوونه اینا چیه که میگی؟؟؟ قاچاقچی و دزد چیه؟؟؟ پلیس یعنی چی؟ چرا باید بپرنت زندان؟؟؟

عصبی گفتم: به خاطر تو، از چی داری فرار می کنی؟؟

کوهیار: خیلی خلی دختر. من اگه قایم شدم به خاطر دوست سیریشمه.

گیج گفتم: یعنی چی؟؟

کوهیار: صبح دوستم زنگ زد گفت بریم یه جایی. ولی من نه حوصله ی اونو داشتم نه جایی که می خواستیم بریم. البته می خواستم دست به سرشم بکنم. چون شب قراره برم مهمونی اگه بهش می گفتم می خواست چتر بشه.

من: خوب این چه ربطی به قایم شدن ما داره.

کوهیار: آخه بهش گفتم من تهران نیستم و بندرم. اونم از صبح پيله کرده اومده دم خونه کشیک ایستاده ببینه من واقعاً خونه ام یا رفتم بندر. لعنتی بی خیالم نمیشه....

با تعجب گفتم: خوب چرا کشیکت و میده؟

کوهیار حرصی گفت: بس که دیوونه است. بعضی از دوستانم خل و چلن خوب.

من: خوب چرا اومدی بیرون؟

کوهیار: برای اینکه دیرم شده باید برم مهمونی و تا اون نره من نمی تونم پام و از خونه بذارم بیرون.

من: حالا می خوای چی کار کنی؟؟؟

کوهیار: منتظر می مونم.

دیگه چیزی نپرسیدم. زانو هام و بغل کردم و آروم نشستم. ۵ دقیقه ی بعد یادم اومد که چرا اومدم اونجا.

من: چیزه .. کوهیار در مورد دیشب باید یه توضیحی بدم...

کوهیار: رفتی خونه ی دوستت، مست کردی، احتمالا رو لباست بالا آوردی یا یه همچین چیزی و اونا هم برای دور هم شاد بودن اون لباسها رو تنت کردن. توضیح لازم نیست.

با دهن باز به جلو خیره شدم. این پسره کیه؟ پیشگو؟؟؟

دیگه چیزی نگفتم. ۶-۷ دقیقه ی بعد کوهیار حرصی گفت: اه این چه وضعشه؟ این کنه تا کی می خواد اونجا بایسته؟؟؟ باید یه درس عبرتی بهش بدم که بفهمه زاغ ملت و نباید چوب بزنه.

آروم از جام بلند شدم و از کنار تراس سرک کشیدم. لعنتی خسته بشو هم نبود.

من: می خوای چی کار کنی؟؟

کوهیار: صبر کن.

صدای دکمه هایی و شنیدم و بعد صدای کوهیار که کمی تغییر کرده بود: الو ۱۱۰ ... ببخشید آقا می خواستم گزارش یه مورد مشکوک و بدم. یه ماشین ۲۰۶ که یه سرنشین مرد هم داره از صبح تا حالا جلوی خونه ی ما پارک کرده و نمیره. همه اشم به خونه ی ما نگاه می کنه. بله بله برامون مزاحمت پیش آورده. ما دختر جوون دم بخت داریم آقا. زن و دخترام امنیت ندارن از دست این مرد ...

بله ممنون میشم رسیدگی کنید.

به ثانیه نکشید که صدای خوشحال کوهیار و شنیدم.

کوهیار: خوب دیگه درست شد. حالا یاد می گیره.

خیلی دلم می خواست برم با بهت زل بزنم بهش و بگم: واقعاً زنگ زدی پلیس؟؟ جداً؟؟
 اما جلوی خودم و گرفتم. من نمی دیدمش. ممکن بود ادا در آورده باشه و برای مسخره کردن من
 و اگه چیزی بهش بگم بعد بهم بخنده بگه تو چقدر زود باوری. باید می رفتم تو خونه من این
 بیرون کاری نداشتم اما خوب یه کمی هم کنجکاوی که بفهمم کوهیار چه جوری خلاص میشه نمی
 زاشت برم.

با افکارم مشغول بودم. حدود چند دقیقه ی بعد که هنوز تو فکر بودم که صدای یه آژیر شنیدم.
 تندی برگشتم سمت خیابون و آرام و زیر زیرکی به خیابون نگاه کردم. جدی جدی پلیس بود.
 رفت سمت ۲۰۶ که کوهیار گفته بود. یه پسر جوون از توش پیاده شد. یکم با پلیسه حرف زد و
 بعد سوار شد. راه افتاد. پلیسام وقتی مطمئن شدن ماشین رفته سوار شدن و رفتن. هنوز رو زانو
 نشسته بودم و کلمه امم یکم بالاتر از دیوارچه ی تراس بود.

کوهیار: حقش بود.

سرمو بلند کردم و به کوهیار که ایستاده بود و دستهایش و تو جیبش فرو کرده بود نگاه کردم.
 کوهیار نگاهی بهم انداخت و گفت: تو چرا هنوز قایم شدی؟؟ تموم شد می تونی بایستی.
 فهمیدم هنوز تو جو پنهون کاری هستم. از جام بلند شدم و پشت لباسم و تکون دادم. این
 کوهیارم خطرناک بودا.

کوهیار برگشت سمتم و بهم لبخند زد و گفت: خوب دیگه تموم شد. من دیگه برم. مرسی که
 موندی. به آرشا سلام برسون.

با هم دست دادیم و کوهیار رفت تو خونه و منم برگشتم تو خونه.

آرشا داشت با موبایلش حرف می زد.

آرشا: باشه .. باشه مامان. من خونه ی آرشینم. اوکی با هم میایم. خيله خوب سعی می کنم
 بیارمش. باشه .. خداحافظ...

گوشی و قطع کرد و برگشت سمت من. همون جور که به سمت آشپزخونه می رفتم تا برای خودم قهوه بریزم گفتم: من جایی نمیاما...

آرشا اومد و به اپن تکیه داد و گفت: باید بیای. مامان گفت حتماً بریم. خاله فرناز اومده و ماها باید باشیم.

سریع برگشتم سمتش. تند پرسیدم تنها اومده یا با بچه ها؟؟؟

آرشا نیشخندی زد و گفت: تنهای تنها که نیست اما از بچه ها فقط آرام همراهشه.
آرام ...

لبخندی زدم و سری از رضایت تکون دادم و سر خوش گفتم: بریم...

خاله فرناز از دوستای قدیمیه مامان بود. با هم مدرسه می رفتن و تو یه دوره ای از زندگیشون تو دوران دبیرستان با هم هم خونه بودن.

اون وقتها مامان شمال زندگی می کرد. ماها هر وقت می رفتیم شمال کل مدت اقامتمون خونه ی خاله اینا بودیم. از خاله های واقعییم بیشتر دوستش داشتم و با بچه هاش صمیمی تر بودم.

خانواده ی پر جمعیتی داشتن ۵ تا بچه و آرام دختر آخر بود.

چه شبهایی که تابستونها تو خونه اشون تا صبح بیدار می موندیم و حرف می زدیم. چه بازیهایی که نمی کردیم. دختر شاه پریون. پرنسس بازی.. چه قوه ی تخیلی داشتیم ماها.

ساعت از ۷ گذشته بود که جلوی در خونه بودیم. حتماً مامان از دیدنم اونم انقدر زود تعجب می کنه اما خاله اینا فرق می کنن.

تقریباً از اتفاقات توی خونه ی ما هم خبر داشت. اونقدر ساده بود که هر وقت من یا آرشا می دیدیمش هر اتفاقی که می افتاد و براش تعریف می کردیم. یه جفت گوش شنوا بود و حرف و قضاوتی نمی کرد و همینم حسنش بود.

در زدیم و منتظر موندیم. مامان در و باز کرد. با دیدن ما البته بیشتر من چشمه‌هاش از رضایت برق زد.

وارد شدیم. با دیدن خاله و آرام کلی ذوق کردم. رفتم جلو و زودتر از آرشا هر دوشون و بوسیدم. خیلی دلم براشون تنگ شده بود.

با خاله یکم حرف زدیم و بعد رفتیم تو اتاق آرشا. از هر دری حرف می زدیم. از کارم پرسید از تنها زندگی کردنم. جزو معدود افرادی بود که از تنها زندگی کردنم و علتش و اینا خبر داشت برای همینم نیاز به تظاهر کردن جلوش نبود.

تو دنیا آدمهای کمی پیدا میشن که بتونی در کنارشون خودت باشی. خود خودت بدون تظاهر.

آرشا از اتاق بیرون رفت و چایی و میوه بیاره. با آرام در مورد مهمونیه دیشب حرف می زد و سوتی هایی که دادم. همون جور که از تیکه های فیلمی که از دیشب تو ذهنم بود حرف می زدم حرص می خوردم از این همه خرابکاری که کرده بودم.

آرامم رو تخت ولو شده بود و فقط می خندید و بیشتر لجم و در میاورد و باعث میشد حس بدی از خودم پیدا کنم. اونقدر دیشب حالم بد بود که از خوردن اون مشروبها پشیمون شدم.

در باز شد و آرشا سینی به دست وارد شد. سینی و رو میز گذاشت و یه نگاه به آرام کرد و یه نگاهم به من و بعد همچین برگشت سمتم که سگته کردم.

آرشا: آرشین چی بهش گفتی ???

با تعجب و چشمهای گرد گفتم: هیچی چیز بدی نبود....

آرشا با یه اخم ریز و مشکوک گفت: ببینم در مورد دیشبت که براش حرف نزدی ???

من: چرا اتفاقاً از دیشب گفتم

آرشا محکم کوبوند تو سرم و گفت: خاک بر سرت بدبخت شدی. الان سوژه ات می کنه.

با چشمهای گرد نگاهش کردم و گیج گفتم: سوژه ام میکنه؟ سوژه ی چی ???

آرشا: دیوونه آرام داستان می نویسه هر چی براش تعریف کنی سوژه می کنه بعدن تو کتاباش شرفت و می بره.

تند برگشتم سمت آرام و پرسیدم: آرشا راست می گه؟ کتاب می نویسی ???

آرام با نیش باز نگاهی بهم کرد و شونه ای بالا انداخت و بدجنس گفت: چی کار کنم شما خودتون بدون هیچی هم سوژه ی خوبی برای داستانیید. مگه تقصیر منه؟؟؟

یه چشم غره بهش رفتم.

آرام: حالا اجازه هست؟؟

من: اجازه ی چی؟؟

آرشا: نخیر ... هنوز یادم نرفته سر قبلیه چه جووری آبروی منو بردی...

دوباره آرام نیشش و باز کرد.

آرام: آرشا جونى كسى كه نمیشناستت...

آرشا خودش و ولو کرد کنارش و گفت: خفه ...

خنده ام گرفت. بی تفاوت گفتم: اگه دوست داری بنویس.

اونم ذوق زده بالشت و برداشت و بغلش کرد و با دقت بیشتری به حرفهامون گوش داد. خاک بر سر بدجووری همه چیز و ضبط می کرد الان می فهمم چرا وقتی به ماها میرسه انقدر آروم میشه و یک کلمه حرف نمی زنه و بیشتر گوش میده. دنباله سوژه ی نابه. وگرنه این دختر تو حرف زدن کم نمیاره.

حرفامون گل انداخته بود و اصلاً یادم نیست چی شده بود که بحثمون به ازدواج کشیده شد.

آرام یه سالی از من بزرگتر بود. داشت در مورد دختر داییش که تازه ازدواج کرده بود حرف می زد. یهو برگشت سمت ماها و گفت: یه سوال بپرسم...

من: بپرس ...

آرام بالشت و گذاشت رو پاهاش و دستهایش و زد زیر چونه اش و متفکر گفت: شماها فکر می کنید آیندتون چه جووری باشه؟؟ یعنی تصورتون از آینده چیه؟؟ فکر می کنید ازدواج کنید؟؟؟

آرام می دونست که ماها هیچ کدوم اهل ازدواج کردن نیستیم.

قبل از اینکه من جواب بدم آرشا گفت: ۲۰ سال دیگه .. آرشین هنوزم تنها زندگی می کنه. تو ایران یا یه کشور دیگه... مثل الان کار می کنه و بی خیال همه چیزه. اما من ... من با یه پیرمرد ازدواج کردم.

آرام با تعجب گفت: پیره مرد؟؟؟

آرشا یکم لبش و کج کرد و گفت: شایدم جوون اما پولدار...

آرام با تعجب دوباره گفت: خوشبختی؟؟؟

آرشا خیلی مطمئن گفت: البته که خوشبختم چون طلاق گرفتم.

چشمهای آرام گرد شد.

آرام: چرا طلاق گرفتی؟؟

آرشا: چون مهریه ام و برای زندگی لازم دارم. گفتم پیرمرد برای اینکه شاید بمیره و من ارثش و بگیرم و خوب زندگی کنم. ولی اگه جوون بود هم مهم نیست مهریه ام و می گیرم و ازش جدا میشم و عشق زندگی و می کنم.

آرام گیج نگاه کرد و در حالی که تند تند پلک می زد گفت: خوب اگه می خوام جدا بشی پس چرا می خوام ازدواج کنی؟؟؟

آرشا چشمهایش و مل مل داد و گفت: خنگیا.. میگم پولش و برای زندگی می خوام. انتظار نداری که بابام این پول و بده بهم؟؟

آرام دیگه چیزی نگفت و فقط گیج به ماها نگاه کرد.

برگشت سمت من و گفت تو چرا ازدواج نمی کنی؟؟؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: اصولاً ازدواج چیز مزخرفیه. وابستگی بده. چرا باید با یه برکه و یه چند تا کلمه ی عربی به زور خودمون و به یکی بچسبونیم. من پیرو آزادییم و استقلال عمل. من ترجیح می دم اگه قراره با کسی باشم هیچ غل و زنجیری به دست و پاش نبندم. پسرا ذاتشون

همینه. شاید تو یه لحظه از کس دیگه ای خوشش بیاد. من نمی تونم جلوش و بگیرم. اما ترجیح میدم نفر اول زندگیش باشم.

آرام: یعنی تو اگه با کسی دوست باشی اون آدم می تونه با کس دیگه ای هم باشه؟؟؟
من: البته ...

آرام: و تو مشکلی نداری؟؟

من: نه .. چون شاید منم بخوام با یکی دیگه باشم ...

چشمهای گرد شده اش بهم فهموند که درک این ذهنیت براش سخته.

آرام: اما .. اما چرا؟؟ این چه احساسیه؟؟ وقتی خیلی راحت می تونی اون آدم و در کنار کس دیگه ای تصور کنی... اصلا فکر می کنی در اون حالت محبتی هم بینتون باشه؟؟؟

بی تفاوت گفتم: معلومه که از هم خوشمون میاد و همو دوست داریم اما همو آزادم می داریم.

یه لرز کوچیک به تنش افتاد و با اخم گفت: این وحشتناکه. یا تو تاحالا کسی و دوست نداشتی یا اینکه اونقدر طرف برات جدی نبوده.

یه فکری کردم و گفتم: نه اتفاقاً فکر کنم تو زندگیم دست کم عاشق ۵ نفر شدم. حتی فکر کنم دارم عاشق آزادم میشم. چون خیلی بهم محبت می کنه...

آرام یکم خیره بهم نگاه کرد و گفت: همیشه.. نمی تونی.. وقتی عاشقی یا وقتی کسی و دوست داری همه چیزش برات مهم میشه. دوست داری فقط تو رو ببینه و فقط تو براش مهم باشی نه کس دیگه ای. گگاهی وقتها یکم حسودی و یکم حس خودخواهی تو دوست داشتن لازمه. لازمه که اینا باشه تا طرف بدونه برات مهمه تا بدونه بهش اهمیت می دی و برات ارزش داره. وقتی هیچ کدوم از این احساس ها نیست اون محبتی هم که باید بینتون باشه نیست همه و همه میشه یه عادت زودگذر مسخره.

حرفهایش و قبول نداشتنم. بیتفاوت شونه ای بالا انداختم و سری به نشونه ی نه تکون دادم و گفتم: تو زیادی احساساتی هستی.

آرام یکم گیج.. یکم با حرص.. یکم گنگ نگاهم کرد و دیگه بحث و ادامه نداد.

تو فکرم به این دختر بزرگتر با این ذهنیتش از محبت و علاقه می خندیدم. همیشه یکم زیادی احساساتی بود و همین باعث میشد که از خیلی چیزها خودش و کنار بکشد و درگیر خیلی مسائل نکنه. و این بینابین به یه سردی و بی تفاوتی رسیده بود. اما هنوز ذهنش و تفکرش عوض نشده بود.

شب خیلی خوبی بود و کلی خوش گذشت. به خاطر خاله اینا شب و موندم و از اونجایی که فردا یکشنبه بود و من تعطیل بودم مشکلی نداشتم.

با حرص در و خونه رو باز کردم و وارد شدم. کلید و از تو قفل در آوردم و پرت کردم رو میز. همون جور که به سمت اتاقم می رفتم پالتوم و با حرص در می آوردم و زیر لب هم غرغر می کردم. خدایا چه شب مزخرفی. آخه اینا دیگه کی بودن؟ این چه وضعش بود؟ یکم شعور و شخصیت بد نیست. آخه انقدر فضولی تو زندگی بقیه؟؟؟ تا این حد؟؟؟

با یاد آوری مهمونی و اتفاقاتش دوباره حرصی شدم و از حرص یه جیغی کشیدم.

وقتی یادم می افتاد که رفتم تو اتاق تا موبایلم و چک کنم و دو دقیقه بعد من آزاد اومد ببینه حالم خوبه یا نه. وقتی رو به روی هم ایستاده بودیم و خیلی راحت داشتیم حرف می زدیم.

اون فکر می کرد که من زیادی خوردم و حالم بد شده که اومدم تو اتاق در صورتی که من از اون باری که اون افتضاح و جلوی کوهیار در آوردم دیگه تصمیم گرفته بودم مشروب نخورم. حالم خوب بود اما نگران آزاد بودم. صورتش گل انداخته بود و زیادی سر خوش بود. رفتم جلوش ایستادم و دستم و نگران گذاشتم رو گونه اش. می خواستم چک کنم ببینم میزونه یا نه. یه نگاه مهربون بهم انداخت و یه لبخند قشنگ بهم زد و گفت: خوبم عزیزم نگران نباش.

بهش خندیدم و آروم گونه اش و ناز کردم همون موقع در با یه صدای بدی باز شد و دو سه تا از دوستای آزاد پریدن تو. اونقدر تعجب کردم که دهنم باز موند. آزاد بدبخت که ترسید رسماً. سریع برگشت طرف در ببینه حمله نشده باشه.

وقتی دید دوستاشن با اخم گفت: چتونه؟ درو شکوندید. وحشی بازیتون برای چیه؟

رامین دوست آزاد که گیج و مست بود گفت: فکر کردیم دارین کاری می کنین اومدیم مچتون و بگیریم بگیریم مهرسا به خونه اش حساسه. این جاها کاری نکنید پرتونو در میاره.

با چشمهای بهت زده بهشون نگاه کردم. خجالتی نبودم اما سرخ شده بودم. نه از خجالت که از عصبانیت. چقدر یه آدم می تونه بی شخصیت باشه که تا این حد مسائل خصوصی آدم ها رو با صدای بلند به زبون بیاره و تازه نظر بده. بدتر از همه اینکه بعد از تموم شدن نطقش خودش و اون دو نفر دیگه شروع کردن به خندیدن. منتظر بودم که آزاد چیزی بگه.

وقتی نگاهش کردم دیدم با لبخند رفت سمتشون و گفت: گمشید بیرون به شما هم ربطی نداره.

و بعد هر سه نفر و پرت کرد بیرون. با اینکه گفت بهشون ربطی نداره. با اینکه پرتشون کرد بیرون. اما لحن حرف زدنش من و راضی نکرده بود. انگار واقعا از گمشو گفتنش منظوری نداشت و زیادم بدش نیومد بود از حرفهای اونها.

اونا رو که دک کرد اومد سمتم و وقتی من بهت زده رو دید متوجه شد حالم به خاطر حرفهایشون گرفته است. با لبخند گفت: بچه ها منظوری نداشتن. شوخی می کردن.

دستهایش و باز کرد که بغلم کنه که با اخم دستهام و جلو بردم و مانعش شدم و گفتم: دیگه از این واضح تر باید منظورشون و می رسوندن تا بفهمی منظوری داشتن؟؟؟

آدمم انقدر وقیح؟؟؟ تو چه جوری با اینها کنار میای.

شونه ای بالا انداخت و گفت: راحت ...

از حرفش اونقدر تعجب کردم که بی اختیار دستهام افتاد کنارم. اونم که فکر کرد من دیگه ناراحت نیستم جلو اود و بغلم کرد. اونقدر درگیر فکرهام بودم که تمرکزی روی حرکات آزاد که نوازشم می کرد و سرش و تو گردنم فرو کرده بود و می بوسیدم نداشتم.

آزاد خیلی راحت بود. هر چی باشه اونا دوستاشن. یعنی خود آزادم این جوریه؟ تا این حد بی پرده و بهتر بگم تا این حد به خودش اجازه میده که وارد حریم خصوصی بقیه بشه؟

این رفتار برام قابل درک نبود. دخترا فضولن. همه هم اینو می دونن ممکنه که در خلوت و تو جمع دخترونه ی خودمون خیلی چیزها رو به هم بگیم اما هیچ وقت جلوی یه مذکر اونم با این صراحت در مورد این چیزا حرف نمی زنیم. فکر اینکه آزاد در مورد من و روابطمون که زیادم پیش نرفته بود و در حد احتمال اگه بیشتر پیش می رفت ... وای نه ... یعنی ممکنه یه روزی از دهن یکی از دوستاش در مورد خلوتمون چیزی بشنوم؟؟؟ وای این خیلی وحشتناکه.

سعی کردم این فکرها رو از خودم دور کنم. نمی خواستم شبم خراب بشه اما شد....

وقتی با آزاد از اتاق بیرون اومدم یه صدای جیغی اسمم و با هیجان صدا کرد.

با تعجب برگشتم ببینم کیه که این جوری وحشتناک صدام می کنه.

با دیدن میترا اونم اینجا شوکه شدم.

میترا تند خودش و بهم رسوند و با یه عشوه ای هیجان زده بغلم کرد و ظاهری دوتا بوسم از گونه ام کرد.

با هیجان و عشوه گفت: وای آرشین تو اینجا چی کار می کنی؟ فکر نمی کردم یه آشنا تو این جمع ببینم. چقدر خوشحال شدم از دیدنت.

به زور لبخندی زدم. در حالت عادی اگه می دیدمش شاید منم تا حدودی خوشحال میشدم اما الان با حضور آزاد کنارم اصلا هم خوشحال نبودم.

میترا هنوز داشت با عشوه ابراز احساسات می کرد که چشمش به آزاد افتاد. یه ابروش و برد بالا و انگار که غافلگیر شده باشه گفت: ام... این آقا کی هستن؟؟؟

به زور لبخند زدم و گفتم: ایشون آزاد هستن دوست پسر من.

هیجان زده جیغی کشید و و ناباور گفت: جدأ وای خدا چقدر خوشحال شدم. همه اش نگران بودم که نکنه به خاطر اینکه با سعید بهم زدی هنوز ناراحت باشی.

بعد متظاهرانه گفت: واقعاً خوشحالم. تا حدودی هم عذاب وجدان داشتم اما الان خوشحالم.

به زور بهش لبخند زدم. دختره ی لوس بی مزه مطمئنم که اصلاً هم عذاب وجدان نداشت. فکر می کنه من چیزی نمی دونم و برای همین می خواد خودش و خوب نشون بده. انتر.

میترا با ناز و عشوه با آزاد دست داد و خوش و بش کرد. نمی خواستم بیشتر از این با آزاد حرف بزنه. برای همینم سعی کردم لبخند بزوم و سریع خودم و آزاد و از دسترسش دور کنم اما این دختر کنه تر از این حرفها بود. هر کار کردم نتونستم بیچونمشم. هر جا می رفتیم باهامون میومد و بیشتر از اینکه با من حرف بزوم با آزاد حرف می زد.

دیگه کار به جایی رسید که مجبور شدم به بهانه ی سر درد آزاد و بلند کنم تا من و برسونه خونه. اونم مجبوری بلند شد.

هیچ وقت مهمونی به این افتضاحی نرفته بودم. و آنقدر حرص نخورده بودم.

رفتم زیر دوش. حوله پیچ بیرون اومدم و تند یه لباس گرم پوشیدم سردم شده بود.

خودم و پرت کردم رو تخت. تصمیم داشتم بخوابم اما اونقدر فکر تو سرم بود که نمی داشت بخوابم. بی خیال خواب شدم. از جام بلند شدم و نشستم. دست بردم و عینکم و از روی پاتختی برداشتم. زدم به چشمهام. وقتی بی حوصله ام و عصبی دلم می خواد غذا بخورم. هر چیزی که دهنم و بجنبونه.

رفتم تو آشپزخونه در یخچال و باز کردم و توش سرک کشیدم. دنبال یه چیزی می گشتم که باهاش خودم و آرام کنم.

دست بردم آب میوه بردارم که چشمم خورد به بسته ی سیگار. بی خیال آب میوه شدم و سیگار و برداشتم. یه نخ از توش کشیدم بیرون. دو دل بودم که بکشمش یا نه. مطمئن نبودم که آرامم کنه. سیگار و از سر لجبازی و تفنن می کشیدم نه اینکه دم به دقیقه دودش کنم.

هنوز چشمم به سیگار روی اپن بود و در حال تصمیم گیری. یه صدای آرامش بخش از بیرون اومد. صدای یه موسیقی ملایم که تو روحت می پیچید. صدا از تراس بود. آرامم به سمت تراس رفتم. با نزدیک شدن به در تراس صدا هم زیادتر میشد.

دست بردم و در و باز کردم. رفتم بیرون. سرد بود اما اونقدر لباس پوشیده بودم که بتونم سرما رو تحمل کنم.

از در بیرون اومده نیومده سرم و چرخوندم سمت تراس خونه ی کوهیار. مطمئن بودم خودشه.

خودش بود. آرنجهاش و تکیه داده بود به لبه ی تراس و ساز می زد. فکر کنم ساعت حدود ۲ نصفه شبه پس اون چرا هنوز بیداره؟ چرا نخوابیده و چرا الان داره ساز می زنه؟ نکنه اونم حالش مثل من گرفته است؟ نکنه اونم درگیریه ذهنی داره.

محو سازدهنی زدنش شده بودم. بی صدا دست به سینه ایستادم و خیره شدم بهش.

اونقدر تو عالم خودش غرق بود که حتی حضور من و حس نکرد. خیره به خیابون بود اما به نظر نمیومد که خیابون و ببینه. انگار افکارش و می دید.

تکیه دادم به در تراس و چشمهام و بستم و آرام گرفتم.

صدای ساز که قطع شد چشمهام و باز کردم. سازش و پایین آورده بود اما هنوز چشمش به خیابون بود.

-: خیلی قشنگ بود.

تکونی خورد و برگشت سمتم. با دیدن من یه لبخندی زد و گفت: سلام علیکم آرشین خانم. حال شما.

جواب لبخندش و با لبخند دادم. تکیه ام و از در گرفتم. رفتم جلو و مثل خودش رو به خیابون خم شدم و تکیه دادم به لبه ی تراس.

سرم و کج کردم سمتش و گفتم: خیلی قشنگ بود. چه جویری یاد گرفتی؟؟ یه .. یه حسی تو آهنگاته که به آدم آرامش میده.

شیطون شد و گفت: راستش و بخوای حسه تو نفسهامه که موقع فوت کردن تو سازدهنی اهنگها رو این شکلی می کنه.

یکم متمایل شد سمتم و دستش و بالا آورد تا بندازه دورگردنم و شیطون تر گفت: می خوامی حسه رو بهت بدم؟؟

یه چشم غره بهش رفتم و دستش و تو هوا زدم که بندازه اتش پایین. بلند خنده ی سرخوشی کرد و دوباره دستش و گذاشت رو لبه ی تراس.

دیگه صورتش گرفته نبود. دیگه مات خیابون نبود. انگار حالش عوض شده بود. سرم و پایین آوردم و به ساز دهنی که روی لبه ی تراس بود خیره شدم.

واقعاً با یه فوت یه نفس میشد این ساز کوچیک و صدا دار کرد؟ میشد یه آهنگ قشنگ از توش در آورد؟؟؟

یه چیزی تو وجودم شعله کشید. یه فکری تو سرم جرقه زد. خوشحال لبخند زدم. یکم خودم و کشیدم سمت لبه ی تراس نزدیک تراس کوهیار.

متوجه شد. برگشت سمتم و اول به فاصله ای که کمتر شده بود و بعد به من یه نگاهی انداخت. چشمه‌هاش و ریز کرد و یه ابروش و انداخت بالا.

مشکوک گفت: چیه؟ چی می خوامی؟؟؟

با تعجب نگاش کردم. این از کجا فهمید من چیزی می خوام؟؟؟

من: از کجا فهمیدی من چیزی می خوام؟؟

نفسش و مثل فوت فرستاد بیرون و دوباره به خیابون نگاه کرد و گفت: چون خواهرمم هر وقت که ازم چیزی می خواد همین جوری خودشو نزدیک می کنه بهم. به همین پهنا هم لبخند می زنه و چشمه‌هاشم مثل تو یه برق خاصی می زنه.

چشمهام گرد شد. سریع نیشم و بستم. خودم نفهمیدم کی لبخند زدم. سعی کردم عادی باشم. کوفت بگیری تو خواهر داشتی؟؟ حالا لازم بود این خواهر گرام از روشهای خرکنکی من برای تو استفاده می کرد؟؟

برگشت سمتم و گفت: حالا چی می خواستی؟

تازه یادم افتاد. دوباره خود به خود نیشم باز شد و دستهام و حلقه کردم تو هم و مظلوم گفتم: می دونی که خیلی خوشگل ساز می زنی؟؟؟ من همین دوباری که صداس و شنیدم عاشقش شدم. می دونی.. .. همیشه .. همیشه به منم یاد بدی؟؟؟

دیگه بیشتر از این لبهام از هم فاصله نمی گرفت بره سمت گوشهام و بیشتر از این نمی تونستم خودم و مظلوم و خوب و ملوس نشون بدم. درست مثل یه گربه.

کامل برگشت سمتم و یه وری تکیه داد به تراس و دست چپم گذاشت لبه ی تراس و با یه لبخند کنترل شده انگشت اشاره اش و گرفت سمتم و گفت: اولاً خر خودتی.

چشمهام گشاد شد. انگشت شصتشم باز کرد و گفت: دوماً نیشتم ببند الان دهنه پاره میشه... سریع دهنم و جمع کردم و نیشم و بستم.

انگشت وسطیشم باز کرد و گفت: سوماً دیگه برای من از این عشوه ملوسیا نیا. ترجیح میدم تو یکی خود خودت باشی نه مدل لوس دخترای امروزی.

یه انگشت دیگه اشم باز کرد و گفت: چهارماً دیگه لازم نیست این جوری خودت و تاب بدی.

تازه فهمیدم از اول حرف زدنم و خر کردن کوهیار یه سره داشتم کل هیکلم و به چپ و راست تکون می دادم. یه عمل ناخودآگاه که وقتی می خواستم خودم و لوس کنم خود به خود انجام میشد. سریع صاف ایستادم و دیگه تکون نخوردم.

کوهیار یه لبخندی زد و انگشت کوچیکشم باز کرد و حالا ۵ انگشتش جلوی روم بود و گفت: پنجماً به من چی میرسه؟؟؟

تند گفتم: هر چی بخوای ...

برق شیطنت تو چشمهاس جرقه زد و یه لبخند کج که به زور کنترلش می کرد زد و گفت: فکر کنم یه شیشماً هم لازم باشه. تکیه اش و برداشتم و خودش و کشید سمت جلو به طرف من و صاف تو چشمهام نگاه کرد و با صدای آرومی گفت: دختر هیچ وقت نباید به یه پسر بگه هر چی تو بخوای... یه نگاه کلی به کل هیکلم انداخت و ابروهاش و انداخت بالا و گفت: یه پسر می تونه از این حرفت کلی سوءاستفاده کنه...

می فهمیدم چی میگه اما فکر نمی کردم انقدر واضح حرفش و بزنه و به نوعی بخواد بهم هشدار بده.

صاف زل زدم تو چشمه‌هاش و محکم و بدون شوخی گفتم: یه پسر م باید بدونه اگه بخواد از این حرفم سوءاستفاده بکنه احتمالاً پرده ی یکی از گوشه‌هاش پاره میشه چون منم دختری نیستم که وایسم نگاهش کنم.

یه پوزخند زدم و یهو با حس شیطنت زیاد چشمکی زدم و گفتم: هیچ پسری تا خودم نخوام نمی تونه ازم سوءاستفاده بکنه.

با حرفم کوهیار خودش و کشید عقب و یهو پق زد زیر خنده و بلند بلند خندید.

تند تند دستم و جلوش مثل بادبزن تکون دادم و گفتم: آروم بابا الان همسایه ها بیدار میشن . ساعت از ۲ شب گذشته.

به زور صدایش و آروم کرد و خنده اش و تموم. برگشت و ساز دهنیش و برداشت و گرفت سمتم و گفت: بیا.. امتحان کن ببینم چه جوری می زنی.

گیج یه نگاه به سازدهنی کردم و گفتم: ولی من اصلاً بلد نیستم.

ساز و جلوی چشمهام تکون داد و گفت: هر بچه ی ۲ ساله هم می تونه تو ساز فوت کنه و یه صدایی ازش در بیاره . بیا.. بگیر می خوام بدونم که می تونی فوت کنی یا نه.

نگاش کردم. داشت می خندید. دست جلو بردم و ساز و گرفتم. خواستم ببرم جلوی دهنم که یادم افتاد کوهیار کم کم قد ۵ دقیقه کل لب و لوچه اش رو این ساز چرخیده و هر چی تف بوده خالی کرده تو سوراخهای ساز.

یکم چندشم شد. زیر چشمی به کوهیار نگاه کردم. دوباره تکیه داده بود به تراس و رو به خیابون ایستاده بود. آروم آستین بلند پلیورم و گرفتم تو مشتم و سازم آوردم پایین. و خواستم آستینم و بکشم رو ساز تا شاید یکم از اون تف مفا کمتر بشه و یکم بهداشتی تر بشه. تا یه دور آستینم و کشیدم روش جیغ کوهیار در اومد.

کوهیار: داری چی کار می کنی؟؟؟

تند دست جلو آورد و همچین ساز و از دستم کشید که نزدیک بود پرت شم پایین. پسره ی وحشی.

ساز و مثل یه بچه تو کف دستش گرفت و آروم با اون یکی دستش شروع کرد به ناز کردنش و گفت: عزیزم ببخشید نمی خواستم اذیت شی.

با تعجب به کوهیار نگاه کردم. مطمئن با من نبود چون نگاهش به ساز بود و داشت نازش می کرد. پسره ی دیوونه.

یهو برگشت سمتم و با اخم نگاهم کرد و گفت: دیگه این کار و نکن. داشتی چی کار می کردی؟؟ می خواستی با آستین پاکش کنی؟؟؟

خواستم ماست مالیش کنم اما چه جوریش و نمی دونستم.

برای همین راستش و گفتم.

من: خوب آخه تفی بود.

یه ابروش و برد بالا و گفت: ببین بخوای سوسول بازی در بیاری هیچی یادت نمیدم. کثیفه و تفییه و پاکش کنم و دستمال بکشمش نداریم.

همچین نگاهم کرد و گفت: فهمیدی. که هیچ کلمه ای جز فهمیدم نمی تونستم بهش بگم. یهو خونسرد شد.

مظلوم نگاهش کردم و گفتم: خوب ببخشید. حالا میشه بدیش تا بزمنش. دیگه پاکش نمی کنم.

مثل پسر بچه ها که اسباب بازی شون و نمی خوان به کسی بدن روشو کرد سمت تراس و شونه ای بالا انداخت و خودش و سرگرم ناز کردن ساز دهنیش کرد و گفت: نمیدم.

وا اینم که بچه شد. بابا بی خیال.

آروم تر گفتم: کوهیار اذیت نکن. من که گفتم ببخشید. یعنی نمی خوای دیگه یادم بدی؟؟؟

یه نگاه نصفه بهم انداخت و گفت: چرا یادت میدم ولی قبلش باید یه کاری بکنی.

تند گفتم: چی؟؟؟

یه لبخند گشاد زد و گفت: گلوم خشک شد بس که با تو چونه زدم برو برام آب پرتغالی چیزی بیار.

مات نگاهش کردم. بچه پررو. خونه خودشون هیچی پیدا نمیشه بخوره به من که میرسه می خواد ویتامینای بدنش و تامین کنه.

وقتی نگاه مات و چپکی من و دید تند گفت: چیه؟ نیامی؟ باشه پس منم هیچی بلد نیستم که یادت بدم.

تند گفتم: نه نه الان میارم. چند دقیقه صبر کن.

تند برگشتم سمت در و بازش کردم. دویدم تو خونه و رفتم سمت آشپزخونه. سریع یه لیوان آب میوه ریختم و تند گرفتمش. نمی دونم این همه عجله ام برای چی بود شاید می ترسیدم کوهیار پشیمون بشه.

دویدم سمت در تراس. اونقدر تند رفتم که یکم از آب میوه از تو لیوان بیرون ریخت و پارکت و سرامیک و خیس کرد و منم بی هوا پام و گذاشتم رو همون قسمت خیس شده و نفهمیدم چی شد که تو لحظه ی بعد دیگه رو زمین نبودم. تمام هیکلم رو هوا بود و من فقط تونستم جیغ بکشم و به ثانیه نکشید که با پشت محکم خوردم زمین و یه درد بدی کل وجودم و گرفت و نفسم و بند آورد. چشمهام از درد بیرون زد و نفسم بند اومد. صدای شکستن لیوان آب میوه و بعد از اون صدای کوهیار که اسمم و صدا می کرد تنها چیزهایی بود که بین اون همه درد شنیدمشون و بعد همه چیز تاریک و سیاه شد و دیگه چیزی نفهمیدم.....

با حس ضرباتی به گونه ام و خیسی روی صورتم آرام چشمهام و باز کردم. اولین چیزی که دیدم دو تا

چشم بود که از فاصله ی کمی زل زده بود بهم. چشمها برام آشنا نبود هنوز وقت نکرده بودم کل صورت صاحب چشمها رو ببینم.

چند بار پلک زدم.

-: حالت خوبه؟؟؟

تازه صاحب چشمها رو دیدم. کوهیار بود. واسه چی حاله و می پرسه؟ وای یعنی از رو تراس افتادم؟؟

با ترس گفتم: از رو تراس افتادم؟؟؟

اول با تعجب نگاهم کرد و یهو یق زد زیر خنده و گفت: نه دیوونه اومدی برام آب میوه بیاری که فکر کنم پات لیز خورد. من صدای جیغت و بعد شکستن لیوان و شنیدم. هر چی صدات کردم جواب ندادی. نگران شدم برای همینم از رو تراسها پریدم و اومدم اینجا دیدم بیهوش افتادی.

کوهیار از رو تراسها پرید؟؟؟ خوب البته با اون لنگای درازش فقط کافیه یه قدم بلند برداره راحت از رو تراسها رد میشه. اما... یعنی الان اومده خونه ی من؟؟؟ ام... بی دعوت اومده. بی خیال.

کوهیار: الان خوبی؟؟ می تونی بلند شی؟؟؟

حس دردی نمی کردم. به نظرم خوب بودم.

من: آره فکر کنم خوبم.

دستهام و حائل بدنم کردم که از جام بلند شم. دراز کش رو زمین افتاده بودم. نیم خیز شدم ...

نفسم بند اومد و چشمهام زد بیرون. از زور درد کیود شدم.

کوهیار که هنوز رو پاش کنارم نشسته بود نگران گفت: چی شده؟؟؟

به زور گفتم: نمی تونم بشینم...

کوهیار سعی کرد کمکم کنه. دستهام و گرفت که کمکم کنه اما درد دوباره تو بدنم پیچید.

نتونستم بلند شم. یهو کوهیار دستهایش و گرفت دو طرف بدنم و کمرم و گرفت و با یه حرکت همچین کشیدم بالا که مثل عروسکای خیمه شب بازی که اول ولو هستن رو زمین اما به محض کشیده شدن نخهایشون یهو سیخ و میستن. منم همون شکلی سرپا رو پاهام ایستادم.

کوهیار کمرم و گرفته بود. یکم خودش و خم کرد تا بیاد جلوی چشمم. نامطمئن گفتم: می تونی وایسی و راه بری؟؟؟

درد داشتم اما می تونستم تحمل کنم. چشمهام و بستم و سرم و به نشونه ی آره تکون دادم.

کوهیار یه نگاهی به سرتاپام کرد و گفت: پالتوت کجاست؟ باید بریم بیمارستان.

نای حرف زدن نداشتم اما گفتم: نمی خواد استراحت کنم خوب میشم.

کوهیار اخمی کرد و گفت: تو حتی نتونستی از جات بلند بشی. بعد میگی استراحت کنم خوب میشم؟؟

بدون توجه به من برگشت. یه نگاهی به خونه کرد و صاف رفت سمت اتاق خوابم و به یه دقیقه نکشید که اومد بیرون. پالتو و شالم دستش بود.

اومد کنارم و کمک کرد پالتوم و بیوشم.

کوهیار: همین شلوار مشکیه که پاته خوبه.

جلوم ایستاد و با دقت شالم و رو سرم انداخت و مرتبش کرد. داشتم فکر می کردم کوهیار بد متوجه شده. من زمین خوردم قسمت تحتانی بدنم درد می کنه دستهام سالمه.

اما اونقدر دقیق داشت کار می کرد که گفتم مزاحمش نشم.

شالم و درست کرد و یه قدم رفت عقب و گفت: می تونی راه بیای؟؟

با سر تایید کردم.

من: فقط بی زحمت یه نگاه به این دورو بر بنداز ببین عینکم و می تونی پیدا کنی؟؟ خدا سوی چشمهات و برات نگهداره.

صدای نفسش و شنیدم. فکر کنم خنده اش گرفته بود. یه نگاهی انداخت و یهو خم شد و گفت: اینهاش اینجاست. از رو زمین عینکم و برداشت و زد به چشمم. وای همه جا روشن و خوب شد. با چیزهای نزدیک مشکلی نداشتم اما دورها رو نمی دیدم.

به زور و با هر جون کندن بود یه قدم برداشتم. با هر حرکت درد تو تنم م یپیچید. کوهیار اومد کنارم و گفت: یه دقیقه صبر کن من برم سویچ ماشینم و بیارم.

منتظر موندم بره سمت در اما رفت سمت تراس و بعد از ۴ دقیقه دوباره برگشت. اینم چه خوش اومده از رو تراس رفت و آمد می کنه.

دوباره یه قدم برداشتم. اومد کنارم ایستاد دستش و کج آورد بالا کنار بدنش.

کوهیار: به دست من تکیه کن.

یه تشکر کوتاه کردم و دستم و گذاشتم رو ساعد دستش و تکیه دادم بهش تا بهتر بتونم قدم بردارم.

از در پارکینگ خونه اومدیم بیرون. کوهیار رفت ساختمون بغلی و با ریموت در پارکینگ و باز کرد و رفت تو و بعد با ماشین اومد بیرون.

خوب حالا من چه جوری بشینم؟؟ تو جام ایستاده بودم و به ماشین نگاه می کردم.

کوهیار که دید سوار نمیشم شیشه ماشین و آورد پایین و گفت: پس چرا سوار نمیشی؟؟؟

چی می گفتم که نشیمنگام درد می کنه نمی تونم بشینم؟؟؟

آروم رفتم سمت در عقب و بازش کردم و به زور سوار شدم. کوهیار برگشت و با تعجب نگام کرد اما چیزی نگفت و آروم حرکت کرد. منم که مطمئن شدم حواسش به رانندگیه آروم دراز کشیدم رو صندلی پشت.

به بیمارستان رسیدیم. ماشین و پارک رکد و اومد در سمت من و باز کرد و کمکم کرد پیاده شم. وارد بیمارستان شدیم. مجبور شدم برم عکس بگیرم.

تو فاصله ی اینکه منتظر بودم عکسها حاضر بشه رو کردم به کوهیار و گفتمک میشه موبایلت و بهم قرض بدی؟؟

بدون حرف گوشی و بهم داد و یکم ازم فاصله گرفت. چه بچه ی با فهم و شعوری.

زنگ زدم به آزاد. جواب نداد. دوباره زنگ زدم. الان بهش احتیاج داشتم. الان به کمک اون نیاز داشتم و اون می بایست کنارم باشه نه کوهیار بیچاره. دوستی برای همین بود. اونم وقتی بهم احتیاج داشت مطمئن من خودم و بهش می رسوندم. اما بعد از سومین بار که بازم تماس بی جواب موند دیگه بی خیالش شدم. حتماً خوابه. بایدم باشه ساعت از ۳ گذشته بود.

اسمم و صدا کردن. کوهیار رفت عکسها رو گرفت و بردیم پیش دکتر. با اشاره ی دکتر رو تخت نشستیم و به چند تا سوالش جواب دادم. دکتر عکسها رو با دقت نگاه کرد و ...

همون جور که چشمش به عکسها بود گفت: بهتره موقع راه رفتن بیشتر مراقب باشید. تا یه چند وقت دردر دارید و نمی تونید هر جایی بشینید براتون یه بالشتک مخصوص سفارش میدم بهتره بخرینش و رو اون بشینید و همه جا هم با خودتون ببریدش. زیادم به خودتون فشار نیارید. تا می تونید از نشستن رو جاهای سفت هم پرهیز کنید.

با تعجب گفتم: آقای دکتر مگه مشکلم چیه؟؟

دکتر بالاخره نگاهش و از رو عکسا برداشت. من و کوهیار هر دو خیره به دهن دکتر بودیم ببینیم چی میگه.

دکتر: یعنی خودتون نفهمیدید؟ از این همه درد تو ... انتهای ستون فقراتتون، دنبالچه اتون ترک برداشته.

با بهت به دکتر خیره شدم. باورم نمیشد. یعنی چی این حرف؟؟؟ چی چی چه ام ترک برداشته؟؟؟

دکتر وقتی قیافه ی مبهوت من و دید عکس و جلو آورد و به یه جایی تو عکس ...

_____ ه ...

تازه فهمیدم چرا وقتی دکتر اسم برد کوهیار کبود شد. مبهوت ترک خوردیم بودم نفهمیدم دکتر چی میگه.

دکتر یه چند تا چیز دیگه گفت و رفت بیرون. و من مات سر جام یه وری نشسته بودم به زور. کوهیار اما آماده بود که منفجر بشه. برگشتم با اخم نگاهش کردم و گفتم: خندیدی میکشمت.

با این حرفم انگار فیتیله ی به دینامیت و روشن کردم. یهو کوهیار زد زیر خنده و بلند بلند شروع کرد به خندیدن.

اونقدر خندید که از چشمه‌هاش اشک اومد. همون جور که خم شده بود و دستش و گذاشته بود لبه ی تخت بیمارستان گفت: دختر تو معرکه ای. یعنی اگه سر شب یه کوچولو دلم گرفته بود تو با این کارهایی که کردی یه صدمشتم باقی نذاشتی.

با اخم بهش چشم غره رفتم و با حرص گفتم: بدبختی مردم خنده نداره.

به زور از جام بلند شدم. و گاماس گاماس رفتم سمت در. کوهیارم همون جور که ویبره می رفت دنبالم اومد. با کمک کوهیار رفتیم دارو ها و بالشتک و خریدیم. یعنی من تو ماشین ولو شدم کوهیار رفت خرید. بعدم کمکم کرد و بردم خونه. پالتو و شالم و در آوردم و رو تخت یه وری دراز کشیدم. کوهیار داروها و گذاشت رو پا تختی و گفت: خوب دیگه بهتره بخوابی. امشب یه ذره شب طولانی بود.

نگاش کردم و گفتم: ممنون بابت کمکت. اگه تو نبودی احتمالا ...

سرم و انداختم پایین و حرفم و ادامه نمی دادم. اگه کوهیار نبود احتمالا عین جنازه تا صبح همون جا پخش زمین افتاده بودم و هیچکی هم نبود که کمکم کنه.

کوهیار لبخندی زد و گفت: بی خیال. حالا که بودم. دیگه بهش فکر نکن بگیر بخواب. راستی یه دو روزم نرو سرکار. مرخصی بگیر تا دردت تموم بشه.

سری تکون دادم. باید همین کارو می کردم.

من: ببخشید که تو یه همچین وضعیتی اومدی خونه ام ترجیح میدادم یه بار درست و حسابی دعوت کنم نه اینکه این جوری از رو تراس بیای.

یه لبخند گشاد زد و گفت این جوری حالش بهتره. خوب دیگه من برم. مواظب ...

دهنش و جمع کرد و کبود شد و آروم و پر خنده گفت: دنبالچه اتم باش.

بعد بلند خندیدید. بهش چشم غره رفتم. اونم برگشت و از اتاق رفت بیرون و قبل رفتن چراغ و خاموش کرد. دمر رو تخت دراز کشیدم و به صدای بسته شدن در گوش دادم. از رو میزم موبایلم و برداشتم.

به آزاد زنگ زدم. بعد از چند تا بوق وقتی که داشتم ناامید میشدم گوشی و جواب داد.
آزاد: الو ...

صداش خواب آلود نبود.

من: سلام خوی؟ کجایی؟ میدونی چند بار بهت زنگ زدم؟؟؟

آزاد: من خونه ام عزیزم چه طور چیزی شده؟ میدونی ساعت چنده؟؟؟

دلم می خواست یکی نازم و بکشه و یکم لوسم کنه. هنوزم درد داشتم با بغض گفتم: آزاد زمین خوردم.

یکم تو صداش نگرانی پیدا شد.

آزاد: زمین خوردی گلم؟ چراغ؟ چیزیت که نشده؟ حالت خوبه؟؟؟

من: نه خوب نیستم. بیهوش شدم و محبور شدم برم بیمارستان و گفت که دنب... گفت که باید یه چند وقت استراحت کنم.

آزاد: عزیزم چرا مراقب خودت نبودی. گلم الان استراحت کن. فردا رو هم مرخصی بگیر. من فردا صبح میام پیشت. نیم خواد زیاد حرف بزنی و بیدار باشی. بگیر بخواب. چشم که باز کردی من دم در خونه اتم. الانم قطع کن. دوست دارم عزیزم خوب بخوابی خانمی. بوس بوس.

با بهت چند بار صداش کردم. پسره ی مزخرف گوشی و قطع کرده بودو نه پرسید چه جوری رفتی بیمارستان. نه پرسید کسی کمکت کرد. نا سلامتی گفتم بیهوش شدم. یعنی همه ی نگرانیش در همین حد بود؟ نمی خواستم به چیزای بد فکر کنم. نمی خواستم خودم و اذیت کنم. برای همینم سعی کردم بهش فکر نکنم.

گوشی و سر جاش گذاشتم و چشمهام و بستم. یادم باشه فردا صبح زنگ بزnm به ملیکا تا برام مرخصی رد کنه یه چند وقتم کلاسهای رقص کنسله.

باورم همیشه باورم همیشه این نهایت بی شعوریه. با حرص کوسن رو مبل و که عاشقش بودم و پرت کردم تو دیوار. مجله های روی میزو پرت کردم یه طرف دیگه. می تونستم پا میشدم میرفتم چند تا کاسه می شکوندم یا میرفتم ۴ تا جیغ میکشیدم تخلیه شم. آی میشد یکی پیدا بشه بذاره من بزnmش؟؟؟ واقعاً به یه کتک کاری نیاز داشتم.

هنوزم وقتی یاد حرکاتش می افتم دلم می خواد با کف پا بزnm تو دهنش.

صبح ساعت ۹ صبح بیدار شدم. به خاطر حرف آزاد که گفت میاد اینجا تا ببینتم با اون دردی که داشتم و هنوز از بین نرفته بود پا شدم یه دست جزئی به خونه کشیدم تا اگه اومد سکنه نکنه بگه این دختره چه شلخته است.

زنگ زدم از فروشگاه برام کلی خرت و پرت آوردن. میوه ها رو شستم و مرتب کردم. شکلات خریدم براش چیدم تو ظرف. قهوه رو آماده کردم تا براش درست کنم.

همه ی کارهام و انجام دادم سعی کردم خودم و خوشگل کنم. هر چی باشه دفعه ی اول بود میومد تو خونه ام. می خواستم همه چیز عالی باشه.

کارهام که تموم شد خوشگل نشستم رو مبل تو هال و منتظر شدم. به تلویزیون نگاه کردم و منتظر شدم. به ساعت خیره شدم و منتظر شدم. کسل شدم، نا امید شدم و بازم منتظر شدم.

آزاد اومد. بالاخره اومد. اما نه صبح، نه ظهر بلکه ساعت ۵ عصر اومد.

اومد و انگار نه انگار که اتفاقی افتاده. اومد و یه بوسه رو لبم نشوند. حتی یه گلم برام نیاورد. یه حالت چطوریه ی خشک خالی گفت و نشست. حتی بهم نگفت که حالت خوب نیست مریضی بیا بشین.

ازش پذیرایی کردم. براش میوه گذاشتم. شکلات که دوست داشت و بهش تعارف کردم. بازم نپرسید دیشب چی شد.

یکم خوش و بش کرد و گفت: اومدم خبر بدم برای کمک به بابا باید برم یه مسافرت کاری. فکر کنم یه ۲ هفته ای نباشم. گفتم پیام حضوری بگم که یکم رفح دلتنگی این دو هفته رو بکنیم.

این و گفت و رو مبل خودشو کشید سمتم. دستش و انداخت دور کمرم و کشیدم تو بغلش.

چندشم شد. برای اولین بار از نزدیکی بهش چندشم شد. از این رفتارش. از این خودخواهیش از اینکه هیچ چیزی مربوط به من براش مهم نبود از اینکه خودش همیشه تو اولویت قرار داشت و هیچ وقت برنامه اش و برای من تغییر نمی داد.

اون حتی یادش نبود که من دیشب چرا بهش زنگ زدم. حتی متوجه ی حرکات مورچه ای من و بالشتک زیرم نشد. هیچی نفهمید هیچی ...

اخم ریزی کردم. دستم و گذاشتم رو سینه اش و یکم هلش دادم به عقب.

ازم جدا شد و بهم نگاه کرد. انگار ناراحت شده بود. گیج گفت: چی شده؟؟؟

صاف تو چشمش نگاه کردم و گفتم: آزاد تو منو دوست داری؟؟؟

متعجب یه لبخند غافلگیر زد و گفت: معلومه که دوستت دارم عزیزم. تو گربه ملوسه ی خودمی.

دوباره اومد سمتم.

بازم پشش زدم.

من: پس چرا هیچ وقت نمی گی؟ چرا هیچ وقت کاری نمی کنی که بفهمم دوستم داری؟ چرا

هیچ حرکتی که بفهمم برات مهمم انجام نمی دی؟؟

آزاد متعجب ازم فاصله گرفت و با لبخند شوکه ای گفت: منظورت چیه آرشین؟ یعنی چی نشون

نمیدم؟ من دارم مدام نشون میدم که ازت خوشم میاد. دوستت دارم. دیگه چی کار باید بکنم؟

داشتم بغض می کردم.

من: چی کار کردی؟ چه جوری نشونم دادی؟ فکر کردی اگه بغلم کنی یا ببوسیم یا بعد هر جمله

ات بگی عزیزم، گلم خیلی محبته؟ خیلی ابراز علاقه است؟ نه آزاد من این چیزا رو نمی خوام. می

خوام برات مهم باشم. می خوام با حرکات با رفتارت بهم نشون بدی که برات مهمم. اگه نگرانم

میشی واقعی نگران بشی. واقعاً بخوای بدونی حاله چه طوره. نه ظاهری. نه از سر عادت حاله و
بیرسی. می فهمی چی می گم؟؟؟

یه لبخندی زد و اومد جلو و با دستش دو طرف صورتش و گرفت و آروم بوسیدم و بعد تو چشمهام
نگاه کرد و گفت: عزیزم فکر کنم این چند وقت خیلی کار کردی. فشار روت زیاد بود خیلی
حساس شدی. این ۲ روز مرخصی برات واقعاً لازم بود. منم میرم تا تو راحت باشی. یکم بخواب.
وقتی برگشتم می برمت یه جای خوب تا روحیه ات عوض بشه.

دوباره بوسیدم و با یه خداحافظی بلند شد و رفت. رفت....

به همین راحتی. اونقدر شوکه بودم که حتی نتونستم ازش خداحافظی کنم.

من این همه حرف زدم و همه ی جوابی که گرفتم این بود که عزیزم خسته ای میرم که استراحت
کنی؟؟؟ استراحت کنم؟ آروم بشم؟ با این کارهای اون مگه می تونستم آروم بشم؟؟؟

دوباره با حرص چند مشت محکم به مبل کوبوندم تا شاید خالی شم. اما نشدم. هنوزم حرص می
خوردم. هنوزم عصبی بودم. هنوزم می خواستم دعوا کنم.

صدای زنگ منو به خودم آورد. از جام بلند شدم. با امید اینکه شاید آزاد باشه که بعد یک ساعت
پشیمون شده و برگشته از دلم در بیاره. آیفون و برداشتم.

من: کیه؟

-: اومدم عیادت مریض ...

اخم کردم کیه که می دونه من مریضم؟ اونم یه پسر؟

با اوقات تلخی گفتم: شما کی باشین؟

-: دختره ی بد اخلاق کوهیارم در و باز کن.

آهان ... کوهیه ...

در و باز کردم. و منتظر موندم بیاد بالا. در آسانسور باز شد و کوهیار بیرون اومد و از همونجا
شروع کرد به خوش و بش کردن. اصلاً اجازه نمی داد جوابش و بدم تا میومدم جواب اولیش و بدم

میرفت سراغ اون یکی. بی خیال جواب دادن بهش شدم. اومد جلو و به هم دست دادیم و کوهیار
یه نایلون داد دستم و خودش وارد شد. با تعجب به نایلون نگاه کردم. بازش کردم. توش چند تا
کمپوت بود.

ترو خدا می بینی شعور این کوهیار منگل بیشتر از اون آزاد بیشعوره.

دنبال کوهیار که بی تعارف می رفت سمت مبل و همون جوری هم پالتوش و در میاورد راه افتادم.
کوهیار در حین حرکت کل خونه رو زیر نظر گرفت.

کوهیار: جنگ شده؟؟

با تعجب گفتم: چی؟؟؟

یه اشاره ای به کل خونه کرد و گفت: یا جنگ شده یا بمب ترکوندی.

به میزی که اشاره کرده بود نگاه کردم. حال پر بود از مجله ها و روزنامه هایی که همه جا پخش
شده بود و کوسنم کنار تلویزیون ولو بود و حتی شکلاتهای بسته ای که برای آزاد خریده بودم و
هم از حرصم پرت کرده بودم تو هوا.

به زور یه لبخندی زدم و همون جور که مورچه ای به سمتشون می رفتم تا تمیزشون کنم گفتم:
بخشید یکم عصبی بودم. الان تمیزشون می کنم.

اومد جلوم ایستاد و گفت: نمی خواد. مهمونی که نیومدم. اومدم دیدن تو. تو هم که مثلاً مریضی
ناسلامتی دن...

دهنش و جمع کرد و دوباره کبود شد. ای خدا این پسره می خواد هر وقت یاد دنبالچه ی ترک
خورده ی من می افته همین جور کبود بشه؟؟ نمیره یه وقت.

کوهیار: تو برو بشین خودم جمع می کنم.

من: نه بابا این که همیشه دفعه اوله که اومدی اینجا همیشه کار کنی که.

کوهیار بازومو گرفت و به سمت مبل حرکت داد و گفت: بالشتکت کجاست؟ اهان اینجاست تو
بگیر بشین. اولاً دفعه ی دوممه. دیشب و یادت رفته؟ بعدم کاری نمی کنم خودتو اذیت نکن.

نشوندم رو بالشتکم و خودش رفت اول کوسنم و برام آورد و بعد روزنامه و مجله ها رو جمع کرد. سر جمع کردن شکلاتا که رسید می خواستم بزنم زیر خنده. یه شکلات می داشت تو ظرف یکی دیگه رو باز می کرد می خورد. دوباره یکی می داشت یکی دیگه رو می خورد.

کار کردنشم مثل آدمیزاد نبود.

خونه که جمع شد اومد و کمپوت ها رو که گذاشته بودم رو میز و برداشت و برد تو آشپزخونه. منم خوشحال برای خودم کنترل و برداشتم و تلویزیون و روشن کردم.

از تو آشپزخونه داد زد و گفت: در باز کنتون کجاست؟

در باز کنمون؟ مگه من چند نفرم؟

بلند داد زدم تو کشوی دومی.

یکم بعد کوهیار سینی به دست اومد و کنارم رو مبل نشست. یه کاسه پر کمپوت گیلای بود. و یه لیوان پر آب کمپوت.

کوهیار چشمش به تلویزیون بود و سینی و گذاشت رو میز.

کمپوت گیلای دوست داشتم. خم شدم که برم شربتش و بردارم که کوهیار زودتر از من لیوان و برداشت و زرت برد سمت دهنش. هنوزم چشمش به تلویزیون بود. بی تربیت. من مریض بودم. کمپوت و برای من آورده بود بعد خودش داشت میخورد.

اخم کردم و دلخور بغ کرده نشستم سر جام. کوهیار لیوان و که تا ته سر کشید چشم از تلویزیون گرفت و کاسه به دست خودش و کشید عقب که تکیه بده به مبل و کاسه رو هم گذاشت رو پای من و گفت: بیا بخور برات خوبه.

صورتتم و ندید اما من بهش چشم غره رفتم. زیر لب گفتم: آب میوه رو تو بخوری من اینا رو بچه پررو.

یه دونه گیلایس برداشتم گذاشتم دهنم. هنوز یه دونه گیلایسم و تموم نکرده بودم که دست کوهیار اومد سمت کاسه. گفتم خوب اشکال نداره یه دونه می خوره تمومه. اما تو همون بار اول ۳-۴ تا برداشت و انداخت تو دهنش. مبهوت بودم.

چه جوری این همه رو با هم می خوره؟؟؟

یکم نگاهش کردم و بیخیالش شدم. اومدم هسته رو از تو دهنم در بیارم که دست کوهیار دوباره اومد تو کاسه. بازم یه مشت دیگه برداشت. لیوان شربت خالیش و گرفت سمتم و گفت: بیا هسته ها رو بریز تو این. من یه هسته انداختم تو لیوان اما کوهیار همزمان ۸-۱۰ تا هسته انداخت. خلاصه بگم از اون کاسه ی پر گیلایس شاید چیزی حدود ۵-۶ تاش نصیب من شد و بقیه رو کوهیار خان نوش جان کردن.

یعنی می خواستم بزنمش. خوب این چه کاریه. خودش کمپوت نخوردتره که، چرا آوردش اینجا. تو خونه خودشم می تونست بخوره. اومده دل من و آب کنه؟ بهم نشونش بده و بعد خودش همه ی کمپوت و بخوره؟

کوهیار کانال و عوض کرد و زد یه کانال فیلم. یه فیلم قشنگ با بازیگرای معروف بود. منم عشق فیلم. دوتایی نشستیم به فیلم دیدن. تو این مدت کوهیار یه دو سه باری رفت تو آشپزخونه و برگشت.

فیلم که تموم شد سرخوش اومدم یه کش و قوسی به خودم بدم که چشمم افتاد به میز. رو میز یه سینی پر پوست میوه بود. تقریباً نصف شکلاتای محبوب آزادم خورده بود. دو سه تا لیوان آب و آب میوه هم بود.

من حتی دست به هیچ کدومشون نزده بودم. شکم این کوهیار مگه چقدر جا داشت؟

حدسم درسته این پسره می خواد ویتامیناش و از خونه ی من تامین کنه.

مبهوت خیره شده بودم بهش برگشت سمتم و چشمش به من افتاد.

یکم نگاهم کرد و بعد پرو پرو گفت: چیه؟ چیزی شده؟؟؟

یه ابرومو دادم بالا و گفتم: گشنته؟؟؟

ریلکس سری تکون داد و گفت: اره...

چشمهام گرد شد این همه لمبونده بازم گشنشه.

کوهیار: شام داری؟؟؟

من: من که ور دل تو نشسته بودم شامم کجا بود.

سری تکون داد و از تو جیبش موبایلش و در آورد و شماره گرفت. گوشی و گذاشت کنار گوشش و

گفت: تو چی می خوری؟؟؟ پیتزا دوست داری؟

سری تکون دادم و گفتم: مخلوط می خورم.

زنگ زد و ۲ تا پیتزای مخلوط سفارش داد. گوشی و قطع کرد و گذاشتش روی میز. دوباره تکیه

داد به مبل.

کوهیار: خوب تا غذا بیاد یکم طول می کشه تو این مدت چی کار کنیم؟؟

با دست به میز نابود شده و پر آشغال اشاره کردم و گفتم: بهتره پاشی اینا رو جمع کنی. خودت

که می دونی من مریضم نمی تونم.

بی حرف پا شد و میزو تمیز کرد. ۵ دقیقه هم طول نکشید. دوباره اومد کنارم رو مبل نشست. این

بار دست برد و از توی جیب پالتوش یه چیزی در آورد. وقتی برگشت سر جاش دیدم سازدهنیش

دستشه.

کوهیار: گفتم مریضی بیام یکم روحیه بدم بهت.

خوشحال صاف نشستم و گفتم: میدی منم بزنم؟؟

برگشت سمتم و گفت: نخیر تو می خوای ۲ ساعت پاکش کنی و تمیزش کنی و ... اصلاً به ساز

احترام نمی ذاری....

دهنم و کج کردم و اداش و در آوردم. بهم بر خورده بود.

من: همچین می‌گه انگار سازش از طلاست.

کوهیار: از اونم با ارزش تره.

مشکوک شدم یعنی چی؟؟

من: بعد اونوقت چرا؟؟

کوهیار نگاهی به ساز انداخت و گفت: چون وقتی ۴ سالم بود مادرم اینو بهم داد.

همچین با حسرت و دل‌تنگی این حرف و زد که حدس زدم باید مادرش فوت شده باشه.

آروم گفتم: متاسفم.

اونقدر غرق افکارش بود که حتی حرفم و هم نشنید. بی کلام ساز و بالا آورد و گذاشت رو لبه‌اش و شروع کرد به زدن.

بازم با صداش آروم گرفتم.

آهنگ که تموم شد زنگ خونه هم زده شد. غذا رو آوردن.

کوهیار رفت غذا رو گرفت. اونقدر موقع غذا ادا اصول در آورد که کلی خندیدم. حدود ساعت ۱۱ وقتی کل وسایل و آشغال رو جمع کرد و میز و هم تمیز کرد با یه نایلون زباله که پر بود از پوست میوه و شکلات و جعبه‌ی غذاهایی که خورده بودیم خداحافظی کرد و رفت.

وقتی داشتم می‌رفتم تو تختم هیچ گوشه‌ی ذهنم به یاد آزاد نبود. به کل فراموشش کرده بودم. انگار نه انگار که عصری اون جوری ریده بود تو اعصابم. کوهیار خوب تونسته بود کاری کنه که همه چیز و فراموش کنم. اونقدر فکرم و مشغول خودش و کارهاش کرده بود که از بقیه چیزها دور شده بودم.

با یه لبخند رو لبم چشمهام و بستم.

حاضر و آماده منتظر درست شدن قهوه بودم که گوشیم زنگ زد. یعنی کی می تونه باشه اول صبحی؟؟ ملت بی خوابنا.

با امید و احتمال یه درصد که شاید آزاد باشه به صفحه ی گوشیم نگاه کردم. اما کوهیار بود. آزاد از روزی که رفته بود یه بار بیشتر زنگ نزده بود. نمی دونم چرا هنوزم باهاشم. البته این با هم بودن بیشتر اسمیه چون اون که هیچ وقت نیست. شاید عادت باشه شاید یه حسی از بودن کنارش دارم که نمی خوام تموم بشه. ولی تا کی؟؟ وقتی برگشت باید باهاش حرف بزوم.

تماس و وصل کردم و گذاشتمش کنار گوشم.

-: الو آرشین سلام..

من: سلام... کوهیار چی شده این وقت صبح؟

کوهیار: چیزی نشده امروز باید بری سر کار؟؟؟

من: آره باید برم. مرخصیم تموم شده.

کوهیار: خوبه پس بیا پایین من منتظر تم.

من: آخه چرا من هنوز

گوشی و قطع کرد. گوشی و از گوشم فاصله دادم و مبهوت نگاش کردم. بی تربیت نداشت حرفم تموم بشه. من هنوز صبحانه نخوردم.

قهوه ام و ریختم تو لیوانم و یه دونات از تو یخچال برداشتم و بی خیال بقیه ی صبحانه شدم. کیفم و نایلون بالشتکم و برداشتم و از خونه زدم بیرون. با اون همه وسیله به زور در و بستم. داشتم فکر می کردم با این نشیمنگاه ناقص چه جوری سوار تاکسی بشم. همیشه یه جورایی روی نایلون بالشتکم بشینم؟ ولی یکی ببینه خیلی ضایع میشه.

آسانسور نگه داشت و پیاده شدم. دستام پر وسیله بود. دوناتم و هنوز نذاشته بودم تو کیفم و برای باز کردن در با مشکل رو به رو شدم. مجبوری دنات و با دندونام نگه داشتم و در و باز کردم.

تا در و باز کردم چشم تو چشم کوهیار شدم که جلوی در دست به سینه ایستاده بود و زل زده بود به من.

با دیدنش اونم یهو ترسیدم. با دندونایی که روی بسته ی دونات فشار می آورد هینی کردم.

به یه ماشین تکیه داده بود. تکیه اش و از ماشین برداشت و اومد جلو.

کوهیار: صبح بخیر آرشین خانم خوب هستین؟؟؟

با کله گفتم آره.

کوهیار: گفتم روز اول کاری با اون تحتان خراب ...

چشمهای گرد شده ام که بهش چشم غره می رفت باعث شد حرفش و ادامه نده. در عوض گفتم:

حالا هر چی گفتم بهتره امروز بی خیال تاکسی بشی.

ذوق زده شدم. دمت گرم پسر حقا که حق همسایگی و خوب ادا کردی.

با دهن بسته خوشحال گفتم: می خوام من و برسونی؟؟ دستت طلا.

این چیزی بود که من گفتم اما چیزی که کوهیار شنید یه سری اصوات گنگ بود.

اخم ریزی کرد و دست جلو آورد و دونات و از تو دهنم کشید بیرون و گفتم: من که چیزی

نفهمیدم. حالا بگو چی گفتمی؟؟؟

با خنده ی گشاد گفتم: می خوام منو برسونی خیلی ممنون. راضی به زحمت نبودم.

البته همه اش تعارف بود از خدام بود به زحمت بی افته.

کوهیار: نه من نمی رسونمت. خودت میری. اینم از ماشینت. امروز کله ی سحر زنگ زدم دوستم و

تعمیرکاره رو بیدار کردم تا ماشینت و تحویل بگیرم.

چشمهام برق زد. الان واقعاً به ماشینم نیاز داشتم. خواستم برم برای ماشینم ابراز احساسات کنم

اما دستهام پر بود.

کوهیار فکر کرد می خوام برم ماشینم و واری کنم ببینم خوب درست شده یا نه برای همین کمک کرد و همه ی وسایل و از دستم گرفت و من راحت تونستم برم اول یه بغل حسابی ماشینم و بگنم و زیر لب قربون صدقه خانم طلا بشم. بعد یه دور دورش بچرخم و یه نگاه دلتنگ بهش بندازم. درسته که زیاد از رانندگی خوشم نمیاد اما این دلیل نمیشه از ماشینم خوشم نیاد. الانم که مجبورم رو بالشتک بشینم واقعاً بهش نیاز داشتم دست کوهیار درد نکنه که به موقع آوردش.

برگشتم با لبخند از کوهیار تشکر کنم.

من: وای دستت درد نکنه خیلی عالی شده اصلاً پیدا ن....

با بهت به کوهیار که قهوه ام و سر کشید و بعدم آخرین تیکه ی دونات و انداخت تو دهنش و دوتا انگشتشم مکید نگاه کردم. بچه نخورده....

خواستم یه چیزی بارش کنم ولی به خاطر ماشینم و زحمتی که کشیده بود بی خیال شدم. حالا من بدون قهوه تا شب سردرد می گیرم.

ازش تشکر کردم و قبل از اینکه از سر فضولی بره سراغ واری کیفم، وسایلم و ازش گرفتم گذاشتم تو ماشین.

برگشتم سمتش و گفتم: می خوای برسونمت؟؟؟

کوهیار: نه بابا الان زوده من برم یه صبحونه بخورم گشمنه.

پسره نخورده که هست هیچ، شکمو هم هست.

ازش خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم و بسم... بسم... حرکت کردم.

تو اداره از دربون تا همکارها و حتی اخرائی خبر داشتن دنبالچه ام شکسته.

یعنی خدا بگم این ملیکا و شیده رو چی کار کنه که حیثیت برای آدم نمی زارن. آخه دنبالچه ام جاست که ملت بیان بگن بهتره یا نه؟؟؟

شیده اومده بود اما ملیکا یکم دیر کرد. وقتی هم که رسید به یه سلام اکتفا کردیم چون اخرائی دوباره نطقش باز شده بود و داشت سخنرانی می کرد.

پر حرفیهای اخرائی که تموم شد همه رفتن سر کار خودشون. تا وقت ناهار فرصت نشد درست و حسابی با شیده و ملیکا حرف بزنم.

موقع ناهار ساندویچم و در آوردم که بخورم. حوصله نداشتم برم بیرون پشت میز نشستم و ملیکا و شیده هم صندلیهاشون و آوردم کنار من و سه تایی حین حرف زدن مشغول خوردن ناهارمون شدیم.

خیلی گشتم بود. با ولع به ساندویچم گاز می زدم و به حرفهای بچه ها گوش می دادم. اصولاً موقع غذا همه ی فکرم درگیر غذا بود.

یهو ملیکا با هیجان بشکنی تو هوا زد و گفت: بچه ها اگه بدونید امروز کی و دیدم؟؟

بی خیال اجازه دادم شیده حدسها رو بزنه. غذام مهمتر بود.

حدسهای شیده غلط بود آخرش خود ملیکا به حرف اومد.

ملیکا: باورتون همیشه امروز که داشتم میومدم دم ساختمان میترا رو دیدم...

لقمه پرید تو گلوم.

شیده با هیجان گفت: میترا همون که

به من اشاره ای کرد و حرفش و ادامه نداد. اما ملیکا حرف و زد.

ملیکا: آره همون میتراایی که تا وارد جمع میشه همه دوست پسرانشون و قایم می کنن. همونی که فقط نشسته بینه کی با کی دوست شده بره سراغ پسره.

بعد رو به من کرد و گفت: این دختره واقعاً روش زیاده. پرو پرو سراغ تو رو ازم گرفت. گفت چند شب پیش تو مهمونی دیدت.

یکم مکث کرد. اخم کرد و نامطمئن گفت: همراه آزاد بودی؟ گفت یهو وسط مهمونی پا شدی رفتی. سراغت و از آزاد گرفته اونم گفته حالت خوب نبوده رسوندت خونه.

به وضوح رنگم پرید. با صدایی که از ته چاه بیرون میومد گفتم: اون... آزاد و از کجا دیده؟؟؟
ملیکا: نمی دونم گفت تو مهمونی دیگه....

ولی آزاد با من از مهمونی اومد بیرون. چه جووری می تونست وقتی اونجا نیست به میترا بگه من
مریض بودم؟؟ مگر اینکه ... مگر اینکه اون بعد از رسوندن من برگشته باشه مهمونی...
با یه ببخشید از جام بلند شدم. گوشیم و برداشتم و اومدم تو راهرو. باید می پرسیدم. زنگ زدم
به ترانه دوست دختر دوست آزاد بود.
با دومین بوق جواب داد.

من: سلام ترانه جون خوبی؟ آرشینم.

ترانه: سلام عزیزم خوبی؟؟؟ چه عجب یادی از ما کردی.

من: من همیشه یادتم. عزیزم من یه سوالی داشتم روز مهمونی مهران، من حال خوب نبود رفتم
خونه. تو یادته آزاد کی رفت خونه؟؟

ترانه: آره خوب یادمه چون یکم برام عجیب بود. اون دوستت بود تو مهمونی، تمام شب و به آزاد
چسبیده بود. اصلاً ازش خوشم نیومد. آخر شبم با آزاد رفت. فکر کنم آزاد می خواست برسونتش.
چون موقع اومدن با اشکان اینا اومده بود اما بعد گفت خودش میره. جلوی آزاد هی گفت آژانس
بگیرن براش که آزادم گفت آژانس نمی خواد من می رسونمت.

بدنم سر شد. خون تو رگهام منجمد شد. دیگه نای حرف زدن نداشتم. بی روح از ترانه تشکر
کردم و گوشی و قطع کردم.

از اینکه آزاد اون و رسوند ناراحت نبودم. از اینکه کل شب بهش چسبیده بود ناراحت نبودم. از
اینکه یه جورایی مطمئن بودم اون شب آزاد تنها نبود و حتی مطمئن بودم اون شب خونه ی
خودشم نبود ناراحت نبودم. فقط از این ناراحت بودم که چرا من؟؟ چرا میترا این کار و با من می
کنه؟

مغموم برگشتم سرجام. دیگه اشتهايي نداشتم. ميلي به غذا هم نداشتم. پشت ميزم نشستم و مشغول کار شدم. به حرفهای مليکا و شیده هم توجهی نداشتم.

می خواستم ذهنم و خالی کنم. خالی از هر فکری. از هر خیالی. از هر خاطره ای.

ساعت کاری که تموم شد بلند شدم. وسایلم و جمع کردم و رفتم خونه. گشتم بود اما نمی توانستم چیزی بخورم. تاریکی خونه بهم آرامش می داد. وقتی وارد شدم حتی حس اینکه چراغها رو روشن کنم نداشتم.

همت کردم لباسهام و درآوردمو یه ژاکت بافت پوشیدم و بسته سیگارم و برداشتم و رفتم رو تراس و رو صندلیم نشستم. نیاز به فکر داشتم. نیاز داشتم به گذشته و حال با هم فکر کنم تا بتونم برای آینده ام تصمیم قاطع بگیرم. تصمیمی که خیلی وقت پیش باید می گرفتم اما بنا به عادت اون و پشت گوش انداختم. باید حضور یک آدم و از تو زندگیم قطع می کردم برای همیشه. درست مثل کاری که با فرهود کردم. از زندگیم بیرونش کردم. فراموشش کردم. با وجود اینکه می دونستم نبود فرهود یعنی نبود خیلی چیزها. یعنی سختی تو زندگی. یعنی خداحافظ کمک ها و حمایتها.

بار اولی که تصمیم گرفتم از خونه بزنم بیرون. بار اولی که واقعاً به این نتیجه رسیدم که دیگه نمی تونم توی اون خونه با اون مرد زندگی کنم با کسی که از پدر بودن فقط اسمش و پز دادنش و می فهمه تنها چیزی که باعث شد همون موقع تصمیم و عملی نکنم بی پولی بود.

نداشتن پشتوانه ی مالی مناسب. اون موقع تازه تو این سازمان استخدام شده بودم و هنوز پس انداز و پولی نداشتم.

دیگه تحمل اون خونه و فشارهای عصبیش و نداشتم. ترس تنها چیزی بود که تو اون خونه سراغم میومد. ترس از کتک خوردن بی دلیل. ترس از خورد شدن عقیده و نظرم با یه منطق پوچ و توخالی و مستبد.

خوابیدنم به زور قرص های آرام بخش بود و بیشترین زمان موندنم تو خونه خلاصه میشد به وقتی که تو حمام یا تو خواب بودم.

مدام برنامه می چیدم از خونه برم بیرون. قبل از دانشگاه با انواع کلاسها خودم و مشغول می کردم. برای همینم بود که تو هر کاری یه سر رشته ی کوچیک داشتم از رقص گرفته تا زبان و آرایشگری.

بعد از دانشگاه برنامه ها و ساعتها و با دوستانم پر می کردم. هر شب بیرون. هر شب مهمونی هر شب پارتی. نشد دور همی. نشد خونه ی بچه های همکلاسی که خونه دانشجویی داشتن. حاضر بودم هر جایی باشم غیر خونه ی خودمون.

بابا اوایل خیلی زرت و پرت می کرد داد می زد دعوا می کرد کتک می زد. اما دید حریفم نمیشه. جلوی چشمشون ساعت ۱۱ شب آلاگارسون کرده از خونه می زدم بیرون. از لجشون شبها تو اتاقم سیگار می کشیدم. دوست پسر ام تا دم در خونه میاوردم. جلوی در پیاده میشدم.

هر چند بابا فقط همون، شب بیرون رفتنها رو می دید و هیچ وقت مچم و موقع سیگار کشیدن یا پیاده شدن از ماشین دوست پسر ام نگرفت.

یه وقتیایی قهر می کرد. حرف نمی زد. من و داخل آدم حساب نمی کرد و من خوشحال از اینکه دیگه مزاحمتی برام پیش نیاره.

مامانم که همیشه سایلنت بود. همیشه ساکت. در نهایت همه ی حرفش ۴ تا نفرین بود که الهی بمیرم و نباشم که نتونم آبروشون و ببرم.

تو یکی از همون دورهمیها با فرهود آشنا شدم. یه مرد مایه دار و خوشتیپ که ۱۴-۱۵ سال ازم بزرگتر بود. یه بار ازدواج کرده بود و طلاق گرفته بود و خیلی خیلی خوش گذرون. به نظرش آدم به دنیا اومده تا خوش بگذرونه و از زندگی لذت ببره.

ازش خوشم اومد. شاد بود و خیلی راحت وقتش و می گذروند. همه ی کارهاش به موقع بود. کار به موقع، مهمونی به موقع، دوست بازی به موقع.

تو زندگیست برنامه داشت. زندگیست ریتم داشت.

آدم خوبی بود و مهمتر از همه پولدار....

تو چند تا مهمونی بعد اونم دیدمش و هر بار کلی با هم حرف می زدیم. یه بار برایش از تصمیمم گفتم از اینکه می خوام مستقل شم و از اون خونه برم. منتها با مشکلی به اسم پول مواجهم.

از تصمیمم استقبال کرد و پیشنهاد کرد حمایت کنه. کلی خوشحال شدم و سریع قبول کردم. البته می دونستم این حمایت بی خودی و از سر لطف نیست.

با هم دوست شدیم. اون به من چیزی و می داد که می خواستم و بهش نیاز داشتم. در مقابل منم به اون چیزی و می دادم که می خواست.

به کمک اون خونه گرفتم و زندگی و سامون دادم. از ۷ روز هفته ۳ روزش پیش من بود. همه جوره با هم بودیم.

اون شیطنتش و داشت اما اولویتش من بودم. و من به حمایتش نیاز داشتم. برای همینم نمی تونستم ولش کنم. اونم خوب می دونست که جلوی من نباید کاری کنه.

با اینکه شیطنت می کرد جلوی من رعایت می کرد. در واقع ما جلویب همه دوتا دوست معمولی بودیم و در خلوت خیلی بیشتر از این حرفها بودیم.

همه چیز خوب بود تا اینکه توی یه مهمونی میترا رو دیدیم. یکی از دوستای قدیمی. به احترام خاطرات مشترکمون با هم خیلی گرم گرفتیم و من غافل از اینکه میترا تو قاپیدن پسرا استاده.

برای فرهودم کمین کرد، عشوہ ریخت، خندید و دم به دقیقه سر راهش سبز شد. اونقدر رفت و اومد و خودش و بهش نزدیک کرد که فرهود به سمتش کشیده شد.

اون شبم که فهمیدم مثل الان یه گوشه نشستیم و فقط سیگار کشیدم تا تصمیمم و بگیرم.

درسته که من و فرهود جفتمون آزاد بودیم که با کسای دیگه باشیم اما من بهش خیانت نمی کردم. از نظر من وقتی با یه نفرم باید با همون می بودم و اگه نمی خواستمش، یا از کس دیگه ای خوشم میومد باید با اولی تموم می کردم. دوستی با دو نفر در آن واحد برای من بی معنی بود و هست چیزی که برای خیلیها چه دختر و چه پسر معنی نداره.

ولی تو قانون من یه چیز مهم هست. دوست شدن با دوست پسر قبلی دوستام ممنونه. ظاهراً این قانون برای میترا بی معنیه و اون نه تنها با دوست پسر قبلی که با دوست پسر فعلی دوستاشم، دوست میشه و مشکلی نداره.

با شیطنتهای فرهود کنار می اومدم اما با دروغ گفتن و پنهون کاری و خر فرض شدنم کنار نمیومدم. با اینکه به دروغ بگه کار داره و بخواد بیچونم و بره با میترا کنار نمیومدم. اگر قراره با کسی باشی بهتره راستش و بگی نه دروغ.

اون شبم بیدار موندم و در نهایت تصمیم گرفتم. فرهود باید تموم میشد. باید می رفت. حمایتهاش باید می رفت و من باید دوباره مستقل میشدم و این بار باید به خودم تکیه می کردم نه به فرهود یا هیچ پسر دیگه ای که مثل اون به خودش اجازه بده با من مثل عروسک خیمه شب بازی رفتار کنه که با کشیدن هر نخم بتونه من و اون جور که می خواد به حرکت واداره.

فرهود رفت، پولهاش رفت، حمایتهاش رفت و من مجبور شدم از اون خونه ی بزرگ به اینجا بیام. خوبیش این بود که با وجود فرهود من می تونستم حقوقم و تمام و کمال ذخیره کنم و بعد از رفتنش تونستم سر پا بایستم.

سیگار میون دستم بدون اینکه بکشمش تموم شد. ته سیگار و از تراس پرت کردم پایین. به خونه ی کوهیار نگاهی انداختم. چراغهاش روشن بود. پس خونه است. از توی خونه صدای موسیقی میومد.

گوشم و تیز کردم. قصد فضولی نداشتم اما حسی بود که تو اون لحظه بهم دست داده بود. صدای یه دختر و شنیدم که لوند کوهیار و صدا می کرد.

صدای خنده ی دو تا دختر دیگه هم میومد. بعد صدای کوهیار که جواب دختر اول و داد. در نهایت صدای یه پسر دیگه که به کوهیار یه چیزی و گفت.

لبخند زدم. مهمون داشت. سرش گرم بود. چه جوری این خسیس خان دلش اومد مهمون دعوت کنه. اون خودشم غذا نمی خوره. یعنی به اینا می خواد شام بده؟؟

دوباره لبخند زدم و برگشتم و بی سر و صدا رفتم تو خونه.

با آزاد با یه اس ام اس خداحافظی کردم، برای همیشه. لیاقتش بیشتر از یک اس ام اس نبود. اما یا نمیفهمید یا خودش و زده بود به نفهمی که بازم زنگ می زد و من بارها مجبور شدم ریجکتش کنم.

برای بهتر شدن روحیه ام زنگ زدم به آرشا و با هم رفتیم خرید. کلی خرت و پرت خریدم. خیلیهاشون شاید مصرفی نداشتن اما تو لحظه ی دیدنشون من و هیجان زده کرده بودن.

کلی شکلات و تنقلاتم خریدم که چشمهای آرشا رو ۴ تا کرد و باعث شد با تعجب پرسه: آرشین واقعاً می خوای همه ی اینا رو بخوری؟؟

نگاهی به نایلون پر تنقلات کردم و گفتم: نه اصلاً مگه می خوام خودکشی کنم؟؟؟

آرشا: پس چرا این همه چیز پر کالری خریدی؟؟؟

من: برای سیر کردن یه بچه ی گشنه.

آرشا که متوجه منظورم نشده بود گیج نگاهم کرد.

ایستادم و برگشتم سمتش و گفتم: اینا رو خریدم که اگه کوهیار اومد خونه ام یه چیزی باشه که بخوره. به خدا یه وقتیایی می ترسم که اگه خوراکیهام تموم شه از زور گشنگی بیاد منو درسته قورت بده.

آرشا همچین بلند خندید که دو سه نفری که دورمون بودن برگشتن و بد نگاهمون کردن.

بی توجه به نگاه اونها از فروشگاه بیرون اومدیم. کنار فروشگاه یه گل فروشی بود. با دیدن گلها هیجان زده شدم. رفتم سمتشون و تو یه تصمیم آنی رفتم تو مغازه. بوی گل فروشی و مخلوط گلهای مختلف مستم کرد.

مثل ندید بدیدا به گلها خیره شدم. خیلی دلم می خواست که یه موجود زنده تو خونه ام داشته باشم. یکی غیر خودم که نفس بکشه و بزرگ بشه. نمی تونستم حیوون نگه دارم چون بیشتر وقتم بیرون از خونه بودم و اون بدبخت تلف میشد اما می تونستم گل نگه دارم زیادم رسیدگی نمی خواست.

با هیجان به سمت گلدونها رفتم. وقتی از در مغازه بیرون اومدیم تو دست هر کدوممون به اضافه ی نایلونهای خرید ۲ تا گلدونم بود.

آرشا رو رسوندم خونه و برگشتم خونه ی خودم. به زور وسایلم و بردم بالا. گلدونها رو گذاشتم کنار پنجره های طولی بلند تراس تا نور کافی بهشون بخوره.

به بامبوهای خوشگلی که تو گلدون شیشه ای گذاشته بودم و توش پر آب بود نگاه کردم. بدنه اش چه پیچشی داشت انگار مداوم در حال قر دادنه. به گل قهرکنم خیره شدم. انگار واقعاً جون داره جووری که می تونه تکون بخوره. با هر انگشتی که روی برگهاش می کشیدم خودشو جمع می کرد. گاهی که کف دستم و رو چند تا برگش می کشیدم کل شاخه اش و کج می کرد به پایین.

دوتا گلدون دیگه هم بودن. عاشقشون شدم. با وسواس جاهاشون و درست کردم.

گشتم شد. یاد سبزیهایی افتادم که خریده بودم. خوشحال رفتم و پاکشون کردم، شستمشون. چایی درست کردم و از یخچال پنیر بیرون آوردم.

نون تازه هم خریده بودم. نون و پنیر و سبزی همراه چایی عجیب بهم چسبید.

همین چیزهای کوچولو می تونست روحیه ی زیادی بهم بده. بوی سبزی حس فوق العاده ای بهم می داد.

من با همین چیزهای کوچیکم خوش بودم.

اگه فکر آروم باشه به هر چیز کوچیکی می تونی لبخند بزنی.

کیفم و برداشتم و عصبی از ماشین پیاده شدم. رفتم جلوی در پارکینگ که بازش کنم و ماشین و ببرم داخل.

اونقدر از صبح آزاد زنگ زده بود و اس ام اس داده بود که اعصاب برام نذاشته بود. من نمی دونم حرفش چیه؟ اون که از اولشم می دونست این کارها رو بکنه تهش همین میشه. خوب الان چی می خواد؟؟؟

درسته که از اول بهش گفتم من فکرم بازه و مشکلی ندارم که شیطنت کنه اما منظورم این نبود که همون شبی که بهش نیاز دارم بره با یکی دیگه عشق و حال.

وقتی گفتم مشکلی ندارم برای وقتیهایی گفتم که من نیستم چشمش یکی و دیده خوشش اومده خواسته یه شیطنت زودگذری بکنه. یا مسافرتی خواسته بره عشق و حال.

چون ممکن بود خودمم این وسطا یکی و ببینم ازش خوشم بیاد. یا دلم بخواد با یکی دیگه دوست بشم. درسته که اگه این اتفاق برای من بی افته من همون موقع با اون آدم نمیرم اولش با دوست پسرم اگه لازم باشه تموم میکنم بعد. همه ی آدمها آزادن و تنوع طلب.

اما این دلیل نمیشه آدم باید خودش شعور داشته باشه وقتی با دوست دختری می ری تو یه مهمونی نباید همون شب دست یکی دیگه رو بگیري بری خورش.

باید اونقدر درک داشته باشی که وقتی دوست دختری خودت نری طرف کسی. از خیانت خوشم نمیومد.

براش حد و مرزی نداشتم چون تعهد نمی خواستم و تعهد نمیدادم.

شیطنت های آزادم تا وقتی من ازشون خبر نداشتم یا تا وقتی که براش مهم و جدی نبودن برای من مشکلی نبود اما حالا....

اس ام اس هاش ته خنده بود. فکر می کرد با ۴ تا حرف عاشقانه که برای دختر بچه ها خوبه می تونه نظرم و تغییر بده؟؟؟

خوشم نمیومد بی خودی گوشیم زنگ بخوره. دفعه ی آخر که زنگ زد عصبی مجبور شدم گوشیم و خاموش کنم تا دیگه صداش در نیاد.

لعنتی پس این کلید کجاست؟؟

هر چی تو کیف می گشتم دسته کلیدم و پیدا نمی کردم. رو پاهام رو زمین نشستم و کیفم و برعکس کردم. توش پر خرت و پرت بود. بین وسایلی که حالا رو زمین پهن بودن می گشتم اما خبری از کلید نبود.

لعنتی .. لعنتی.. آزاد لعنتی.

صبح اونقدر زنگ زد که یادم رفت کلید و از پشت در بردارم. حالا چی کار کنم؟ چه جووری برم تو خونه؟؟؟

مثل ماتم زده ها رو پاهام نشسته بودم و به وسایلم که نقش زمین بودن خیره شده بودم.

صدای بوق باعث شد سرم و بلند کنم. با دیدن کوهیار که تو ماشینش، پشت ماشین من ایستاده بود نگاه کردم.

کوهیار: چی شده؟ چرا اونجا نشستی؟

غمزده گفتم: کلیدم و تو خونه جا گذاشتم موندم پشت در.

بلند خندید.

-: واسه همین غمبرک زدی؟

سری تکون دادم. از ماشین پیاده شد و اومد سمتم. نشست کنارم و همه ی وسایلم و دونه دونه گذاشت تو کیفم. کیفم و جمع کرد و زیر بغل من و گرفت و بلندم کرد.

هنوز لبش پر خنده بود. من و به سمت ماشینش برد و گفت: حالا لازم نیست ماتم بگیری الان بیا خونه ی من. داری از خستگی و امیری. بعد یه فکری می کنیم.

راست می گفت داشتم هلاک میشدم. امروز خیلی کار کردم و فشارهای عصبی هم مزید بر علت شده بود و داشت از پا درم می آورد.

بی حرف دنبال کوهیار سوار ماشینش شدم. نشست و ماشینش و برد یه خونه جلوتر و جلوی پارکینگش نگه داشت.

پیاده شد اول ماشین من و برد یه گوشه ای درست پارکش کرد و بعد برگشت تو ماشین. سویچم و بهم داد و با ریموت در پارکینگ و باز کرد.

گشنه بودم، خسته بودم. خدایا توی خونه ی این کوهیار که مطمئنن چیزی برای خوردن پیدا نمیشه بهتره اونجا یکم استراحت کنم تا این آقا یه فکری برای خونه ام بکنه.

جلوی در خونه اش ایستادیم و با کلید در و باز کرد. تعارف کرد اول وارد بشم.

وارد شدم و خودش پشت سرم اومد کفشش و در آورد و رفت تو خونه. دودل بودم کفشم و در بیارم یا نه؟ از صبح پام تو کفش بود و دلم نمی خواست دفعه ی اولی که اومدم خونه ی کوهیار پاهام بو بده.

کفشم و در آوردم اما نمی خواستم با این پاها برم تو خونه. از همون جا داد زدم.

من: کوهیار دستشویی کجاست؟

کوهیار: همون در جلویته.

دستشویی درست رو به روی در بود. تند خودم و پرت کردم تو دستشویی و اول جورابهام و در آوردم و بعد پام و جورابها رو تمیز شستم. دیگه بو نمی داد.

خوشحال از دستشویی اومدم بیرون.

مشتاق بودم خونه اش و ببینم. تو تصوراتم خونه اش یه خونه ی نامرتب بود.

تا وارد حال شدم از دیدن خونه دهنم باز موند. از جلوی در توی خونه پیدا نبود چون با یه راهرو از خونه جدا میشد.

خونه اش برخلاف تصور من مرتب و تمیز و نورانی بود. همه جا روشن بود و توچیدمان خونه نهایت سلیقه رو به خرج داده بود.

یه قسمت خونه رو سنتی چیده بود با قلیون و قالیچه و.... و قسمت دیگه رو خیلی مدرن با یه بار کوچولو... یه کتابخونه ی خوشگل با کلی کتابم گوشه ی خونه بود.

آشپزخونه اش اپن بود. با امیدواری به آشپزخونه نگاه کردم که شاید کثیف باشه من یکم روحم و آروم کنم. اما برعکس از تمیزی برق می زد و حتی یه لیوان کثیفم رو کابینت یا سینک نبود.

یه دست مبل قهوه ای سوخته با پارچه ای شبیه مخمل که خیلی راحت به نظر می رسید وسط حال بود.

روی میز وسط به ظرف سه تیکه ی دسته دار بود که مثل یک طبقه بندی شده بود. رو طبقه ی اولش پر بود از سوهان و کنجد و برنجک.

طبقه ی دوم پر شیرینی برنجی و کاک و نون خرمایی و طبقه ی سوم هم راحت الحلقوم در رنگهای مختلف چیده بود.

به ظرف دیگه هم بود که گرد بود و اونم چند قسمت داشت تو هر قسمتش یه مغز بود. مغز پسته، بادم، تخمه و

یه ظرف بلوری پر شکلاتم بود.

اصلاً باورم نمیشد اینجا خونه ی کوهیار باشه. انقدر تمیز. انقدر مرتب و این همه سلیقه.

یاد بار اولی که کوهیار خونه ام و دیده بود افتادم.

روزنامه ها پرت، شکلاتا پخش، کوسن جلوی تلویزیون. راستش یکم خجالت کشیدم.

هنوز داشتم با ناامیدی خونه رو می گشتم که یه ایرادی ازش پیدا کنم که کوهیار لباس عوض کرده از تو اتاق اومد بیرون.

لباس راحتی پوشیده بود یه شلوار مشکی آدیداس با یه تیشرت خاکستری. والا من تو خیابونم میبینم ملت از این شلوارا می پوشن. تو خونه هم خوشتیپه.

کوهیار نگاهی به من که هنوز اون دم ایستاده بودم کرد و گفت: چرا اونجا ایستادی؟ بیا تو تعارف نکن. بیا بشین.

آروم و سر بزیرمثل دخترای خوب و خانم رفتم نشستم رو مبل. انقدر همه جا تمیز بود که می ترسیدم با نشستنم کثیفش کنم. خدا رو شکر که جورابام و شسته بودم یکم آبروم حفظ شده بود.

کوهیار رفت توی آشپزخونه و از اونجا داد زد.

کوهیار: چایی می خوری یا قهوه؟؟؟

خمار قهوه بودم. تند گفتم: قهوه.

یکم بعد کوهیار با یه سینی که توش ۲ تا فنجون قهوه بود برگشت.

دوست داشتم بپرسم سمت فنجون اما دیدم زشته. آروم نشستم تا تعارفم کنه. کنارم نشست و تعارف کرد.

کوهیار: راحت باش چرا پالتوتو در نیاوردی؟؟؟

نمی دونستم چرا. شاید اونقدر تو جو خونه آرامش بخشش بودم که یادم رفت. درسته آرامش بخش بهترین کلمه ای بود که به این خونه می خورد. پاشدم و پالتوم و در آوردم. زیرش یه لباس آستین بلند داشتم. از ترس سرما لباس گرم می پوشیدم. کوهیار بلند شد و پالتوم و گرفت و برد تو اتاق گذاشت و برگشت.

در سکوت قهوه امون و خوردیم. واقعاً لذت بخش بود.

فنجونم و گذاشتم روی میز. کوهیار برگشت سمتم و گفت: ببینم کلید یدکی دست کسی نداری نه؟

با سر گفتم نه.

متفکر دستی به چونه اش زد و گفت: من می تونم از رو تراسها رد بشم ولی خوب چه جوری وارد خونه ات بشم؟؟؟

تند و خوشحال از جام پریدم و گفتم: همینه از رو تراس میرم تو خونه. صبح که داشتم می رفتم برای اینکه گلهام هوا بخورن در تراس و باز کردم و اونقدر فکر مشغول بود که یادم رفت ببندمش.

کوهیار یه ابروش و انداخت بالا و گفت: خوبه ولی فکر کنم گلهات جای هوا خوری منجمد شدن. امروز خیلی سرد بود. حالا که مشکل خونه ات و کلید و در، حل شد بشین با هم شام می خوریم و بعد برو.

دوست داشتم برم خونه و بدون شام بخوابم. اما دلم نیومد این فرصت و از دست بدم. معلوم نبود چه شامی بهم میده اما حتی اگه یه تخم مرغ ساده هم بهم میداد غنیمت بود. کم نیومده بود خونه ی من و غارت نکرده بود.

ترجیح دادم بشینم و این تنقلات روی میزش و بخورم.

با لبخند نشستم سر جام. کوهیار بلند شد و فنجونها رو برد تو آشپزخونه. تو آشپزخونه سرگرم کار شد منم از بی کاری تلویزیون و روشن کردم. یه آهنگ ملایم در حال پخش بود. اونقدر آروم و قشنگ بود که بی اختیار چشمهام روی هم افتاد.

با حس پرت شدن سرم چشمهام و باز کردم.

من کجام؟ اینجا کجاست؟

کوهیار: دیدم نشسته خوابت برد گفتم بیدارت نکنم بزارم یکم استراحت کنی. ظاهراً خیلی خسته ای.

سرم و چرخوندم و به کوهیار که پشت این ایستاده بود و سالاد درست می کرد نگاه کردم.

نگاهی به خودم کردم قبل اینکه بشینم رو مبل کامل دراز کشیده بودم و رو تنم یه پتوی تابستونه بود. چون هوای خونه ملایم و خوب بود. حتماً کار کوهیاره. لبخندی زدم. خیلی با ملاحظه بود.

پا شدم رفتم تو دستشویی دست و صورتم و یه آب زدم. وقتی برگشتم کوهیار صدام کرد برای شام.

رفتم سمت آشپزخونه. منتظر بودم که یه تخمه مرغ نیمرو جلوم بزاره اما بوهای خوبی که به مشام میومد یکم عجیب بود و احتمال نیمرو و کم می کرد.

ریز ریز بو می کشیدم و می رفتم تو آشپزخونه می خواستم کشف کنم چی پخته. پام و تو آشپزخونه گذاشتم و با بهت تونستم حدس بزنم غذاش چیه و همزمان با گفتن اسم غذا چشمم به میز چیده شده افتاد.

با ناباوری گفتم: قورمه سبزی؟؟؟

کوهیار برگشت سمتم و ظرف سالاد و گذاشت روی میز بهم اشاره کرد که بشینم.

کوهیار: آره. نمی دونم دوست داری یا نه از عصر دارم حاضرش می کنم رفته بودم بیرون یکم خرید کنم که تو رو جلوی در دیدم. این غذا قسمتت بود.

صندلی و کشیدم بیرون و نشستم پشتش. غذا به شدت بوی خوبی میداد. رنگ و شکلشم عالی بود از برنج هنوز بخار میومد. برنج دونه شده بود و حسابی قد کشیده بود. سالاد شیرازی با آبلیمو که من خیلی دوست داشتم. ماست و نوشابه و یه پارچ آب و یه ظرف هم بود که توش چند مدل ترشی بود.

حتی تصور اینکه کوهیار انقدر با سلیقه باشه و بتونه این غذا رو درست کنه برام سخت بود.

اونقدر شوکه بودم که نمی تونستم چیزی بگم. خودش بشقابم و برداشت و برام غذا کشید. با اولین قاشقی که تو دهنم گذاشتم چشمهام گرد شد. تند لقمه رو فرو دادم و بلند گفتم: عالیه ...

اونقدر بلند بود که باعث شد کوهیار تکونی بخوره. یه اخم ریز و نا مطمئن کرد و گفت: ممنون.

مطمئن نبود حرفم جدی باشه اونم به خاطر تن صدای بلندم ولی عالی بود. حرف نداشت. من و یاد غذاهای مامانم می نداخت و چقدر دلم برای دست پختش تنگ شده بود.

فرصت حرف زدن نداشتم. همچین با ولع افتادم سر غذا که خودمم فکر نمی کردم بتونم با این سرعت این همه غذا رو بخورم.

بعد از خالی کردن دومین بشقابم قاشق و چنگالم و زمین گذاشتم. داشتم می ترکیدم.

با هیجان و خوشحالی گفتم: من معمولاً شام نمی خورم.

چشمه‌هاش کوهیار خندون شد. تند گفتم: بله به خاطر غذای فوق العاده ات کلی خوردم. الان قاعدتاً باید به خاطر این همه کالری که باعث شدی وارد بدنم بشه نفرینت کنم اما دمت گرم حرف نداشت. بهترین غذایی بود که بعد مدتها خوردم. ببینم تو همیشه این جور به خودت می رسی؟؟؟

کوهیار مدتها بود که غذاش و تموم کرده بود و به احترام من پشت میز نشسته بود.

لبخندی زد و گفت: نه همیشه. روزهایی که حس خوبی دارم دوست دارم برای خودم آهنگ بزارم و آرامش بگیرم. آشپزی کنم و به جای اینکه از چایی کیسه ای استفاده کنم چایی دم کنم. بوی غذا و چایی دم کرده که تو خونه می پیچه بهم حس خوبی میده یه جور روحیه و انرژی.

چقدر حرفه‌اش برام آشنا بود. چقدر حسش برام قابل لمس بود. انگار داشتم خودم و می دیدم. حسهایی که خودم لمس می کردم و می گفتم.

لبخندی زد و آروم گفتم: دقیقاً مثل من.

از جام بلند شدم و خواستم میز و جمع کنم که سریع بلند شد و گفت: نه نه دست نزن خودم جمع می کنم تو برو بشین.

اخم کردم و دلخور گفتم: یعنی چی؟ می خوام کمک کنم. غذا به این خوبی درست کردی حداقل بزار تو جمع کردن میز و شستن ظرفها کمکت کنم.

کوهیار: نه لازم نیست کار خودمه.

من: چه طور تو میای خونه ی من، من پرو پرو ازت کار می کشم. پس یعنی من تعارف ندارم و فکرم نمی کنم تو هم اهل تعارف باشی پس بکش کنار بزار به کارم برس. اگه یه درصد احتمال میدی که با این کارت من آدم میشم و وقتی اومدی خونم دیگه بهت کار نمیدم سخت در اشتباهی.

بلند خندید و دیگه چیزی نگفت. با هم میز و جمع کردیم و ظرفها رو شستیم. تو حال نشستیم و به آهنگهای قدیمی و خاطره انگیز گوش دادیم و چایی دم کشیده خوردیم.

کوهیار گفت: راستی یه فیلم جالب دارم خیلی تعریفش و شنیدم می خوای ببینی؟

من که خوابم و رفته بودم و دیگه خسته نبودم گفتم: هستم بزار ببینیم.

رفت و فیلم و گذاشت تو دستگاه. من رو مبل نشستم و یه کوسن گذاشتم رو پاهام و آرنج هام و تکیه دادم بهش و خیره شدم به تلویزیون. کوهیارم اومد پایین پام نشست و تکیه داد به مبل و یه دستش گذاشت رو کوسن روی پای من.

دکمه ی پلی و زد و با هم مشغول دیدن فیلم شدیم.

انصافاً فیلم قشنگی بود. اونقدر قشنگ بود که حتی وقتی تموم شد و اسمهای دست اندرکاران تهیه ی فیلم رو صفحه بالا می رفت ما دوتا هنوز تو جو فیلم به صفحه نگاه می کردیم.

تازه بعدش بحث سر فیلمه شروع شد. داشتیم با هم حرف می زدیم که حواسم رفت سمت موهاش. خیلی بلند شده بود و دیگه فرمش و از دست داده بود.

بی اختیار دست جلو بردم و انگشتهام و فرو کردم تو موهاش. حرفش و قطع کرد. ساکت شد و به حرکات من خیره موند.

زل زدم به موهاش و مشغول و ارسی شدم. شنیدید که میگن هر کی شغلس هر چی باشه تو همه جای دنیا هم که باشه اولین چیزی که جذبش می کنه چیزهائیه که مربوط به کارشه. یه معمار همیشه ساختمون ها جذبش می کنن. یه دندان پزشک زوم دندونهای آدمها میشه. یه معلم همیشه به دست خط و نوشته های اطرافیانش توجه می کنه. یه کفاش به کفشها و منم به خاطر تجربه ای که تو آرایشگری داشتم طبیعتاً موهای کوهیار جذبم کرده بود. داشتم تو ذهنم فکر میکردم که موهاش چقدر و چه جوری کوتاه بشن بهش بیشتر میاد.

تو حال خودم بودم. آرام گفتم: موهاش خیلی بلند شده.

کوهیار: آره باید کوتاهشون کنم هنوز وقت نشده.

من: می خوای من کوتاهشون کنم؟

نامطمئن گفتم: می خوای کچلم کنی؟؟؟

خندیدم ودستی که تو موهاش بود و بیرون آوردم و زدم تو سرش و گفتم: دیوونه. نه بابا می خوام یه فرم قشنگ بهشون بدم. موهاش پر پشته حیفه خراب شن یا این جوری هپلی باشی.

یه ابروش و انداخت بالا و با لبخند گفتم: آرایشگره که کارش اینه همیشه یه گندی می زنه دیگه نمی خوام موهام و بدم دست یه ناشی که نابودشون کنه.

آروم موهاش و کشیدم و خم شدم و سرم و بردم جلو صورتش و گفتم: دفعه ی آخرت باشه به من میگی ناشی. ناسلامتی من دیپلم آرایشگری دارم.

با تعجب نگام کرد و ناباور با یه صدای بامزه گفت: واقعاً؟؟؟

از لحنش خنده ام گرفت. موهاش و ول کردم و خودم و کشیدم عقب و گفتم: گمشو دیوونه این چه طرزشه؟ واقعاً.

با شک پرسید: تا حالا کارم کردی؟؟؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم: هم آره هم نه. بیشتر برای دوستانم و دورو بریهام کار انجام میدم. دست به سر و صورت هر کسی نمی زنم.

نیشم و باز کردم و سری تکون دادم. یه چشم غره بهم رفت.

یکم فکر کرد و با تردید گفت: اپیلاسیونم انجام میدی؟

متعجب یکم اومدم جلو و گفتم: بعضی وقتها.

نیشش گوش تا گوش باز شد و خوشحال گفت: کمک خواستی برای اپیلاسیون خبرم کن. جان من تعارف نکنیا. من خوشم میاد دست خیر داشته باشم.

اول چشمهام از تعجب گشاد شد. بعد که متوجه منظورش شدم یق زدم زیر خنده و ولو شدم رو مبل. و یه لگد حواله ی بازوش کردم که حتی تکونم نخورد.

بچه پررو می خواست بیاد ملت و کامل دید بزنه.

خندیدنم که تموم شد گفتم: پاشو خودتو جمع کن کی گوشت و میده دست گربه.

دوباره نیشش شل شد. یهو سریع از رو زمین بلند شد و گفت: آخ جون. چه خوب شد. خدایی می تونی بدون گند زدن موهام و کوتاه کنی؟؟؟ جان من؟

با بدجنسی گفتم: بیشتر از اونم بلدم. می خوای موهاش و مش کنم.

به چشم غره بهم رفت و گفت: نخیر همون کوتاه کنی خوبه. فردا یه جلسه ی مهم دارم و عزا گرفته بودم چی کار کنم.

خندیدم و گفتم: بله می تونم فقط بگو بینم قیچی و شونه داری؟؟

سرش و خاروند و گفت: داشتن که دارم ولی نمی دونم به کارت میاد یا نه؟

با هم رفتیم تو اتاقش. کلی شونه و برس داشت اما به درد کار من نمی خورد. از بینشون یه دونه برداشتم که به نسبت بهتر از بقیه بود. قیچیشم خیلی زیرتی بود اما دیگه چاره ای نبود.

رفت یه پارچه ی گنده آورد پهن کرد تو هال و جلوی مبل و یه چیزیم آورد انداخت دورش که موها نریزه رو لباسش.

منم نشستم رو مبل و کوهیار اومد نشست جلوی پام. خودم و کشیدم جلو که رو سرش تسلط داشته باشم و دست به کار شدم.

با قیچی کردن اولین دسته ی مو یه مبارک باشه گفتم. کوهیارم تمام مدت داشت مسخره بازی در میاورد هی صداس و نازک می کرد و هی جیغای ریز می کشید و هی با ادا و اصول میگفت وای گوشم و بریدی. وای زیادی کوتاه کردی. وای خدا زلیلت کنه همه ی گیسامو پر پر کردی.

همچین صداس و نازک و زنونه کرده بود که با هر حرفش به زور جلوی خودم و می گرفتم که خندیدنم باعث نشه جدی جدی گند بزنم تو سرش.

یه بارم همچین جنگ انداخت به پام که سخته کردم و کلی دردم گرفت. نزدیک بود یه دسته ی گنده از موهایش و قیچی کنم.

با حرص گفتم: کوهی دیوونه درست بشین و فکتم ببند. تو که نمی خوای فردا با موهای نمره ۴ بری تو جلسه؟

یه دونه محکم با دست کوبید تو صورتش و با صدای زنونه ای با عشوه گفت: وای خاک به سرم کچل شم یعنی؟ شوورم میاد خفه ات می کنه عاشق موهای بلنده. بعد باید گیسای خودتو ببری بچسبونی به سرم استکشنه انسکشنه چی چیه از اوناش باید بکنی.

بلند بلند خندیدم. این پسره آروم بگیر نبود. مجبور شدم دوتا پام و بچسبونم به بازوهاش که نتونه تکون بخوره. یه جورایی قفلش کرده بودم.

با تهیدید بهش گفتم: کوهیار یا آروم می گیری یا من میدونم و تو.

فکر کنم از ترس نابودی موهاش و جلسه بود که آروم گرفت و اون موقع بود که تونستم درست و حسابی موهاش و کوتاه کنم. کوتاهی تموم شد. ازش پرسیدم ژلی چیزی داره یا نه. گفت تو اتاقه. رفتم و آوردم و با دقت زدم به موهاش.

وقتی تموم شد پاشدم و با رضایت یه دور دورش چرخیدم و یه لبخند زدم.

کوهیار نامطمئن گفت: ریدی؟؟؟

با چشمهای گرد معترض گفتم: بیشع—ور ریدی چیه؟؟؟

کوهیار: آخه لبخندت یه جوری بود گفتم رو سرم چهارراه باز کردی.

خندیدیم و بازوهاشو گرفتم و هلش دادم تو اتاق و بردمش جلوی آینه.

موهاش و فرمی کوتاه کرده بودم که بیشتر از هر حالتی بهش میومد. صورتش و قشنگتر نشون می داد و علاوه بر اون خیلی شیکش کرده بود.

با رضایت تو آینه به خودش نگاه کرد. سرش و به چپ و راست تکون داد و بازم نگاه کرد. دستی به موهاش زد و گفت: نه خانم دستتون درد نکنه شوورمون راضی میشه. نیاز به استکشین نیست. وای خدا امشبه رو بگو ...

اینو با صدای زنونه و عشوه گفت و چند بار تند تند پلک زد و آخرشم سرش و انداخت پایین و ریز خندید که مثلاً خجالت کشیده.

مرده بودم از خنده پسره ی منگل....

برگشتم تو هال. دیگه وقت رفتن بود. فردا باید میرفتم سر کار.

من: کوهیار میشه پالتوم و بیاری؟ دیگه باید برم.

کوهیار با لبخند و صدای کشیده گفت: حالا شب میموندی؟

اخم ریزی کردم و در حالی که لبخندم داشتم گفتم: برو بچه پررو روتو کم کن.

می دونستم داره شوخی میکنه. کلاً خیلی شوخی دوست داشت. همه اشم نمک می ریخت.

رفت تو اتاق و با پالتوم برگشت. پوشیدم و شالم و گذاشتم و کیفمم برداشتم.

منتظر کوهیار موندم.

کوهیار: من میرم تو تراس در و باز می کنم بعد تو از در بیا تو باشه؟؟

سری تکون دادم. کوهیار رفت سمت تراس و منم مثل خیره ها دنبالش رفتم.

برگشت و نگام کرد و گفت: تو کجا؟

من: می خوام پیام ببینم.

یه نگاه عاقل اندر سفیاهی بهم انداخت و چیزی نگفت. رفت تو تراس و با یه قدم بلند رفت روی

لبه ی تراس خونه ی خودش و از اونجا با یه قدم دیگه راحت رفت رو تراس منو پرید پایین.

خیلی از حرکتش خوشم اومد. حس می کردم کلی هیجان داشت.

بی اختیار به لبه ی تراس نزدیک شدم. کیفم و گذاشتم پایین و بسم ... بسم ... آویزون شدم و به

زور رفتم بالای دیوارچه ی تراس. بی اختیار از اون بالا به پایین نگاه کردم. چندان زیاد نبود اما

یهو ترسیدم و نتونستم دیگه قدم از قدم بردارم.

حس می کردم پاهام می لرزه. با ترس کوهیار و صدا کردم.

من: کو ... کوهیار ... کوهیار ...

با صدای من کوهیار برگشت و با دیدنم رو لبه ی تراس در حالی که از ترس فقط به کف پارکینگ

زیر پام نگاه می کردم با یه قدم سریع اومد نزدیکم و دستش و دراز کرد سمتم.

کوهیار: تو اون بالا چی کار می کنی؟؟؟ دستم و بگیر بیا این سمت.

تند اما با ترس دستش و گرفتم و با اطمینان به دست قفل شدم بین انگشتهاش ۲۰ سانتی متر فاصله ی خالی بین تراسها رو با یه قدم نامطمئن طی کردم و رسیدم به لبه ی تراس خودم. کوهیار دستم و ول کرد و دوتا دستش و گذاشت دو طرف کمرم و خیلی راحت از لبه ی تراس بلندم کرد گذاشتم پایین.

هنوز از تصویر کف پارکینگ در حال لرز بودم.

کوهیار: وقتی می ترسی چرا رفتی بالا؟؟

به زور آب دهنم و قورت دادم. تموم شده بود.

سرم و بلند کردم و تو چشمه‌هاش نگاه کردم و گفتم: به نظر هیجان انگیز میومد.

یه خنده ای کرد و گفت: خوب حالا چه طور بود؟

روراست گفتم: وحشتناک اما مهیج.

دوباره خندید.

کوهیار: خیلی روت زیاده.

تو جوابش لبخندی زدم.

نگاهی به در تراسم کرد و گفت: خوب درم که بازه. فکر کنم دیگه اینجا کاری ندارم. خیلی خوشحال شدم که دیدمت و شب خوبی داشتم.

من: ممنون بابت کمکت و مرسی بابت شام خوشمزه ات و شب قشنگی بود تشکر.

شیطون گفت: تا باشه از این شبها. خونه شما ... یا ما ...

فکر کنم دلش هوس خوراکیهای خونه ی من و کرده.

با هم دست دادیم و کوهیار با یه قدم خیلی راحت رفت رو تراس خودش. کیفم و برداشت و دراز کرد سمتم. کیفم و ازش گرفتم و دوباره ازش تشکر کردم و بعد هر دو رفتیم تو خونه ی خودمون.

بی خیال ماشینم شدم که تو خیابونه. کسی یه پراید و نمی دزده. خسته بودم و با این روحیه ای که از کوهیار گرفته بودم الان خواب خیلی می چسبید.

ملیکا: آرشین میای بریم خرید؟ من برای سفر هیچ لباسی ندارم الانم که سرده بریم من یه پالتویی چیزی بگیرم.

سرم تو کامپیوتر بود و مشغول کار بدون اینکه سرم و بلند کنم گفتم: باشه بریم ولی من ماشین ندارم دیروز یادم رفت بنزین بزنم امروزم بنزینش کم بود نتونستم بیارمش.

ملیا با قر گفت: ایــــــــــــــــش ... هر وقت به من میرسه ماشینش و قایم می کنه. بی خیال ماشین نخواستیم خودتم بیای خوبه.

سرم و از رو کامپیوتر برداشتم و بهش نگاه کردم.

من: میگم چرا صبر نمی کنی بریم اونجا لباس بخری؟؟؟ اینجا همون لباس اون ورو با کلی منت گرونتر بهت می ندازن.

ملیکا: خوب آخه هیچ لباس خوبی ندارم. نگران نباش اونجا هم که اومدم می خرم.

بعد نیشش و باز کرد. یه پشت چشم براش نازک کردم. رو به شیده که داشت با یکی از همکارها حرف یکم زد گفتم: شیده تو هم میای؟؟

برگشت سمتم و گفت: کجا؟

من: خونه ی زن بابای من. خرید دیگه.

شیده: نه نیام قراره با محسن برم بیرون.

سری تگون دادم و دوباره مشغول کارم شدم. امروز اخرائی اومد و یه گروه سه نفره رو انتخاب کرد برای ماموریت ترکیه. من و ملیکا و یکی دیگه از همکارامون. شیده هم چون قبلاً رفته بود این نوبت نمیومد.

سفرهای برون کشوریمون بیشتر جنبه ی آموزشی داشت. برامون کلاس می زاشتن و چیزهای مختلف و تو روابط وموقعیتها بهمون یاد یاد می دادن. بستگی به مدت کلاسها سفر ماها هم طول میکشید.

بعد ساعت کاری با شیده خداحافظی کردیم و با ملیکا رفتیم برای یه گشت و گذار طولانی و خسته کننده.

چون ملیکا با اینکه خوش سلیقه بود اما خیلی بد خرید بود. یعنی تا همه ی مغازه ها رو زیر و رو نمی کرد محال بود چیزی بخره. حالا شاید بعد کلی گشتن بازم می رفت از همون مغازه اولیه می گرفت و لی فرقی نمی کرد کل پاساژ و باید می گشت.

شیده معمولاً حوصله ی خرید این جوری و نداشت برای همینم کمتر با ملیکا می رفت خرید و من بیشتر باهاش همراه می شدم چون با اینکه زود انتخاب می کردم اما خیلی گشتن و دیدن مغازه ها رو دوست داشتم بهم روحیه می داد. یه جور خرید درمانی بود.

صبح که از خونه میزدم بیرون آفتاب بود به چه قشنگی. منم جو زده فکر کردم بهاره دیگه لباس گرم نپوشیده بودم یعنی یه بلوز آآآآستین بلند پوشیده بودم و یه کتم رو مانتوم بود اما داشتم کم کم یخ می زدم.

بالاخره ملیکا یه پالتویی و پسندید و رفت تو اتاق پرو که بیوشه. خدا خدا می کردم تن خورش خوب باشه که همین و بگیره بریم.

یکم صبر کردم تا بیوشه اما وقتی دیر کرد رفتم در زدم ببینم خفه نشده باشه اون تو بمیره؟ در زدم و منتظر موندم. آروم صداش کردم. در و باز کرد. صداش میومد داشت با موبایل حرف می زد و همون جور خودش و پالتو پوشیده تو آینه دید می زد.

خداییش پالتوش خیلی قشنگ بود البته پولشم قشنگ بود فکر کنم حدود ۳۰۰ تومن براش در میومد.

ملیکا: باشه میایم. کارم تموم شد تا یه ربع دیگه اونجاییم. باشه منتظر می مونم زود بیا.

حوصله نداشتم ببینم با کی داره حرف می زنه. فقط خوشحال بودم از اینکه گفت کارمون داره تموم میشه یعنی پسندیده بود.

گوشی و قطع کرد و گفت: همین خوبه می گیرمش.

خوشحال شدم. در و بست یه دو دقیقه ی بعد اومد بیرون پالتو رو حساب کرد و با کلی عشوہ ۵۰ تومن تخفیف گرفت و رفتیم بیرون.

خوشحال از اینکه بالاخره میتونیم بریم خونه، تو یه جای گرم، از پاساژ بیرون اومدم و رفتم سمت خیابون که ماشین بگیریم. ملیکا دستم و کشید و من و با خودش برد سمت راست.

با تعجب برگشتم نگاهش کردم و گفتم: کجا داری میری؟ نگو که بازم خرید داری. به جان ملیکا من دارم فریز میشم.

ملیکا بدون توجه به من گفت: خرید ندارم میبرمت یه جایی که گرم بشی. شایان زنگ زد گفت با یکی از دوستاش قرار کاری داره می خواد باهش شام بخوره گفت با هم باشیم.

من: خوب اونا می خوان شام بخورن به ما چه؟؟؟

ایستاد. همون جور که داشت خیابون و نگاه می کرد که از کدوم طرف بره بهتره گفت: بابا این یارو براش مهمه از این به بعد قراره خیلی با هم همکاری داشته باشن. مدیرعامله. برای همین شایان می خواد باهش صمیمی تر بشه. می خواد باهش تریپ دوستی بیاد که یارو هم هواس و داشته باشه.

من: یعنی می خواد خرش کنه؟؟؟

برگشت و یه چشم غره بهم رفت و گفت: خر چیه؟ می خواد باهش راحت باشه، ندار بشن می فهمی که؟؟؟

من: آهان ... خوب برای ندار شدنش ما نیازیم؟

ملیکا خیره به یه جایی مستقیم رفت سمتش و تو همون حال گفت: آره دیگه از این به بعد فکر کنم تو همه ی دور همی هامون و مهمونیها و ... این پسره هم باشه. شایان میگفت خیلی پسر خوبیه.

بی حوصله پوفی کردم و گفتم: حالا که منو به زور دارین میبریم پس پول شام با شما. من باید هوای جیبم و داشته باشم تا بعد سفر ترکیه. می دونم پیام اونجا کلی خرید می کنم. هنوز کلی قسط و بدهی دارم.

ملیکا ایستاد و گفت: رسیدیم. باشه بابا مهمون شایانیم خوبه؟؟

خوشحال سری تکون دادم. سر بلند کردم دیدم جلوی یه رستوران ایستادیم. رستورانش شیشه های طولی گنده داشت که توی رستوران پیدا بود. جای خوبی به نظر میومد و از همه مهمتر گرم بود.

با لبخند قدم برداشتم برم تو رستوران اما ملیکا دستم و کشید و گفت: همین جا منتظر میمونیم تا شایان بیاد. گفت نزدیکه.

قیافه ام شد ناله. من سردمه.

چاپلوسانه خودم و کج کردم سمت ملیکا و گفتم: همیشه من برم تو براتون جا بگیرم؟؟؟

ملیکا بی تفاوت گفت: جا لازم نیست. شایان زنگ زده میز رزرو کرده.

تیرم به سنگ خورد. ناچاراً همون جا ایستادم و دستهام و بغل کردم و مدام این پا اون پا شدم که شاید کمتر سردم بشه. یکی من و می دید فکر می کرد دستشویی دارم.

حدود ۷-۸ دقیقه گذشت. داشتم فکر می کردم منم مثل دختر کبریت فروش توی این سرما می میرم. لامصب برفم نمیومد یکم از سوز هوا کم بشه. تو کیفم فندک دارم چقدر می تونم با اون گرم بشم؟

ملیکا از کنارم یه قدم به جلو رفت و خوشحال گفت: رسیدن.

ذوق زده سرم و بلند کردم و خیره شدم به مسیر تا باور کنم که گرما نزدیکه. با دیدن ماشین شایان خوشحال چشمهام و بستم و سرم و یکم بردم بالا و رو به خدا گفتم: خدایا شکرت واقعاً اسفبار بود که تو قرن ۲۱ تو سرما قندیل ببندم. مثل قرون وسطا.

داشتم پیش خودم یه تصویر از ورودمون به رستوران و هجوم هوای گرم به سمتمون تجسم می کردم و حس شیرین گرم شدن و آرام گرفتن و لمس می کردم.

شایان: سلام به خانمهای زیبا حال شما؟ ببخشید یکم دیر کردیم.

با حرص چشم باز کردم بگم غلط کردی تو با اون یکم داشتیم می مردیم. اما با دیدن کوهیار چشمهام در اومد. وا این اینجا چی کار می کنه؟

ملیکا: سلام مرسی. نه ما هم تازه رسیدیم.

یه ابروم رفت بالا و خیره خیره به کوهیار به شایان دست دادم. کوهیار هم کمی متعجب بود اما داشت با لبخند نگام می کرد.

شایان: معرفی می کنم. جناب کوهیار سرمست یکی از دوستان.

ابروم بیشتر رفت بالا و نیش کوهیارم بیشتر باز شد. خوبه ما می دونیم این کوهیار کیه و چرا الان اینجاست واسه ما خالی نبند دیگه.

ملیکا با کوهیار دست داد و خوش و بش کرد و بعدش کوهیار دستش و به سمت من آورد. دستم و تو دستش گذاشتم و آرام پرسیدم: شایان و از کجا می شناسی تو؟

اونم آرام گفت: با کشتی های ما جنسهاش و جابه جا می کنه.

سری به نشونه ی فهمیدن تکون دادم. شایان یه ببخشید گفت و دست ملیکا رو گرفت برد اون سمت تر و مشغول حرف زدن شدن. در حالت عادی مطمئن کنجاو می شدم ببینم چی میگن اما الان بدنم یخ تر از اون بود که بخوام فضولی کنم.

دوباره دستهام و دور خودم پیچوندم و شروع کردم به تند تند این پا و اون پا کردن و زیر لبی یه فحش به شایان و یکی هم به ملیکا دادم که اینجا و الان یاد حرف خصوصیشون افتادن. خوب صبر می کردن بریم تو بعد حرف بزنین دیگه.

کوهیار کنار گوشم گفت: سر دته؟؟؟

یه نگاه عاقل اندر سفیهی بهش کردم. نه پس فکر می کرد واقعاً دستشویی دارم این جور می کنم؟

یه ابروم و انداختم بالا و گفتم: آره سر دمه. می خوام فردین بازی در بیاری و پالتو تو بدی بهم؟؟؟
درسته که به مسخره گفتم اما خدا خدا می کردم این کار و بکنه. راستش به در گفتم که دیوار بشنوه تو رودربایسی هم که شده پالتوش و بده.

کوهیارم خیلی شیک سری تکون داد و نگاهش و ازم گرفت و به شایان اینا خیره شد و گفت: من خودم و بیشتر از اون دوست دارم که بخوام فردین بازی در بیارم. دوره ی اون کارها هم گذشته. پالتوم و بدم خودم یخ می زنم.

من: چیــــــــــــــــش

یه شکلکی براش در آوردم و رومو برگردوندم سمت ملیکا اینا ببینم حرف زدنشون تموم نشد بریم.

کوهیار: اما می تونم این کارو بکنم.

قبل از اینکه پرسم چی کار دست راستش نشست رو بازوی راستم و با یه حرکت کشیدم تو بغلش. از پهلو چسبیدم بهش. قسمت راست پالتوش و پیچونده بود دور تنم. بیشتر پشتم و گرفته بود.

چشمهام گرد شد.

با بهت گفتم: چی کار می کنی؟؟؟

بی تفاوت گفتم: دارم پالتوم و باهات شریک می شم این جووری هم تو گرم میشی هم من سردم همیشه و از فردین بازی هم خبری نیست.

خنده ام گرفته بود. این کوهیارم راهکارهای خودش و داشتا.

نتونستم جلوی خنده ام و بگیرم همون جور که می خندیدم با آرنج زدم تو شکمش و گفتم: گمشو دیوونه....

سعی کردم خودم و از بغلش بکشم بیرون اما خداییش همین یه حرکتش باعث شده بود که یکم گرم بشم. غیر پالتوش که هم گرم می کرد و هم جلوی باد و می گرفت که بهم نرسه وقتی چسبیدم به تنش گرمای بدنش گرم کرده بود.

خودم و کنار کشیدم و تو همون حال می خندیدم. کوهیار فقط یه لبخند می زد.

آروم گفتم: از من انتظار فردین بازی نداشته باش. تو مرامم نیست.

فقط لبخند زدم. برگشتم بینم این دو تا خل و چل بالاخره رضایت دادن که بیان بریم تو رستوران یا نه؟ الان علاوه بر سرما گشتم شده بود.

با دیدن ملیکا و شایان که رو به ما ایستادن و با لبخند نگاهمون می کنن غافلگیر شدم.

اومدن سمتمون و شایان با بدجنسی گفتم: چقدر زود صمیمی شدین؟

یه چشم غره بهش رفتم و گفتم: صمیمی بودیم. حالا زود بیاین بریم تو دارم منجمد میشم.

این و گفتم و خودم تند رفتم تو. وای خدا هرم گرمای توی رستوران که به صورتم خورد حالی به حالی شدم. الان اگه یکی بوسم می کرد انقدر حس لذت بهم دست نمی داد.

تو جام ایستاده بودم و داشتم از گرمایی که از فن کویل به صورتم می خورد لذت می بردم که ملیکا اومد کنارم و آروم پرسید: تو این پسره رو از کجا می شناسی؟

برگشتم سمتش و گفتم: ملیکا کم حافظه ایا. بابا کوهیاره دیگه همسایه ام. یادت رفت؟؟

انگار تازه یادش اومده باشه یه آهان بلند گفت و خیره شد به کوهیار.

ملیکا: بد چیزی نیست. قدش خیلی بلنده. هیکلشم بد نیست. اما قیافه آنچنانی نداره.

یه اخمی کردم و گفتم: بی تربیت. پسر به این خوبی قیافه اش و چی کار داری؟ صورتش معمولی و مردونه است. خوبه مثل آزاد خوشگل باشه اما نامرد؟

ملیکا: خوب حالا چه طرفشم می گیره من که چیزی نگفتم.

بی توجه بهش دنبال شایان و کوهیار که می رفتن سمت میزمون راه افتادم.

راستش ناراحت شدم. ملیکا چی در مورد کوهیار می دونست که انقدر راحت در موردش نظر می داد؟ اون چی در مورد خلق و خو و رفتار خوبش می دونست؟ همه چیز که قیافه نیست. قیافه خدا دادیه آدم نمی تونه عوضش کنه اما هیکل یه چیزیه که خودت می تونی بسازیش کوهیارم بدنش و ساخته بود. همین طور رفتار و منشم یه چیزه که خودت باید کسبش کنی. و کوهیار انصافاً آدم خوش مشرب و خوبی بود. حالا بگذریم از شیطننت هایی که هر پسری داره. من که چیز بدی ازش ندیده بودم.

تو کل مدت شام شایان سعی می کرد با حرفه‌اش خوشمزگی کنه و تنها کسی که به حرفه‌اش می خندید ملیکا بود من که با سر تو غذا می خوردم کوهیارم مثل من. فقط اینکه اون رعایت می کرد و یه لبخندی هم به حرفه‌های شایان می زد. ولی می دیدم که همه ی حواسش به غذاشه.

شام خوبی بود. البته باید بگم رستوران خوبی بود که شامش خوشمزه بود. بعد شام عجیب خوابم گرفت. خمار خواب بودم. کوهیار نگاهش به من بود.

کوهیار رو به شایان گفت: شب خوبی بود شایان جان ممنونم از لطف و دعوتت. فکر کنم دیگه کم کم بریم بهتر باشه. خانم ها هم خسته ان. فردا صبح هم همه باید بریم سر کارمون.

انگار همه منتظر بودن چون تند قبول کردن و سریع بلند شدیم. گیج خواب بودم جلوی در رستوران کوهیار از ملیکا و شایان خداحافظی کرد و گفت: من آرشین و می رسونم.

بایدم برسونه. یعنی خرید بود که من از شایان می خواستم با وجود کوهیار که خونه اش یه دیوار با خونه ی من فاصله داره منو برسونه.

بی حرف دنبال کوهیار راه افتادم و سوار ماشین شدم. تا نشستم پرو پرو دست بردم اهنگ و پلی کردم و سرم و تکیه دادم به شیشه و چشمهام و بستم. کوهیارم فهمیده بود که خسته ام.

آروم گفت: خسته ای؟

من: خیلی... این ملیکا کل پاساژ و زیر و رو کرد.

کوهیار: یه چرت بزن رسیدیم صدات می کنم.

من: مرسی. میگم... تو چیزی از حرفهای شایان فهمیدی؟

کوهیار صادقانه گفت: نه بابا همه ی حواسم به غذام بود لامصب چقدر خوشمزه بود.

با چشمهای بسته لبخند زدم. دروغ و کلاس گذاشتن تو کارش نبود.

جلوی در خونه ام نگه داشت و ازش خداحافظی کردم و پیاده شدم.

حدود دو ساعتی میشد که از هواپیما پیاده شدم. کلید انداختم و وارد خونه شدم. همه جا تاریک بود.

خسته بودم اما دلم یه فنجون چایی و یه حمام داغ می خواست.

این ماموریتم به خوبی و خوشی تموم شد. روز آخر رفتیم کلی خرید کردیم و من برای مامان و

آرشا و مریم سوغاتی خریدم. شبم برای تموم شدن کارمون با موفقیت رفتیم دیسکو یکم برقصیم

حال کنیم. مردیم از بس این چند روزی که اونجا بودیم سر کلاسها ی مختلف رفتیم.

مسئول بار از من خوشش اومده بود و ملیکا هم که سوءاستفاده گر مجبورم کرده بود یکم چشم و

ابرو براش پیام و همینم جواب داده بود و باعث شده بود هی برامون مشروب مجانی بیاره و هی

تحویلمون بگیره. من که تو ترک بودم هیچی نخوردم اما این دو تا هر چی میومد جلوشون و می

خوردن.

یه لحظه رفتم دستشویی که کاش همون جا مبلا رو خیس می کردم اما نمی رفتم. تا دستهام و

شستم و برگشتم که پیام بیرون یهو پسره خفتم کرد و همچین چسبید بهم که نزدیک بود خفه

بشم. همچین مثل وحوش بوسیدم که با تمام وجود حس کردم که دارم خفه میشم.

نمی دونستم چه جوری در برم فقط تو اون حال به ملیکا فحش دادم. شانس آوردم که خانم حالشون بد شده بود و مجبور شد بیاد دستشویی.

ملیکا که اومد تو پسره ولم کرد و چون ضایع بود و براشم بد میشد رفت بیرون. انقدر چندشم شده بود که سریع برگشتم و دهنم و شستم. خیلی دوست داشتم حلقم و با مایع بشورم اما نمیشد.

ملیکا که از تو دستشویی اومد بیرون یه چند تا مشت حواله ی بازوش کردم و پر حرص گفتم: کارد بخوره تو اون شکمتون. نمیشد شب آخری نرینین تو حالم. اه اه پسره ی بو گندوی چندش. بمیری ملیکا با این تزه‌های بی خودت.

این و گفتم و سریع زدم بیرون. دیگه دوست نداشتم اونجا باشم. حس خفگی بهم دست می داد. ملیکا و مهرسا هم مجبور شدن دنبال بیان بیرون.

تو کل مسیر برگشت تو هواپیما با ملیکا سر سنگین بودم. خوشم نمیومد. خوشم نمیومد این جوری از تن و بدنم و دختر بودنم سواستفاده کنم. البته سواستفاده داشتیم. با ۴ تا عشوہ اومدن برای تخفیف گرفتن و اینا مشکلی نداشتم اما اینکه بخوام عشوہ بیام و بعد این جور خفت بشم و یه جورایی تاوان بدم میومد.

سواستفاده باید با رضایت باشه نه زوری.

آب داغ به بدن خسته ام آرامش داد. چایی که ازش بخار میومد آرومم کرد و حس اینکه تو خونه ی خودمم فوق العاده بود.

دل‌م برای خونه ام تنگ شده بود برای گلهام. طفلی بچه هام توی این یه هفته یکم زرد شده بودن و بی جون.

رفتم سمتشون و نازشون کردم. یکم بهشون آب دادم.

-: ببخشید دیگه این جوری تنهاتون نمی زارم. گل قشنگای من زود خوب بشید.

واقعاً دوستشون داشتم. باید یادم بمونه این بار خواستم برم مسافرت و ماموریت گلهام و بسپرم دست یکی که بهشون برسه.

فردا باید می رفتم اداره. یه روزم بهمون مرخصی بعد ماموریت نمی دادن نامردا.

برای همینم زود رفتم بخوابم. هر چند زیادم زود نبود ساعت ۳ صبح بود.

صبح ساعت ۷ خواب آلود از پارکینگ اومدم بیرون. آخه ۳ ساعت خواب به کجای من می رسید؟

از ماشین پیاده شدم و رفتم در و بستم. برگشتم که سوار شم دیدم ماشین کوهیار جلوی ماشینم

ایستاده و کوهیارم سرش و از تو شیشه آورده بیرون و با لبخند نگام می کنه.

کوهیار: سلام سلام خانم خانما. رسیدن بخیر. بابا دلمون برات تنگ شد. کی برگشتی؟ خوش

گذشت؟

لبخند زدم و رفتم جلو و کنار ماشینش ایستادم. باهاش دست دادم.

من: سلام مرسی. تو خوبی؟ ساعت ۳ صبح رسیدم. مرسی اما چه خوشی برای تفریح که نرفته

بودم. برای آموزش بود. هیچم خوش نگذشت.

با توجه به اون خاطره ی چندش دروغم نگفتم.

کوهیار چشمکی زد و گفت: همه برای ماموریت میرن اما اون وسط مسطا هم میشه زیر آبی رفتم

خانمی.

خنده ام گرفت. اونقدر شیطون حرف زد که مطمئن شدم خودش همیشه زیر آبی میره.

از ماشینش فاصله گرفتم و گفتم: خوب دیگه برو دیرت میشه.

دوباره چشمکی زد و دستی تکون داد و با یه بوق خداحافظی کرد و رفت.

منم سوار ماشینم شدم و رفتم اداره. اخرائی نامرد کلی ازم کار کشید. مجبورم کرد ریزه کاریهای

ماموریتم و براش توضیح بدم و بنویسم. به خدا دارم وا میرم. دارم له میشم. کی میشه برم خونه

بخوابم.

بعد کار با وجود خستگی اما بازم دلم نیومد یه سر خونه نزنم. دلم برای مامان و آرشا تنگ شده بود.

مامان با دیدنم کلی خوشحال شد. گوش مفت گیر آورد و نشست کلی از فامیل حرف زد. خوشم میومد مامان این جوروی آمار کله فامیل و یه باره بهت منتقل می کرد. جوروی که انگار تو تک تک اتفاقاتشون خودت حضور داشتی.

از کار بابا گفت که بازم گیر کرده. شرکت حقوق کارمندا رو درست پرداخت نمیکنه و خونه های پیش خرید سر موقع تحویل داده نمیشن.

مامان انقدر از کرمها و لباسی که براش آوردم خوشحال شد که حد نداشت. به محض اینکه کرمها رو بهش دادم دست از آمار دادن و غیبت برداشت و. تا آخر ساعتی که اونجا بودم هی عینک به چشم سعی کرد نوشته های ترکی روی کرمها رو بخونه اما خوب هر چی نگاه می کرد نمی فهمید چی میگن. حتی انگلیسیهاشم نتونست بخونه و آخرش با ناامیدی داد دست من تا براش بخونم.

آرشا به ظاهر می خندید باهامون راه میومد و حرف می زد. اما می دیدم که مثل همیشه نیست. روحیه ی همیشگی و نداشت. خنده هاش از ته دل نبود یه لبخند زود گذر بود. آرشایی که تو هر وعده ی غذایی قد گنجشک غذا می خورد الان به عنوان عسرونه کنار من نشسته بود و تا ته غذا رو با هم در آوردیم. این از آرشا بعید بود. این یعنی یه مشکل و دل مشغولی جدی.

باز من و بگی یه چیزی. من همیشه مثل قحطی زده ها بودم اما آرشا...

یهو به یه جایی خیره میشد و میرفت تو فکر. حواسش به ماها نبود. تو یه موقعیت که رفت تو اتاقش سریع دنبالش رفتم.

در و پشت سرم بستم و رو کردم بهش و گفتم: آرشا چته؟؟؟ چی شده؟ قیافه ات عین افسرده هاست. مشکلت چیه؟؟؟

یه نگاه غمگین بهم انداخت و آروم گفت: هیچی.

رفتم کنارش رو تخت نشستم. دستش و گرفتم و گفتم: به من بگو مشکلت چیه؟ بابا اذیتت می کنه؟

سری تکون داد به نشونه ی نه.

من: پس چته؟؟

ناراحت گفتم: میلاد ...

سریع صاف نشستم و تند گفتم: میلاد؟ میلاد چی؟ اذیتت کرده؟ چیزی گفته؟؟

با بغض سرش و تکون داد و گفتم: نه اذیتم نکرده. دلم براش تنگ شده.

با چشمهای گرد گفتم: برای میلاد؟ هیچ وقت فکر نمی کردم یه همچین حرفی بزنی. تا جایی که

یادمه شما همیشه با هم دعوا داشتین. هر بار زنگ می زد می خواستی یه جویری از زیر جواب

دادن بهش در بری.

هر بار چاخانه بش میگفتی مهمون داریم. دارم غذا درست می کنم. خواهرم اومده. هر وقت که

جوابش و می دادی آخرش ختم میشد به داد زدن تو که بابا میلا خفه شو. بمیر. نمی خوام صدات

و بشنوم.

یعنی نه من فکر کنم کل آپارتمان فهمیدن تو با این پسره نمی ساختی.

بغض کرده سری تکون داد و گفتم: می دونم. اما اون بیچاره هیچ گناهی نداشت. همه اش تقصیر

من بود.

با چشمهای گرد شده گفتم: میلاد گناهی نداشت؟ مثل اینکه یادت رفته شب آخر زده بودت.

ناراحت چشمه‌هاش و بهم دوخت و گفتم: تقصیر من بود. علی بهم زنگ زده بود. میلادم وقتی

شماره اش و دیده بود قاطی کرد.

ابروهام پرید بالا. علی یکی از بچه های اکیپشون بود. خیلی سیریش بود و به شدت هم به آرشا

می چسبید. چند بار سر همین موضوع با میلاد دعواش شده بود و آخرین بار میلاد آرشا رو

مجبور کرده بود کل کانتکتش و پاک کنه و غیر دوستای نزدیک و خانواده شماره ی همه ی

پسرها رو از بین برده بود.

با تعجب گفتم: علی؟ اما ... مگه پاکش نکرده بودی؟ از کجا فهمید علی؟ یعنی شماره اش و حفظ بوده؟

یه قطره اشک از چشمش چکید و گفت: نه پاکش نکرده بودم. فقط شماره ها رو قایم کرده بودم. همه تو سیم کارتتم سیو بودن. حتی تو کامپیوترمم یه فایل دارم که شماره ها رو توش سیو کردم. با بهت گفتم: اما .. چرا؟؟؟

از جاش بلند شد. دو قدم تو اتاق راه رفت. برگشت و زل زد تو چشمهام و پر حرص گفت: چون دوست داشتم. خوشم میومد بهم زنگ بزنی. خوشم میومد باهاشون حرف بزنی. دلم نمی خواست تارک دنیا بشم. دلم نمی خواست زندگیم خلاصه شه تو میلاد. صبح بیدار میشدم، میلاد بود، شب می خواستم بخوابم میلاد بود. می رفتم بیرون میلاد بود. مهمونی، میلاد بود. مسافرت بازم بود. خرید...

همه جا بود. آرشین خسته شده بودم. خسته می فهمی. اینکه تموم ساعتها تو با یه نفر بگذرونی و حتی یه ساعت هم وقت خالی برای خودت و تنهایی نداشته باشی خیلی سخته. اینکه از صبح تا شب با یکی باشی و شبم که بر می گردی خونه ات و هنوز پات و تو اتاق نذاستی زنگ بزنی ببینه چی کار کردی عذاب آورده. اونم کسی که اونقدر دوستش نداری. نه اونقدری که باید و لازمه.

اینکه هر وقت می خواستم برم دستشویی یا حموم باید از قبل ۱۰ بار بهش می گفتم. مدت احتمالی موندن و بهش خبر می دادم. اینکه چه ساعتی دارم وارد میشم و چه ساعتی می خوام خارج شم و بگم. سخته .. خیلی سخته. یه وقت خواستی بیشتر بمونی تو دستشویی. مشکلی پیش اومد. یا حال کردی تو حموم بیشتر باشی.

می دونی وقتی یکم طولش می دادم چی میشد؟ میومدم میدیدم ۵۰ تا میس کال و ۶۰ تا اس ام اس ردیف کرده.

هر بارم توهم خیانت میزد. نمی گم نیچوندمش. نمیگم اوایل جلوش سوتی ندادم، گند نزدم به اعتمادش اما خودت که بودی، دیدی این چند ماه فقط با اون بودم. اصلا می تونستم شیطنتی بکنم؟ میشد؟ می زاشت؟

کی تنها بودم که کاری بکنم؟

من نفهم نیستم. کم سن و سالم نیستم. اونقدی آدم دیدم که بفهمم میلاد واقعاً دوستم داشت. همه ی این کارهاش از علاقه ی زیاد بود اما کارهاش بچگانه بود. من نمی تونستم تحمل کنم. از علاقه ی زیاد دیوونه میشد. دیوونه ام می کرد.

منم نهایت بدجنسی و در حقش کردم. این آخریها میومد دنبالم میگفتم من می خوام فلان فیلم و فلان سریال و ببینم. این بیچاره بدون حرف ۲ ساعت کامل پایین تو ماشین منتظرم میموند. می خواستم برم بیرون مثل آژانس زنگ می زدم بهش. هر جا بود خودش و می رسوند. مینشستم تو ماشین بهش می گفتم فقط خفه شو حرف نزن اعصابت و ندارم. با التماس می بردتم شام بیرون. بغضش شکست. زد زیر گریه.

با اشک گفت: آخه کی می تونه این جور خورد شدن شخصیتش و بیینه و بازم دوستت داشته باشه. کی می تونه تحمل کنه و بازم عاشقت باشه؟؟؟

به خاطر ایناس که دارم آتیش می گیرم. دلم براش تنگ میشه اما به خاطر خودشم که شده نمی خوام بهش زنگ بزنم. نمی خوام دوباره باهاش شروع کنم. این جدایی برای هر دومون خوبه. می خوام زندگی کنه بره دنبال یکی که قدرش و بدونه.

می دونم پشیمون میشم. می دونم پسر خوب که تازه دوستمم داشته باشه کمه. اما من برای میلاد خوب نبودم. جز زجر دادنش کار دیگه ای نکردم.

سست اومد و خودش و کنارم رو تخت ولو کرد. رو زانوهایم خم شد و سرش و گرفت بین دوتا دستهایم.

آرشا: آرشین می دونی چه جوری راضی شد دست از سرم برداره؟

یه روز از صبح رفتم بیرون. بهش زنگ زدم و گفتم: میلاد من دارم میرم که بهت خیانت کنم. دارم با یکی دیگه میرم بیرون.

دیوونه شد. زنگ زد. اس ام اس داد. جوابش و ندادم. میگفت: دروغ میگی. می خوامی اذیتم کنی. میگفت اگه راست میگی گوشی و بردار بزار من یه لحظه صداس و بشنوم تا باور کنم.

نه جوابش و دادم نه ...

با کف دست اشکاش و پاک کرد. یه نفس عمیق کشید. بینیش و کشید بالا و خیره به دیوار گفت: اون روز با هیچکی نبودم. از صبح رفتم تو خیابونا و فقط قدم زدم. تنها قدم زدم تا شب شه. می دونستم دم در منتظره. برای همینم نیومدم خونه. رفتم خونه ی دوستم. حالم خراب بود. حال میلاد خراب تر. فقط اس ام اس زد و گفت: نامردی کردی. دیگه برام مردی.

دوباره حق هقش بلند شد. دستم و انداختم دورش و کشیدمش تو بغلم. آروم نازش کردم.

ناراحت شده بودم. برای دلداری گفتم: گریه نکن.. دیگه گذشته.. کاری نمی تونی بکنی...

تو بغلم گریه می کرد. سرش و بلند کرد و تو چشمهام نگاه کرد و گفت: به خدا برای خودش کردم. من به دردش نمی خوردم. بودنمون با هم یعنی زجر کشیدن جفتمون. اما نمی تونم... نمی تونم این همه خاطرات خوب و راحت فراموش کنم. کم با هم نبودیم. شب و روزمون با هم بود. یا بیرون یا در حال صحبت کردن. سخته.. خیلی سخته.... عذاب وجدان داره می کشتم. کاش یه جور خوب و راحتی تموم کرده بودیم. نه این جوری دل چرکین.

آروم نازش کردم و گفتم: چرا بهش نمیگی؟ چرا راستش و نمیگی که اونم دلش آروم بشه. که فکر نکنه گذاشتیش و رفتی با یکی دیگه؟

ازم جدا شد و دست کشید به صورتش و گفت: یه حرفی می زنی؟ دوباره دیدنش بدتره. نمی خوام با دوباره دیدنش امیدوارش کنم.

من: نه نمیگم ببینش. زنگ بزن. یا اس ام اس بده. بهش بگو... بگو که دوست داری شاد باشه.. ازش عذرخواهی کن...

یکم نگام کرد. بینیش و بالا کشید. رفت تو فکر. آروم گفت: نمی دونم ...

یه لبخند زدم. می دونستم که آخرش اس ام اس و میده. از جام بلند شدم. بهتر بود تنهاتش می زاشتم تا فکرهاش و بکنه. خودش باید تصمیم می گرفت. تنهایی ... دستی به شونه اش زد و گفتم: من دیگه باید برم. خیلی خسته ام.

سری تکون داد. بلند شد و بغلم کرد. از مامانم خداحافظی کردم و راهی خونه شدم.

خواب خوب دیشب حسابی سر حالم آورده بود. الان کلی انرژی داشتم. همه ی کارهام و با نیرو و عشق انجام دادم. همیشه کمک به مردم هدفم بود. الان فقط کمک به مهاجرا بود که کمی بهم آرامش می داد. کی بدش میاد هم کاری که دوست داره انجام بده هم پول در آره.

به چراغ قرمز راهنمایی نگاه کردم. نمیدونم چه صیغه ایه که همیشه چراغ قرمز نصیبم میشه. بی خیال یه آهنگ خوشگل تو ضبط گذاشتم و هماهنگ با آهنگ رو فرمون ضرب گرفتم. سر خوش سرم و بدنم و با آهنگ حرکت دادم. دلم آرامش ساز دهنی کوهیار و می خواست.

تو آینه به خودم لبخند زدم. موهام و فرستادم تو شالم و نگاهی به چراغی که الان سبز شده بود انداختم. پام و گذاشتم رو گاز و راه افتادم. دیگه از ماشین سواری نمی ترسم.

موبایلم زنگ خورد.

:- بله؟

آرشا: سلام چه طوری؟

من: سلام آرشا خوبم. مرسی تو خوبی؟؟؟؟ صدات یه جوریه؟

آرشا: خوبم مرسی. حوصله داری یکم بریم بگردیم؟

من: آره کجایی؟ میام دنبالت.

آرشا: من خونه ام.

من: باشه. تا ۲۰ دقیقه ی دیگه دم در باش.

گوشی و قطع کردم و دور زدم و مسیرم و به سمت خونه مامان اینا تغییر دادم.

صداش گرفته بود. حتماً دوباره گریه کرده. امیدوارم حالش خوب باشه و زودتر بهتر بشه.

رسیدم دم خونه. آرشا منتظر بود. آهنگ و عوض کردم و یه آهنگ آروم گذاشتم. جلوی پاش ترمز کردم. سوار شد و راه افتادیم.

من: خوب کجا بریم؟

آرشا: نمی دونم. یکم دور بزن. تو خیابونا بچرخیم.

بی حرف به راهم ادامه دادم. گذاشتم خودش شروع به حرف زدن بکنه.

آرشا: می تونم سیگار بکشم؟

من: فکر می کردم ترک کردی.

آرشا: یه وقتیایی لازمه.

آروم سری تکون دادم. سیگاری روشن کرد و بعد اولین پک گفت: بهش اس ام اس دادم. یه

ساعت طول کشید که جوابم و بده. فکر می کردم الان هر چی از دهنش در بیاد بهم میگه.

بغض کرد.

آرشا: اما.. اما فحش نداد. فقط... فقط گفت کاری نکردی که نیاز به ببخش داشته باشی. من ازت

گله ای ندارم. خوشبخت باش. فقط اینکه هیچ وقت دل کسی و این جووری نشکون.

دلم گرفت. برگشتم نگاهش کردم. سرش و تکیه داده بود به شیشه و یه قطره اشک از چشمهانش

چکید.

من: نمی خوای دوباره باهاش باشی؟

برگشت نگام کرد.

آرشا: ترو خدا تو دیگه نگو. من دارم داغون میشم تا بتونم فراموشش کنم. تا بتونم این جدایی و

حفظ کنم. دوستی دوباره امون فقط عذاب بیشتره.

ساکت شد. منم دیگه چیزی نگفتم.

یکم بعد گفت: مرسی که بهم گفتی باهاش تماس بگیرم. ممنون.

لبخند زدم.

من: خواهش می کنم.

با آراشا رفتیم و یکم دور زدیم و یه ذرت مکزیکی خوردیم و شبم بردمش رسوندمش دم خونه و برگشتم خونه ی خودم.

ماشین و تو پارکینگ پارک کردم و رفتم بالا. امشب حالم خوبه. دلم غذای خونگی می خواد. خوب خوب چی درست کنم؟؟؟

یکم فکر کردم. دیدم جواب نمیده. رفتم تلویزیون و روشن کردم یه آهنگ شاد گذاشتم که بلکم با یکم قر فکرم باز بشه.

آهنگ و گذاشتم قرمم دادم اما بازم نتونستم تصمیم بگیرم چی درست کنم.

ساعت حدود ۱۰ بود. یه فکری کردم و رفتم سمت تراس. سرک کشیدم. کوهیار خونه بود. برگشتم تو خونه و پاکتی که جعبه ی شکلات و راحت الحلقومی که برای کوهیار گرفته بودم و برداشتم. رفتم تو تراس. خم شدم سمت تراس کوهیار و صداش کردم.

-: کوهیار.. سرمت... خونه ای؟؟

جواب نداد بچه پررو.

من: دارم میبینم چراغای خونه ات روشنه. خودت و لوس نکن بیا بیرون. کارت دارم بابا..

کوهیار.....ار.....

هر چی صداش کردم جوابم و نداد. بچه پررو خوبه من می بینم خونه است یا نه. حتی صدای موسیقی سنتی هم از تو خونه میومد. بی تربیت.

دوباره خم شدم و این بار بلند تر صداش کردم.

-: کوهیار.....ار..... کوهیار.....

ار.....

یهو دیدم کوهیار تند داره می دوئه سمت تراس و دستشم به شلوارشه....

با هول در و باز کرد و پرید بیرون. بندای شلوارش هنوز باز بود.

با ترس و هول گفت: چیه؟ چی شده؟؟؟ دزد اومده؟ زمین خوردی؟

چشمم به بند شلوارش بود که یه جور کمر بند محسوب می شد. هنوز باز بود و شلوارش شل تو تنش ایستاده بود.

وقتی دید جواب نمیدم با هول یه قدم اومد جلو. چشمهام گرد شد شلوارش که شل بود یکم از پاش سر خورد....

تند گفتم: کوهیار شلوارت ...

یعنی به موقع گفتما یکم دیرتر دستش میرفت سمت شلوارش افتاده بود پایین.

سریع شلواری که تا نصفه ی افتادن بود و کشید بالا و بندهاش و گرفت و بستش.

لبهام و جمع کردم تو دهنم که نخندم. اومد جلو و گفت: از دست تو. چی شده؟ چرا این جوری صدام می کنی؟؟ مشکل کجاست؟

یه لبخند خرابکاری زدم و پاکت و گرفتم سمتش.

با تعجب به پاکت نگاه کرد. دست پیش آورد و پاکت و گرفت و تو همون حال گفت: این چیه؟

نگاهی تو پاکت کرد و بهت زده بهم خیره شد.

فکر کردم از شکلاتا خوشش اومده برای همینم با جرأت بیشتری یه لبخند عریض زدم.

یهو بلند گفت: برای اینا اونجوری صدام می کردی؟ من و از تو دستشویی با هول آوردی بیرون که

خوراکی بهم بدی؟؟ نزدیک بود سخته کنم. گفتم آتیش گرفتی یا دزد اومده. کل همسایه ها رو

خبر کردی. دختر خجالت بکش. مگه من بچه ی ۲ ساله ام که به خاطر ۴ تا شکلات این جور

احضارم کردی؟؟

شرمنده سرم و انداختم پایین. تازه یادش رفت بگه داشته به خاطر این شکلاتا بی حیثیت میشد.

کوهیار همین جور مستمر دعوام می کرد. حس کردم تن صدایش عوض شده. ریز ریز حرف می زد. اما هنوز بهم تشر می زد. سرم و بلند کردم دیدم همون جور که دعوام می کنه یکی یکی شکلاتا رو می زاره تو دهنش.

یه چشم غره ی توپ بهش رفتم و گفتم: خیلی روت زیاده حداقل بزار دعوا کردنت تموم شه بعد بخورشون. جای دستت درد نکنه اته. بی تربیت...

شکلکی براش در آوردم و رومو برگردوندم.

کوهیار اما بی توجه به حرفهای من رفته بود سراغ راحتی ها و با دهن پر گفت: اینا چقدر خوشمزه ان. مرسی.

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم: زیاد نخور دلت و می زنه. بزار با چایی بخورشون.

بازم توجه نکرد. دوتای دیگه که خورد در دلش افتاد و در جعبه ها رو بست و گذاشتشون تو پاکت.

اومد مثل من تکیه داد به لبه ی تراس و خیره شد به خیابون.

کوهیار: دستت درد نکنه خیلی خوب بود. ممنون که یادم بودی.

با لبخند خواهش می کنمی گفتم.

برگشتم سمتش و گفتم: حالا که من یادت بودم یه آهنگ برام می زنی؟

از بغل چشمش نگاهی بهم انداخت و با ناز گفت: نمی دونم... حسش و ندارم.

با حرص کوبیدم به بازوش. بچه پررو برای من ناز می کرد.

من: بدو برو بیار ببینم. فکر کرده من دوست پسرشم قمیش میاد برام.

اخم ریزی کرد و بازوش و مالید و گفت: وحشی بی تربیت. بلا به دور. اگه تنها مرد رو زمینم باشی

من حاضر نمیشم باهات دوست بشم. بی شعور .. دست بزن داری...

خنده ام گرفت. سرم و کج کردم و صاف تو چشمه‌هاش نگاه کردم و گفتم: کوهیار.. برو بیارش
دیگه... دلم تنگ شده برای ساز زدنت...

یه لبخند دندون نمای خوشحال زد و گفت: با اینکه می دونم می خوامی خرم کنی اما باشه. فقط
بگما یه آهنگ بیشتر نمیزنم. کار دارم باید برم.

اخم کردم و گفتم: نصف شبی چی کار داری تو؟

کوهیار: باید خونه تکونی کنم. از عصر پدرم در اومده بس که همه جا رو ساییدم.

با تعجب گفتم: حالا چه وقت خونه تکونیه؟

کوهیار: مامانم فردا میاد. باید کل خونه از تمیزی برق بزنه. وسواس داره. نمی خوام ۲ روز که داره
میاد دستمال به دست تو خونه ام بگرده. باید مطمئن بشه همه جا تمیزه.

مامانش می خواد بیاد؟

بی اختیار ابرو هام پرید بالا. من فکر می کردم مامانش فوت شده که اون جور رو ساز دهنیش
حساسه.

تازه می فهمیدم که خونه ی مرتب کوهیار به خاطر چی بود. مطمئن وسواس مامانش روش اثر
گذاشته بود.

باشه ای گفتم و کوهیارم رفت سازش و آورد و شروع کرد به زدن.

خیره به ماه، تو صدای ساز گم شدم. آروم شدم.

با اینکه گفت یه آهنگ اما یه آهنگش ۵ دقیقه طول کشید و همون برام کافی بود.

بعد تموم شدن آهنگش ازش تشکر کردم.

من: خیلی خوب بود مرسی. ببینم کمک نیاز نداری؟ بی تعارف.

لبخندی زد و گفت: نه ممنون خودم از پشش بر میام.

شونه ای بالا انداختم و گفتم: خلاصه تعارف نکن کمک خواستی خبرم کن.

سری تکون داد. باهش دست دادم و برگشتم تو خونه. خوب حالا می رسیم به غذا. خوب الان دیگه حس آشپزی به اون صورت ندارم.

آخرشم قسمتتم یه تخم مرغ نیمرو شد.

شیده: آرشین.. آرشین ...

با حرص برگشتم سمتش.

من: چیه؟ ۲ ساعته یه ریز داری حرف می زنی. بابا بزار کارم و انجام بدم. همه یتمرکز و پروندی.

شیده: خوب حالا انجام میدی. یه چیزی یادم اومد.

بی حوصله پوفی کردم و منتظر شدم. گشنه ام بود و حرف زدن مداوم شیده هم بدتر عصبیم می کرد و باعث میشد بخوام یکی و با دندونام تیکه پاره کنم.

از دیشب تا حالا فقط همون یه نیمرو رو خورده بودم. صبحم هیچی نتونستم بخورم چون دیرم شده بود. الانم ضعف کردم بد ...

شیده: ببین اون دفعه که موهای من و هایلایت کردی یکی از دوستام دید خیلی خوشش اومد. با اصرار ازم خواست از آرایشگری که برام این کارو کرده وقت بگیرم. هر کار کردم نتونستم بیچونممش. از دهنم در رفت گفتم آرایشگاه نداره دوستم بوده تو خونه برام انجام داده. بدتر پیله شده. میگم چیزه.. فردا وقت داری بیاد پیشت موهایش و مش کنی؟؟؟

با چشمهای گرد گفتم: چی کار کنمش؟؟؟ نه بابا. تو که می دونی من برای هر کسی کار انجام نمیدم. بی خود کردی بهش گفتم. فردا هم تعطیلم. می فهمی یعنی چی؟ یعنی بی کاری. خواب زیاد.

شیده: آره می دونم ولی خوب اونم هر کسی نیست که دوستمه. حالا نمیشه این یه بارو استشنا قائل بشی؟ یکم کمتر بخواب. اصلا کامل بخواب میگم عصر بیاد.

من: نخیر نمیشه. تازه فردا کلاس عربی هم دارم نمی رسم.

شیده چشمه‌هاش و گردوند و گفت: بله خانم می دونم. انگاری منم جزو شاگرداتونما. خوبه معنی بی کاری و هم فهمیدیم. بزارش بعد کلاس.

چشمه‌هاش و ریز کرد و با التماس گفت: این دوستم خیلی مهمه. از فامیلای محسنه. خوبم پول میده ها. فقط راضی باشه.

بی تفاوت نگاهش کردم. برام مهم نبود. م یخواستم دوروز تعطیلات آخر هفته ام و استراحت کنم. یه هایلایت یا مش کلی زمان می گرفت.

شیده که از قیافه ام فهمید حرفه‌هاش تاثیری روم نگذاشته یهو گفت: ببینم مگه تو مشکل مالی نداری؟؟؟ این می تونه بهت کمک کنه.

حرفش بی راهم نبود. رفتم تو فکر. حق با شیده بود. الان نیاز شدید مالی داشتم. نمی تونستم طاقچه بالا بزارم. بهتر بود قبولش کنم. کم کم ۱۰۰ تومن پولش بود. این یه ماه و باید تحمل می کردم. از ماه بعد که بدهیام و دادم می تونم یه همچین مشتری و رد کنم.

سری تکون دادم و گفتم: باشه فردا بگو بعد کلاس بیاد. فقط ازش بپرس مش چه رنگی می خواد می خواد رو چه زمینه ای باشه. باید براش مواد بخرم.

چشمکی زد و همراه لبخند گفت: باشه الان می پرسم بهت میگم.

سری تکون دادم و برگشتم سر کارم.

ملیکا که تا الان ساکت شنونده بود صندلیش و کشید سمتم و گفت: کار خوبی کردی قبول کردی. به خدا با این هنری که تو داری می دونی می تونی چقدر پول در بیاری؟

نگاش کردم و بی حوصله گفتم: ملیکا ول کن جان مادرت. تو که می دونی من آرایشگری و رقص و فقط برای تفریح دوست دارم نه کار.

شونه ای بالا انداخت و گفت: بس که خری. الان آرایشگرا درآمدشون از متخصصای مغز و اعصابم بیشتره. خنگی دیگه. تو چه می فهمی پول یعنی چی؟

یه ایــــــــــــش بهم گفت و همراه یه چشم غره سندلیش و کشید عقب و رفت پشت میز خودش. از کاراش خنده ام گرفته بود. حرص می خورد قشنگ. با لبخند برگشتم سر کار خودم. ۵ دقیقه بعد شیده گوشه به دست اومد سمتم و رنگایی که دوستش برای موهاش می خواست و بهم گفت. یاد داشت کردم. بعد کار باید می رفتم می خریدمشون.

با عشق به شاگردام نگاه کردم. جلسه ی ۷ کلاسشون بود و با چیزهایی که یاد گرفته بودن می تونستن یه آهنگ کامل و برقصن بدون اینکه حرکت کم بیارن. فقط کافی بود با ریتم همراه بشن.

خیلی خوب می رقصیدن یعنی ۳ جلسه ی دیگه برای خودشون یه پا رقص می شدن. هر چند الانم هستن. یه ۶ حرکت دیگه یاد بگرین دیگه موقع رقص کم نمیارن.

شیده ی خنگم بد نمی رقصید. منتها مشکل این دختر این بود که هیچ وقت تو خونه تمرین نمی کرد. فکر کنم تنها جایی که شیده می رقصید یکی توی این کلاس بود و یکی دیگه. قتی بود که می خواست جلوی محسن عشوه بیاد. عربی می رقصید که اون و تحت تأثیر قرار بده.

آخرین نفرم رقصش و تموم کرد. کل کلاس براش دست زدن. با لبخند بلند شدم و گفتم: خانم ها خسته نباشید کارتون عالی بود. شنبه ی بعد می بینمتون.

بچه ها تشکر کردن و هر کدوم رفتن سمت وسایلشون که لباس بپوشن. شیده اومد سمتم.

شیده: دوستم یه ۱۵ دقیقه ی دیگه میاد. یعنی تا وقتی که تو قهوه ات آماده بشه.

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: بی خود قهوه می خوای خودت برو درست کن من میرم دوش بگیرم. بو عرق گرفتم این جوری پیام جلوی دوستت آبروت میره.

شیده چشمهاش و برام ریز کرد و رفت سمت آشپزخونه. هنوز کمر بندش و در نیآورده بودذ. با هر قدمش این پول پولیای کمر بند جیرینگ جیرینگ می کرد.

بچه ها لباس پوشیده یکی یکی خداحافظی کردن و رفتن. منم رفتم سمت حمام. یه دوش ۵ دقیقه ای گرفتم و اومدم بیرون و در عرض ۵ دقیقه لباس پوشیدم و یه آرایش ملایم کردم. نمی

خواستم دختره بیاد من و مرده ها ببینه. بعد میگفت این چه جور آرایشگریه که به خودش نمیرسه؟ این جور یپول کم میداد. اگه من مرتب باشم اونم خوشش میاد خوب پول میده.

از اتاق اومدم بیرون. شیده داشت با تلفن حرف می زد. رفتم یه لیوان آب ریختم و اومدم کنار این ایستادم و کف دستم و تکیه دادم به این و در حین آب خوردن خیره شدم به شیده. گوشه به دست رفت سمت آیفون.

زنگ و زدن. شیده هم سریع گفت: همینه بیا بالا.

در و زد و گوشه و قطع کرد. برگشت سمتم و گفت: اومد.

لیوان و پایین آوردم و گفتم: نه کورم نه کرد. دیدم . شنیدم. پاشو برو در و باز کن.

لیوان و یه آب زدم و برگشتم تو حال.

شیده در و باز کرد. منتظر موندم تا این فامیل مهم محسن و ببینم. شیده با لبخند خیره به بیرون در سلام کرد. دست داد و دختره رو کشید تو خونه.

از در که وارد شد بررسی یا بهتر بگم بازرسی من شروع شد. یه دختر ریزه میزه ی کوچولو موچولو و با نمک بود. قدش حدود ۱۵۵ اینا بود و به نسبت هیکلشم خوب بود. یه پالتوی سبز پوشیده بود که روی یقه و سر آستیناش خزهای سبز داشت. بوتهاشم سبز بود. کیف و شلوارش مشکی بود.

آرایش کامل و قشنگی هم داشت. حیف که باید شسته بشه. یعنی وقتی موهات و بشورم خود به خود پاک میشه.

دختره با دیدنم لبخند زد و اومد سمتم. دستش و دراز کرد سمتم. با لبخند جوابش و دادم و گفتم: سلام خوش اومدید. آرشین هستم.

دختره: خوشبختم. ببخشید مزاحم شدم. منم پرشان هستم.

سری تکون دادم و با دست اشاره کردم و گفتم: بفرمایید.

شیده پرشان و برد توی هال و نشوندش رو مبل.

منم شیک رفتم نشستم و با چشم و ابرو به شیده اشاره کردم که خودت برو پذیرایی کن. تا شیده بلند شد زنگ در و دوباره زد. با تعجب به هم نگاه کردیم. من معمولاً مهمون یهویی نداشتم. از جام بلند شدم و با یه ببخشید رفتم سمت آیفون.

با تعجب گوشی و برداشتم.

من: ملیکا ... تو اینجا چی کار می کنی؟

ملیکا: اومدم فضولی این فامیل محسن و بینم. زود در و باز کن یخ زدم.

به زور جلوی خنده ام و گرفتم و در و باز کردم. برگشتم گفتم: ملیکاست.

شیده با چشم و ابرو اشاره کرد اینجا چی کار می کنه. منم با اشاره به پرشان بهش فهموندم اومده فضولی.

در و برای ملیکا باز کردم و اونم بی توجه به من وارد شد. با لبخند و عشوهِ رفت سمت پرشان و باهاش دست داد و سلام علیک و خوش و بش کرد و پالتو و شالش و در آورد داد دست من. بچه پررو. لباسهای پرشانم گرفتم و بردم آویزون کردم.

ملیکا سر حرف و با پرشان باز کرده بود و همچین باهاش گرم شده بود که یکی نمی دونست فکر می کرد این دو تا دوستهای چند ساله ی همن.

آروم دم گوش شیده گفتم: بینم این دختره کی محسن میشه؟

شیده کجکی خودش و خم کرد سمتم و گفت: عشق قبلی محسن.

با چشمهای گرد گفتم: چی؟

یه پوزخندی زد و ابرو بالا انداخت و گفت: دختر عموشه. محسن قبلاً عاشقش بود ولی پرشان دوستش نداشته. برای همینم با یکی دیگه ازدواج کرده. به کوچولو و ریزه بودنش نگاه نکن. ۲۹ سالشه و خیلی هم شیطونه. پسرا برایش سر و دستی می شکوندن. با اینکه یه بچه ام داره اما بین از دخترای ۱۴ ساله جوون تر نشون میده. ۷ ساله ازدواج کرده.

من: خوب تو چرا با این انقدر صمیمی؟

من: می خوام سر از کارش در بیارم. نشنیدی میگن دشمنات و نزدیک خودت نگه دار؟ می خوام ببینم چی کار کرده که محسن اون موقع ازش خوشش اومده. بعدم چون تک فرزنده و تنها نوه ی دختریه تو فامیل محسن اینا حرفش خیلی خریدار داره. بهتره باهاش دوست باشم ممکنه به دردم بخوره.

من: اینم حرفیه. تو هم چه عقلی داریا دختر.

ابرویی برام بالا انداخت و بلند شد و قهوه آورد و بعدش از خوردن قهوه دست به کار شدم. باید اول موهاش و قهوه ای می کردم. مش گاهی می خواست.

شیده هم کمکم می کرد. ملیکا کماکان این دختره رو به حرف گرفته بود. با اینکه دختر خوش صحبتی بود و تو حرفهای ملیکا شریک می شد اما همه اش موبایلش دستش بود و باهاش ور می رفت.

موهاش و رنگ کردم و باید منتظر می موندیم که رنگ بگیره بشورم و خشک کنم و تا بتونم از تو کلاه مش موهاش و در بیارم و دکلمه کنم.

گوشی شیده زنگ زد. از جاش بلند شد و رفت تو اتاق من که حرف بزنه. وقتی برگشت دیدم شال و کلاه کرده. با تعجب گفتم: شیده خانم کجا؟؟

یه لبخند خوشحال زد و گفت: باید برم. محسن اومده دنبالم می خوام بریم یه جایی. پرشان چون تو که ناراحت نمیشی تنهات بزارم؟؟

پرشان: نه عزیزم شما برو من مشکلی ندارم. ماشا.. آرشین جون و ملیکا جون انقدر گلاً که آدم احساس غریبی نمی کنه.

با لبخند جواب تعریفش و دادم.

شیده رو تا دم در بدرقه کردم و دم آخرم یه نیشگون گرفتمش که دلم خنک شه. دست آدم و می زاشت تو پوست گردو خودش در می رفت.

برگشتم تو حال دیدم پرشان رفته یه گوشه ایستاده داره با موبایلش حرف می زنه.

رفتم کنار ملیکا نشستیم. خم شده بود جلو و با تمرکز داشت به پرشان نگاه می کرد.

من: چته تو؟ چرا این جوری نگاش می کنی؟

ملیکا بدون اینکه چشم از پرشان برداره گفت: به جون خودم این دختره مشکوکه.

برگشت سمتم و گفت: دیدی همه اش سرش تو گوشیشه؟ مدام اس ام اس بازی می کنه. دم به

دقیقه هم موبایلش زنگ می زنه. میره جواب بده. والا من که دوست پسر دارم انقدر بهم پیام

نمیده یا زنگ نمی زنه. چه طور ممکنه یکی بعد ۷ سال زندگی هنوزم این جوری باشه؟ مثل دختر

پسرای ۱۴ ساله.

به مسخره گفتم: شاید خیــــــــــــــــلی عاشقن ...

ملیکا: این جور که از زیر زبونش در آوردم شوهرش اونقدر خوبم نیست. دست بزن داره و بی

عالم هست.

من: جدی؟؟؟

ملیکا پشت چشمی نازک کرد و گفت: تو اصلاً به حرفهای ما توجه نمی کردی نه؟ من تو این ۴۰

دقیقه پدر جد این دختره رو در آورد م. یکم دقت می کردی خیلی چیزها دستگیرت می شد.

ببینم شیده بهت گفت یه بچه ی ۵ ساله داره؟

من: گفت بچه داره اما نگفت چند سالشه.

ملیکا: آره ۵ سالشه. یه دختر داره. بچه اش و دوست داره اما .. فکر نکنم اونقدر علاقه ای به

شوهرش داشته باشه. ظاهراً شوهرش .. چی میگن.. آهان مرد زندگی نیست. از پول باباش می

خوره و... خودت برو تا تهش..

من: واقعاً .. خوب شاید خیلی دوستش داشته باشه.

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و گف: میگم رابطه اشون خوب نیست بعد تو میگی دوستش

داره؟ اونم کسی و که می زنتش؟ نه فکر کنم اینا تو زندگیشون یه مشکلاتی دارن. تازه گفت

شوهرش زیاد مسافرت میره.

این و گفت و ابرویی بالا انداخت. می خواست یه چیزی و بهم بفهمونه اما من نمی فهمیدم. وقتی دید من گیج تر از این حرفهام پوفی کرد و صداش و پایین آورد و گفت: چقدر تو گیجی دختر. شوهرش مسافرته. اونم زیاد. الانم فکر کنم مسافرته... پس این که داره باهاش حرف می زنه نمی تونه شوهرش باشه.

من: چرا نمی تونه؟

ملیکا پوزخندی زد و گفت: از اونجایی که تو به شوهرت نمیگی بابایی... ابرو هام پرید بالا. نه خوب هیچکی به شوهرش نمیگه بابایی.

من: این و از کجا فهمیدی؟

ملیکا تکیه داد به مبل و گفت: وقتی گوشیش زنگ زد و جواب داد گفت: سلام بابایی باز چی شده؟

یعنی این بابایی هر کی که هست همونیه که چند بار قبلم زنگ زده. و شوهرشم نیست. میگی نه بشین ببین.

صاف نشست و به جلو خیره شد. به پرشان که گوشه و قطع کرده بود و داشت میومد سمتون نگاه کرد و رو به من گفت: ببینم آرشین تو مهمونی شایان میای؟؟؟

با تعجب گفتم: مهمونی شایان؟ کی هست؟

ملیکا: شاید هفته ی دیگه بگیره. با خودت همراهم بیار نبینم تنها بیایا...

من: ببینم مهمونیتون توپه دیگه؟؟؟

ابرویی بالا انداخت و کشیده گفت: توپه.....

خندیدم.

من: ای جونم پس دوستای شایان جونم هستن. خوب پس از الان بدون من تنها میام. کی میاد تو معدن طلا و با خودش نقره میاره؟ طلاها رو عشقه ...

ملیکا: بمیری دختر ... پررو...

رو کرد به پرشان و گفت: پرشان جون عزیزم تو هم میای؟؟

پرشان یه لبخندی زد و نا مطمئن گفت: نمی دونم ...

ملیکا شیطون گفت: بیا خوش می گذره. تو با شوهرت میای یا مثل آرشین می خوای از معدن استفاده کنی؟

خجالت زده خندید و گفت: میشه با خودم نقره بیارم؟؟؟

من و ملیکا یه نگاه معنی دار به هم کردیم و لبخند زنان یکم رفتیم جلو تر.

ملیکا: شوهرت؟؟؟

پرشان با لبخند گفت: اون که برنزه.

هر سه خندیدیم. اما خنده ی من و ملیکا پر معنی بود.

ملیکا یکم جلو تر رفت و یه چشمک زد و گفت: خوب شیطون در مورد نقره ات بگو ببینم. پس فلز دوست داری.

پرشان چشمکی زد و گفت: ای همچین. راستش دوستمه. یه ۴ ماهی میشه که دوستیم.

دوستشه؟ خوب شاید مثل من و کوهیار باشن ما بی خودی داریم گناه یه زن شوهر دار و می شوریم.

با لبخند گفتم: دوستین؟

یه لبخند زد که نفهمیدم خجالت زده بود یا ذوق زده.

پرشان: دوست پسرمه.

مات خیره شدم بهش.

ملیکا: جدی؟؟ چه جالب. اگه فضولی نباشه دوست دارم بدونم چه جور ی با هم آشنا شدین.

پرشان یه نگاهی به من و یه نگاهی به ملیکا کرد. یکم مکث کرد. فکر کنم داشت تجزیه تحلیل می کرد که آیا می تونه اطلاعات بیشتری بهمون بده یا نه. بعدم که حس کرد نمی تونیم مشکلی براش باشیم با توجه به اینکه ما اصلا اون و نمیشناسیم و ممکنه دیگه هیچ وقت نبینیمش پس می تونه با تعریف کردن داستانش برای چند دقیقه هم که شده هیجان یه دختر دبیرستانی که برای اولین بار با کسی دوست میشه رو داشته باشه لبخندی زد و خودش و رو مبل جلو کشید و با هیجان شروع کرد.

پرشان: راستش دختر من میره مهد کودک. یه جایی نزدیک خونه امون. چون نزدیکه ترجیح میدم پیاده برم دنبالش. کنار مدرسه اشونم یه باشگاه بدنسازی مردونه است.

یه روز که رفتم مهد دنبالش موقع برگشت یه ماشینی دنبالم میکنه. اولش توجه نکردم. گفتم چه معنی داره با بچه ... وقتی هم که پیچید تو کوچه گفتم دیگه رفته. اما زاننده اش رفت ماشینش و پارک کرد و این بار پیاده اومد سراغم.

یه لبخندی زد و گفت: راستش خیلی خوش هیکل و شیک بود... خیلی هم قشنگ حرف می زد. بی توجه به اون و حرفاش راه خونه رو پیش گرفتم.

اما وقتی دیدم نزدیک خونه رسیدیم و اون دست بر نمی داره برگشتم و بهش گفتم: آقا من شوهر دارم. اینم بچه امه. اینو که می بینی؟

یه لبخند قشنگ زد و گفت: می بینم و فهمیدم اما برام مهم نیست.

تعجب کردم. وقتی دیدم تا تهش می خواد بیاد مجبور شدم شماره اش و بگیرم که حداقل دیگه دم خونه نیاد.

پریدم وسط حرف شو گفتم: با بچه؟؟؟

سری تکون داد و با یه لبخند خوشحال گفت: نریمان دیگه... خیلی پر شور و هیجانه. فکر کنم آتیشش خیلی داغ بوده.

این و گفت و خودش خندید. ملیکا هم باهاش همراهی کرد. من تو فکر اون نریمان بودم که از اول کار معلوم بوده دنباله چیه. وقتی آدم میره سراغ یه زن شوهر دار که تازه یه بچه هم داره

ملیکا: خوب بعد چی شد؟

پریشان: هیچی دیگه یه روز که بیکار بودم وسوسه شدم و زنگ زدم. یعنی می خواستم زنگ بزدم. یه بوق که خورد پشیمون شدم قطع کردم. اما دو دقیقه ی بعد خودش زنگ زد.

منم هول شدم جواب دادم. هیچی دیگه این جوری با هم دوست شدیم.

ملیکا: سخت نیست؟ یعنی .. منظورم اینه که تو شوهر و یه بچه داری. ببینم اونم زن داره؟

پریشان: نه عزیزم نریمان مجرده. خیلی پسر باحالیه. خیلی هم عاشقه ...

بی اختیار ابرو هام رفت بالا. شدت عشقش کاملا پیدا بود. البته این جوری که پریشان توضیح می داد و ازش تعریف می کرد کاملا پیدا بود روابطشون تا چه حده.

پریشان: راستش یه وقتیایی که شوهرم خونه است اذیت می شم. مجبورم گوشیم و قایم کنم و یواشکی حرف بزدم. یا کمتر می تونم نریمان و ببینم. اما وقتی که نیست و مسافرتی دیگه راحتم.

تو ذهنم پر مجهولات بود، پر سوال. پریشان با هیجان و شور در مورد خودش و دوست پسرش حرف می زد و من دنبال جوابهام می گشتم.

درسته که من راحت زندگی می کنم. راحت فکر می کنم. روابطم راحت و بازه و این از نظر خیلی ها گناهه... بده اما ...

بی توجه به حرفهای داغ پریشان که در مورد اینکه نریمان نمی تونه ولش کنه چون اون همه جوهره تأمینش می کنه و مطمئنه اگه بهم بزنی پسره محاله بتونه فراموشش کنه و دوباره برمی گرده سمتش، پریدم میون کلامش و پرسیدم: چرا باهات دوست شدی؟

پریشان و ملیکا هر دو برگشتن سمتم. انتظار نداشتن حرفاشون و قطع کنم. پریشان یکم گیج نگاهم کرد. غافلگیر از سوالم گفت: خوب ... نمی دونم ... شاید اولش وسوسه شدم. بعدش خوشم اومد. خوشم اومد که یکی دم به دقیقه بهم زنگ بزنی و حاله و پیرسه. که حرفهای شیرین بهم بزنی. یکی دوستم داشته باشه. وقتی نیستم بگه دلم برای بغل کردن تنگ میشه. یا کاش اینجا بودی... دلم برای ناز کردن و ناز کشیدن تنگ شده بود.

دوباره پریدم وسط حرفش.

من: تو شوهر داری. فکر می کردم شوهر باید به این حس ها جواب بده.

چشمه‌هاش و تو خونه گردوند. کلافه بود. شاید بیشتر دلخور و ناراضی بود. با انگشتهاش بازی کرد و گفت: شوهر؟؟؟ کدوم شوهر ... حق با توهه این چیزا نیاز زنه که مردش باید برطرفش کنه به شرطی که مردی باشه. اما شوهر من از مردی فقط زور بازوش و میدونه.

می دونی؟ کتکم می زنه. هیچ وقت نیست. وقتی بهش نیاز داری نیست. محبتش خلاصه شده تو نیازش. فکر کردی خیلی من و دوست داره؟ نه عزیزم هیچ علاقه ای به من نداره. مجبوره که باهام زندگی کنه. می فهمی؟ مجبوره. مدام سفره. مدام با این و اون. وقتی اون می تونه چرا من نتونم؟

من: وقتی زندگی باهش انقدر برات سخته چرا جدا نمیشی؟

پریشان: نمی تونم. من یه دختر دارم ... جدا بشم برای چزوندن منم که شده بچه ام و ازم می گیره. اون بچه بدون من ...

من: اون الانشم تو رو نداره. هیچ فکر کردی اگه یه روزی بفهمه تو چی کار می کنی، که داری خیانت می کنی چی سر اون میاد؟ فکر می کنی اون موقع آینده اش خیلی درخشان میشه؟ ناراحت گفت: چی کار کنم؟ بشینم تو خونه؟ بپوسم؟ بسوزم و بسازم؟ من آدم نیستم؟ من نیاید زندگی کنم؟ جوونی کنم؟ من نباید شاد باشم؟ کسی و دوست داشته باشم و اونم منو دوست داشته باشه؟ شوهرم اگه طلاقم نمیده برای اینه که پدرش گفته اگه از زنت جدا بشی هیچی بهت نمیدم. بی پول میشه. به خاطر پولای باباشه که با من مونده اونم اسمش. اون خیانت می کنه خوبه؟

ناراحت بلند شدم. ایستادم و خیره شدم بهش.

من: پریشان جان عزیزم. من نمی گم اون کار خوبی می کنه. کار اون اشتباهه. کار تو هم. نمی گم با کسی دوست نشو. با کسی نباش. زندگی نکن. شاد نباش. ولی نه با این شرایط. تو ازدواج کردی، تعهد دادی و الان مسئولی. مسئول خودت، تعهدت و یه بچه که شما آوردینش توی این دنیا.

شوهرت بده، از زندگیت راضی نیستی، دلت تنوع می خواد، هیجان می خوای، زندگی الانت ارضات نمی کنه ...

آزاد شو ... آزاد شو و بدون تعهد هر جور دوست داری زندگی کن...

اون جووری هم اعصابت آروم تره هم اینکه فردا پس فردا بچه ات بزرگ شد و فهمید مادرش چی کار می کنه این حق و بهت میده که خوشحال باشی که زندگی کنی.

پرشان: نمی خوام بچه ام بشه بچه ی طلاق و مردم یه جووره دیگه بهش نگاه کنن ...

بهت زده خیره شدم بهش. این زن با خودش چی فکر می کرد؟ بچه ی طلاق باشه بهتره تا اینکه بدون مادر و پدرش هر کدوم جدا به هم خیانت می کنن.

آماده بودم که منفجر شم که بترکم و هر چی تو ذهنمه رو بگم.

ملیکا حالم و فهمید. آروم بلند شد و دستم و کشید. رو به پرشان گفت: ببخشید پرشان جون تو حرفهای آرشین و جدی نگیر یکم رو بچه ها حساسه.

دستم و کشید و دنبال خودش برد توی آشپزخونه.

حساس بودم. اون یه بچه داشت.. یه دختر.. فردا می خواست بزرگ شه.. بیاد توی این جامعه.. میون این مردم.. منم یه دختر بودم... می خواستم اینجا زندگی کنم... من تفکراتم مثل آدم های این مملکت نبود ... جدا شدم .. مستقل شدم تا راحت زندگی کنم ... چرا ازدواج نکردم؟ تا تعهد نداشته باشم تا کس یا کسای دیگه رو درگیر زندگیم نکنم. تا یه بچه ای مثل خودم و به دنیا نیارم که آخرش مثل من گله کنه از خونه و خونواده اش.

یه درصد... فقط یه درصد اگه دختر پرشان می فهمید مامانش چی کار مکنه دیگه واویلا...

ملیکا بردم تو آشپزخونه. یه نگاه به توی هال انداخت. برگشت سمتم و آروم گفت؟: هیچ معلومه تو چته"؟ به ما ربطی نداره مردم چی کار می کنن و چه جووری زندگی می کنن. دوست داره می

خواد می تونه دوست پسر می گیره. مگه تو داری کسی چیزی بهت میگه؟

با حرص و آروم گفتم: من تنهام. مجردم. اون بچه داره.

با حرص پوزخندی زدم و گفتم: به خیالش داشت به دخترش لطف می کرد. داشت ستم می کرد. بزرگترین ظلمه. فردا بچه اش بزرگ شه ازش متنفر میشه ...

ملیکا: باشه.. به ما چه.. تو می تونی زندگی خودت و بساز. وظیفه ی ما نیست که بهش بفهمونیم داره چی کار می کنه و خوبی کدوم وره و بدی کدوم سمت.

دوباره برگشت تو هال و نگاه کرد و دوباره رو به من گفت: یه لیوان آب بخور آروم بشی. من یه جوری جو و درست می کنم. نیای باز اظهار نظر کنیا. زودی بیا موهاش و درست کن. فکر کنم دیگه رنگ گرفته باشه.

یه نفس عمیق کشیدم سرم و به نشونه ی باشه تکون دادم. یه لیوان آب خوردم یکم آروم شدم.

ملیکا راست می گفت: من حق اظهار نظر نداشتم. منی که خودم هر کاری می کردم نمی تونستم کس دیگه ای و نصیحت کنم. اما منم تو زندگیم قانون هایی داشتم. یا تعهد نده یا اگه دادی تا آخرش بمون. نتونستی کنسلش کن برو پی زندگیت. یکم این ور یکم اون ور که نمیشه.

آروم تر که شدم رفتم تو هال. ملیکا پریشان و به حرف گرفته بود و از اون حال و هوا در اومده بودن. با یه ببخشید رفتم جلو. موهاش رنگ گرفته بود بردم شستمش خشکش کردم. موهاش و از تو کلاه در آوردم.....

دیگه تا آخر کار، هیچ کدوم در مورد اون موضوع حرفی نزدیم. کارمم که تموم شد ۱۰۰ تومن خوشگل ازش گرفتم و اونم که خوشحال و راضی که با قیمت خوبی یه مش خیلی ناز سوزنی براش در آوردم رفت. ملیکا هم که فضولیش تموم شده بود دیگه نمودن چون می دونست برای شام چیزی گیرش نمیداد.

خداحافظی کرد و رفت.

من موندم و یه پاکت سیگار و کلی فکر در مورد پریشان و پریشان ها و بچه هاشون ...

واقعاً یکی از این ور بوم می افته یکی از اون ور، راسته. مادر و پدر من از شدت عشق و علاقه و تعهد به همدیگه باعث شدن ما این جوری بشیم و پریشان و شوهرش و بچه اش اون جوری ...

وقتی به زندگیم نگاه می‌کنم. به زندگی آرشا.. می‌بینم هر دومون به خاطر شرایطی که تو خونه داشتیم همیشه فراری بودیم. همیشه دنبال یه جای دیگه برای آرامش بودیم. آرشا از شدت بی توجهی همیشه دوست داره تو مرکز توجه باشه و من ...

همیشه دنبال استقلال و آزادی و فرار از تعهد. و هر دومون

از بی پدری و کمبود محبت پدر دنبال کسی که تو اون جایگاه باشه و بتونه گوشه ای از محبتی که می‌تونستیم داشته باشیم و نداشتیم و بهمون بده. برای همینم بود که من و آرشا همیشه دنبال مردای بزرگتر می‌گشتیم. کسایی که دست کم ۵-۷ سال ازمون بزرگتر باشن. برای همینم آرشا با میلاد کنار نمیومد. چون براش بچه بود.

زندگی توالی انتخاب‌ها و عمل‌های ماست. هر کسی هر کاری که بکنه هر تصمیمی که بگیره پرتو اون عمل تو زندگی خودش و اطرافیانش نمود پیدا می‌کنه. همون جور که رفتارهای پدر و مادر ما هم تو شکل‌گیری شخصیتمون نقش مهمی و داشتن.

اونقدر فکر کردم اونقدر درگیر بودم که نفهمیدم که کف زمین خوابم برد.

دستی به صورت تم کشیدم و غلٹی زدم. همهی بدنم درد میکرد. آروم چشمهام و باز کردم. چقدر سرد بود. با تعجب از جام بلند شدم. گیج ۴ زانو نشستم و دستهام و گذاشتم رو پام. مثل بچه خنگا به اطراف نگاه می‌کردم. من چرا تو حال خوابیدم؟ از سرما خودم و مچاله کرده بودم. داشتم منجمد میشدم.

سرمایی که تو کل شب به تنم رسوخ کرده بود با اولین عطسه خودش و نشون داد. با رخوت از جام بلند شدم و برای گرم کردن سریع بدن یخ کرده ام پریدم تو حمام. زیر دوش آب داغ حسابی تنم و گرم کردم. تنم گرم بود اما از درون هنوز سرما رو حس می‌کردم.

حوله پیچ از حموم اومدم بیرون. یه لیوان شیر گرم کردم و خوردم. لباسهام و پوشیدم و یه پتو برداشتم و رفتم رو مبل وسط حال دراز کشیدم. حسابی خودم و پیچونده بودم.

تنها چیزی که الان لازم نداشتم یه سرما خوردگی بی موقع بود. =.

تازه چشمهام گرم شده بود که با صدای گوشیم از جام پریدم. ۲-۳ تا فحش دادم و گوشی و از رو میز برداشتم.

لعنتی اس ام اس بود. بین یه زنگ کوچیک چه جوری من و سخته دادا.

حس خوندنش و نداشتم اما وقتی دیدم کوهیاره با تعجب بازش کردم.

-: سلام دختر خوبی؟ روز تعطیلی چی کار می کنی؟

من: سلام ممنون تو خوبی؟ هیچی خوابیدم.

جوابش و فرستادم و دوباره دراز کشیدم. دوباره صدای اس ام اس اومد.

کوهیار: تنبل خانم ساعت ۱۱:۳۰ تو هنوز خوابی؟ البته منم بودم با اون دامبل و دومبلی که تو دیروز راه انداخته بودی الان خوابم میومد. چه خبر بود مهمونی داشتی؟ حتما حسابی رقصیدی که خسته ای.

بچه فضول و می بینی. آمار آهنگ گذاشتن منم داره.

با لبخند جواب دادم.

-: نه بابا مهمونی چیه؟ کلاس داشتیم.

به ثانیه نرسید، پیام داد.

کوهیار: کلاس چی؟

-: کلاس رقص عربی.

سند کردم. سریع جواب داد.

کوهیار: اوف

ف..... ای

جوووووون. شاگرد نمی خوای؟ منم پیام؟؟ می خوای پیام داور بشم؟

نیشم تا بناگوش باز بود. تصور کوهیار در حین ادای این اوف خیلی خنده دار بود. مطمئنم میمیره تا بتونه تو یه همچین کلاسی که پر دختر و خانم که دارن باسناشون و می لرزونن باشه. من: بدم نیست. تو بیا یه انگیزه ای بشه برای دخترا که بهتر برقصن اونم زیر نظر داور مذکر. شکلک خنده برام فرستاد.

کوهیار: آرشین می خواستم یه چیزی ازت بپرسم. راستش مامانم ۲ روزه اومده و فردا هم می خواد برگرده. می خواستم ببینم می تونی هنر آرایشگریت و رو مامانم پیاده کنی که من مامانم و جوری کنم بفرستم پیش بابام؟ بی رودربایسی بهم بگو آره یا نه. نمی خوام تو معذورات قرار بگیری.

ابروهام پرید بالا. سرما تو بدنم بود و این عطسه های گاه و بی گاه می گفت ممکنه سرما بخورم. از طرفی بی حالم بودم.

اما مطمئن نمی تونستم خواستهی کوهیار و رد کنم. نه به خاطر رودربایسی و تعارفات کشکی بلکه به خاطر دوستیمون. کوهیار کم کمم نکرده بود و همیشه هر وقت لازم داشتم با ربط و بی ربط خودش و رسونده بود. خوشحال میشدم هر چند کم ولی بتونم یه جوری خوشحالش کنم. براش پیام فرستادم.

من: قدمشون سر چشم. منتها به من بگو چی کارها می خواد بکنه چون باید مواد بگیرم.

کوهیار: هر کاری که خودت می دونی ابروهایش و خوشگل کن موهایش و کوتاه کن. جوری که مثل من کفش بیره. رنگم بکن براش می خوام وقتی میام دنبالش شناسمش.

آیکون خنده و زبون دراز و برام فرستاد. خنده ام گرفت.

من: خوب چه رنگی می خوای؟ مش کنم یا هایلایت؟

کوهیار: اگه می تونی موهایش و بلوند کن. می خوام مامانم داف بشه بابام دیدتش حس کنه ۴۰ سال جوون تر شده.

بلند بلند خندیدم. این پسر خله به خدا.

یه اوکی براش فرستادم.

با این وجود باید می رفتم خرید. اما حال خرید کردن و نداشتم. خیلی شیک زنگ زدم به شیده و گفتم بره برام رنگ و وسایل رو بخره. هوس کردم موهام و رنگ کنم گفتم یه رنگ شرابی هم برای من بگیره.

بلند شدم و یه ذره خونه رو مرتب کردم. از ترس اینکه حالم بد نشه دو تا قرص خوردم. یه پیام به کوهیار دادم گفتم ساعت ۲ بیاید که من به همه ی کارها برسم.

رأس ساعت ۲ زنگ و زدن. صورت کوهیار تو آیفون پیدا بود. در و باز کردم. از پشتش یه خانمی رد شد و کوهیار بهش گفت بیاد طبقه ی چندم.

تو آیفون گفتم: تو نمیای؟؟؟

کوهیار: نه ممنون. فقط کارش که تموم شد خبرم کن پیام دنبالش.

من: باشه خیالت راحت.

کوهیار یه لبخندی زد و گفت: ببینم چی می سازی.

خیالش و راحت کردم و رفتم سراغ در. منتظر موندم تا آسانسور تو طبقه ی ما بایسته.

در باز شد. برای خوش آمد گویی لبخند زدم. زنی که از آسانسور پیاده شد برخلاف همهی تصوراتم یه زن چادری با قد حدود ۱۵۴ اینا بود. حدود ۵۰ و اندی ساله. مرور زمان رو صورتش چین و چروک انداخته بود. زیبا فوق العاده نداشت اما صورت آرومش باعث می شد حس خوبی بهش پیدا کنم. برخلاف کوهیار پوست سفیدی داشت و وقتی نزدیک تر شد با تعجب فهمیدم هیچ شباهتی به کوهیار نداره.

عجیب... پس کوهیار باید یه نسخه ی کامل از پدرش باشه.

با لبخند دستم و جلو بردم و رو به مادر کوهیار سلام کردم.

من: سلام خانم سرمست خوب هستید؟ من آرشین هستم. بفرمایید داخل خوش اومدید.

با لبخند جوابم و داد. وارد شد. بهم دست داد و صورتش و آورد جلو و روبوسی کرد. تعجب کردم. برام عجیب بود. محال بود من بار اول کسی و بینم و بخوام باهاش رو بوسی کنم. و این کار اون برام عجیب بود. در ضمن من از روبوسی خوشم نمیدومد. اما اصلا از روبوسی با خانم سرمست ناراحت نشدم. یه حس آرامش بخشی از وجودش به آدم منتقل میشد. یه حس مثل حس که خونه ی کوهیار بهم می داد.

با هم وارد شدیم و تعارف کردم بشینه و راحت باشه. رو مبل نشست. دقیق نگاهش کردم. منتظر بودم مثل بقیه ی خانم خان باجی های فضول فامیلمون با چشمهای خونهام و متر و ارزیابی کنه. اما آروم تو جاش نشست و کیفش و از زیر چادرش در آورد و گذاشت کنار پاش. سرش و بلند کرد و گفت: عزیزم مرد که ندارین؟

ابروهام پرید بالا. یعنی کوهیار بهش نگفته من تنها زندگی می کنم؟
من: نه کسی نیست فقط خودمم.

سری تکون داد و چادرش و در آورد. زیر چادر یه کت و دامن زرشکی پوشیده بود و یه روسری زرشکی مشکی.

رفتم جلو تا لباسها شو بگیرم. مانتوش و بهم داد و چادرش و تا کرد گذاشت روی کیفش.
مانتو رو آویزون کردم و رفتم تو آشپزخونه چایی آوردم. میوه و شکلات و از قبل رو میز چیده بودم. وقتی برگشتم دیدم یه جعبه کاک رو میزه.

مادر کوهیار که نگاه من و دید گفت: قابلت و نداره عزیزم. سوغات شهرمونه.

لبخند زدم و قبل از اینکه ازش تشکر کنم یه عطسه ای کردم. با یه ببخشید ازش تشکر کنم. من خیلی کاک دوست داشتم.

من: خانم سرمست چرا زحمت کشیدید؟ خجالت زده ام کردین.

با لبخند گفت: زری صدام کن. قابل شما رو نداره دخترم.

عجیب این زن بهم آرامش می داد. از قیافه اش مهربونی می ریخت. بعد از اینکه چایموم و خوردیم ازش پرسیدم چی کار می خواد بکنه اونم گفت نمی دونم هر چی کوهیار گفته.

زری: نمی دونم والا این کوهیار بد پیله کرده میگه برو آرایشگاه و گفته کار شما هم خوبه. دیگه هر کاری خودتون صلاح می دونید انجام بدید. من اصلاً قصد آرایشگاه رفتن نداشتم اما برای ساکت کردن کوهیار مجبور شدم. راستش این پسر رو چیزی کلید کنه ول نمیکنه. منم راهی جز قبول کردن خواسته هاش بلد نیستم. این جوری لااقل ساکت میشه منم یه نفسی می کشم. خندیدم، این دقیقاً توصیف کوهیاره. از قیافه‌اش پیداست این مدلیه. از جام بلند شدم. رفتم کنارش ایستادم و گفتم: میشه من موها تون و ببینم؟

موهایش و باز کرد زیاد بلند نبود. مدل خودش خوب بود یکم مرتب کردن می خواست. باید بند می نداختمش و ابروهایش و بر می داشتم. ابروهایش هلال بود اما میشد هشتش کرد و با یکم کوتاه کردنشون قیافه اش عوض میشد. موهایش قهوه ای تیره بود.

به ذهنیتم لبخندی زدم و دست به کار شدم. اول بند و بعدم ابروها. بعد کوتاهی مو. بعد رنگ و در آخر هم مش. ابروهایم رنگ کردم که با موهای هماهنگ بشه. در نهایت موهایش و سشوار کردم و همراه با یه آرایش ملایم.

زری جون مدام میگفت آرایش دیگه لازم نیست.

منم گفتم: نه آقا کوهیار سفارش کرده.

راستش نمی دونستم کوهیار من و با چه عنوانی معرفی کرده اما نمی خواستم جلوی مادرش بی احترامی کرده باشم. برای همینم اسمش و با پیشوند آقا صدا می کردم.

عالی شده بود. موهای بلوند با هایلایت استخونی و ابروهای روشن شده و حالت گرفته. موهای سشوار شده که جلوش و کج ریختم تو صورتش. واقعاً دافی شده بود برای خودش.

خیلی اصرار کرد که باهام حساب کنه اما مگه میشد. محال بود من ازش چیزی بگیرم. آخرم برای اینکه راضیش کنم گفتم: من بعداً با آقا کوهیار حساب می کنم. شما نگران نباشید.

همه چیز عالی در اومده بود. تنها چیز مزاحم عطسه های پی در پی بود که زیاد شده بود و عصبیم می کرد.

زری: دخترم فکر کنم داری سرما می خوری. یه سوپ گرم بخور و استراحت کن.

سوپ و خوب اومد. کی حال داره سوپ درست کنه. حالشم داشته باشم بلد نیستم.

من: نه زری جون نیازی به سوپ نیست. قرص می خورم.

یه نگاهی بهم کرد که حس کردم تا ته وجودم و داره می بینه. یه لبخندی زد و گفت: تو بگیر بشین من برای جبران این همه زحمت می خوام برات سوپ درست کنم. تو دیگه جوش و نداری.

هر کار کردم که جلوشو و بگیرم اما نداشت. رفت تو آشپزخونه. وقتی دیدم حریفش نمیشم مجبوری کنارش ایستادم و هر چی لازم داشت بهش دادم. وسایل و که گرفت بردم نشوندم رو مبل و گفت: یکم بشین تا من سوپ و حاضر کنم.

تکیه ام و دادم به پشتی مبل. چشمم و دوختم به سقف. بی اختیار لبخند زدم. این مادر و پسر برخلاف ظاهرشون چقدر شبیه هم بودن. از نظر اخلاقی شباهت های زیادی داشتن هر دوشون خوب و مهربون و صادق بودن.

نفهمیدم کی خوابم برد. با حس دستی رو شونه ام بیدار شدم. سریع چشمهام و باز کردم و صاف نشستم.

زری جون بهم لبخند زد.

زری: دخترم خسته ای برو بگیر بخواب. منم دیگه کم کم میرم.

من: نه من خوبم. اجازه بدید به کوهیار زنگ بزنم گفت خبرش کنم.

یه لبخند معنی دار زد و از جاش بلند شد و گفت: نه دخترم کوهیار فکر می کنه من بچه ی ۲ ساله ام. هی به همه سفارش می کنه. راهی نیست همین خونه بغلیه خودم می تونم برم.

تازه فهمیدم سوتی دادم و کوهیار و بدون آقا گفتم. دیگه برای درست کردنش دیر شده بود. پس بی خیالش شدم. از جام بلند شدم و گفتم: نه زری جون نمیشه. بعداً از من گله می کنه.

مظلوم نگاه کردم جوری که دلش برام سوخت و با یه لبخند دوباره سر جاش نشست.

زری جون: امان از دست این کوهیار. باشه دخترم می مونم تا خودش بیاد.

از تو کیفش گوشیش و گرفت و زنگ زد به کوهیار.

منم رفتم تو آشپزخونه و یه چایی ریختم و همراه راحتی هایی که از ترکیه گرفته بودم، آوردم گذاشتم رو میز.

مامان کوهیار یه لهجه ی بامزه داشت که آدم خوشش میومد از حرف زدنش.

مشغول چایی خوردن بودیم که زنگ زد.

زری جون: فکر کنم کوهیاره من دیگه برم دخترم. خیلی ممنون و تشکر از زحمت.

لبخندی زدم و یه خواهش می کنمی گفتم.

اول در و باز کردم و به کوهیار گفتم: الان میان.

رفتم تو اتاق و لباس زری جون و آوردم. مانتوشو پوشید و اومد روسریش و ببنده که تند و هول

گفتم: _____ ه

هول شده گیره ی روسریش از دستش افتاد. یه نگاه متعجب و ترسیده بهم انداخت و گفت:

چرا؟؟؟

یه لبخند نیشی و شرمنده بابت دادم زدم و گفتم: نه یعنی چیزه.. این همه کار کردیم الان اگه شما

روسریتون و سفت ببندین همه اش خراب میشه. آقا کوهیارم می خواستن این جوری ببیننتون.

نمیشه روسری سرتون نکنید؟ همین آپارتمان بغلیه دیگه چادرتون و شل بندازین سرتون و برید.

این جوری موهاتونم خراب نمیشه.

یه نگاه التماسی هم به حرفهام اضافه کردم.

یه لا اله الا اللهی گفت و خنده ی ریزی کرد.

زری جون: امان از دست شما جوونا. دست شما باشه دین و ایمون آدم و به باد می دید. باشه اما فقط روسری سرم نمی کنم چادرم و درست می ندازم سرم.

همونشم غنیمت بود. باشه ای گفتم و اول رفتم پالتوم و پوشیدم و شالم و سرم انداختم که باهش برم تا پایین. زشت بود از اینجا خداحافظی کنم.

زری جون: دخترم تو زحمت نکش خودم می تونم برم.

من: نه خودم می خوام که پیام.

با همدیگه از خونه رفتیم بیرون و سوار آسانسور شدیم. در خونه رو باز کردم. کوهیار پشتش به ما بود.

با پاش رو زمین ضرب گرفته بود. از اینکه منتظر شده بود کلافه شده بود.

صدای در و که شنید با اخم برگشت.

کوهیار: زیر پام عل

با دیدن مامانش که با اصرار من تو آسانسور حاضر شده بود تا دم در چادرش و سفت نگیره تا حداقل کوهیار به نظر بیینتش. دوست داشتم عکس العملش و ببینم.

با دیدن مادرش حرفش نصفه تو دهنش موند و بهت زده خیره موند. یکم بعد به خودش مسلط شد. چشمهایش برق زد و رو لبش لبخند اومد.

آروم و راضی گفت: خوب یکم زودتر میومدین. حداقل می گفتین کارتون طول میکشه.

زری جون: من می خواستم خودم پیام اما آرشین جان نداشتن گفتن تو سفارش کردی.

کوهیار لبخندی زد و گفت: دم آرشین خانم گرم با این حرف گوش کردنش. زری جون دلخور نشو خودم خواستم. ترسیدم دختر گلمون و نصفه شبی بدزدن بابام بی یاور بمونه.

ریز خندیدم. زری جون با لبخندی که پیدا بود خوشش اومده یه چشم غره به کوهیار رفت.

کوهیار دستش و دراز کرد و دست زری جون و گرفت و یه بوسه روی گونه اش نشوند.

به من نگاه کرد و گفت: ازت ممنونم کارت حرف نداره.

سری تکون دادم. زری جون باهام خداحافظی کرد. کوهیار زل زد تو چشمام و یه سری تکون داد. انگار با نگاهش می خواست یه چیزی بهم بگه. من که نفهمیدم.

دوتایی رفتن سمت خونه اشون و من از ذوق بهت کوهیار همون جا موندم و تا وقتی که کوهیار کلید انداخت تو در خونه خیره شدم بهشون. در خونه رو که باز کرد و زری جون وارد شد منم برگشتم و رفتم تو خونه.

در و بستم و اومدم از پله برم بالا و سوار آسانسور بشم که چند ضربه به شیشه ی در خورد.

تعجب کردم. یعنی کیه؟ برگشتم از رو پله ها نگاه کردم. کوهیار پشت در بود.

چرا برگشت؟ حتماً زری جون چیزی یادش رفته. چند تا پله ای که بالا رفته بودم و برگشتم و به محض باز کردن در کوهیار خودش و پرت کرد تو خونه و تو یه لحظه که اصلاً نفهمیدم چی شد دستهایش حلقه شد دور کمرم. از زمین بلندم کرد و چرخوندم.

از ترس زبونم بند اومده بود. سفت چنگ زدم به شونه هاش.

دو دور که چرخوندم گذاشتم پایین. اونقدر ترسیده بودم که نمی تونستم سرپا بایستم. سرمم گیج رفته بود.

از ترس سقوط ولش نکردم.

هنوز مبهوت سرگیجه و چرخش بودم که با نشستن بوسه ای رو پیشونیم چشمهای تار شده ام و رو به بسته شدنم گرد گرد شد. هوشیار شدم. هوشیار از اینکه پیشونیم بوسیده شده.

از بهت نفسم بند اومده بود.

کوهیار هیجان زده و ذوق کرده گفت: آرشین دختر تو معرکه ای... عالی... حرف نداری... هیچ وقت زری جون و انقدر متفاوت ندیده بودم. یه دنیا تشکر. جبران می کنم.. قول میدم جبران کنم

...

این و گفت و دستهایش و از دورم باز کرد و یه دستی برای خداحافظی به کتفم زد و از در بیرون رفت و در و پشت سرش بست.

مبهوت اومدنش و چرخش و بوسه و رفتنش موندم. بی اختیار دستم رفت سمت پیشونیم. هنوزم باورم نمیشد کوهیار این کار و کرده باشه.

با بهت چند بار تند تند پلک زدم. فکرم خالی بود.. ذهنم خالی بود...

آروم آروم با درک کارش .. حرکتش.. لحنش.. ذوقش و هیجانش ... لبهام از هم باز شد...

کوهیار به خاطر مامانش ذوق زده شد...

لبهای باز شده ام شکل لبخند گرفتن...

گفت من معرکه ام.. پس مامانش خوشگل شده بود..

لبخندم عمیق و عریض شد..

دیوونه من و چرخوند... از هیجان چرخوندم...

لبخند عمیقم تبدیل شد به خنده.. به قهقهه... به زور جلوی خودم رو گفتم که بلند نخندم. دوییدم رفتم تو آسانسور و دکمه ی طبقه ی خودم رو زدم و در که بسته شد خنده ام و ول کردم.

دیوونه مثل پسر بچه ها از خوشگلی مامانش ذوق زده شد... جان من ببین چه جوری هیجانش فوران کرد...

خندیدم... تا توی خونه خندیدیم.. حتی شب هم با یه لبخندی رو لبم خوابم برد.

کاش منم می تونسم مثل کوهیار از خوشگل شدن مامانم. از به وجد اومدن و راضی شدن بابام به خاطر صورت زیبای مامانم این جور خوشحال و هیجان زده بشم...

شاید من برعکس کوهیار باید یه کاری می کردم که بابام به جای دیدن مادرم و زیباییش توجهش به جای دیگه به کس دیگه به ماها جلب بشه.

سوپی که زری جون پخته بود عالی بود. اونقدر خوشمزه بود که تنهایی بیشترش و خوردم. بعد از اونم یه خواب شیرین دواى سرماى بدنم شد و به کل سالم و دگرگون کرد. جوری که فردا صبحش خبری از اون سرما و عطسه‌ها نبود.

از صبح یه سره دارم میدوام. هی از این ور میرم اون ور. کلاً من وقتی میام اداره فرصت سر خاروندنم ندارم. گشتم هست. وقت نکردم نهار بخورم. سر پایى دوتا بیسکویت خوردم. آنقدر که این روزا نهار نمی خورم و گشتم می مونم از گشنگی سیر میشم. دارم از پا میافتم. خوب شد دیشب کلی سوپ خوردم. دست مامان کوهیار درد نکنه. خداییش اگه اون و سوپش نبودن محال بود که با اون خستگیم پا میشدم و غذا درست می کردم. مدارک و کپی کردم و اومدم سمت میزم که گوشیم زنگ خورد. سریع از رو میز برداشتمش و جواب دادم تا صدای زنگش مزاحم همکارا نشه.

صدای پر انرژی کوهیار تو گوشى پیچید.

کوهیار: سلام بر آرشین خانم گل. خوب هستید؟؟

بی اختیار لبخند زدم. انقدر انرژی تو صداس بود که یه جورایی بدن خالی از انرژیم و شارژ می کرد. خسته نشستم رو صندلی.

من: سلام مرسی. تو چه طوری؟

آروم شد. یکم مکث کرد و گفت: مریضی؟ اتفاقی افتاده؟

من: نه خوبم چه طور؟

کوهیار: حس می کنم صدات ضعیفه انگار جون نداری؟

نفس بلندی کشیدم و خسته گفتم: آره اصلاً جون ندارم. به زور سر پا ایستادم. از گشنگی هم دارم میمیرم. از صبح تا حالا همین الانه که اومدم نشستم رو صندلی. پدرم در اومده.

کوهیار: نیاز به یه استراحت درست و حسابی داری. دیروزم که روز تعطیلت بود من و مامانم نداشتیم یکم استراحت کنی ببخشد.

صاف تو جام نشستم و یه اخمی کردم. واقعاً اینا رو نگفته بودم که عذرخواهی کنه.

من: دیوونه این یعنی چی؟ من با تو تعارف دارم؟ خودم دوست داشتم که برای مامانت کار کنم پس بی خودی ببخشید و اینا نگو.

کوهیار: باشه ... دستت درد نکنه. راستی زنگ زدم هم درست و حسابی ازت تشکر کنم هم اینکه ببینم این مامان ما چقدر خرج رو دست پسرش انداخت؟

با خنده گفتم: گمشو دیوونه. چه خرجی؟ برو دیگه هم از این حرفها نزن. مادرتون مهمون من بودن. ایشون کلی هم بهم لطف کردن.

کوهیار: اینا که تعارفه، باید با هم حساب کنیم.

از پشت گوشی یه اخمی کردم و گفتم: کوهیار جداً ناراحت میشم اگه ادامه بدی. گفتم حرفش و نزن تو هم دیگه چیزی در موردش نگو. فکر میکنم برای خاله ی خودم این کارها رو انجام دادم. پس بی خیالش شو.

یکم مکث کرد و گفت: پس شب بیا خونه ی من.

من: چرا؟

کوهیار: امروز مامان رفت. جاش خالیه. خونه یهو خالی شده دلم می گیره. وقتی نیست بهم غر بزنه که خونه ام کثیفه یه حس عجیبی دارم. شب بیا که منم تنها نباشم.

داشتم فکر می کردم اگه زری جون به کوهیار میگه کثیف پس چقدر خودش و کنترل کرده به من چیزی نگه.

بی حال لم دادم رو صندلیم و گفتم: وای کوهیار میگم دارم وا میرم از اصلاً خستگی حس ندارم.

وسوسه انگیز و شیطون گفت: برات شام درست می کنم.

اسم شام و غذا باعث شد شکمم به قارو قور بیفته. صاف نشستم و گفتم: زرشک پلو ...

بلند خندید و گفت: زرشک پلو.

من: اوکی پس ۷ اونجام.

کوهیار: منتظرم.

ازش خداحافظی کردم. تصور یه شام لذیذم برام عالی بود و بهم انرژی می داد. همینم باعث شده بود که با نیروی بیشتری کار کنم.

کارم که تموم شد یه راست رفتم خونه. سر راهم نوشابه و دلستر لیمو خریدم. ماشین و بردم تو پارکینگ خونه و اومدم بیرون. زنگ خونهی کوهیار و زدم که بی حرف در و برام باز کرد.

از آسانسور پیاده شدم. در و ۴ طاق باز کرده بود. و با لبخند بهم نگاه می کرد. از همون دور سلام کردم و اونم با روی خوش بهم خوش آمد گفت. رفتم تو خونه و کفشهام و در آوردم. جورابهام نو بود و تمیز. از اون روزی که مجبور شدم بیام خونه یکوهیار صبح به صبح جوراب تمیز و شسته می پوشم. برای موارد احتمالی.

دلستر و نوشابه رو دادم بهش.

کوهیار: چرا زحمت کشیدی؟

من: زحمت نبود هوس کردم.

خونه اش گرم بود، تمیز و بوی غذا میداد. با خستگی رفتم کنار مبل. بی حال دکمه های پالتوم و باز کردم کوهیار کمکم کرد درش بیارم. ازم گرفت و برد آویزونش کرد.

ولو شدم رو مبل. اومد بالای سرم ایستاد و گفت: خیلی خسته ای نه؟ از قیافه ات پیداست. با یه چایی داغ چه طوری؟

من: عالیہ ...

رفت تو آشپزخونه و تا برگرده، یکم از مغزهای مختلفی که تو ظرف خوشگل چیده بود خوردم.

برگشت و سینی چایی و گذاشت رو میز و خودشم نشستم کنارم رو مبل.

لیوان چاییم و داد دستم و پرسید: خوب چه خبر. امروز چی کارا کردی.

یه نگاه سر تا پایی به کوهیار کردم. کوهیارم رد نگاهم و گرفت و یه نگاهی به کل هیكلش انداخت و یهو تند سرش و بلند کرد و گفت: پاشو دختر پاشو برو... با این نگاه کردنای تو یه لحظه به جنسیتم شک کردم. پاشو برو تا کار دست من ندادی...

با خنده از جام بلند شدم. هر کار کردم کوهیار نداشت ظرف ها رو بشورم و فرستادم تو هال. یکم بعد با دوتا فنجون قهوه اومد و نشست. فنجون قهوه رو گرفت سمتم و گفت: مامانم خیلی از موهاش خوشش اومده بود. حتی بابامم راضی بود. جوری که یه ساعت قبل زنگ زد بهم. با اینکه نمی خواست به روی خودش بیاره اما آخرش طاقت نیاورد و گفت: فکر کنم ماهی یه بار مامان و بفرستم پیشت براش خوب باشه.

آخه می دونی زری جون هیچ وقت موهاش و روشن نکرده بود. هر بار یه بهانه ای میآورد. همیشه موهاش تیره بود و الان بعد این همه سال یهو تغییر رنگ موهاش خیلی جالب و عجیب بوده. خدایی خیلی بهش میومد.

ته قهوه ام و سر کشیدم و خوشحال گفتم: خواهش می کنم. خیلی خوشحالم که خوشتون اومد. بلند شد و فنجونهای قهوه رو برد تو آشپزخونه. از فرصت استفاده کردم و طاق باز دراز کشیدم رو مبل. آخی ... چه حس خوبی داشت زمین گذاشتن کمرم بعد از یه روز سخت.

کوهیار برگشت و تلویزیون و روشن کرد. کنترلها رو گذاشت رو میز. خواستم بلند شم که بشینه جای خودش اما نداشت.

کوهیار: نمی خواد دراز بکش راحت باش.

منم از خدا خواسته دیگه پا نشدم.

خم شد پاهام و بلند کرد نشست سر جاش و پاهام و گذاشت رو پاهای خودش.

یکم این فرم دراز کشیدن خوب نبود. یعنی بیچاره کوهیار گناه داشت، پام تو دهنش بود اما نای بلند شدن و نشستن نداشتیم. وقتی دیدم کوهیار بدون توجه به پاهام داره به تلویزیون نگاه می کنه و مطمئن شدم براش مشکلی ایجاد نکردم بی خیال شدم. خواستم تلویزیون ببینم اما خسته تر از این حرفها بودم. یکم زل زدم به تلویزیون.

کوهیار همون جور که نگاهش به جلو بود پاهام و گرفت بین دستهایش. سرم و صاف کردم ببینم چی کار داره می کنه.

آروم با دستهایش ساق پام و فشار داد نرم رفت سمت مچ و یکم ماساژ داد رفت رو انگشتهام و ... هنوز چشمش به تلویزیون بود. با هر فشاری که به انگشتهای له شدم میآورد انگار خستگی و از تو پام میکشید بیرون.

چشمهام خمار شد. بدنم سر شد. یه حس لذت بخشی داشتم که نگو. کلاً ماساژ همه جوره دوست داشتم و خمارم می کرد. حس تهی شدن بهم دست می داد.

خوابم گرفته بود. چشمهام رو هم افتاد.

دستی به صورتم کشیدم. دستم که پایین اومد افتاد رو زمین. با ترس چشمهام و باز کردم. خیره شدم به رو به روم. به کوهیاری که خیره شده بود به جلو و یه دستشم زیر چونه اش بود. سرم و برگردوندم.

یه آهنگی داشت از تلویزیون پخش میشد و کوهیارم عجیب رفته بود تو بحرش.

چقدر گذشته؟ دستم و بالا آوردم به ساعت نگاه کردم. دو ساعتی گذشته بود. وای یعنی من خوابم برد؟ چقدر زشت. بیچاره کوهیار. یعنی تمام این مدت همین جوری نشسته بود؟؟ طفلی ...

آروم سعی کردم از جام بلند بشم و بشینم. پاهام و جمع کردم که کوهیار یه تکونی خورد.

برگشت و وقتی دید بیدارم لبخندی زد و گفت: خوب خوابیدی؟

یه لبخند کج دندونی خجالت زده آوردم رو لبم و گفتم: ببخشید. نمی خواستم بخوابم. ولی این ماساژه ...

خندید و گفت: ماساژ بد چیزیه ...

لبم و کشیدم تو دهنم. از جام بلند شدم دستی به لباسم کشیدم.

من: خوب من دیگه برم.

کوهیارم بلند شد.

کوهیار: کجا؟ حالا می موندی.

من: نه باید برم. فردا اداره دارم.

پالتوم و آورد و کمکم کرد پوشیدم. کیفم و برداشتم که برم دیدم کوهیارم ژاکت پوشیده جلوم ایستاده. با تعجب پرسیدم: تو کجا؟

ابرویی بالا انداخت و گفت: این وقت شب انتظار نداری که تنها بفرستم.

با خنده گفتم: اوهوک... یه خونه اون سمت تره.

شونه ای بالا انداخت و گفت: یه خونه باشه. سر کوچه دارن خونه میسازن شبها کارگرا تو ساختمون می خوابن. چون از خونهی من داری میری بیرون پس اگه تو همین دو قدم چیزیت بشه مسئولیتش با منه. بعدم یه خونه انقدر بحث کردن نداره بیا بریم.

دیگه چیزی نگفتم با هم رفتیم و رسوندم خونه. باهش دست دادم و خداحافظی کردیم و هر کدوم رفتیم خونه ی خودمون.

مسئولیتش من و کشته.

تازه برگشته بودم خونه. امروز برعکس دیروز روز کاری خلوتی داشتم. هنوز سر حال و پر انرژی بودم.

پالتوم و در آوردم و پرت کردم رو مبل رفتم از تو یخچال یه بطری آب برداشتم سر کشیدم.

نفسم جا اومد. در یخچال با، ز بطری به دست داشتم فکر می کردم که چی کار کنم امشب یکم حال و هوام عوض شه که گوشیم زنگ خورد. تند بطری و گذاشتم تو یخچال و درش و بستم. رفتم تو هال و از تو کیفم گوشیم و برداشتم. بهبه بود...

تماس و وصل کردم.

من: بفرمایید...

بهبه: سلام خوبی؟ چه می کنی؟

من: سلام آق بهبد چه عجب یادی از ما کردی. مرسی تو خوبی؟؟

بهبد: دختر، من که همیشه یادتم تو زیاد پیدات نیست.

من: سرم شلوغه همه اش دنبال کار و زندگیم.

بهبد: این وسط مسطایه جایی برا تفریحم بزار.

خودم و پرت کردم رو مبل.

من: تفریحم کجا بود.

بهبد: زنگ زدم بگم امشب مهمونیه مهرداد میای؟؟؟

صاف نشستیم. ایول مهمونی. اونم مهرداد. مهمونیهاش معروف بود خیلی توپ بودن.

یه فکری کردم و گفتم: احتمالاً پیام... کجا هست؟

آدرس و بهم داد و یکم دیگه حرف زدیم و قطع کردم.

مهمونی یعنی لباس. سریع از جام بلند شدم رفتم تو اتاق. در کمدم و باز کردم. نگاهی به لباسهام

انداختم. قدرت تصمیم گیری نداشتم. این جور وقتها آرشا خیلی مفید بود.

رفتم تو هال و گوشیم و بر داشتم و به آرشا زنگ زدم.

من: سلام آرشا خوبی؟ خونه ای؟

آرشا: سلام مرسی آره خونه ام.

من: ببین من امشب مهمونی دعوتتم. با سلیقه ی خودت یه دست لباس برام انتخاب کن میام می

گیرم.

آرشا: فرمایش دیگه؟؟

با نیش باز گفتم: کفشای ستشم بزار.

گوشی و قطع کردم. بهتر بود همین الان میرفتم که زودتر برگردم برم دوش بگیرم حاضر بشم. اما چه کاریه؟ خونه مامان اینا دوش می گیرم. همون جا هم حاضر میشم میرم.

وسایلم و جمع کردم گذاشتم تو کیف گنده ام. لباس پوشیدم، کلید و سوییچمو برداشتم رفتم تو پارکینگ. اومدم برم سوار ماشینم شم، که با دیدن چرخ جلوش آهم در اومد.

با حرص گفتم: ماشین خنگ کی پنچر شدی. خاک تو سرت نتونستی از یه چرخ مراقبت کنی. حالا من چه جوری برم؟؟ بدبختی داریما.

به ناچار زنگ زدم به آژانس.

- من که پنچری بلد نیستم بگیرم. یعنی چرثقیل میاد برای پنچری ماشین و از تو خونه ببره تعمیرگاه؟

یه لگد به چرخ سوراخ زدم. کاریه که شده بعداً بهش فکر می کنم.

از خونه اومدم بیرون. به سر کوچه نگاه کردم. آژانس نیومده بود. سرم و تو کوچه چرخوندم.

ابروهام پرید بالا. کوهیار تو حد فاصل بین خونه ی خودش و خونه ی من کنار ماشینش تو پیاده رو ایستاده بود و با یه خانم حرف می زد. جوری که اگه یکی دو قدم می رفتم جلو می تونستم صداشون و بشنوم. اما خوب زشت بود و کاملاً ضایع.

دقیق به زنه نگاه کردم. فضولیم گل کرده بود.

خانمه یه زن سانتال مانتالی بود. سن و سالش به کوهیار نمی خورد.

چشمهام و ریز کرده بودم که یهو کوهیار که تاحالا نیم رخش به من بود یکم چرخید و چشمش به من افتاد.

سعی کردم سریع نگاهم و ازشون بگیرم اما دیگه نمیشد دیده بودتم. برای همینم با یه لبخند سری تکون دادم. که یعنی من یه همسایه معمولی و ساده ام. یه وقت خانمه براش سوء تفاهم نشه.

اما کوهیار خیلی راحت با وجود اخمش لبخندی بهم زد و سلام کرد.

کوهیار: سلام خوبی؟؟ جایی میری؟ ماشینت کو؟ میان دنبالت؟

خوب وقتی کوهیار برایش مهم نیست پس موردی نداره.

من: آره یه جا کار دارم. ماشینم پنچره.

لبخندش رفت و گفت: جدی؟ چرا پنچریش و نگرفتی؟ می خوام برسونمت.

لبخندی زدم و گفتم: پنچری بلد نیستم بگیرم. نه ممنون زنگ زدم آژانس، نمی خوام مزاحم بشم.

با چشم اشاره ای به خانمه کردم که یعنی "ای بابا یکم جلوی زنه مراعات کن. شکم اگه نداشت

الان پیدا کرد" مخصوصا که با چشمهای ریز شده دقیق بهم خیره شده بود و یکی در میون

سرش بین من و کوهیار می گشت.

کوهیار نگاهی به خانمه کرد و برگشت سمتم و گفت: یادم رفت معرفی کنم. مادر، آرشین...

آرشین، مادر.

با دست ماها رو به هم معرفی کرد. ابرو هام پرید بالا. به زور سلام کردم و گفتم خوشبختم. مادر که

قربونش برم یه اخمی کرد و فقط یه سری تکون داد.

خاک تو سرت کوهیار با این معرفی کردنت. زنه بیچاره ناراحت شد. نمی خوام بگی دوست

دخترمه خوب نگو. ولی نگو مادرمه خوب زنه ناراحت میشه اون و با ننه ات یکی می کنی. اوه اوه

چه نگاهیم بهم می کنه. خوبه حالا من زری جون و دیده بودم. این کوهیارم کم حافظه است.

خدارو شکر، خدارو شکر آژانس اومد و منم از خدا خواسته سریع یه خداحافظی تند کردم و

پریدم تو ماشین.

الهی بگم کوهیار خدا چی کارت بکنه با این عقل نصفت. مثلا فکر کردی من بفهمم تو با یکی که

قدر مادرت سن داره دوستی ذهنیتت نسبت بهت عوض میشه؟ یا میشینم پشت سرت حرف می

زنم؟ خوب چی کار میشه کرد تو زنای سن بالا دوست داری. موردی نداره که. پسره ی مشنگ...

تا خونه داشتم به کوهیار و حرف خاک بر سریش فکر می کردم. جلوی در خونه حساب کردم و

پیاده شدم.

زنگ و زدم رفتم بالا. آرشا در و باز کرد. تند رفتم تو و سلام کردم. مامان و بوسیدم.

مامان: چه عجیب به ما سر زدی.

من: مامان جان من که همیشه یا زنگ می زنی یا حالتون و از آرشا می پرسم گله نکنید دیگه.

یه لبخندی زدم و رو به آرشا گفتم: ببینم چی برام حاضر کردی؟؟؟

یه پشت چشمی برام نازک کرد و رفت سمت اتاق من. دنبالش راه افتادم. از تو کمدم یه دست پیراهن آبی نفتی یقه رومی در آورد که پایینش دو ردیف چین خورده بود و تا بالای زانو هم بود.

همراهش یه جفت کفش ستشم در آورد.

خیلی خوشگل بودن. ذوق زده گفتم. ایول چه خوشگلن دستت درد نکنه. فقط اینکه این زیادی بازه من یخ می کنم. به نظرت یه ساق کلفت بپوشم و یه شال بافت بندازم دورم چه طوره؟؟

آرشا یه چشم غره بهم رفت و گفت: غلط کردی بخوای لباس خوشگلم و با این چیزای مسخره از فرم بندازی می کشمت. یکم بیشتر بخور تا گرم بشه.

یه شکلکی براش در آوردم رفتم جلو و لباس و از دستش گرفتم و همون جور که نگاه می کردم گفتم: از بعد اون شبی که جلوی کوهیار بالا آوردم دیگه چیزی نمی خورم.

آرشا یه خنده ای کرد که با مشت من ساکت شد.

لباس و گذاشتم رو تخت و گفتم: بی زحمت یه پالتوی بلند بده بهم چون پالتوی خودم کوتاهه. لوازم آرایشم حاضر کن که تا از حمام میام زودی آماده بشم. راستی یه حوله هم برام بیار تو حمام.

وا نستادم به غرغره‌های آرشا گوش بدم. از اتاق اومدم بیرون و رو به مامان گفتم: مامان من برم حمام.

سری تکون داد.

بعد مدت‌ها تو خونه ی خودمون می رفتم حموم. خیلی حال داد. به یاد قدیم کلی زیر دوش موندم.

وقتی حسابی تنم حال اومد از حمام اومدم بیرون و حوله پیچ رفتم تو اتاق. زود خودم و خشک کردم ولی حوله رو در نیاوردم. با همون حوله موهام و سشوار کردم و با چند تا گیره پشت سرم کج جمعش کردم.

یه آرایش متناسب لباسم کردم. چشمهام خیلی خوشگل شده بودن مخصوصاً با لنزهای آبی که گذاشته بودم سایه های آبی چند رنگی که زده بودم خیلی جلوه داشتن. حوله رو باز کردم انداختم رو تخت. زنگ خونه رو زدن. تو جام ایستادم.

اه لعنتی کاش یکم دیرتر میومد که من رفته باشم.

بی توجه به صدای آرشا که بلند گفت : باباست.

رفتم سمت لباس و پوشیدمش. تو تنم خیلی قشنگ وا میستاد ولی یه مشکلی بود اونم این بود که با توجه به اینکه کوتاهه با وجود پالتوی بلند نمیشد تو حد فاصل اینجا و محل مهمونی هیچی زیرش نپوشم. پوشش و حجاب و بی خیال قندیل می بستم. همون جور با اون لباس از اتاقم اومدم بیرون و رفتم اتاق بغلی که مال آرشا بود.

من: آرشا یه ساپورت بده بیوشم منجمد نشم.

آرشا با اخم از رو تخت بلند شد و گفت: گمشو دیوونه مدل لباس و بهم می زنی.

من: نمی زنی. اونجا که رسیدم درش میارم. از خونه پام و بزارم بیرون سوز هوا مرحومم می کنه به مهمونی نمیرسم.

ابرویی برام بالا انداخت و از تو کشو یه ساپورت مشکی در آورد. همون جا پوشیدمش. بهتر شده بود. دیگه نیازی هم به پالتوی آرشا نداشتم. پالتوی خودم خوب بود. برگشتم تو اتاق خودم و پالتوم رو پوشیدم. دکمه ها شو نبستم. شالمم انداختم دور گردنم.

چشمم افتاد به گردنم، خیلی خالی بود. یاد مامان افتادم. یه گردنبند داشت از طلای سفید که باریک و ظریف بود.

برم ببینم میده من امشب بندازم گردنم یا نه.

نه حرف بزنی ولی در مورد طلبکارای جورواجور شما که پاشنه ی خونه رو از جا کنندن هیچی نگو؟؟

پوزخندی زدم و به فریادش که توهین می کرد توجهی نکردم. برگشتم رفتم تو اتاق. باید کیفم و بر می داشتم و از اینجا می رفتم. تحمل این مرد برای یه دقیقه هم سخت بود.

همین جور فحش می داد و حرفهای ناجور می زد. حرفهایی که من سعی می کردم با زمزمه ی آهنگ ساز دهنی کوهیار با دهنم نشنومشون.

داشتم میرفتم سمت تخت که بابا با لگد زد به در اتاق و کوبوندش به دیوار و همون جور که فحش می داد از پشت چنگ انداخت به موهام و همچین کشیدم که پرت شدم عقب. تو همون حالت با دست دیگه اش کوبوند تو دهنم.

بابا: حرفهای گنده تر از دهن تری زنی دختر. قد این حرفها نیستی. من پدرتم. بزرگترت. اجازه نداری باهام این جور حرف بزنی. یا وقتی دارم باهات صحبت می کنم راهت و بکشی و بری.

با دستهام سعی کردم گره ی انگشتهاش و از تو موهام باز کنم. صدای جیغ آرشا و دادای مامان که ازش می خواست ولم کنه رو میشنیدم. این کتکها اونقدر برام عادی شده بود که حتی دیگه دردم نمیومد. فقط عصبانیم می کرد. تا حدی که در حال انفجار بودم.

در حالت کلنجار با موهام و دستش گفتم: برام پدری نکردی که فکر کنم پدرمی...

آنچنان با لگد کوبوند پشتم که پرت شدم جلو و موهام کشیده شد و از بین دستهایش آزاد شد و موهای جمع شده ام هم باز و شل افتاد دورم. خودمم پرت شدم رو تخت.

نفسم بند اومده بود. کمرم تیر می کشید اما بدتر از اون عصبانیت و خشمی بود که مثل مار تو خونم پیچید. با حرص رو تخت چرخیدم. کمرم رو تخت بود و روم به سمت در.

از حرص نفس نفس می زدم. بابا اما انگار سوزشش از حرفهام از بین نرفته بود که هجوم آورد سمتم که با یه خیز و ضربات پی در پی جواب یک جمله حرفم و بده و برتری خودش و... پدر بودنش و ... احترامش و همه و همه رو با زور ازم بگیره...

عصبانیت... درد ... حرفهای زشت و ناحق ... نا عدالتی ... همه و همه جمع شدن و شدن دیوانگی و جون و تو یه لحظه پاهام و از زانو خم کردم تو شکمم و وقتی خیز برداشت سمتم و نزدیکم شد با چنان قدرتی پاهام و کوبوندم تو سینه اش که پرت شد عقب و فاصله ی بین تخت و در اتاق و که ۳-۴ متری میشد و طی کرد و کوبیده شد تو دیوار کنار در.

آرشا و مامان با یه جیغ از سر راهش کنار رفتن.

بابا پهن زمین شد و با آرنج خورد زمین. از درد به خودش پیچید و دست راستش و تو دستش گرفت. آرشا بهت زده خیره موند بهش. مامان خم شد روش تا ببینه چی شده. در عین حال قربون صدقه ی شوهرش می رفت و نفرینهایی بود که نثار وجود ناپاک من می کرد.

من اما نمودم تا ببینم اون همه خشم و کینه چه بلایی سرش آورده. سر مردی که خودش و پدرم میدونست. از جام بلند شدم. کیغم و برداشتم و تند از کنارشون رد شدم و رفتم سمت در. کتونیهام و تو دستم گرفتمو از پله دویدم پایین. عصبی بودم و نمی تونستم منتظر آسانسور بمونم. هول شالم و انداختم رو سرم.

عصبی ... در عین ناراحتی بغض هم کرده بودم.

خودم و از خونه پرت کردم بیرون.

چرا؟ چرا؟ چرا همیشه من؟ چرا هر بار که پام و تو این خونه می زارم این اتفاق باید بی افته؟ چرا نمی تونم یه بار .. فقط یه بار با آرامش تو خونه ای که باید جای امنم باشه بمونم؟ خدایا چرا با من این کارو می کنی؟

تو سرم پر چراها بود. چراهایی که هیچ جوابی براشون نداشتم. نمی دونستم چی کار دارم می کنم یا کجا دارم میرم. بارون میومد. خیس شده بودم. آب از سر و روم میریخت اما من هیچی نمی فهمیدم. نه تاریکی کوچه ی به نسبت پهن و... نه نور کم چرغهای بلوار رو به روم و ... نه تردد ماشین ها رو....

تنها چیزی که می دیدم و می فهمیدیم. لحظه ی پرت شدن بابا بود. از من با این چشه بعید بود که بتونم یه مرد گنده با قد و هیكل بابا رو این جوری پرت کنم اما تو اون لحظه من نبودم. اونی که

اون ضربه رو زد خشم و بغضی و کینه ای بود که تو تموم این ۲۶ سال تو وجودم جمع شده بود.
فشار همه ی کتکها و ضرباتی بود که بارها و بارها ناعادلانه رو سرو تنم فرود اومده بود.

سردم بود. منجمد شده بودم. می لرزیدم. چونه ام با بغض تکون می خورد. بد نفس می کشیدم.
تلو تلو خرون زیر بارون می رفتم.

به کجا؟؟

نمی دونم.....

به هر کجا غیر این کوچه.. غیر این خونه.. غیر این محل... به هر جا که بتونم نفس بکشم.. که
بفهمم آدمم و می تونم خودم باشم...

بی توجه خواستم از خیابون رد شم بوق ممتد . نور چراغ یه ماشین باعث شد که یه قدم عقب گرد
کنم. بهت زده ایستاده بودم. یه لنگه از کتونیهام افتاد. مات خیره شدم بهش. دولا شدم که برش
دارم اون یکی هم از دستم افتاد. رو زانو نشستم رو زمین و زانوهایم و گرفتم تو بغلم و خیره شدم
به کفشهایی که افتاده بودن.

کفشهایی که باید تو پام می بودن... همراه راهم می بودن... اما الان افتاده بودن.

کفشهایی که باید من و... پای من و... از هر گزندی حفظ می کردن اما الان افتاده بودن.

مثل ۲ تا وزنه ی مهم زندگی هر آدمی ... که من نداشتم.. که من حسرتشون و می خوردم و در
عین داشتن من نداشتم.

امشبم که رسماً زده بودم یکی و شکونده بودم.

همون جور خیره به کفشهای افتاده قطره های اشک از چشمهام بیرون اومدن و رو گونه هام با
دونه های بارون قاطی شدن و رو صورتم رد گذاشتن و از رو چونه ام سر خوردن.

سر خوردن و افتادن تا بفهمم همه چیز میره. همه چیز رد میشه و می ره و می افته. هیچ چیز
دووم نداره. این شب لعنتی هم تموم میشه و این بغض .. این بغض که دیگه نمیتونستم کنترلش
کنم .. میشکنه...

هنوز خیره به کفشها بودم که دستی رو شونه ام نشست. برگشتم و به بالا سرم نگاه کردم. به آدمی که مثل من زیر بارون ایستاده بود و خیره شده بود بهم.

خم شد و دستهایش و گرفت به بازوهایم و از جام بلندم کرد.

-: تو اینجا چی کار می کنی؟ زیر این بارون؟ اینجا چرا نشستی؟

برم گردوند. خیره شدم به کوهیاری که جلوم ایستاده بود و با تعجب و نگرانی نگاه می کرد.

نگرانی.. چیزی که واقعاً الان تو چشمهایم میدیم. چیزی که شاید هیچ وقت تو چشمهای بابام ندیدم. تو حرفهایم حس نکردم. موقع کتک خوردنم لمسش نکردم.

پریغض سرم و جلو بردم و آروم گذاشتم رو سینه اش. داشتم می ترکیدم از بی کسی. آروم آروم اشک ریختم. بهت زده بود. اما چیزی نگفت.

دستش و انداخت پشتم و هدایتم کرد.

کوهیار: چیزی نیست. بیا بریم تو ماشین داری می لرزی. آروم باش.

با هم رفتیم سمت ماشین. سرم و تکیه داده بودم به سینه اش. به شدت دلم می خواست حس کنم کسی کنارمه.

در ماشین و باز کرد نشوندم رو صندلی. برگشت و کفشهایم و از رو زمین برداشت و اومد کنار در سمت من نشست و آروم پام کرد.

در تمام مدت خیره شده بودم به این دوست و همسایه ای که شاید خیلی غریبه بود اما الان تو این لحظه از هر خانواده ای برام صمیمی تر بود.

از جاش بلند شد در و بست و رفت نشست پشت فرمون. لرزم گرفته بود. همه هیكلم خیس بود و تنها وسیله ی گرمایشیم پالتوی خیس بود. کوهیار نگاهی به لرز بدنم انداخت. برگشت سمت عقب و پالتوش و برداشت و مثل پتو انداخت روم.

بدون حرف. بدون کلام. فقط یه لبخند اطمینان بخش بهم زد که بدونم هست ... کنارمه ...

ماشین و روشن کرد و همزمان با روشن شدن صدای ضبط هم بلند شد. بخاری و روشن کرد و درجه اشو گذاشت تا ته.

آروم حرکت کرد. بی حرف .. بدون کلام ...

سرم و تکیه دادم به صندلی به بیرون خیره شدم. اشک رو گونه هام سر خورد. زیر پالتو مچاله شدم...

آهنگ تو گوشم فرو رفت بی اختیار گوشه ی پالتو رو تو مشتم می فشردم. دستی نشست روی دستم.

کوهیار بود آروم و نوازش گر..

بی حرف... بی کلام...

خیره به جاده تو مسیری که شاید انتهایش خونه بود. اما نمی خواستم .. الان نیم خواستم تنها باشم.

آروم گفتم: میشه من و ببری خونه ی دوستم؟

سر تکون داد. آدرس و گفتم.

چیزی نپرسید. حرفی نزد. کنجکاوی نکرد. حال زارم و به روم نیاورد.

پیش رفت بی حرف .. بی کلام... در آرامش... با گرمی دستش...

به بارون و خیابون خیره شدم و گوش دادم به آهنگی که پخش میشدم تا موسیقی آروم کنه آروم کنه و خلاص از صحنه های چند دقیقه ی پیش...

روی تن سردم چیکه چیکه بارون میباره

انگاری که با تو دارم میشم عاشق دوباره

چقدر حس خوبی به تو دارم عشق من

اگه تورو میخوام دست خودم نیست آخه دوست دارم

دلم میخواد آروم تو رو زیر بارون توی بغلم بگیرم و ببوسمت

چشامو ببندم حلقه کنم دستامو دور تنت

چشامو ببندم حلقه کنم دستامو دور تنت

خیلی دارم عادت میکنم به بودن کنارت

میدونی که امشب من از ته دلم میخوامت

نمیزارم عشقم ثانیه ها با تو تموم شه

کجا توی دنیا کسی مثل تو میتونه باشه

دلم میخواد آروم تو رو زیر بارون توی بغلم بگیرم و ببوسمت

چشامو ببندم حلقه کنم دستامو دور تنت

چشامو ببندم حلقه کنم دستامو دور تنت

آهنگ زیر بارون با صدای ناصر زینعلی

چشمهام و بستم و به آهنگ و نوازش انگشت کوهیار روی دستم فکر کردم. فکر کردم تا روحم و آروم کنم.

یکم بعد صدام کرد. آروم چشمهام و باز کردم و سرم و برگردوندم. اشکهام رو گونه هام خشک شده بودن.

لبخندی زد و گفت: رسیدیم.

به بیرون نگاه کردم. خودشه رسیده بودیم. سری تکون دادم و با یه تشکر زیر لبی پالتوشو و از رو تنم برداشتم و کیفم و گرفتم که پیاده شم.

دستم و گرفتم به در که بازش کنم. دست دیگه ام کشیده شد. برگشتم سمت کوهیار و نگاش کردم.

کوهیار: هر وقت و هر ساعتی که بهم احتیاج داشتی بدون تعارف خبرم کن. مطمئن باش خودم و میرسونم. فقط صدام کن...

لبخند پر بغضی زدم و سری تکون دادم. به زور جلوی اشکهام و گرفتم که سیل نشن و نبارن. پیاده شدم. دستی برآش تکون دادم و زنگ خونه رو زدم.

-: آرشین؟؟؟

من: سلام مریم. در و باز می کنی؟؟؟

مریم: آره عزیزم بیا بالا...

در و باز کرد و وارد شدم. برگشتم در و بستم. کوهیار وقتی مطمئن شد وارد خونه شدم حرکت کرد و رفت. تو شیشه ی در صورتم دیدم. از بارون و اشک خیس بود و پای چشمم کمی سیاه شده بود. با گوشه ی شالم چشمهام و تمیز کردم و رفتم بالا.

مریم جلوی در منتظرم بود. با دیدنم یه لبخند غافلگیر و مشکوک زد. حال زارم و صورت نابود و غمزده ام و که دید بدون سوال آغوشش و برام باز کرد.

خزیدم تو بغلش و سعی کردم با نفسهام آرامش وجودش و ببلعم.

دستی به کمرم کشید و گفت: عزیزم چی شده؟ خوشحالم کردی اومدی. بیا تو گلم بیا... بین چقدر خیس شده. داری می لرزی دختر.

کفشهام و در آوردم و رفتم تو. خدا رو شکر می کردم که خیلی دیر نیست. سرسری با مامان باباش سلام علیک کردم و رفتیم تو اتاقش.

مریم سریع برام یه حوله آورد و یه دست لباس تمیز و خشک.

مریم: لباسهاتو عوض کن با اینا بمونی سرما می خوری.

کمکم کرد لباسهام و عوض کنم. برام یه لیوان چایی داغ آورد که با خوردنش کمی گرم شدم. یه پتو آورد انداخت رو شونه هام.

در تمام مدت نه من حرفی زدم و نه مریم سوالی پرسید.

همیشه همین بود همیشه وقتی حالم زار بود به مریم پناه می آوردم و اونم در آرامش محیط امن و برام ایجاد می کرد تا وقتی آروم گرفتم خودم لب باز کنم و به لطف کوهیار قبل از اینکه برسم اینجا تا حدودی اون امنیت و آرامش و بدست آورده بودم.

آروم لب باز کردم و گفتم.. بغض کردم و گفتم ... اشک ریختم و گفتم ... و در نهایت از حس شیرینی کمه بعد از ضربه ای که به مرتیکه زدم گفتم.

بین اشک و ناله یه لبخند دیوونه وار زدم و گفتم: خیلی خوب بود. وقتی دیدم رو زمین پهن شده. وقتی دیدم درد میکشه جیگرم خنک شد. روحم تازه شد. وقتی دیدم یه درصد از ضربه هایی که بهم زده رو جبران کردم آرامش گرفتم.

وسط لبخند های جونون آمیزم بغض کردم و اشک ریختم. اختیارم دست خودم نبود. تعادل نداشتم. حالم عجیب بود.

مریم تو سکوت به حرفهام گوش داد. آروم سرم و بغل کرد و نوازشم کرد.

هیچ وقت قضاوت نمی کرد. هیچ وقت نظر نمی داد. اجازه می داد خودم با حرفهام و تحلیل هام به نتیجه برسم. فقط آرامش می داد و من واقعاً به این حضور گرم نیاز داشتم.

کوهیار ۲ بار بهم پیام داد و حالم و پرسید و هر بار گفتم خوبم.

اونقدر تو بغل مریم حرف زدم و خودم و تخلیه روحی کردم تا اینکه نفهمیدم کی خوابم برد.

نور خورشید که به صورتم تابید چشمهامو باز کردم. وای خدا کی صبح شد. برای یک لحظه زمان و مکان و فراموش کردم.

وای کارم دیر شد. تند از جام بلند شدم. وقتی به اتاقی که توش بودم نگاه کردم همه چیز یادم اومد. منتها فرصت فکر کردن نداشتم. ۲ ساعت دیگه باید می بودم اداره و هنوز حتی لباس هم نداشتم.

گیج دور خودم م بیچیدم. پالتوم خیس بود اما خدا رو شکر لبسهایی که دیروز باهاشون رفته بودم خونه سالم و تمیز و خشک بودن.

در باز شد و مریم سینی به دست وارد شد.

مریم: صبح بخیر بیدار شدی؟

گیج سرم و خاروندم و گفتم: آره بیدارم. باید برم دیرم شده.

سینی و رو میز گذاشت. تند لباسهای مریم و در آوردم و لباسهای خودم و پوشیدیم.

مریم: برو صورتت و بشور بیا صبحونه بخور.

رفتم سمت دستشویی. سر راه سلامی به مامان و بابای مریم کردم. یعنی فرصت می کنم برم خونه و لباسهام و عوض کنم؟

دست و روم و شستم و برگشتم تو اتاق. مریم در حال لقمه گرفتن بود. لقمه ای که درست کرده بود و گرفت سمتم. با سر به مبل تختخوابی اشاره کرد و گفت: برات پالتو و شال گذاشتم. لباسهای خودت خیس بودن. امروز با اینا برو.

لقمه رو ازش گرفتم و خوشحال گونه اش و یه ماچ محکم کردم.

مریم: تو فرشته ای دختر. نجاتم دادی. وگرنه مجبور بودم برگردم خونه و کلی زمان از دست می دادم.

شونه ای بالا انداخت و گفت: کارم اینه نجات مردم.

دوتایی صبحونه خوردیم و حاضر شدم و بعد یه خداحافظی و تشکر از خونه زدم بیرون.

رفتم سر خیابون و ماشین گرفتم. این چند وقته بدبخت شده بودم. همین جوریشم پولام ته کشیده بود و منم مدام مجبور بودم آژانس بگیرم.

بدهیهایم مونده بود و هنوز نمی دونستم باید باهاشون چی کار کنم.

رسیدم اداره. منتظر آسانسور بودم که گوشیم زنگ خورد.

کوهیار بود. بازم حاله و پرسید و مطمئنش کردم که حاله خوبه. بیچاره کوهیار. مطمئن دیشب خیلی داغون بودم که باعث شده بود کوهیار انقدر نگران بشه.

وارد دفتر شدم و پشت میزم نشستم. یه سلام هول به شیده و ملیکا کردم و مشغول کارم شدم.

موقع ناهار زنگ زدم برام ساندویچ آوردن. با بچه ها دور هم نشستیم و مشغول خوردن شدیم. در تمام طول روز خودم و با کار مشغول کرده بودم که به دیشب فکر نکنم. دوست نداشتم فکر کنم. دوست نداشتم یادم بیاد.

شیده در حال حرف زدن بود که یهو ملیکا پرید وسط حرفش و گفت: راستی بچه ها شایان یه توله ی خوشگل و ناز خریده. می خواد براش سور بده. امشب میان بریم خونه اش؟
من و شیده یه نگاهی به هم کردیم. من که بی کار بودم و ترجیح می دادم تنها نباشم.

شیده: کیا هستن؟

ملیکا: هیچکی فقط من و شما. راستی کوهیارم هست. شیده به محسنم بگو بیاد؟

گل از گل شیده شکفت. سریع بلند شد بره زنگ بزنه به محسن.

ابروم و انداختم بالا و گفتم: اینم جزو پروژه ی صمیمیته؟؟

چشمکی زد و گفت: ای همچین.

بعد کار هر سه تا با ماشین ملیکا رفتیم. تو مسیر ساکت بودم. نزدیک خونه ی شایان که رسیدیم تازه یادم افتاد که چیزی برای این سگه نخریدم.

من: ملیکا یادمون رفت چیزی برای سگه بخریم؟

ملیکا: بی خیال بابا شایان خودش کلی چیز میز خریده. اسکار یادته؟ سگ گنده مشکیه که قبلاً داشت. انقدر این سگه رو دوست داشت که گاهی بهش حسودیم میشد. الهــــی سر اینکه

بدبخت مرد چقدر ناراحت بود تا یه هفته نمی شد جلوش در مورد سگ و جایزه ی اسکار و گرمی حرف زد. بغض می کرد.

یه جورایی درکش می کردم. خوب شاید اگه گل‌های دل‌بند منم یه چیزیشون بشه منم غصه بخورم.

رسیدیم. خونه ی شایان یه آپارتمان ۱۲۰ متری بود که با سلیقه چیده بودتش. البته می دونم هنر خودش نبوده این ملیکا خیلی تو چیدمان کمکش کرده بود. سوار آسانسور شدیم و طبقه ی ششم پیاده شدیم. شایان در و باز کرد و خوشرو سلام کرد.

شایان: سلام سلام خانمها چه به موقع اومدین.

یکی یکی وارد شدیم و سلام کردیم و دست دادیم. صدای واق واق یه سگ از تو اتاق میومد.

یه نگاه معنی دار به شیده کردم. این نگاهمون خیلی حرف توش بود. راستش این شایان از هر چیزی گنده اش و دوست داشت. ماشین شاسی بلند. مبله‌اش هم خیلی گنده بودن. میز ناهار خوریش انقدر بزرگ و بلند بود که موقع غذا خوردن روش نیاز نبود از دست‌ها استفاده کنی فقط کافی بود یکم سرت و خم کنی تا بتونی غذا رو بلعی. یخچالش سایه گنده بود. یه وان گنده داشت. تخت ۲ نفره ی بزرگ که بلند هم بود و جون میداد بری روش به یاد بچگی‌ها بالا پایین ببری. حتی گل‌های تو خونه اشم بزرگ بودن. یه کاکتوس گنده و یه یوکای گنده پشت پنجره های طولی بلند.

سگ قبلیشم بزرگ بود و چقدر این سگه و سیاهیش من و شیده رو می ترسوند. اونم منی که از چیزی نمی ترسیدم.

الانم وحشت زده به هم چسبیده بودیم و منتظر تا ببینیم که این توله جدید چه هیبتی داره؟

کلا فکر می کنم این شایان از چیزهای کوچیک و ریز وحشت داره. تنها چیز متناسبی که دورو برشه همین ملیکاست.

شایان رو به اتاق سگه رو صدا کرد و ماها با حرکت دست ملیکا رفتیم تو هال که لباسهامون و در بیاریم. خونه اش یه جورایی دو قسمت بود از در که وارد میشدی روبه روت آشپزخونه بود سمت راست پذیرایی، با یه دست مبل و میز ناهار خوری. سمت راست ۲ تا سرویس داشت و اتاق خواب ها و یه فضای کوچیک که با یه دست مبل پر شده بود.

پالتوم و در آوردم و خیلی شیک صندلیم و چرخوندم و بردم کنار شومینه ای که روشن بود و آتیشش حرارت ملایمی و ساعت می کرد نشستم.

صدای واق واق کردن سگه که بلند و نزدیک شد برگشتیم سمت صدا. همه اش دنبال یه دونه از این سگ گرگیهای گنده بودم اما در کمال تعجب یه سگ کوچولوی پشمالو دیدم که موهاش اومده بود تو چشمش. انقده ناز بود که دلم می خواست بگیرم بچلونمش.

دوید و اومد نزدیکمون اول یکم ایستاد نگاهمون کرد بعد آرام رفت سمت ملیکا.

ملیکا: سلام عزیزم خوبی؟؟؟ چقده تو نازی؟ با بابایی خوش گذشت؟؟

الان من بخندم زشته؟؟ آخه تصور شایان به عنوان پدر یه سگ خیلی بامزه بود.

از جام بلند شدم و رفتم کنار ملیکا نشستم و مشغول ناز کردن سگه شدم. گوشی شیده زنگ خورد. جواب داد و گفت: محسن رسید.

شایانم از تو آشپزخونه بیرون اومد و گفت: چه به موقع کوهیارم رسید.

آیفون و زد و در باز شد. جلوی در منتظر موند تا بچه ها بیان بالا. شیده نخودم که خود شیرین رفت استقبال محسن.

بچه ها وارد شدن و شایان کوهیار و به محسن و شیده معرفی کرد. سلام علیک کردیم و همه دور هم نشستیم.

من و شیده و ملیکا با ساشا سرگرم شده بودیم و شایانم سعی می کرد میزبان بازی در بیاره و با شوخی و خنده کوهیار و با جمع مچ کنه. در واقع نمی خواست کوهیار احساس غریبی بکنه جوری که شوخیهاش یکم بی مزه شده بود دیگه.

به کوهیار نگاه کردم. سنگینی نگاهم و حس کرد چون برگشت و بهم نگاه کرد. یه لبخندی زدم که جوابم و با لبخند داد.

عجیب بود که یکی بخواد کاری بکنه که کوهیار احساس راحتی بکنه. اصولاً پسر راحتی بود و معذب بودن تو خوش نبود. خیلی دوست داشتم برم به شایان بگم انقدر زور نزن پسر کوهیار راحتی.

ولی دینش وقتی اون جور تقلا می کرد جالب بود.

معمولاً وقتی دور هم جمع میشدیم بساط مشروب به راه بود. شایانم یه بطری با گیلاسهایش و آورده بود هر کی می خواد بخوره. من که نمی خوردم. کوهیارم گفت باید رانندگی کنه نخوره بهتره.

وقتی گفت رانندگی کنه کلی ذوق کردم. با ماشین اومده بود.

از جام بلند شدم و رفتم رو مبل جفتش نشستم. با تعجب برگشت نگاه کرد. یکم عجیب بود که یهو برم بچسبم بهش.

تا نگاهم کرد نیشم و براش باز کردم و چشمهام و تا حد ممکن ریز کردم و گفتم: کوهیار جوونی ... شب منم می رسونی؟؟؟

ابروهایش پرید بالا و خنده اش گرفت. با خنده گفت: نمی گفتمی هم می بردمت.

دوباره نیشم و باز کردم و گفتم: حالا که انقدر ماهی می تونی پنچری ماشینم بگیری؟؟؟

چند بار تند پلک زدم که تاثیر کلام و حس عشوه گریم و بیشتر کنم.

یه نگاه متفکر بهم کرد و گفت: میام ولی باید خودتم بایستی و نگاه کنی و یاد بگیری چون همیشه یکی پیدا نمیشه برات پنچری بگیره. بهتره خودت بلد باشی.

خوشحال دستم و بلند کردم و گونه اش و آروم کشیدم و گفتم: ناز بشی پسر که انقده خوبی.

خندید. برگشتم که بلند شم برم سر جام که دیدم همه با لبخند و کنجکاوی و ابروهای بالا رفته دارن به ما دو تا نگاه می کنن.

پلک زدم و پرو پرو گفتم: چیه؟ همسایه امونه.

شایان بدجنس گفت: منم همسایه اتون باشم این جووری لپم و می کشی؟

یه چشم غره بهش رفتم از اون ور ملیکا هم آرنجش و فرو کرد تو پهلوش و گفت: تو غلط می کنی هیچکی غیر من حق نداره لپت و بکشه.

انقدر با مزه گفت که باعث شد همه بخندیم.

خلاصه گفتیم و خندیدم و شاممونم خوردیم. بعد شام دور هم نشستیم. ملیکا و شیده چایی به همراه تنقلات آوردن. من رو زمین نشسته بودم و تکیه ام و داده بودم به مبل. ملیکا کنارم رو مبل نشست. ساشا پرید رو مبل و نشست کنارش و ملیکا هم مشغول ناز کردنش شد. شایان کنار کوهیار بود و محسن و شیده هم پایین رو زمین نشسته بودن و محسن چند تا از کوسنهای رو جمع کرده بود گذاشته بود زیر دستش و مثل شیوخ عرب لم داده بود و مشت مشت تخمه بر می داشت چلیک چلیک می شکوند.

شایان: بچه ها بیاین بازی کنیم.

محسن در حال تخمه شکوندن گفت: جان من داداش هر بازی هست فقط مجبور نشیم از جامون بلند شیم همین جور نشسته باشه.

شایان یه پشت چشمی براش نازک کرد و گفت: محسن تو دیگه خیلی تنبلی.

محسن خیلی خونسرد گفت: تازه داریم ریلکس می کنیم. نزار مجبورمون کنن با شکم پر پشتک بارو بزنیم براشون.

حرفش باعث شد همه غیر کوهیار که در جریان نبود لبخند بزنیم. دفعه ی آخری که بازی کرده بودیم و محسن مجازات شده بود مجبورش کردیم پشتک بزنه و این محسن بس که گاگول بود پشتکاش یه وری بود همه اش. مثل بچه های کوچیک نمی تونست درست پشتک بزنه. آخرشم انقدر تقلا کرد که دل و روده اش قاطی شد و حالش بهم خورد.

شایان ماجرا رو برای کوهیار تعریف کرد.

ملیکا: میگم حالا که بعضیها تنبلی می کنن بیاین یه بازی نشستنی بکنیم. مشاعره خوبه؟

محسن: بابا من یادم نیست دیشب کجا خوابیدم تو میگی شعر بخونیم؟

شیده تند براق شد سمتش و گفت: محسن — تو که گفتی دیشب خونه بودی؟؟

محسن تند صاف نشست و گفت: آره عزیزم دیشب خونه بودم. باور نمی کنی از مامانم پرس. مثال زدم.

خوشم میومد محسن مثل چی از شیده حساب می برد.

ملیکا: می تونیم از شعر ترانه ها هم استفاده کنیم.

محسن یه تخمه ای شکوند و گفت: بازی همین جوری خشک و خالی هم بدرد نمی خوره که.

ملیکا ابرویی بالا انداخت و گفت: تو که تا همین الان میگفتی نای مجازات شدن ندارم. بازی نشستنی باشه.

محسن شونه ای بالا انداخت و گفت: الانم میگم. مجازات عملی نباشه.

ملیکا با حرص گفت: مثلاً این یعنی چی؟؟

ملیکا همیشه از نصفه حرف زدن محسن حرص می خورد. محسنم می دونست خوشش میومد
ملیکا رو حرص بده. به جبران اینکه شیده همیشه می چزوندش.

محسن خبیث نگاهی به جمع کرد و گفت: میگم چه طوره هر کی باخت خرج سفر بقیه رو بده.

چشمهام گرد شد این یعنی چی اونوقت؟ این که خیلی زیاده. یکی دو تا که نیستیم. ۶ نفریم.

تند برگشتم به ملیکا و شیده نگاه کردم. که یعنی قبول کنید می کشمتون.

شیده یه من و منی کرد و گفت: خوب این خیلی زیاده...

محسن: خوب ۲ گروه میشیم. خانم ها با هم. آقایونم با هم. چه طوره؟

شایان خوشحال خودش و کشید جلوی مبل و گفت: ایول خوبه.

ملیکا پشت چشمی نازک کرد و گفت: خوبه؟ پس اگه من باختم پولش و تو حساب کن.

شایان با لبخند گفت: چشم خانمی .. چشم ...

انقده خوشم میومد شایان با محبت میشد. اما اون خرج ملیکا رو می داد. من بدبخت چی بگم تو این اوضاع بد مالی. نمیشدم که مخالفت کنم ضایع بود. تنها راهش این بود که هر جور شده بازی و ببریم. من معمولاً آهنگ زیاد گوش می کردم. اما حفظ کردن و جفت و جورشون یکم مشکل بود. با این حال باید با تمرکز به شعر ها فکر می کردم.

با موافقت همه بازی و شروع کردیم. شعر اول و ملیکا خوند.

بیا بریم کوه کدوم کوه همون کوهی که آهو جای داره آی بله

بچه صیاد به پایش دام داره آی بله

همزمان با خوندن شعر ماها بشکن می زدیم. بعدش نوبت شایان بود که با " ه " شعر بگه.

شایان: همونی که خیلی نایسه عمرا سرکوجه واسه راه می ره آسه آسه شما چی میگی قبوله.

کوهیار: از وسط شعرم قبوله؟

شایان چشمکی زد و گفت: شما بگو قبوله.

کوهیار: برای شعر خودت گفتم.

خلاصه کوهیارم شعرش و خوند و بعد اون به ترتیب شیده و محسن و بعد من شعر گفتیم.

تو دور سوم شیده سوخت و بعد ۵ دور ملیکا. بدبخت شده بودم. خرج سفر افتاده بود تو پاچه ام.

دور ششم بود و نوبت من. باید با " ر " شعر می خوندم. خدایی وقتی تو موقعیت قرار می گیری

هیچی یادت نیاد. یکم آسمون و زمین و نگاه کردم و گفتم: میشه شعر کودکانم خوند؟؟

محسن بلند خندید اما شیده و ملیکا برای حمایت از تنها عضو مونث مونده تو بازی تند گفتن: هر

چی دوست داری بخون.

نیشم و باز کردم و خوشحال و سر خوش با بشکن خوندم.

محسن حرصی یه مستی به پاش زد.

ملیکا: آرشین نوبت توئه. از " ی " بگو.

لبخند زدم از قبل خودم و آماده کرده بودم.

من:

یه دیواره یه دیواره یه دیواره

یه دیواره که پشتش هیچی نداره

تو که دیوارو پوشیدن سیه ابرون

نمیاد دیگه خورشید از توشون بیرون

با انگشت اشاره کردم به کوهیار و گفتم: از " ن " بده.

کوهیار:

نروتوهم مثل من نمیتونی دوم بیاری

نروتوهم مثل من تو غصه کم میاری

نرو نرو

تو چشمهام خیره شد و منتظر موند. بدون مکث گفتم:

وقتشه وقتشه رفتن وقتشه

وقتشه از تو گذشتن وقتشه

مهلت تولد دوباره نیست

مردن دوبارهء من وقتشه

یه لبخند کج زدم و منتظر شدم.

کوهیار:

هی بازیگر گریه نکن

ما همه مون مثل همیم

صُبا که از خواب پا میشیم

نقاب به صورت می زنیم

میم.... از میم چی بگم؟؟؟ خیلی از شعرها رو قبلاً خونده بودن. نمیشد ازشون استفاده کرد.

آهنگ های گوگوش و دوست داشتم و همیشه گوش می کردم. با هر کدومشون خاطره داشتم و مربوط میشدن به یه دوره از زندگیم. یاد سال سوم دانشگاه افتادم. یه لبخندی زدم و خوندم.

ما به هم نمی رسیم

مثل خورشیدیم و ماه

تن تو خاک بهشت

تن من پر از گناه

انقدر بازی حساس شده بود که هیچکی حرف نمی زد. شیده جفت دستهایش و تو هم پیچیده بود و ریز ریز میگفت: " ه " .. " ه "

کوهیار سرش و انداخت پایین و خیره شد به دستش و گفت:

همه که مَث تو منو اشباع نمی کنن

همه که مَث تو با من خوب تا نمی کنن

منو از ته دل از اون بوسا نمی کنن

یا اون روزا که می برم از هر کس و ناکسی خودشونو توی دلم اینقدر زود جا نمی کنن

من:

نفس هام در هوای یه صبح نازینه

برام تنها صدای طبیعت دلنشینه

می خوام دور از هیاهو دیگه تنها بمونم

می خوام اینجا برای دل خودم بخونم

کوهیار سرش و بلند کرد و خیره شد به من و گفت:

ما باید اسیر بمونیم

زنده هستیم تا اسیریم

واسه ما رهایی مرگه

تا رها بشیم می میریم

محسن: آرشین از " م " بگو... دیگه چیزی هم مونده که نگفته باشیم؟؟؟

تند با قر دادن سر و ابرو انداختن شروع کردم به خوندن.

من و تو با همیم اما دلامون خیلی دوره

همیشه بین ما دیوار صد رنگ غروره

نداریم هیچ کدوم حرفی که بازم تازه باشه

چراغ خنده هامون خیلی وقته سوت و کوره

ملیکا خوشحال زد رو شونه ام و گفت: ایول دمت گرم.... همین جوری برو ...

خیره خیره زل زدم به کوهیار و منتظر موندم.

نگاهش به من بود اما فکرش ... انگار جای دیگه ای بود.

ملیکا تایم گرفت. تعجب کردم آخه کوهیار حتی به نظر در حال فکر کردنم نمیومد. شایان بازوش و تکون داد و گفت: پسر یکم فکر کن ببازیم کلی خرج می افته رو دستموننا.

اما کوهیار بی توجه به حرف شایان و حرص خوردن محسن فقط زل زده بود به من و چیزی نمی گفت.

ملیکا شمارش معکوس و شروع کرد.

ملیکا: ۵-۴-۳-۲-۱..... تموم شد ایول ...

همزمان با یک گفتنش خودش و شیده هر دو یه متر پریدن هوا. با خنده نگاشون کردم. محسن به شیده اینا چشم غره می رفت و شایانم چپ چپ به کوهیار نگاه می کرد.

دختر او مدن دورم و هی میزدن به بر و بازوم و اظهار خوشنودی می کردن. انگار اینا از من بدبخت بیچاره تر بودن. خوب پول ندارین مگه مرض دارین شرط می بندین؟ اگه کوهیار نرفته بود تو هیروت که بدبخت شده بودیم. شعرام ته کشیده بود.

من خوشحال و با لبخند خیره شدم به خوشنودی دخترا و کری خوندنشون برای پسرا که با حرفهاشون لجشون و در میاوردن.

واقعاً با این حس پیروزی و این مسابقه کلی آدرنالینم زیاد شده بود و روحیه ام به کل تغییر کرده بود.

یه یک ساعتی نشستیم و تصمیم گرفتیم کجا بریم که خرج بیشتری بزاریم رو دست این بچه ها که با نظر شیده و ملیکا قرار شد بریم کیش. منتها ماه بعد چون این ماه هم اوضاع جیب من نا بسامان بود. هم کوهیار ماموریت داشت هم ما سه تا.

دیگه وقت رفتن بود. ملیکا شب می موند. با بچه ها خداحافظی کردیم و من با کوهیار و شیده هم با محسن راهی شدیم.

تو مسیر کوهیار هیچی نگفت. فقط تو سکوت به موزیک ملایم گوش کردیم. کلاً حال کوهیار بعد بازی یه جورایی عجیب شده بود. تو خودش بود و فکر می کرد.

جلوی در خونه رسیدیم. کوهیار ماشین و پارک کرد. خواستم برگردم ازش تشکر کنم که گفت: منم باهات میام.

ابروهام پرید بالا. کجا می خواست بیاد نصفه شبی؟ برو خونه خودت بخواب.

کوهیار که قیافه ام و دید با لبخند گفت: دیوونه می خوام بیام پنچری ماشینت و بگیرم. تازه دوزاریم افتاد. ای جونم بچه ام خوش قوله. با معرفت.

نیشم و باز کردم و دوتایی پیاده شیدم. در و باز کردم و رفتیم تو پارکینک. چرخ زاپاس تو صندوق بود و وسیله هم برای تعویض بود.

کوهیار پالتوش و در آورد داد دست من و خودش دست به کار شد. یکم نگاه کردم که شاید یاد بگیرم. اما دیدم هم سخته هم سرده بی خیال شدم. یه نگاهی به کوهیار که رو کارش تمرکز کرده بود و پیچهای چرخ و می پیچوند تا بازشون کنه کردم و وقتی دیدم مشغوله آروم پالتوشو و انداختم دور خودم و دستهام و از تو آستیناش بیرون آوردم. آخی بهتر شد گرم شدم.

کوهیار چرخها رو عوض کرد و در حال سفت کردن آخرین پیچ بود. منم تو سکوت نگاش می کردم. پیچ و سفت کرد و قالپاق و گذاشت تو جاش تا محکمش کنه.

قالپاقم که محکم شد نشست یه نگاهی به چرخ کرد و تو همون حالت خیره به چرخ یهو گفت:

هجرت سرابی بود و بس خوابی که تعبیری نداشت

هر کس که روزی یار بود اینجا مرا تنها گذاشت

متعجب خیره شدم بهش. دستش و با دستمال پاک کرد و بلند شد ایستاد. سرش پایین بود.

در حالت عادی همه چیز و به شوخی می گرفتم و می گفتم دیر یادت اومد باید تو بازی می گفتی اما این جور که کوهیار خوندش اصلا به نظر نمیومد فراموش کرده باشه یا تازه یادش اومده باشه. انگار از اولشم یادش بود منتها نخواست که بخونه.

با تعجب گفتم: تو ... تو یادت بود؟ چرا نخوندی؟؟؟

سرش و بلند کرد و بهم نگاه کرد.

کوهیار: فکر کردم تو به این برد نیاز داری. به یه هیجان و یه پیروزی.

منظورش و نفهمیدم. درسته که من باید حتماً می بردم چون پول نداشتم برای سفر و از طرفی بازیش خیلی باحال بود و خیلی هم حال داد اما...

تکیه داد به ماشین و سرش و انداخت پایین. یکم با دستهایش بازی کرد و سرش و بلند کرد. آرام شروع کرد.

کوهیار: زری جون ... مامانم... بهترین مامان دنیاست. بابام دوستش داره. چون محترمه، مهربونه و صبور ... واقعاً صبور. من خیلی اذیتش کردم. خیلی لجباز بودم و ... شیطون ... از دستم ضله میشد عاصی میشد اما هیچی نمیگفت.

خیره شد به یه نقطه و گفت: من .. عاشقشم ... اگه الان به یه جایی رسیدم به خاطر محبتهای اون و همت خودم بود.

خانمی که دیروز دیدی... (با پوزخند گفت) مادر ... مادر بیولوژیکیمه... من و به دنیا آورد. پدرم عاشقش بود. (پر بغض گفت) ولی تفاوت فرهنگی ... (سری تکون داد و با یه نفس بلند گفت) به هر حال ... (انگار می خواست سریع از این قسمتش رد بشه) وقتی ۳ سالم بود بدون توجه به اینکه یه بچه داره. بدون فکر به من، پدرم و ترک کرد. روزی که داشت برای همیشه می رفت اون ساز دهنی و بهم داد.

تنها چیزی که ازش دارم... یه ساز دهنی قدیمی و یه خاطره ی محو از رفتنش.

(ساکت شد. سرش و انداخت پایین و به دستهایش خیره شد. در حال تداعی کردن خاطرات بدی بود.)

پدرم به خاطر من با زری جون ازدواج کرد. برای اینکه مادر بالا سرم باشه. یه زن جوون و خانم و خانواده دار. انصافاً مثل بچه ی خودش بزرگم کرد.

(عصبی سرش و تکون داد. دستی به صورتش کشید. لبهای خشک شده اش و با زبون تر کرد و ادامه داد)

زبان خوندم. هوشم خیلی خوب بود. همتم زیاد بود. با رشته ی زبان توی همین شرکت کار گرفتم. اوایل بندر زندگی می کردم. هزینه ها اونجا کمتره. راحت تر میشه پس انداز کرد. بعد ۵ سال تونستم ۲ تا خونه بخرم. انتقالی گرفتم تهران.

این آپارتمان و خریدم. از مادرم خبری نداشتم تا ۳ سال پیش. وقتی اومدم تهران ... (کلافه سری تکون داد) نمی دونم از کجا، ولی پیدام کرد.

اخم کرد. شقیقه هاش و بین انگشتهاش فشار داد. داشت تقلا می کرد که حرف بزنه. براش سخت بود اما می خواست بگه. مسخ شده و متأثر تو جام ایستاده بودم و خیره شده بودم بهش.

آب دهنش و قورت داد و ادامه داد.

کوهیار: اول اومد شرکت... نشناختمش. وقتی گفت مادرتم فقط یه پوزخند زدم. باورم نشد. من .. هیچ عکسی ازش ندیده بودم. به شوخی گفتم: شباهتی به زری جون نداری.

فکر کردم اشتباه گرفته اما یه عکس از خودش و من نشونم داد. کوهیار ۲ ساله.

(اخمش بیشتر شد) خودش بود... زنی که ولم کرده بود... عصبانی شدم. یادم نیست چی بهش گفتم. فقط یادمه خیلی سریع از اونجا رفتم. نمی خواستم ببینمش.

بعد اون اومد خونه... راست و بخوای کنجکاو بودم. نه برای دیدن کسی که می گفت مادرمه برای اینکه اینکه بفهمم بعد ۲۶ سال چرا یهو حس مادرش قلنبه شده؟

اونقدر ندیدمش تا زری جون اومد و باهام حرف زد. به خاطر اون حاضر شدم ببینمش.

پوزخندی زد. سری تکون داد و گفت: نمی دونم با چه رویی اومده بود و ازم می خواست مثل یه مادر باهاش رفتار کنم. مادری که کاری برام نکرده انتظار زیادی داشت.

لبش و به دندون گرفت. دوباره شقیقه هاش و فشار داد و گفت: هر چند وقت یه بار می بینمش. اما .. هیچ وقت نمی تونم مثل یه مادر واقعی باهاش رفتار کنم. مادر بیولوژیکی هست اما ... حسی که باید و بهش ندارم. اون موقع که باید برام مادری می کرد نبود. زری جون جاش و پر کرد. الان دیگه نیازی بهش ندارم....

یه نفس عمیق کشید و تکیه اش و از ماشین برداشت و بهم نگاه کرد و گفت: دیشبم رفته بودم برسونمش خونه اش. از شوهر دومش یه دختر داره. خواهرمه. دوستش دارم. به خاطر اون رفتم تو خونه و یکم نشستم. داشتم بر می گشتم که ... که تو رو دیدم. با اون حال خرابت ...

ساکت شد.. زل زد بهم... صاف تو چشمهام نگاه می کرد. تیزی نگاهش تا عمق وجودم می رفت. تازه فهمیده بودم منظورش از یاد آوری و به زبون آوردن این همه خاطرات سخت و درد و دل چی بود. که منم خودم و خالی کنم. که بگم و سبک بشم.

انصاف هم همین بود. حق داشت بدونم. کم کمم نکرده بود و تو لحظه های حساس به دادم نرسیده بود. بدون توقع جبران، بدون چشم داشت مثل یه دوست.

برای همینم لب باز کردم و گفتم. گفتم از خانواده ای که هر کس برای خودش زندگی می کنه. من از خونه بیرون اومده و آرشای از خونه فراری. پدر و مادری که عاشق همن و به بچه ها به عنوان وسیله ای برای پز دادن نگاه می کنن. مثل گوسفندایی که پروارشون می کنی و می بری برای بقیه نمایششون میدی. به محض اینکه راه و کج برن با چوب هیشون می کنی. ما هم حکم همون گوسفندا رو داشتیم. رفتار باب میلشون که نمی کردیم همون چوب نصیبمون میشد.

منتها وضع من بدتر بود. من همیشه همه چیز و تو خودم می ریختم تا جایی که کارم به دکتر روانکاو و مشاوره و قرض خواب رسید. اما آرشا نمی زاشت بهش زور بگن. با داد و جیغ و خودسری کار خودش و می کرد. آرشا مهربون بود. البته ناگفته نماند که مامانم اون و بیشتر دوست داشت.

آرشا کار خودش و می کرد. کسی نمیتونست جلوشو بگیره. هر چی من تو خونه ساکت می بودم و در برابر رفتارها و کتکهاشون هیچی نمی گفتم آرشا داد می کشید جیغ می زد فریاد می کرد و حیثیتشون و جار می زد. اونام از ترسشون نمی تونستن چیزی بهش بگن.

از همه چیز گفتم. گفتم و گفتم تا رسیدم به دیشب و دعوا و کتک زدن و....

از حس لذت بخش لگد زدن به مردی که پدرم محسوب میشه.

در تمام مدت کوهیار آروم و دست به سینه به حرفهام گوش داد و هیچی نگفت.

سرم و بلند کردم و نگاش کردم و ناراحت گفتم: اینکه من به خاطر ضربه ای که به پدرم زدم حس آسودگی خیال دارم باعث میشه آدم خیلی بدی باشم؟

لبخندی زد و به قدم بهم نزدیک شد و دستی به بازوم کشید و گفت: این موضوع تو رو تبدیل نمی کنه به یه آدم بد. تو از خودت و حقت دفاع کردی. پدر و مادر به صرف بوجود آوردن یه موجود یه بچه حق بازی با روح و روان و جسمشون و ندارن.

پر بغض نگاش کردم. چونه ام می لرزید. حرفهای آرومم کرد. اینکه همه چیز و برایش گفتم حسم و بهتر کرده بود. سبک شده بودم.

رو انگشتهای پام بلند شدم و دستهام و انداختم دور گردنش و بغلش کردم. مثل یه دوست یه ناجی یه همراه.

زمزمه کردم: ازت ممنونم به خاطر همه چیز....

تو دلم گفتم: به خاطر اینکه برای آروم کردن من مجبور شدی خاطرات بدی و مرور کنی.

دستی به کمرم کشید و گفت: کاری نکردم که نیاز به تشکر باشه.

ازش جدا شدم و بهش لبخند زدم. جوابم و داد.

ابروش و بالا انداخت و گفت: میشه حالا بریم خونه هامون دارم می میرم از سرما.

دندونام و نشون دادم و پالتوش و از تنم در آوردم و دادم دستش. ازش تشکر کردم و باهاش

دست دادم و خداحافظی کردم. سوار ماشینش که شد در و بستم.

در خونه رو باز کردم و کلید وارد شدم. کفشهام و در آوردم و کلید و پرت کردم رو میز. با اینکه تا

همین الان بیرون بودم اما داشتم خفه میشدم. نیاز به هوای تازه داشتم. یه راست رفتم سمت

تراس و در و باز کردم و بدون روشن کردن لامپی چیزی رفتم بیرون و رو صندلی نشستم. کار

همیشگی بود. اصولاً تاریکی و ترجیح می دادم. آرنجهام و تکیه دادم به زانوهایم و مستاصل سرم

و گرفتم بین دستهام.

خدایا چی کار کنم؟ فردا آخرین مهلته و من ... واقعاً دیگه کسی نمونده که ازش کمک بخوام. یکی تو سرم فریاد زد ((هنوز مامان مونده)) اما واقعاً مامان؟؟؟ اونم بعد اون جریان؟؟؟ اونم بعد اینکه آرشا بهم گفت همون شب به خاطر ضربه ی من دست بابا شکست؟ اونم بعد این که من بعد شنیدن این خبر با کلی لذت از ته قلب خندیدم؟؟؟

مطمئنن الان مامان به خونه ام تشنه است. اونم نباشه مطمئنن در قبال کمکی که ممکنه بهم بکنه انتظار داره ۲ ساعت پای موعظه اش بشینم و در آخرم به خاطر کار نکرده برم از مرتیکه عذر خواهی کنم که واقعاً حاضر بودم بمیرم اما این کارو نکنم.

بعد این همه تنهایی و استقلال. بعد این همه با چنگ و دندون خودم و بالا کشیدن الان نمی خواستم به خاطر ۲۰۰ هزار تومن اعتبارم و از دست بدم.

اه لعنتی فقط ۲۰۰ هزار تومن کم دارم.

یاد فرهود افتادم. میترا ی عوضی اگه تو نبود ی الان لازم نبود من این جوری به خاطر این پول کاسه ی چکنم چکنم دستم بگیرم. اگه فرهود بود من غم پول و بدهی و نمی خوردم. کافی بود که بگم انقدر لازم دارم تا خیلی راحت در اختیارم بزاره.

اما از وقتی از اون بریدم تا حالا رو پای خودم بودم. درسته من زیاد خرج می کنم اما خرج چندان پرتی هم نمی کنم. به وقتش پس اندازم می کنم.

کاش می تونستم با احمدی حرف بزنم تا ۲ هفته دیگه بهم وقت بده اما چون ماه پیشم ازش یه ماه وقت گرفتم دیگه محاله ممکنه.

از پول قرض گرفتن متنفرم اما به خاطر احمدی مجبور شدم. تقریباً دیگه کسی نمونده که ازش کمک نگرفته باشم. شیده، ملیکا، مریم حتی آرشا هم بهم کمک کرده اما بازم.

دلم می خواست یه فحش درست و حسابی به فرهود بدم. تقصیر اون بود. من حتی از این بدهی خبر هم نداشتم. عوضی ...

یا تعجب گفت: آرشین ... تو اینجا چی کار می کنی؟؟؟ حالت خوبه؟؟؟

مجبور شدم تغییر وضعیت بدم. سرم و از رو دستهام برداشتم و صاف نشستم. تکیه دادم به پشتی صندلیم و چشمهام و بستم.

الان آرامش می خواستم و تمرکز. حوصله ی توضیح دادن نداشتم.

تو همون وضعیت با بی حالی گفتم: آره خوبم. چیزی نیست.

کوهیار: آرشین چیزی شده؟

من: نه یکم کسلم.

دیگه چیزی نگفت. فکر کردم رفته. پر بغض با چشمهای بسته لبم و گاز گرفتم. یه قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید رو گونه ام. دستم و آروم بالا آوردم و اشکم و پاک کردم.

تنها راهش همونه که بهش فکر کردم. باید به مامان رو بندازم و با خفت برم سراغ مرتیکه تا ازش عذرخواهی کنم.

آبرو و اعتبارم مهم تر بود.

کوهیار: اصلاً خوب به نظر نمیای. لباسهاتم که تنته. می خوای جایی بری؟

پس هنوز نرفته. چشمهام و باز کردم و خیره شدم بهش. ایستاده بود و موشکافانه نگام می کرد. چی بهش بگم که بی خیال حال من بشه؟

من: یکم دلم گرفته. بی حوصله ام.

یکم نگام کرد. یه لبخند گشاد زد و گفت: من می دونم چی کار کنی حالت بهتر شه. پاشو.

چشمهام گرد شد. این کوهیارم یه چیزیش میشه ها. بخواد الان مسخره بازی در بیاره بگه پاشو برقص یه کف گرگی می زنی تو صورتش.

بی حوصله گفتم: پاشم چی کار کنم؟

کوهیار سرش و انداخت پایین و با موبایلش ور رفت و تو همون حالت گفت: پاشو کیفیت و بردار بیا پایین. ۵ دقیقه ی دیگه جلوی در خونه اتونم.

یه ابروم و انداختم بالا و تقریباً بهش چشم غره رفتم. به عقل نصفه اش شک کردم. این همین الان داشت برای شب و ژیلای منظورم همون الی جونه برنامه می چید الان اون کف گرگیه حقش نیست بزئم؟؟

کوهیار گوشیش و گذاشت بغل گوشش و گفت: سلام الی خوبی؟ ببین برنامه ی امشب کنسل شد من یه قرار مهم کاری برام پیش اومده باید حتماً برم.

یکم ساکت شد و بعد خیلی جدی گفت: دقیقاً همین شبونه این قرار پیش اومد. دیگه باید برم. خودم باهات تماس می گیرم. شب خوش.

با دهن باز مات موندم بهش.

قطعاً این پسر دیوانه است. همین الان بود با ناز و عشوه و حرفای کشکی و لوسی داشت مخ این الی و میزد که با هم برن بیرون و شبم خونه و دیگه بقیه اش به من چه...

حالا خُل دیوونه زنگ زده جدی جدی بهمش زده با چه هیبت و جدیتی هم گفت قرار کاری دارم منم باورم شد. نکنه حقیقتاً قرار داشته باشه.

برگشت سمتم و بهم خیره شد.

کوهیار: اولاً دهنهت و ببند هی داره ازش بخار میاد. بعدم چرا نشستستی؟ قرار بود دم در باشی.

با شک پرسیدم: مگه قرار کاری نداری؟

یه خنده ی مردونه و از ته دل کرد که زودم قطع شد.

کوهیار: نه دیوونه قرار امشب من تویی....

همچین با عشوه گفت که سریع چشمهام و ریز کردم و گفتم: فقط بیرون و باهات میام بقیه اش از عهده ی من خارجه.

دوباره یه تک خنده ای کرد و گفت: من با دوستانم از اون قرارا نمی زارم. اون قرارا مخصوص آدم های دیگه است.

ایشش بی شعور الان دقیقاً نفهمیدم این حرفش خوب بود یا بد بود ولی به یه ایش می ارزید.

از جام پاشدم.

کوهیار: از در پارکینگ بیا بیرون.

سری تکون دادم و رفتم تو خونه. از صبح بیرون بودم دنبال بدبختیم. بدون آرایش با یه دست لباس ساده یه تیپ سر تا پا مشکی حتی موهامم ساده و سفت پشت سرم با کش بسته بودم. شالمم به نسبت همیشه جلو بود و تا فرق سرم پیدا نبود.

بی حوصله تر از اون بودم که بخوام لباس عوض کنم یا آرایش کنم. با همون سر و شکل کیفم و برداشتم و دم در بوتهای بلندم و پوشیدم و رفتم پایین. برای اینکه بتونم از مامان کمک بخوام و از مرتیکه ... باید روحیه داشته باشم. باید انرژی داشته باشم که زیاد داغون نشم. برای همینم قبول کردم که برم. هر چند با کاری که کوهیار کرده بود نمیشدم که نرم.

تا از در بیرون اومدم کوهیار جلوم ترمز کرد.

سوار شدم و راه افتادیم. تیکه دادم به در و گفتم: کجا داریم میریم؟

خیلی خونسرد گفت: تا نرسیم نمی فهمی.

ابروم و انداختم بالا این جور که محکم گفت و اصلاً هم بهم نگاه نکرد یعنی خودمم بکشم نمیگه. دست به سینه نشستم و خیره شدم به خیابون ها و آدم هاش.

تو فکر بودم که گوشیم زنگ خورد. مریم بود. بیچاره اونم درگیر مشکلات من شده بود. جواب دادم.

مریم: سلام عزیزم خوبی؟؟؟ چی کار کردی؟

من: سلام مرسی. هیچی فعلاً.

مریم ناراحت گفت: هنوزم پول کم داری؟

با یه آه گفتم: آره ...

مریم: چقدری هست؟؟

نگاهی به کوهیار انداختم مشغول رانندگی بود و چشماش به جلو خیره بود. صدام و پایین آوردم و روم و کردم سمت شیشه و گفتم: یه ۲۰۰ هزار تومنی کم دارم هنوز.

مریم: از کجا می خوای جور کنی؟؟ به خدا نداشتم بیشتر که بهت بدم.

یه لبخند نصفه زدم و گفتم: می دونم عزیزم همین قدر که کمکم کردی خودش کلیه. یه دنیا تشکر. حالا نمی خواد نگران باشی. شاید جورش کردم.

مریم تند گفت: جدی؟؟؟ از کجا؟ کسی و سراغ داری؟؟

ناراحت یه آهی کشیدم و گفتم: شاید رفتم از مامانم گرفتم.

مریم متعجب گفت: مامانت؟؟؟ اما اون که ...

حرفش و نصفه ول کرد و ساکت شد. چشمهام و بستم و با درد گفتم: می دونم. شاید مجبور شدم از بابامم به خاطر اون شب عذر خواهی کنم. اما چاره ای نیست اعتبارم در خطر. احمدی دیگه بهم وقت نمیده. فردا باید چکش پاس بشه. تا الانم به خاطر آشنائیت صبر کرده.

مریم یکم دلداریم داد و گفت زیاد خودم و ناراحت نکنم. فوقش یه ربع طول بکشه. اما من می دونستم وقتی پام و بزارم تو خونه تا کامل محاکمه نشم و جد و آبادم و جلوی چشمام نیارن و سرزنش و توهینشون نکنن ولم نمی کنن.

گوشی و قطع کردم و تو سکوت خیره شدم به خیابون.

غرق افکارم بودم که کوهیار گفت: پیاده شو رسیدیم.

تازه حواسم جمع شد. نگاهی انداختم دیدم تو یه پارکینگ سیاه و تاریکیم. با تعجب گفتم: اینجا کجاست؟

کوهیار: پارکینگ. پیاده شو دیگه.

پیاده شدم و کنجاو دنبالش راه افتادم. کلی آدم و ماشین بودن که میومدن تو پارکینگ. نمی فهمیدم داریم کجا میریم که انقدر شلوغه اونم این ساعت شب. ساعت حدود ۱۱ بود.

از تو کوچه ای که پارکینگ توش بود بیرون اومدیم و رسیدیم به خیابون اصلی. از بین آدم ها رد شدیم و پیچیدیم سمت چپ و یهو کوهیار ایستاد منم گرومپ خوردم بهش. برگشت با لبخند دستش و انداخت دور کمرم و از بین آدمهای جور واجور که بیشترشون سانتال مانتال بودن و تیپاشون و لباسهاشون من و کشته بود ردم کرد تا رسیدیم به یه درشیشه ای که باز شد. به خاطر ازدحام جمعیت هنوز نفهمیده بودم کجاییم. وارد شدم. وقتی رو دیوارها رو دیدم با بهت گفتم: اومدیم سینما؟؟؟

کوهیار بلیطها رو به دربون داد و گفت: نه عزیزم اومدیم تأتر.

ذوق زده گفتم: جدی میگی؟؟؟ من عاشق تأترم.

لبخندی زد و با دست هدایت کرد سمت بوفه و پاپکورن و پفک و چیپس خرید و چون به وقت شروع نزدیک شده بودیم وارد سالن شدیم و یه جای خوب نشستیم.

کوهیار که تا نشست بسته ی چیپس و باز کرد و مشغول خوردن شد. خیلی آدم اومده بود.

با ذوق اسم تأتر و پرسیدم.

همون جور که یه چیپس تو دهنش می گذاشت گفت: قهوه خانه ی زری خانم ۲.

یه لحظه فکر کردم داره شوخی میگنه.

من: مگه سریاله ۱ و ۲ داشته باشه.

کوهیار: نمی دونم ولی این تأتره که داره.

از ذوق غمهام و فراموش کرده بودم و یه ریز حرف می زدم. کوهیار که دید این جور ادامه بدم از حرفهام گوش درد می گیره دست برد تو بسته ی چیپس و یه مشت برداشت و یهو بدون آمادگی فرو کرد تو دهنم. جوری که حس می کردم چیپسه از تو دهنم وارد شده الاناست که از گوش و بینیم بزنه بیرون.

چشمهام در اومد.

با لبخند گفت: یه ۲ دقیقه زبون به دهن بگیر عزیزم الان شروع میشه.

با دست صافم کرد رو به صحنه و دیگه مجبور شدم آروم بگیرم چون بازیگرا داشتن میومدن رو صحنه.

وای که چه تأثیری بود ترکیدم از خنده. خیلی بامزه بود.

انقده خوب بود که بعد تموم شدنش دلم نمیومد از جام بلند بشم و برم و به زور کوهیار که دستم و گرفت و دنبال خودش کشید ناراضی از سالن خارج شدم.

به زور از بین اون همه آدم که می خواستن برن بیرون رد شدیم و به بیرون سینما که رسیدیم دیدم این ملت که تو سالن بودن همه یه گوشه جمع شدن.

نگاهی به کوهیار انداختم. اونم بدتر از من داشت از فضولی میمرد. دستم و گرفت و رفتیم سمت جمعیت. دیدم همه دور یه پسر جوون و ... از حق نگذیریم خوشتیپ جمع شدن و پسر هم دستش یه گیتاره و ایستاده داره گیتار میزنه و یکم بعد شروع کرد به خوندن. جالب تر این بود که کیف گیتارشم جلوش پهن بود و ملت میرفتن جلو و تو کیفش پول میذاشتن.

از بین کله ها سرک کشیدم. اوه جان من بین پسره با یه گیتار چه پولی در میاره. کمترین اسکناسی که تو کیف گذاشته بودن ۵۰۰۰ تومنی بود. تا همین الانشم کلی پول جمع کرده بود. با حسرت به پولهای تو کیف نگاه کردم. کاش مال من بود.

کوهیار برگشت سمتم و دم گوشم گفت: تو اینجا بمون الان بر می گردم.

بدون اینکه منتظر جواب من بمونه و قبل اینکه فرصت کنم بپرسم کجا میری سریع ازم دور شد.

دوباره برگشتم و خیره شدم به پسر و سازی که می زد.

یاد این دوره گردهایی افتادم که میومدن تو کوچه ها و سر چهار راه ها تنبک ونی و فلوت و ویولون میزدن و ملت بهشون پول میدادن. با اینکه انصافاً اونا بدون کلاس رفتن و هیچی قشنگ می زدن اما در بهترین حالت ممکن که شانس می آوردن یه کسی دلش می سوخت و یه اسکناس ۲۰۰۰ تومنی بهشون می داد و اونها هم ذوق می کردن.

اما اینجا این آدم ها که مایه داری از سر و شکلشون می بارید چقدر راحت تو کیف این جوون که پیدا بود مشکل مالی هم نداره پول می زارن. شاید یک کمیشم به خاطر جو زدگی و کم نیاوردن بوده.

آهنگ تموم شد و همه برای پسر دست زدن. از تو فکر بیرون اومدم و به پسر نگاه کردم.

چشمام ۴ تا شد کوهیار اونجا چی کار می کرد؟؟؟

کوهیار کناره پسر بود و یه چیزی زیر گوشش گفت و پسر هم با لبخند یه سری تکون داد. با دست به کوهیار اشاره کرد که اونم ایستاد کنارش.

از تو جیبش یه چیزی در آورد. فکم افتاد زمین. ساز دهنیش بود.

سازش و گذاشت رو لبه‌اش و شروع کرد. آدم های جمع شده هم با سوت و دست تشویقش کردن و بعد ساکت شدن و به صدای ساز دهنی کوهیار که یکم بعد با صدای گیتار قاطی شد گوش دادن.

خیره خیره به کوهیار نگاه کردم. تلفیق صدای ساز دهنی و گیتار چیز جالبی بود.

بازم مثل دفعه ی قبل همه پول انداختن تو کیف و بعد از تموم شدن آهنگ دست زدن. کوهیار و پسر ۲ تا آهنگ و با هم زدن و بعد پسر از همه تشکر کرد و به مرور ملت متفرق شدن.

من موندم با دستهایی که تو جیب پالتوم فرو رفته بود و نگاه خیره ای که حرکات کوهیار و زیر نظر گرفته بود. با اینکه ساز دهنی زده بود اما حواسم بود که تو همون وضعیت مشغولیت دهنش با چشم و ابرو به دخترا نخ می داد و همینم جالبش کرده بود.

صبر کردم چند تا دختری که دور کوهیار و پسر جوون جمع شده بودن برن. پسره پولها رو از تو کیف برداشت و گیتارش و تو جاش قرار داد و برگشت سمت کوهیار و یه چیزهایی بهم گفتن و خندیدن و پسره یه چیزی به کوهیار داد و بعد از دست دادن کوهیار اومد سمت من.

تا بهم رسید با تعجب گفتم: تو بی نظیری. چه جوری با یه ساز دهنی مخ ملت و زدی؟
چشمکی زد و گفت: همون جور که مخ تو رو زدم.

اخم کردم و یه مشت کوبوندم تو بازوش که باعث شد بلند بخنده. اما خ+دایی راست می گفت اگه به خاطر سازش نبود شاید هیچ وقت برای بار دوم رو تراس نمیدیدمش و دوستیمون شکل نمی گرفت.

دستش و انداخت دور کمرم و چرخوندم و بردم سمت کوچه ای که پارکینگ توش بود.

وارد پارکینگ شدیم. ماشین و از بین ماشین های دیگه پیدا کردم و رفتم سمت در تا بازش کنم بشینم که کوهیارم اومد سمت همون در.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: چرا اومدی این سمت؟ می خوای بدی من رانندگی کنم؟

یه نیشی برام باز کرد و گفت: با اون رانندگی افتضاحت هرگز ...

دوباره اخم کردم اما چیزی نداشتم که بگم کم من و در حال نابودی ماشینم ندیده بود.

یه قدم بهم نزدیک تر شد و دستش و به سمتم دراز کرد. با تعجب یه نگاه به خودش و یه نگاه به دستش انداختم و گفتم: این چیه؟؟؟

کوهیار بی تفاوت گفت: پول ...

چشمهام گرد شد. با بهت گفتم: پول چی؟؟؟

چشمکی زد و گفت: کار کرد امشب.

سرم و پایین آوردم و خیره شدم به دستش و پولها.

پول؟ اونم پول سازی که زده بود؟ پسره دونگش و داد؟ اما چرا داره میدتش به م

سریع سرم و بلند کردم و نگاهش کردم. اخمام رفت تو هم. یعنی ممکنه حرفهای من و مریم و شنیده باشه و الان این پول به خاطر همون باشه؟؟؟ یعنی ... یعنی ... نمی دونم چرا عصبانی شدم...

عصبی گفتم: چرا داری میدیش به من؟؟؟ پول خودته پیش خودت بمونه.

خواستم برگردم سمت در و بازش کنم و بشینم و درم به قصد کنده شدن بکوبم به هم. اما کوهیار یه قدم دیگه بهم نزدیک شد و دستم و گرفت و نگه‌م داشت. برم گردوند و پول و گذاشت کف دستم و مستقیم خیره شد تو چشمهام و جدی گفت: ببین نمی خوام بگم ناخواسته چون خواسته حرفهات و گوش کردم و شنیدمشون. می دونم که پول لازم داری و می خوای بری از مادرت بگیری. اینم درک کردم که این کار برات سخته. احتمالاً من اگه جای تو بودم ترجیح می دادم بمیرم و این کار و نکنم. از طرفی درسته که ما با هم دوستیم ولی همین دوستی باعث میشه که نخوام بهت کمک مالی بکنم چون معمولاً من با دوستانم مخصوصاً اونهایی که صمیمی هستم وارد مسائل مالی نمیشم. یعنی پول رد و بدل کردن و قرض دادن تو مرامم نیست. چون فکر می کنم دوستیها رو از بین می بره.

نمی خوام نطق کنم. امشب حس کردم که حالت بده و برای همینم آوردمت تأثر تا روحیه ات عوض بشه. وقتی خودم ناراحتم ساز زدن آرومم می کنه. به دفعات دیدم که وقتی ساز میزنم چقدر آرامش می گیری برای همینم از خونه سازم و آوردم که تو پارک بشینیم برای هوا خوری و برات ساز بزنم. اما قسمت این بود که امشب جلوی این همه آدم ساز بزنم. از اونجایی هم که من این ساز و به نیت تو آوردم برای همین هر چی ازش در اومد نصیب تو میشه. نه به عنوان یه قرض به عنوان پول خودت. نیازی به پس دادنشم نیست.

الانم این پول و می گیری چون حوصله ی بحث کردن ندارم.

مات نگاهش کردم. حرفه‌اش و می فهمیدم اما درکش برام سخت بود. مطمئن منم از کوهیار هیچ وقت پول قرضی نمی گرفتم. منطق منم یه چیزی بود مثل اون منتها الان شرایطم فرق داشت با این حال بازم حاضر نبودم ازش پول بگیرم. ولی اینکه میگه پول خودمه و نیاز به پس دادنش نیست ... این یه حرف دیگه است ...

کوهیار ساکت خیره به خود درگیریهای من بود. چشمهای من مدام بین صورت اون و دست خودم می چرخید. گیجیم و که دید شیطون شد و با یه چشمک گفت: یه تشکر ویژه هم ازت دارم. الان فهمیدم اگه یه روزی از کار بی کار شدم یه شغل پر در آمد این گوشه ی شهر وجود داره. جان تو ملت خوب پول میدن. نه که همه پنچی و دهی می دادن من یکی که روم نمیشد کمتر بزارم. خدا خیرشون بده پول زیاد دارن خیرات می کنن.

به خاطر حرفهاتش و لحنش یه لبخند زدم. هنوزم گیج بودم. ضربه ای به بازوم زد و گفت: زیاد بهش فکر نکن.

چرخید و رفت اون سمت ماشین و سوار شد. وقتی از داخل در و باز کرد و کوبوند به پام تازه به خودم اومدم. پول و گذاشتم تو کیف و سوار شدم.

ماشین و روشن کرد و از تو پارکینگ در اومد و مسیر خونه رو در پیش گرفت. خیلی دلم می خواست پولاً رو در بیارم بشمرمشون ببینم چقدره اما روم نمیشد.

هر چقدر که بود خدا خیرش بده من و مدیون خودش کرد.

تو شرایطی نبودم که دست رد به این همه اسکناس بزنم. برگشتم یه نگاه طولانی مدیون و قدرشناس بهش انداختم. بدون اینکه نگام کنه متوجه نگاه خیره ام شد. اخم کرد.

آروم اما محکم و جدی گفت: لطفاً دیگه این جوری نگاهم نکن. تو به من مدیون نیستی. از این نگاه ها اصلاً خوشم نمیاد.

شوکه شدم از اینکه بدون نگاه حسم و فهمیدم.

برگشت و با یه لبخند شیطون گفت: شنیدی میگن پول باد آورده رو باد می بره؟ تو برای این پولاً همون بادی.

یکم گیج به حرفش فکر کردم حالت من و که دید بلند خندید. تازه متوجه منظورش شدم با حرص یه چشم غره بهش رفتم.

من: بدجنس.

جلوی در خونه ازش تشکر کردم به خداحافظ گفتم و برگشتم سمت در که پیاده شم. دل دل می کردم. آخرش طاقت نیاورم برگشتم و با یه حرکت دستهام و سریع انداختم دور گردنش و یه بوسه رو گونه اش نشوندم و بغلش کردم. آروم دست کشیدم به بازوم و چند ضربه ی نرم زد به پشتم. حالا دلم آروم گرفت.

کوهیار تو همون حال آروم و پر شیطنت گفت تو که می خواستی ماچ کنی یه ماچ با پدر مادر خوب می کردی. امشب که به شب زنده داریمون نرسیدیم حداقل با دل خوش بخوابیم.

تو همون حالت یه اخم ریز کردم. کاملاً پیدا بود که داره شوخی می کنه اما با این حال با یکم حرص سرم و از بغل کوبوندم به سرش که اخش در اومد.

دستش و برد بالا گذاشت کنار سرش و گفت: اصلاً خودتم بکشی نمی خوام. (صداس و نازک کرد و جیغی مثل دخترا گفت) وحشی ...

به حالت قهر صورتش و برگردون سمت جلو. ناز بشی پسر. لبخندی زدم و دستم و بردم جلو و آروم یه بار صورتش و ناز کردم. سریع دستم و کشیدم عقب و بدون گفتن کلمه ای ازش جدا شدم و با یه خداحافظی تند از ماشین پیاده شدم.

تند کلید انداختم و رفتم تو خونه.

به محض وارد شدن سریع یولا رو از تو کیفم در آوردم و شمردمشون.

واوووو این پول حدود ۲۵۰ هزار تومن بود. کوهیار راست میگفت بد کاسبی هم نبود.

پولهای تو دستم و گرفتم تو سینه ام و چشمهام و بستم و رو به آسمون فقط گفتم: مرسی.

خدا خودش میدونست این مرسی برای چیه. برای بودن کوهیار. برای بی اعتبار نشدن و بی آبرو نشدن. برای سر خم نکردن جلوی بابا. برای ضایع نشدن و خار نشدنم جلوی مامان. برای همه چی

....

پولها رو بردم گذاشتم تو کشو کنار بقیه ی پولها که فردا ببرم واریز کنم به حساب جای چک و پر کنم.

به لطف کوهیار. بالاخره بعد یک ماه، یه شب آروم و بدون استرس جور کردن پول خوابیدم. حدود یک هفته ای از ماجرای تأثر و پاس کردن چکم گذشته بود. روزها مثل هم می گذشتن. زندگی خیلی یکنواخت شده بود. صبح ها پا میشدم میرفتم اداره و عصر خسته و کوفته جنازه میشدم خونه. حتی حس مهمونی رفتنم نداشتم.

توی این یه هفته فقط یه بار کوهیار و دیدم. فکر کنم به تلافی اون شبی که قرارش و به خاطر من کنسل کرد هر شب میره جبران خسارت می کنه. آخه خیلی از شبها چراغ خونه اش خاموشه. اون باری هم که دیدمش تو سوپری محل بود که اومده بود یه بسته سیگار بخره منم رفته بودم یکم برای شکمم خرید کنم. یه سلام و خوش و بشی کرد ولی چون عجله داشت و دعوت بود زود رفت.

جلوی در پارکینگ ایستادم و از ماشین پیاده شدم که در و باز کنم. کلید انداختم. اینجا همه خونه ها ساختشون تقریباً یکی بود یعنی تو تعداد طبقات و نما و امکانات سعی کرده بودن ساختمونها رو یک دست بسازن. حالا از شانس مزخرف من همین خونه ی من یکی در پارکینگش ریموت نداشت. حتی خونه ی کوهیارم در پارکینگش با ریموت باز میشد.

در و باز می کردم و تو دلمم به اون آدمی که برای خونه امون خسیسی کرد بد و بیراه می گفتم که هر بار مجبورم میکنه پیاده شم و در و باز کنم سوار شم برم داخل دوباره برگردم در و بنندم. اصلاً حواسم نبود و فقط زیر لب غرغر می کردم.

با صدای بوق ترسیده سرم و بلند کردم.

کوهیار: خل شدی دختر؟ چی زیر لب غر می زنی؟؟

با دیدن کوهیار که پست فرمون ماشینش نشسته بود و پشت ماشین من نگه داشته بود لبخندی زد. آخی حیوونی چند وقته ندیدمش.

در خونه و ماشینم و بی خیال شدم و رفتم جلو و خم شدم و تکیه دادم به شیشه ای که برام پایین آورده بود.

من: سلام چه طوری؟ کجایی تو متواری شدی؟؟؟ چند وقته نیستی.

با لبخند جوابم و داد.

کوهیار: خوبم. متواری که نه این چند وقته اوضاع شاد بوده چتر بودم پیش بچه ها. اتفاقاً شاید یه چند وقتی هم نباشم.

با تعجب گفتم: چه خبر؟؟؟

کوهیار: ماموریت دارم باید برم بندر. منتها ازت یه خواهشی داشتم. می خواستم تو نبود من حواست به خونه ام باشه. البته منظورم یکی دو روز آینده است.

من: باشه... اما چرا؟؟؟

یکم خودش و جلو کشید و گفت: راستش دیشب خونه ی یکی از دوستانم بودم. بعد اون یکی دوستم پیله کرد که این چند وقته نیستی و خونه ات خالیه و خطرناکه و کلید و بده من برم شبا مواظب باشم.

با کنجاوری گفتم: خوب ...

کوهیار: خوب به جمالت منم کلید و ندادم بهش.

من: وا .. چرا ندادی؟ داشت لطف می کرد بهت.

یه نگاه عاقل اندر صفیچی بهم انداخت و گفت: دختر تو چقدر ساده ای. این لطفش که بی دلیل نبوده. خونه خالی و... مکان عالی و....

بعد با چشم و ابرو و ادا و اصول بقیه اش و بهم فهموند. احتمالاً منظورش این بود که ژیلای راضی و

سری تکون دادم و گفتم: آهان ... فهمیدم. باشه حواسم هست.

کوهیار: دستت درد نکنه مرسی. این چند وقته نیستم مواظب خودتم باش.

با لبخند گفتم: باشه هستم. راستی .. امشبم جایی دعوتی؟؟؟

کوهیار: نه امشبه رو خونه ام.

من: خوب پس شام بیا خونه ی من.

ابرویی بالا انداخت و گفت: یعنی می خوای شام درست کنی؟؟؟

نیشی نشون دادم و گفتم: شام که نه یه چیز حاضری. گفتم نه که چند وقت نیستی یه شام بدرقه ای بهت بدم.

با لبخند سری تکون داد و گفت: باشه همین الان میام. بزار ماشین و بزارم تو پارکینگ.

از سرعت قبول پیشنهادم تعجب کردم. انگار معطل بود. سری تکون دادم و تکیه ام و از در ماشین گرفتم و رفتم سمت ماشین خودم. تا من ماشین و پارک کنم و پیاده بشم کوهیارم اومده بود و در پارکینگ و بست.

رفتیم بالا و وقتی وارد خونه شدیم. چقدر خدا رو شکر کردم که صبح حالم از خونه ی پر از لباس بهم خورده بود و برای همین تند قبل رفتن لباسها رو از تو هال جمع کردم و پرتشون کردم تو اتاق.

همینم باعث شده بود که ظاهر خونه اونقدرها شلخته نباشه. کوهیارم که تو اتاق نمیره ببینه بازار شامه. تعارف کردم که بشینه و خودم رفتم تو اتاق و مواظب بودم که در و جوری باز کنم و وارد بشم که توی اتاق پیدا نباشه.

تند پالتوم و شالم و در آوردم و لباسهام و عوض کردم. یه شلوار بلند مشکی پوشیدم با یه تیشرت معمولی راحت که تو خونه میپوشیدم. گیره موهام و باز کردم و یکم پوست سرم و ماساژ دادم.

یه سنجاق برداشتم و از اتاق اومدم بیرون همون جور که موهام و می پیچوندم تا بالای سرم به صورت موقت با سنجاق نگهش دارم رفتم سمت دستشویی و دست و صورتم و کامل شستم و کل آرایشمم

پاک کردم.

حوله به دست از دستشویی بیرون اومدم و در حالی که به سمت آشپزخونه می رفتم و صورتم و خشک می کردم از کوهیار که رو مبل لم داده بود و کنترل تلویزیون و تو دستش گرفته بود و کانالها رو بالا پایین می کرد پرسیدم: چیزی می خوری؟؟؟ چایی؟ شربت؟ قهوه؟ همون جور که چشمش به صفحه ی تلویزیون بود و حواسش به کانال پیدا کردن گفت: قهوه داغ خیلی می چسبه.

باشه ای گفتم و رفتم تو آشپزخونه و قهوه جوش و آماده کردم و خودم رفتم سراغ یخچال. خوب الان چی می تونم درست کنم که زودم آماده شه و جلوی کوهیارم آبروداری بشه؟؟
یه نگاه به محتویات یخچال و کابینتهام کردم و تصمیم گرفتم لازانیا درست کنم.

دیگ و پر آب کردم و گذاشتم رو گاز و رفتم سراغ پیاز و چیزای دیگه. در حین کار حواسم به قهوه هم بود وقتی آماده شد یه فنجون برای کوهیار بردم. تشکر کرد و من برگشتم تو آشپزخونه. دوباره مشغول شدم که صداش و از پشت سرم شنیدم.

کوهیار: کمک نمی خوای؟؟؟

برگشتم و یه نیم نگاه بهش کردم و گفتم: نه مرسی خودم انجامش میدم.

اومد جلو و یه نگاه به دستم که خیارها رو برای سالاد خورد می کردم انداخت و گفت: تعارف نکنیا بگو کمکت کنم.

لبخند زدم و گفتم: تعارف نمیکنه. فقط چون بار اولیه که دارم برات غذا درست می کنم دوست دارم خودم همه کارهاش و انجام بدم.

سرم و بلند کردم و تو چشمه‌هاش که می خندید نگاه کردم و با یه لبخند گفتم: تنهایی... حس خوبی بهم میده.

لبخندش پررنگ تر شد و سری تکون داد و بی حرف رفت بیرون.

دوباره مشغول شدم. تا حالا کوهیار کلی کار برام انجام داده بود و من حتی ازش تشکر درست و حسابی هم نکرده بودم. حتی بعد از تأثر نتونستم درست ببینمش که بابت محبتش ازش قدردانی

ذوق زده گفتم: اگه برات زحمت میشه بی خیال.

اما خدا خدا می کردم بی خیال نشه. گلای خوشگلم حیف بودن.

کوهیار یکم نگام کرد و بعد بی تفاوت گفت: باشه پس هیچی...

کش آوردم وارفته گفتم: جدی؟؟؟

بدجنس خندید و گفت: نه شوخی. برو کلیدت و بیار.

ذوق زده گفتم: پس چرا دل آدم و می لرزونی؟؟

همون جور که به سمت اتاق می رفتم تا کلید یدک . بیارم صداش و شنیدم که گفت: خوبه

میدونی اهل تعارف نیستم و هی تعارف می کنی. حفته که یکم اذیتت کنم.

خندیدم. از تو کشوی میزم کلید یدکم و در آوردم و برگشتم دادم بهش و کلی تشکر کردم. بعد

خداحافظی در و بستم و برگشتم تو خونه.

خوب دیگه تنبلی بسه آرشین خانم بچسب به تمیز کاریت.

رفتم تو آشپزخونه و تند تند شروع کردم به تر تمیز کردن.

و حدود ساعت ۱ بود که کارها تموم شد و تونستم برم بخوابم.

۵ روز از رفتن کوهیار می گذره و من واقعاً حوصله ام سر رفته. حتی حس دورهمیهای شیده و

ملیکا رو هم ندارم. کاشکی کوهیار بود که لااقل یکم با حرفه‌هاش روحیه ام و عوض می کرد. الان

همه اش شده کار و کار و کار ...

از صبح که اومدم اداره خودم و تو کار غرق کردم تا بلکه کمتر به این یکنواختی فکر کنم.

پرونده های سنگینی که روی دستم بود و رو میز گذاشتم. دستم و به کمرم زدم و یه نفس عمیق

کشیدم. کمرم گرفت با این همه بار.

چشمهام و مالیدم و خواستم بشینم رو صندلی به بقیه ی کارهام برسم که موبایلم زنگ خورد.
تعجب کردم. این ساعت روز معمولاً کسی به من زنگ نمیزد. شاید آرشا باشه.

گوشی و از رو میز برداشتم و به شماره نگاه کردم.

با دیدن اسم کوهیار ذوق زده سریع دکمه ی وصل تماس و زدم.

با شنیدن صداش که سلام می کرد لبخند عمیقی رو صورتم نشست. دلم می خواست تنها باشم تا
صداش و کامل و دقیق بشنوم. اینجا یکم شلوغ بود.

با قدم های تند از اتاق خارج شدم و تو همون حال سلام کردم.

من: به به آقا کوهیار یادی از ما کردی.

کوهیار: خوبه من زنگ زدم تو چی اصلا یاد من بودی؟؟ چی کار کنم؟ دلم هواتو کرده، یاد چشات
و کرده، راست میگی من مقصر، دل که گناه نکرده.

بلند خندیدم. همچین با یه لحن بامزه این شعرو می خوند که دل آدم غش می رفت. دلم یه جوری
شد. سر حال شدم.

کوهیار ساکت بود و به صدای خنده هام گوش می داد.

خندیدم که بند اومد با آرامش گفت: اوضاع و احوالت خوبه؟؟

من: ای بد نیست. تو که نیستی زیاد خوش نمی گذره. حوصله ام سر رفته.

صداش و خروسکی کرد و با جیغ بامزه ای گفت: یعنی چی خانم؟ این حرفتون به این معنیه که من
میمون تشریف دارم که سرت و با مسخره بازیم گرم می کنم؟ اگه به شوهرم نگفتم چشمت و در
میاره.

دوباره بلند خندیدم.

زیر لب گفتم: دیوونه ..

آروم شد و گفت: شنیدم.

برای خودم نیشم و باز کردم.

من: کی بر می گردی؟

کوهیار: ۴ روز دیگه میام. کارهام یکم طول کشیده.

اخمام رفت تو هم.

من: چقدر بد ... من ۳ روز دیگه پرواز دارم. باید برم دوبی.

کوهیار: جدی؟؟ ... یعنی نمیبینمت؟

من: نه تا وقتی برگردم.

یکی از اون سمت کوهیار و صدا کرد. یه بله ای گفت و دوباره تو گوشی گفت: آرشین باید برم. خوشحال شدم صدات و شنیدم. مواظب خودت باش و سفر خوش بگذره.

فقط تونستم یه خداحافظ بگم چون گوشی بعدش قطع شد. با لبهای جمع شده به گوشی توی دستم خیره شدم و ناراحت گفتم: چه خوشی آخه؟ همه اش خر حمالیه. خر حمالی که ایران و دوبی نداره.

گوشی و گذاشتم تو جیبیم و برگشتم سر کارم.

مأموریت این دفعه امون آخرین مأموریت تو این ساله. وقتی برگردیم یه هفته بعدش عیده. آرشا زنگ زده گفته خاله برای عید دعوتمون کرده بریم شمال. دلم هم برای خاله اینا تنگ شده بود و هم برای دریای شمال. کم چیزی نبود من کل دوران بچگییم و اونجا بودم و کلی خاطره از جای جای شهر دارم.

با اینکه دوست ندارم پیش مامان اینا باشم اما خوب گاهی هم اشکال نداره برای تداوم سناریویی که مامان اینا در مورد خانواده ی خوشبختمون نوشتن منم یکم خودم و تو جمع نشون بدم.

لازم نیست زیاد بمونم می تونم به بهانه ی کار بعد ۲-۳ روز برگردم تهران. منتها باید از الان اعلام کنم که ۳ روز بیشتر مرخصی ندارم که مامان وقتی می خواد برای بقیه قویی بیاد بدونه چه آماری بده که بعداً حرفهامون ۲ تا نشه.

ماموریت این بارمون طولانی تر بود و طبعاً فعالیت و زحمتمونم بیشتر. کلاسها دقیق تر و پر بار تر برگزار شده بود. گاهی توی این شغل خیلی اذیت می شدیم.

گاهی مجبور بودیم افراد بیشتری و ساپورت کنیم و گوش کردن به حرفهای همه ی اون آدمها که می خوان مهاجرت کنن و دلایلسون و قانع کردنشون برای اینکه کدوم کشور راحت تره براشون و موقعیت بهتری نصیبشون میشه سخت بود. بعضی ها هم که اصلا گوش نمیدادن. نیم ساعت براشون حرف می زدیم تازه آخرش می گفتن من چیزی نفهمیدم از اول باید براش توضیح می دادم.

برای همینم به این کلاسها نیاز داشتیم تا قدرت بیانمون و بالا ببریم و با دلایل محکم تری متقاضیها رو قانع کنیم.

روز آخر فقط یک ساعت طول کشید تا از خدم و حشم هتل خداحافظی کنیم. این دربونها هم هی وایساده بودن و به من میگفتن یکم بیشتر بمونید و از این تعارفها.

حالا اینها هی تعارف تیکه پاره می کردن ملیکا ذلیل مرده زیر گوش من می خندید.

سوار تاکسی که شدیم بریم فرودگاه با حرص ازش پرسیدم چرا می خندیدی؟؟

ملیکا هم با همون نیش بازش برگشت گفت: یعنی تو نفهمیدی چرا هی بهت تعارف تیکه پاره می کردن؟

گیج پرسیدم: چرا؟

ملیکا: کودن انقده که اینا تو این چند روز هی به بالاتنه ی تو نگاه کردن کل هتل فهمیدن تو هنوز نفهمیدی؟

چشمهام گرد شد. خاک بر سرم با این برجستگیها که دربونم چشمش میگیره. اینام همیشه برا من معضلین.

وقتی رسیدیم ایران از ملیکا و بقیه ی بچه ها خداحافظی کردم. ۶-۷ تا فحشم نثار خرنانشیون کردم. چون اونا می تونستن برن خونه و استراحت کنن اما من بدبخت به خاطر مسئول مأموریت بودنم مجبور بودم یه راست برم اداره و گزارش کارها رو بدم به اخرائی چون برای جلسه ی فردا صبحش لازم داشت. میمرد یکی و بفرسته بیاد اینا رو ازم بگیره. خسته و کوفته رفتم اداره و به آژانسیه گفتم منتظر بمونه تا من برگردم. گزارشها رو دادم به اخرائی. یه ربع هم به نطقش گوش کردم تا ولم کرد و من تونستم خسته و کوفته برگردم تو آژانش.

آدرس خونه رو دادم و چشمهام و بستم تا یکم خستگیم در بره. ماشین که جلوی در خونه ایستاد کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم و چمدونم برداشتم.

خدا این خونه رو از من نگیره. چقدر دلم آرامش و سکوت و امنیت خونه ی خودم و می خواست. با یه ذوقی به آپارتمان نگاه کردم و چمدون به دست رفتم جلوی در خونه ایستادم. دستم و فرو بردم تو کیفم و دنبال کلید گشتم. بعد یکم گشتن تو بازار شام توی کیفم بالاخره پیداش کردم. خوشحال سرم و بلند کردم کلید و انداختم تو در که صدای سلام یکی توجهم و جلب کرد.

-: سلام ... رسیدن بخیر.

با بهت برگشتم سمت صاحب صدا و با دیدنش خشکم زد. میترا اینجا چی کار می کرد؟ جلوی در خونه ی من؟

متوجه ی شوکه شدنم شد. یه لبخند چاپلوس و گشاد زد و دستش و آورد جلو.

میترا: خوبی؟؟؟ خسته نباشید. میدونم تازه از مأموریت برگشتی. یه چند دقیقه ای میشه که تو ماشینم منتظر تم تا بیای.

هنگ بودم. نمی فهمیدم چرا میترا باید جلوی خونه ی من منتظر اومدن من باشه.

وقتی دید هنوز گیج و منگم ابروهاش پرید بالا و با یه قیافه ی مثلاً متعجبی لوس گفت: تو نمیدونی من چرا اینجا؟

که ببینی دوست پسر جدید دارم زودی بقاپیش؟

با سر گفتم: نه...

میترا: ملیکا بهت زنگ نزد؟؟؟

بالاخره به خودم مسلط شدم و صاف ایستادم و با یه اخم ریز گفتم: قرار بود زنگ بزنه؟

دستهایش و تو هم گره کرد و گفت: فکر می کردم خودش زنگ بزنه....

همون موقع صدای زنگ گوشیم بلند شد.

میترا یه لبخند گشاد زد و گفت: احتمالاً خودشه.

یه نگاه خیره و طولانی بهش کردم و دستم و بردم تو کیفم و گوشیم و در آوردم. ملیکا بود.

خیره به میترا خشک جدی جواب دادم.

من: بله؟

ملیکا: سلام آرشین رسیدی خونه؟؟؟

خشک گفتم: با اجازه اتون.

متوجه لحن جدی حرف زدنم شد. یکم مکث کرد و آرام گفت: میترا اونجاست.

تو یک کلمه گفتم: بله...

ملیکا: وای آرشین ترو خدا ببخشید مجبور شدم آدرس خونه ات و بهش بدم. یک کاره اومده بود

دم در خونه امون. منم با شایان بودم. نمی خواستم شایان و ببینه. اومده و گفت فلشش و می

خواد. یادته؟ همونی که ۷ ماه پیش بهم داد و دیگه هم سراغش نیومد. منم فکر کردم دیگه نمی

خوادش برای خودم توش عکس و فیلم ریختم و دادم به تو. اما ظاهراً توش چند تا فایل بود که

برای میترا مهم بود و نمی دونم چه جور یاست که بعد ۷ ماه یادش افتاده. بهش گفتم پیش من

نیست. اصرار کرد که همین امشب می خوادتش و اینا. منم مجبور شدم بگم پیش توئه.

نمی خواستم سوار ماشین شایان بشه و دنبالم راه بی افته برای فلش. خودت که می دونی چه

جوریه. نمی خوام شایان و ازم بدزده. اونم خیلی اصرار کرد که خودش می تونه بیاد و ازت بگیره.

البته اون جور که اون اصرار می کرد بیشتر شبیه این بود که داره از فضولی میمیره بیاد تو زندگیت سرک بکشه.

آرشین ببخشید ببخشید مجبور شدم آدرست و بهت بدم. معذرت می خوام.

هم حرفه‌اش و می فهمیدم هم نمیفهمیدم. بیشتر از هر کسی ملیکا می دونست که من چقدر از این دختر ضربه خوردم. و از طرفی هم درکش می کردم که حتی نمی خواست میترا شایان و بیینه. چون این دوتا رابطه اشون خیلی خوب بود و تازگیها حرف نازمزدی و ازدواجم وسط اومده بود. نمی تونست ریسک کنه. البته فکر نمی کنم شایانم کسی باشه که سریع با ۲ تا اشاره ی میترا وا بده چون واقعاً ملیکا رو دوست داشت. در هر حال نمیشد ریسک کرد.

چشمهام و بستم و یه نفس پر صدا کشیدم و دوباره بازشون کردم.

من: باشه.

ملیکا شرمنده و متشکر گفت: یه دنیا ممنونم آرشین. فقط یه چیز دیگه می تونی اون عکسها و فیلم ها رو از تو فلش پاک کنی؟ نمی خوام بفهمه ازش استفاده کردم.

چشمهام و گردوندم و این بار با حرص گفتم: باشه...

دیگه وا نستادم تا به تشکراتش گوش کنم. بی خداحافظی گوشی و قطع کردم.

خیلی از میترا خوشم میومد مجبور بودم تعارف کنم بیاد تو خونه ام. از این کار متنفر بودم. خدا بگم چی کارت کنه ملیکا.

خیلی سرد رو به میترا گفتم: بیا بالا تا من فلشت و پیدا کنم.

یه لبخند چاپلوسانه زد و دنبالم راه افتاد.

کلید انداختم و وارد شدیم. تو آسانسور مدام به در و دیوار نگاه می کرد و خودش و تو آینه ی آسانسور نگاه می کرد.

نمیدونم یه فلش گرفتن نیاز به این همه قر و غمزه و آرایش داشت؟

کوهیار که به خاطر نگاه میترا جا خورده بود و فکر می‌کنم اونم حس می‌کرد بهش تهمت زدن تند گفت: نه مزاحم چیه. من نمیدونستم شما هم هستید. کاری نداریم...

میترا با چشمهای گرد شده یه دستی به لبه‌اش کشید و گفت: خوب منظورم کارهای خصوصی بود...

من چشمهام گرد شده بود از این همه وقاحت.

کوهیارم برای خفه کردن میترا گفت: راستش من به همه این جوروی خوش آمد میگم.

میترا یه آهان کش دار گفت و با یه لبخند پر عشوه دستش و جلو آورد و گفت: من میترا دوست صمیمی آرشین.

تو به گور پدرت خندیدی دوست صمیمی من باشی. همچین اخم هام رفت تو هم که کوهیار با یه نگاه به من فهمید یه چیزی درست نیست.

نگاهی به من و نگاهی به میترا انداخت و به ناچار دستش و جلو برد و دست میترا رو گرفت.

تو بهت و ناباوری من میترا رو انگشتهای پاش بلند شد و یه جایی نزدیک به لب کوهیار و بوسید.

خود کوهیار بدبخت ماتش برده بود. من داشتم سکت می‌کردم. قلبم یهو ول شد رو زمین و نفسم بند اومد.

میترا دوباره رو پاهاش صاف ایستاد و گفت: منم به روش شما عمل کردم. نمی‌خوام معذب باشید.

یعنی دوست داشتم پاشنه ی کفشم و فرو کنم تو چشمهای دریده ی این میترا ی ... عوضی ...

اونقدر از حرص ناخن هام و تو کف دستم فشار دادم که حس می‌کردم از پوست و گوشتم رد شده داره میرسه به استخوانهام.

کوهیار خیره شده بود به میترا بدون لبخند و بدون هیچ عکس العملی. در حالت عادی من به این نگاه کوهیار می‌گفتم نگاه ارزیابی کننده.

کوهیار رو به میترا کرد و گفت: سرپا ایستادید خوب نیست بفرمایید داخل.

میترا لبخندی زد و کفشهایش و در آورد و سر خود رفت تو حال و همون جور که از کنار من رد میشد آرام گفت: چقدر تند تند دوست پسرات و عوض میکنی.

تو هم به همون سرعت می دزدیشون.

نفسهام تند و حرصی شده بود.

کوهیار نگاهی به من کرد و دستش و آورد سمت چمدونم و گفت: بده من میارمش.

چیزی نگفتم. فقط دستم و از رو چمدون برداشتم. با حرص رومو و برگردوندم و پشت سر میترا راه افتادم. کوهیارم بعد من اومد.

میترا رو مبل نشست.

یه نگاه به کوهیار انداختم که چمدونم و برد کنار در اتاقم گذاشت. اونقدر شعورش می رسید که بی اجازه وارد اتاقم نشه.

برای پیدا کردن فلش باید می رفتم تو اتاق و همون جا هم باید فیلم ها و عکسها رو پاک می کردم. نگاهی به کوهیار کردم که کنارم ایستاده بود. دوست نداشتم اون و با میترا تنها بذارم اما چاره ای نداشتم.

یه نگاه نگران به کوهیار کردم.

آروم زیر گوشم گفتم: من از رو تراس پریدم برای همینم کفش ندارم نمی تونم از در برم تو خونه ام.

این حرف یعنی مجبور تا وقتی میترا هست اینجا بمونه. نمیشد که جلوی اون بره رو تراس و بعدم مثل غول چراغ غیب بشه.

سری تکون دادم و پر اضطراب گفتم: میرم فلشت و بیارم.

کوهیار هم سری تکون داد و رفت نشست رو مبل و منم برگشتم و رفتم تو اتاق. با دیدن اتاق آهم در اومدم. وقتی داشتم می رفتم همه ی لباسها و وسایلم و ریخته بودم و جمع هم نکردم. همه ی

امیدم این بود که در و باز بذارم و از اینجا مواظب این میترا می‌باشم که پنجه نندازه رو کوهیار. اما با این اوضاع اتاق نمیشد در و باز کنم.

با آخرین سرعتی که داشتم کیفم و پرت کردم رو تخت. کوله ام و از پشتم در آوردم و لب تاچم و در آورد و گذاشتم رو تخت. هجوم بردم به سمت کسوها و همه رو باز کردم و تند تند توشون و گشتم.

تو کشوی آخر پاتختی فلش و پیدا کردم. تند پریدم رو تخت لب تاچ و روشن کردم و فلش و وصل کردم. آخ که چقدر دلم می‌خواست کل محتویات فلش و پاک می‌کردم این دختره تو گل بمونه اما نمیشد پای امانت داری ملیکا وسط بود. با آخرین سرعتی که می‌تونستم عکسها و فیلم ها رو پاک کردم و تند فلش و از کامپیوتر کشیدم.

تند پریدم سمت در که بازش کنم اما برای یه لحظه خشک شدم. یه چیزی تو دلم وول می‌خورد. استرس و نگرانی همهی وجودم و پر کرده بود. می‌خواستم ببینم این میترا یه هفت خط تونسته تو این مدت نظر کوهیار و جلب کنه یا نه.

می‌دونستم که خدای عشوه گری و کلکهای زنانه است. با تمام وجودم خدا خدا می‌کردم که کوهیار تحت تأثیر حرکات پر عشوه اش قرار نگیره.

آروم در و باز کردم و از لای در سرک کشیدم. کوهیار رو مبل خودش نشسته بود اما میترا جاش و رو مبلش عوض کرده بود و اومده بود نزدیک کوهیار. با چنان عشوه ای می‌خندید که دل منم ضعف رفت چه برسه به کوهیار.

بی اختیار چشمهام و بستم و نفس حبس شدم و مثل یه آه بیرون دادم.

نمیدونم چرا ولی فکر اینکه کوهیار به سمت میترا جذب بشه خیلی برام درد آورد بود. حتی زجر آور تر از حسی که موقع از دست دادن فرهود و آزاد داشتم.

نمی‌خواستم کوهیار و از دست بدم. واقعاً میترا لیاقت کوهیار و نداشت.

باز هم صدای خنده های میترا تو گوشم فرو رفت. با دیدن لبخند کوهیار انگار یکی یه سیخ داغ تو قلبم فرو کرد. لبهام و تو دهنم گرفتم. نمی‌دونم چرا بغض کردم.

میترا ی عوضی حتی نداشت مزه ی خوش دلتنگی کوهیار و حس کنم.

یه نفس عمیق کشیدم. صاف ایستادم و پر صلابت رفتم بیرون. با نزدیک شدم من اول میترا و بعدم کوهیار بهم نگاه کرد.

ایستادم و فلش و گرفتم سمت میترا و گفتم: فلشتم ..

میترا یه نگاهی بهم کرد و دست دراز کرد و فلش و ازم گرفت.

دست به سینه سیخ ایستادم جلوش و با یه نیمچه اخم خیره شدم بهش. قصد نداشتم بشینم قصدم نداشتم بیشتر از این دختر و تو خونه ام تحمل کنم.

خودش از نگاهم فهمید هر چی منتظر موند که شاید من یا کوهیار تعارفش کنیم اما وقتی دید خبری نیست پاشد. خدا رو شکر که کوهیار هیچی نگفت که بمونه وگرنه با تمام احترامی که براش قائلم یه مشت می کوبوندم تو دهنش.

میترا با یه لبخند از جاش بلند شد و گفت: خوب دیگه من برم.

اومد جلو و گونه اشو چسبوند به گونه ام از شدت انزجار چشمهام و بستم تا شاید زودتر تموم شه بره.

ازم جدا شد و با کوهیار دست داد و با عشوه ازش خداحافظی کرد و کوهیارم با لبخند جوابش و داد.

خون خونم می خورد وقتی عشوه ی میترا و لبخند کوهیار و می دیدم. دوست داشتم موهاش و بکشم پرتش کنم بیرون از خونه ام و از زندگیم.

میترا رفت سمت در و کفشش و پوشید. تند در و برایش باز کردم. برگشت و پر عشوه نگاهی به من و کوهیار کرد و گفت: ببخشید مزاحم تو و دوست پسرتم شدم.

خیلی خشک و جدی گفتم: ما با هم فقط دوستیم.

یه ابروش پرید بالا و این بار قدی نگاهی به کوهیار کرد و ناز نگاهش و بیشتر کرد و گفت: از دیدنت خوشحال شدم کوهیار...

دیگه وا اینستادم لاس بزنه یه لبخند حرصی گشاد زدم که با همون سرعت هم جمع شد و در و خیلی شیک بستم روش که دیگه نخواد زر بزنه.

تا در و بستم و برگشتم کوهیار که تا حالا لبخند می زد چشمه‌هاش و تو کاسه چرخوند و نفسش و مثل فوت بیرون داد و از حالت شق و رقی در اومد و گفت: اوف... این دیگه کی بود؟ چقدر چسب بود... آرشین این و از کجا پیدا کردی؟؟؟ فکر نمی کردم از این دوستا هم داشته باشی. خدایی ته پایگی بود. خوبه فکر می کرد من دوست پسرتم و انقدر دست و پا میداد.

با چشمه‌های گرد و بهت زده نگاش کردم. یعنی چی؟؟

با تعجب گفتم: یعنی.. تو از میترا خوشت نیومده؟

کوهیار یه اخم غلیظ کرد و همراه یه چشم غره گفت: یعنی انقدر بی سلیقه ام؟

من: ولی داشتین می خندیدن. فکر می کردم خوشت اومده ازت.

کوهیار: نه بابا از همون اول که زوری خودش و چسبوند بهت و گفت صمیمیه باهات و تو هم قیافه ات و مثل انار چروک کردی فهمیدم از این دختره خوشت نمیاد. و از رفتارشم پیدا بود چه جور آدمیه.

یهو به خودم اومدم و پر حرص گفتم: بی شعور پس چرا یک ساعت دل می دادی و قلوه می گرفتی باهات؟؟

نیشخندی زد و گفت: عزیزم آدم هر چقدرم که از یکی خوشش نیاد و متنفر باشه باید همیشه ظاهر و حفظ کنه. اونم جلوی این جور آدمها که می خوان با پنبه سر ببرن. باید مثل خودشون رفتار کرد.

ابروهام پرید بالا. یه جورایی حق با کوهیار بود. من به صورت اتوماتیک با دیدن میترا عکس العمل نشون می دادم در صورتی که اون خیلی شیک خود شیرینی می کرد و آخرشم به هدفش می رسید.

باید باهات همین رفتار و داشته باشم. نه با اخم و تخم بلکه با لبخند اون و از خودم دور نگه دارم.

وقتی به منظور اصلی کوهیار پی بردم. یه لبخندی زدم.

کوهیار: آهان همینه این شد آرشین خودم. چی بود اون همه اخم و چشم غره.
خنده ام بیشتر شد.

دستش و انداخت دور کمرم و گفت: حالا شد. میدونم خسته ای در نتیجه حوصله ی شام و اینا نداری. بیا مثل من از تراس بپریم اون ور شام و پیش من باش.

هم زمان با حرف زدن هدایتم می کرد سمت تراس.

من: بابا من از اون بلندیه می ترسم.

کوهیار فشاری به کمرم آورد و گفت: خودم دستت و می گیرم.

حرفش دلم و گرم کرد. نزدیک در تراس گفتم: بذار برم سوغاتیها و برات بیارم. برات شکلات آوردم.

در تراس و باز کرد و گفت: بذارش برای بعد. باید فردا هم یه بهانه ای داشته باشی که بتونی من و ببینی یا نه.

خندیدم...

خودش با مهارت از رو تراسها پرید و بعد دستش و دراز کرد سمت من و کمکم کرد از رو تراسها رد بشم. با اطمینان به کوهیار خیلی راحت و بدون ترس پریدم رو تراس خونه ی اون.

شام خوشمزه تو محیط گرم و تمیز و آرامش بخش خونه ی کوهیار همراه با شوخی ها و خوشمزگیهای اون واقعاً عالی بود.

و من چقدر دلم برای این شام های ۲ نفره تنگ شده بود. این شام و این با هم بودن بعد مدتها واقعاً دلنشین بود.

جوری که وقتی شب برگشتم خونه ام آنچنان با آرامش خوابیدم که خستگی تمام سفر از تنم در رفت.

تصمیم گرفتم برای عید خونه ام و گردگیری کنم. برای همین به هزار زحمت و از این و اون کمک گرفتن تونستم با کمک مامان مریم یه کارگر بگیرم که بیاد و یه روزه خونه رو تر و تمیز کنه. همون قدشم برام کافی بود.

قرار بود یه روز قبل عید برم شمال. مامان اینا هم می اومدن ولی من تنها می رفتم تحمل نشستن تو یه ماشین و با مرتیکه نداشتم.

کوهیار می خواد بره شهرش پیش مامان و باباش. وقتی اومد ازم خداحافظی کنه با کنجکاوی ازش پرسیدم که کجائیه.

منم نوبرم بعد این همه مدت تازه می خوام از اصالتش با خبر بشم.

وقتی گفت کرمانشاه تازه فهمیدم اون همه کاک و نون برنجی که همیشه تو خونه اشه برای چیه.

من که قرار بود ۳ روز شمال بمونم. بقیه بچه ها هم هفته ی اول عید سرگرم کارهای خودشون بودن و اما قرار بر این شد که هفته ی دوم عید بریم کیش. همون مسافرت باختی که پسرها داشتن و خرجش کامل به عهده ی اونا بود.

یعنی میشه یه جورایی خرج خرید لباس و کفش و اینای خودمونم بنویسیم پای خرج مسافرت و اونا حسابش کنن؟؟؟

با حقوقم و حق مأموریت و عیدیم تونستم همه ی بدهی هام و بدم و یه قسمتی هم برای خرج ماهم کنار گذاشتم. این یه ماهم باید حواسم به جیبم باشه که زیاد خرج نکنم. والا کار سختیه اونم برای من.

چون معمولاً از یه چیزی خوشم میاد خوره میشه می افته تو تنم تا نخرمش ولم نمی کنه البته زیاد این مدلی نمیشما اما خوب باید حواسم و جمع این خوره های جون و پول بکنم.

بار و بندیلیم و جمع کردم. نه که همیشه در حال سفر و مأموریتیم دیگه دستم تند شده سر نیم ساعت چمدون میبندم.

زنگ زدم آژانس و رفتم ترمینال. از اونجا یه سواری گرفتم برای شمال و دریا.

اون جور که با آرشا حرف زدم مامان اینا طبق معمول صبح کله ی سحر راه افتاده بودن پس زودتر از من می رسیدن.

تمام مسیر و خوابیدم چون نمی تونستم بیدار بمونم و گاز دادن ها و سبقت گرفتنهای راننده رو تحمل کنم. من و یاد بابا می نداخت اونم خیلی تند می روند و همیشه من تا مرز سخته می رفتم. راه ۴ ساعته رو شده ۲:۳۰ طی کرده.

به شهر که رسیدم همین جور خود به خودی نیشم شل شد. همه جا شکل و بوی عید و گرفته بود. بلوارا هرس شده و گل کاری شده بود و میدونها رو خوشگل کرده بودن و وسط یه میدونی هم سفره ی هفت سین چیده بودن.

یه دربست گرفتم. با چشمهام شهر و وجب می کردم. کم از اینجا خاطره نداشتم. کم تو این شهر نگشته بودم. روزهای خوشی داشتم. روزهای سادگی و بی خبری. روزهایی که فکر می کردم دنیا تو همین شهر کوچیک با آدمهای معمولی خلاصه میشه.

یادمه یه بار که اومده بودیم اینجا از مامان اینا جدا شدم که برم بازار برای خودم خرید کنم. و چقدر اصرار کردم که خودم تنها برم و با چه اعتماد به نفسی گفتم شهر و بldم. اون موقع فکر کنم ۱۵ سالم بود. رفتم تو شهر گشتم. خرید کردم قدم زدم و در آخر

سر ظهر مجبور شدم زنگ بزنم به عمو و خیلی شیک بگم: عمو فکر کنم من گم شدم. می دونستم کجام اما الان نمیدونم. میشه بیای پیدام کنی؟؟؟

و عمو اومد. اومد و پیدام کرد و وقتی برگشتیم خونه اشون تازه فهمیدم زیاد فاصله ای با خونه نداشتم.

اون روز اولین بارم بود تو زندگیم، که گم شدم.

بعد از اون به دفعات نه تنها تو مسیر رفت و آمد بلکه تو راه زندگی هم گم شدم و دیگه ... دیگه عمویی نبود که زنگ بزنم و ازش کمک بخوام... که بیاد و پیدام کنه... که من و به خونه ببره .. به یه جای امن.. تو یه خانواده ... و مجبور بودم درست یا غلط خودم مسیر حرکت و پیدا کنم.

-: خانم همین جاست؟

سرم و بلند کردم. نفهمیدم کی رسیدیم دم خونه ی خاله اینا. سریع حساب کردم و البته فکر کنم فهمید غریبم دولا و پهنا حساب کرد.

از ماشین پیاده شدم و چمدون به دست رفتم جلوی در خونه ی.

خونه ی خاله اینا یه خونه ی حیاط دار ۲ طبقه بود که یه باغچه ی گنده با چند تا درخت و دو ردیف باغچه ی باریک داشت که توش پر گل بود و این گل سرخهای کنار دیوارشون رشد کرده بود و از دیوار بلند تر شده بود و وقتی که گل می داد از تو کوچه پیدا بودن و جلوه ی قشنگی داشتن.

زنگ و زدم. طبق معمول بدون پرسیدن در باز شد. همیشه همین بود کسی آیفون و جواب نمیداد انقده که این خونه رفت و آمد داشت کسی به خودش زحمت پرسیدن نمی داد.

در و هل دادم و چمدون و دنبال خودم کشیدم و اومدم تو حیاط.

ساختمون اصلی از حیاط با ۵ تا پله جدا میشد. این ۵ تا پله رو بالا رفتم و کفشم و در آوردم و در و باز کردم. تروخدا تحویل و دارین. یکی نیومد ببینه کدوم خری زنگ زده.

در و باز کردم و یه قدم برداشتم تو هال. آرام سینی به دست داشت می رفت تو آشپزخونه با دیدن من شوکه یه جیغی کشید و سینی و گذاشت رو میز ناهار خوری که بین دوتا در اتاق ها بود و تند خودش و رسوند بهم و همچین بغلم کرد که حس کردم له شدم. ماشا.. نه که تپلم هست....

آرام: خیلی بیشعوری چرا زودتر نیومدی. الاغ دلم برات تنگ شده بود.

همراه حرفهای یه ضربه هم به بازوم زد. ازش جدا شدم و گفتم: من مرده ی این همه محبتتم. نمی تونستم زودتر پیام کار داشتم.

آرام با لبخند چمدونم و گرفت و گفت: در هر حال بفرمایید. خوش اومدید.

با هم رفتیم سمت اتاقش که دقیقاً روبه روی در ورودی حال بود و سمت راست اتاقش آشپزخونه بود.

من: بقیه کجان؟

آرام: مامان تو آشپزخونه است هنوز نفهمیده تو اومدی.

یه ابروم رفت بالا.

من: یعنی با این جیغ تو ممکنه نفهمیده باشه؟؟؟

آرام: خوب تو حیاط پشتیه فکر کنم.

رفتم تو آشپزخونه و هم زمان خاله از دری که به حیاط پشت خونه راه داشت اومد تو آشپزخونه.

تند سلام کردم.

با دیدن من لبخند خوشحالی زد و گفت: سلام علیکم زالزالک خوش اومدی.

با خاله روبوسی کردم و ۳ تایی با هم رفتیم تو اتاق آرام. مرده ی راه بودم. لباسهام و در آوردم.

خاله و آرامم رو تخت نشسته بودن به من نگاه می کردن.

من: بچه ها کجان؟

آرام: آرمین که فکر تو کوچه باشه. راستی ندیدیش؟؟

با سر گفتم نه.

آرام: اون یکی بچه ی ننه امم شرکته احتمالاً شایدم با دوستاش بیرونه در کل نمی دونم کجاست.

برگشتم و با چشم غره گفتم: خسته نباشید تو که نمی دونی چرا جواب میدی یه بارکی بگو نمی

دونم دیگه.

شونه ای بالا انداخت و گفت: نمی دونم.

نیششم نشونم داد. بچه پررو. به کل اتاق نگاه کردم.

منک چه عجب این اتاق تمیزه.

دوباره دندوناش و نشونم داد و گفت: مامان تمیز کرده.

من: همون می دونستم خودت از این کارها نمی کنی.

تند با اعتراض گفت: نخیرم من داشتم آشپزخونه رو برق می نداختم.

آستینای لباسم و دادم بالا و رفتم رو تخت نشستم و گفتم: همون جون به جونت کنن آرام ظرف شوری.

یه لگدی به من زد که پرت شدم اون ور.

خاله با اعتراض و چشم غره گفت: آرام... بی تربیت...

برای در آوردن لجش یه نیشخندی زدم که کفری چشمه‌هاش و برام ریز کرد.

خاله: چه خبر از کار و بار؟

من: کارم خوبه سلام می رسونه.

حس کردم یه بویی تو اتاق پیچیده. ابرو هام رفت تو هم که تمرکز کنم.

رو به خاله گفتم: خاله چیزی رو گاز داری؟؟

یهو از جاش پرید و گفت: وای غدام سوخت.

تند دوید بیرون.

آرامم با حسرت گفت: بی ناهار شدیم رفت. این ننه ی ما یا دستش و چاقو می زنه یا لیوان می شکونه یا غذا می سوزونه. نمی دونم این بابای ما به چه امیدی با این ازدواج کرد.

من: خوبه لااقل یه کورسو امیدی برای تو هست که بتونی یکی و خر کنی.

دوباره با مشت و لگد افتاد به جونم و من به جای اعتراض از ته دلم می خندیدم.

یکم که ۲ تایی خندیدیم پرسیدم: بینم ننه ی من نیومده؟

نیشش و باز کرد و گفت: می بینم که اپیدمی شده ننه به زبونت افتاده . چرا اومد گیجی دیگه

چمدوناشون و گوشه ی اتاق نمیبینی؟ رفتن بازار خرید.

یه آهانی کردم. تا وقتی مامان اینا بیان با هم حرف زدیم.

بعدم که اومدن مامان همچین بغلم کرد بوسیدم که انگار تازه از سفر برگشتم. خوبیش اینه که جلوی بقیه نمی تونن احم و تخم کنن و مجبورن مثل یه خانواده ی خوشبخت رفتار کنن. این آرشا هم سوءاستفاده گر از فرصت استفاده کرده بود رفته بود کلی جیب مادر گرام و خالی کرده بود و بعدم با کلی ذوق خریداش و نشونمون داد.

بقیه ی روز به حرف زدن گذشت. فقط این آرام مخ من و خورد بس که در مورد کارم ازم پرسید نیم دونم این ریز پرسیدنا برای چی بود. شاید آرشا راست بگه یه وقت بخواد داستانم و بنویسه.

سال تحویل فردا ظهره. شب تا دم دمای صبح بیدار بودیم و هی ور می زدیم. آخرم از ترس عمو که بیدار شد بره دستشویی خودمون و زدیم به خواب و اونقدر خسته بودیم که راستکی خوابمون برد.

با سر و صدای بچه ها از خواب بیدار شدم. تموم تنم درد گرفته بود. چشمم و باز کرده نکرده یه مشت زدم به پای آرام که داشت از کنارم رد میشد. همون ضربه باعث شد شوت شه رو تخت. با تعجب برگشت و نگام کرد و گفت: وحشی... مگه دیوونه ای؟؟

بلند شدم تو جام نشستم و دستم و گرفتم به کمرم و با ناله گفتم: ساکت شو از دستت شکارم. همه هیکلم درد می کنه. همه اشم تقصیر توئه اگه یکم مهمون نواز بودی و انقده گدا بازی در نمیاوردی و می زاشتی رو تخت بخوابم این جووری نمیشد. همچین چسبیدی به این تخت که انگار تحفه است.

یه پشت چشمی برام نازک کرد و دستهایش و از هم باز کرد و تختش و بغل کرد و گفت: احترام بزار بی تربیت. این جیگر منه...

ابروهام پرید بالا. از جام بلند شدم و گفتم: همون دیگه منگلی همچین میگه جیگره منه انگار شوهرش و بغل کرده.

برگشتم از اتاق برم بیرون که در باز شد و آرشا لقمه به دست در حال لمبوندن وارد شد. تو مسیر یه ضربه به سرش زدم که به سرفه افتاد. با بهت با دهن پر نگام کرد.

از در رفته بیرون و قبل اینکه در و ببندم گفتم: تا شما دوتا باشید که انقده من و لگد نکنید.

چشم ندارید من به این گندگی و ببینید هی پا رو نزارین رو دست و پا و شکم و موهای من؟

دست و صورت تم و شستم. و برگشتم و یه چیزی خوردم. ساعت نزدیک ۱۰ بود. آرام رختخوابها رو جمع کرده بود. کلی کاسه ماسه ی قدیمی رو زمین ریخته بود و خودشم وسط این بساط نشسته بود. هی می چرخید و یه چیزایی زیر لبش می گفت.

رفتم رو تخت لم دادم و پرسیدم: آرام چی میگی با خودت؟ چرا کاسه بشقاب جمع کردی؟

نگاهش و از بشقابها برداشت همون جور که سرش و می چرخوند گفت: این پیش دستی آبی بلوری ها رو میبینی؟ اینا رو خیلی دوست دارم. قدیمی هم هستن. به زور مامان و راضی کردم برشون دارم. می خوام هفت سینم و تو اینا بزارم. که با سفره ی آبی فیروزه ایم جور دربیاد.

یه آهانی گفتم و عینکم و از چشمم برداشتم و گذاشتم رو میز بغل تخت و دراز شدم رو تخت.

آرام: سیب و سرکه و سنجد و سمنو و سبزه و دیگه چی بزارم؟ سماورم همیشه گذاشت؟

سرم و بلند کردم و یه چپ چپ نگاهش کردم. درسته که من اونو نمیدیدم اما اون که من و میدید. مطمئنم که نیشش و برام باز کرده بود چون بلافاصله گفت: خوب چیه؟ یادم نیاد سین های دیگه چی بودن.

دوباره سرم و گذاشتم رو تخت و چشمهام و بستم و گفتم: سنبل، سیر، ساعت و سفره و سکه و ...

خوشحال گفتم: ایول ... سفره و سیرو بیخیال. ساعت و که همیشه می زارم. سنبلم که الان از کجا گیر بیارم؟

دختره خله ها پس ایول و برای چی گفت؟

آرام: میمونه سکه من که ندارم آرشین تو سکه داری؟؟؟ ۵۰۰ باشه؟

من: بچه پررو خوبه سکه نداری اصلاً، حالا نرخشم تعیین می کنی؟ نه ندارم.

آرام: تو که نداری سرزنش کردنش چیه؟

از جاش بلند شد.

آرام: من میرم ببینم کی سکه ۵۰۰ داره.

از جام بلند شدم و نشستم رو تخت و گفتم: حالا لازمه ۵۰۰ باشه؟ مگه ۲۵ تومنی چشه؟؟
برگشت اما صورتش و نمیدیدم.

آرام: باید ۵۰۰ باشه که تو کل سال برامون پول بیاره. یه وقتی خندا خواست بهمون لطفی بکنه یه پول قلنبه بیاد دستمون. ۲۵ تومنی بزارم تا آخر سال ۲۵ تومن و دوزار پول جمع می کنیم.
این و گفت و رفت و آرشا و آرمین اومد تو اتاق. این آرمین انقده قد کشیده بود و بزرگ شده بود که اصلا نمی تونستم باور کنم این پسر ۱۷ سالشه بهش می خورد ۲۲ یا ۲۳ سالش باشه. هنوز روزی که بدنیا اومده بود و یادمه. چقده ناز بود. سفید بود با موهای روشن اما به مرور موهایش تیره شده بود و الان قهوه ای تیره و صاف بود.

نمی دونم با آرشا سر چی بحث می کردن. دوتایی اومدن نشستن کنار تخت. حوصله ام سر رفت. دلم یه چیزی می خواست بخورم دهنم بجنبه. بوی سیبم میومد. از جام بلند شدم برم یه سیب از تو آشپزخونه بردارم. البته تو اتاق بودا ولی هنوز از جونم سیر نشده بودم. این آرام ۲ ساعت با وسواس ۳ تا سیب سرخ جدا کرده بود. اگه می خوردمش منو درسته قورت می داد.

از جام بلند شدم. حسش نبود اما مطمئن بودم به این آرشا بگم خودش و تکون نمیده برام سیب بیاره.

دو قدم برداشتم که حس کردم پام محکم خورد به یه چیزی و بعدم یه صدای گوش خراش و شکستن.

تو جام خشک شدم. برگشتم سمت آرشا اینا.

نامطمئن گفتم: چی شد؟؟؟

آرمین آروم گفت: شکوند...

چشمهام گرد شد. برگشتم رو به جلو. عینک که چشمم نبود همچین یهو خم شدم و دماغم و تقریباً چسبوندم به فرش که حس کردم الانه که دماغم کوبیده بشه رو زمین. اما خوب برای دیدن تنها راه بود چون یادم رفته بود عینکم و بردارم از رو میز.

چشمهام و ۳ سانتی فرش می چیخوندم تا ببینم واقعاً چیزی و شکوندم؟؟

من: شکست؟ واقعاً؟ چی شکست؟

من دماغ چسبیده به فرش دنبال بقایای خرابکاریم بودم آرشا و آرمین ولو شده بودن رو زمین و می خندیدن و می کوبیدن رو زمین.

برگشتم با اخم گفتم: اِ کوفت ساکت شید.

آرمین میون خنده گفت: اوه اوه مامان میکشنت. اینا رو خیلی دوست داشت.

آرشا: خاله رو بیخیال آرام و بچسب که از صبح مثل مرغ کورچ نشسته کنار این کاسه ها و ۴ چشمی مراقبشون بوده. آرشین بدبخت شدی رفت.

از حرفهای این دو تا جونور واقعاً ترسیدم. خاله نه ولی آرام و که دیده بودم چسبیده به بشقاباش. با صدای ناله ماندنی گفتم: اون عینک من و بدیدن برم اعلام خسارت کنم.

آرمین عینک و بهم داد. وقتی زدم چشمم تازه همه جا واضح شد. ای که پام بشکنه. این پای وامونده سر خود کوبیده بود به یکی از این بشقابها و اینم خورده بود به ظرف بزرگ میوه خوری و شکسته بود. خدایی بود که میوه خوری سالم مونده بود.

تند تند با دست هر چند تا شیشه ی بزرگی که می تونستم و جمع کردم و بردم بیرون.

شیشه ها رو رو دو تا دستهام مثل یه شیع عزیز نگه داشتم و سرمو انداختم پایین و رفتم تو آشپزخونه.

مامان و خاله تو آشپزخونه بودن. شرمنده گفتم: خاله ...

برگشت سمتم. دستم و بردم بالا تر و گفتم: ببخشید به خدا ندیدمش. خدا سوی چشمهاتونو حفظ کنه که مثل من زلیل نشید. پام خورد بهش و شکست. از عمد نبود.

مامان: وای خاک به سرم این و چرا شکوندی؟؟

خاله یه نگاهی به کاسه انداخت و گفت: تو شکوندی یا آرام؟؟

سرم و بلند کردم و گفتم: من شکوندم. آرام هنوز نمیدونه.

یه لبخندی زد و گفت: فدای سرت شکستنی میشکنه دیگه.

شوکه و ناباور و ذوق زده نیشم گوش تا گوش باز شد. پریدم و گونه اش و یه ماچ کردم و گفتم:

قربونت برم خاله جون خیلی ماهی.

خاله: فدای تو. فقط قشنگ اونجا رو جارو کنی که روز عیدی شیشه میشه تو پاتون نره.

تندی گفتم باشه. شیشه ها رو ریختم تو سطل آشغال و جارو برقی و بردم و تمیز جارو کشیدم.

آرمین میگفت: شانس آوردی که مامان خیلی دوستت داره اگه آرام بود کله اشو می کند.

کارم که تموم شد یه کتاب برداشتم و نشستم رو تخت و مشغول خوندنش شدم. تو اتاق این

دختر میشد کلی کتاب پیدا کرد. بدتر از من بود. البته همه ی کتابهایش داستان بودن.

یه دقیقه ی بعد آرام خوشحال و بشکن زنون اومد تو اتاق و خوشحال گفت: ایول ایول پیدا کردم.

هیچکی نداشت مجبور شدم برم کلی التماس این امین گدا رو بکنم ۳ تا ۵۰۰ بهم داد.

با هیجان نشست رو زمین. یه چشمم به کتاب بود یه چشمم به کارهای آرام. از ترس خرابکاری

دیگه عینکم و از چشمم برداشتم.

سیب و سنجد و سمنو و بقیه ی چیزا رو گذاشت تو بشقاب ها. سکه ها هنوز تو دستش مونده

بود. هی دور خودش می گشت و هی می شمرد. هی میگشت و می شمرد. زیر لبم یه چیزی می

گفتم.

آرام: پس کجاست؟ همین جا گذاشتمش.

آرشا و آرمین ریز ریز می خندیدن ولی هیچ کدومشون حرفی نمی زدن.

آرام یکم گشت وقتی بشقابِ رو پیدا نکرد عصبی اخم کرد و بلند گفت: آه این بشقابہ کو؟ بچه ها ندیدینش؟؟؟

آرشای بیشعور می خندید و با دهن ادای ترکیدن در میاورد و آرمینم هی ادای کور بازی من و.

خاله اومد تو اتاق و گفت: آرام نمی خوای سفره رو بچینی؟

آرام همون جور که دور خودش می چرخید گفت: میچینم الان. به محض اینکه بشقابم و پیدا کنم. من دقیق آوردم اما الان یکیش نیست. نمی دونم کجاست.

خاله: خوب حالا بی خیال اون یه دونه شو سفره رو بزار.

آرام: نه همین جا بود الان پیداش می کنم.

خاله با چشم و ابرو و لب گاز گرفتن اشاره می کرد که بیخیال اما این آرام ول نمی کرد.

یهو آرشا و آرمین بلند زدن زیر خنده و گفتم: بابا نگرد این آرشین زد بشقابت و شکوند.

آرام یه دقیقه هنگ کرد و بعد گفت: شکوند؟ چه جوری؟

آرمین: لگد زد شکوند.

آرام: لگد زد یعنی چی؟ مگه میشه یه بشقاب و ندید؟؟؟

آرمین و آرشا دوباره خندیدن. منم مثل بچه مظلوما سرم و کرده بودم تو کتاب و اصلاً به روی خودم نمیآوردم.

بچه ها با شکل های مختلف صحنه ی لگد زدن من و بعدم خم شدنم و چسبوندن دماغم و اجرا کردن و هر بارم ریسه رفتن از خنده. آرامم که صحنه ها رو دید خندید و بیخیال بشقابہ شد و رفت یه کاسه از سر همون بشقاب ها آورد و توشو پر برنج کرد برای روزی و سکه ها رو چید توش.

نیم ساعته یه میز گرد خوشگل هفت سین چید.

این لحظات آخر سال انگار خیلی سریع می گذشت خیلی تند. همه تر و تمیز و خوشگل مشکل کرده بودن و حتی این آرشای خنگول جلوی آینه خودش و خفه کرده بود بس که آرایش می کرد. نمیدونم دم عیدی این همه آرایش لازم بود؟؟؟

یه لباس ساده پوشیده بودم و رو تخت لم داده و کتاب می خوندم. آرام و خاله هم هی میدوییدن این ورو اون ور.

راستش سال تحویلی برام فرقی با زمانهای دیگه ی سال نداشت فقط یادم می نداخت یه سال دیگه هم گذشته و سنم رفته بالا و کم کم باید به فکر چین و چروکای صورتم باشم.

وقتی صدای عمو بلند شد که همه رو به اسم صدا می کرد کتاب و بستم و از جام بلند شدم. وقتش رسیده بود و باید می رفتیم دور سفره می نشستیم. ماشالله انقدر زیاد بودیم که همه جا نمیشدیم. میزو گذاشته بودن وسط و همه رو صندلیها دور تا دورش نشستن. خاله قرآن به دست رفت بیرون از خونه. همیشه همین کارو می کرد هر سال عید قرآن می گرفت و لحظه های اخر عید و میرفت بیرون سال که تحویل میشد زنگ می زد میومد تو و خوبیش این بود که از در تو اومده نیومده به همه عیدی می داد.

به محض صدای شلیک توپ از تلویزیون همه خوشحال و سر خوش بلند شدن و بازار روبوسی به راه بود.

من تمام تمرکز و جمع کرده بودم که تو این گیرو دارها گذرم به مرتیکه نیافته چون محال بود که حتی دستش و می گرفتم چه برسه به روبوسی و خدا رو شکر انقده خر تو خر بود و همه علاقمند به تف مالی بودن که کسی حواسش به بغلیش نبود.

با اینکه زیاد از عید خوشم نمیومد اما این عیده رو به شدت دوست داشتم چون به محض تحویل سال از عمو و مرتیکه و خاله و مامان عیدی گرفتم.

خداجون دمت گرم. تازه داشت از این عید خوشم میومد و وقتی همراه خاله اینا رفتیم عید دیدینی خونه ی مادرش اینا و فامیلاشون و اونا هم عیدی دادن به شدت خشنود شدم.

قربون فهم این خانواده برم که برای سن تبعیض قائل نمیشن بگن تو بزرگ شدی از کوفتم خبری نیست.

پول سفرم جور شده بود حسابی.

هر چند من و آرشا و آرام خونه ی هر کس ۲ دقیقه ای می نشستیم و عیدی و که گرفتیم و آجیلا رو هم که خوردیم می زدیم بیرون. جای کوهیار خالی با این همه میوه و شیرینی و آجیل خودش و خفه کنه.

این ۳ روز به سرعت برق و باد گذشت و بار آخری که رفتم بیرون برای کوهیار مر برای شقاقل و کلوچه خریدم. بچه ام خوراکی دوست داره اینا رو ببینه ذوق می کنه.

مامان اینا می خواستن بازم بمونن اما من فردا صبح بر می گشتم تهران. این چند روز خیلی خوب بود و به خاطر فعالیت زیاد و پیاده روی و اینا شبها راحت خوابم می برد اما امشب نمی دونم چه مرگم بود خوابم نمی گرفت مجبوری متوسل شدم به قرص خواب. مخصوصاً که به قیافه ی آرام و آرشین نمی خورد خوابشون بیاد و مطمئنن تا صبح بیدار می موندن. داشتن با هم ورق بازی می کردن.

از رو تخت بلند شدم و به آرام گفتم: آرام یه لیوان آب برام میاری؟؟

سری تکون داد و رفت. رفتم سمت کیفم و از تو جیب داخلش بسته ی قرص خوابم و در آوردم. آرام اومد تو اتاق و لیوان و داد دستم و نشست سر بازیش رفتم نشستم کنارشون و یه دونه قرص در آوردم و خوردم.

آرام خیره خیره نگام کرد.

آرام: الهی بمیرم قرصی شدی؟ چی می خوری؟ اکس می زنی؟؟؟ اینجا چرا خوردی؟ وسیله برا دوف دوف نداریم بابا اینا بیدار بشن می کشمون.

بسته ی قرصم و بالا آوردم و گفتم: اینو میگی؟؟ اکس نیست پول خریدن اون و ندارم اینم به زور می خرم.

آرام: حالا چی هست؟

من: قرص خوابه.

آرام: پس چرا این جوریه؟ دونه دونه.

من: اینا خارجیه گرونه برای همین دونه ای میدن همین ۴ تا دونه اشو ۱۰ تومن خریدم.

سری تکون داد. یه لبخندی زدم و گفتم: می خوای؟؟؟

چشمه‌هاش و گرد کرد و گفت: نه برای چی؟؟؟ من که نمی خوام بخوابم.

من: همون چون نمی خوای بخوابی میگم.

برگشتم و به آرشا لبخند زدم. فهمید منظورم و . رو کرد به آرام و گفت: آره بیا یکی از اینا بخور یکم بخندیدم.

آرام مشکوک نگامون کرد و گفت: مگه قرص خواب نیست؟ پس به چی می خواین بخندین؟؟؟

من: ببین این قرصه برای خواب کردنه ملته ولی وقتی نمی خوای بخوابی و باهاش مقاومت می کنی یه حالتهای بامزه ای ایجاد می کنه. حالا تو بخور. یه قرصه دیگه فووش بخوابی.

قرص و لیوان آب و گرفتم سمتش. مشکوک با چشمهای ریز نگاهمومون کرد و گفت: قیافه ی شما ۲ تا به مواد فروشهای باکلاس خیلی می خوره.

خندیدیم. لیوان و قرص و ازم گرفت و خورد. بعدم شیک نشست سر بازیش. هر دو دقیقه ازش می پرسیدم طوریت نشد؟؟؟

آرام: نه بابا تو هم همچین گفتی فکر کردم الان کله پا میشم. حتی خوابم نگرفته.

بعد یه ربع داشتم بی خیال قرصه و آرام میشدم که یهو حواسم جمعش شد. چهار زانو نشسته بود و برگه هاش تو دستش بود ولی حالتش عجیب بود.

وقتی می خواست یه برگه رو بندازه پایین از شکم به حدی خم میشد که صورتش با زمین فاصله ی کمی پیدا می کرد. بعدم که خودش و می برد عقب حس می کردم الان از پشت می خوره زمین.

یکم همین جوری تلو تلو خورد. بعد دستش و بلند کرد و مبهوت بهش نگاه کرد دستش و می برد بالا اول می کرد رو زمین و میخندید. دستش و مثل هواپیما تو هوا می چرخوند و باز می خندید.

من: آرام چرا این جووری می کنی؟؟

با نیش باز نگام کرد و گفت: تو زندگییم هیچ وقت نشده که فکر کنم وزنم کمه. اما الان حس می کنم انقده سبکم که پر وزنم. این دستم و می بینی؟؟؟ حس می کنم داره پرواز می کنه. وقتی ولش می کنم مثل پر تاب می خوره میاد پایین. ببین .. ببین...

به زور دهنم و جمع کردم که خنده ام و قورت بدم که قهقهه نشه عمو اینا بیدار بشن. بچه ام خل شد رفت. هی واسه خودش تکون می خورد حس می کرد سبکه ذوق می کرد می خندید.

ماها هم از خنده ی اون خنده امون می گرفت. مثل

بچه خنگ تپلا شده بود. یکم که گذشت بلند شد رفت رو تخت ایستاد.

آرشا: آرام اون بالا چرا ایستادی؟

نیشش و باز کرد و با صدای خیلی لطیفی گفت: بعضی وقتها خواب میبینم بدون بال تو هوا پرواز می کنم. حس خوبی داره فقط نمی تونم چشمهام و باز کنم. الان همون حس و دارم.

من و آرشا با تعجب به هم نگاه کردیم. آرام درست پشت سر ما رو تخت ایستاده بود. تازه به مفهوم حرفش پی بردیم یهو دوتایی مثل فنر از جامون پریدیم و خیز برداشتیم سمتش. چشمه‌هاش و بسته بود و آماده ی پرش بود. یه دقیقه دیرتر می رسیدیم بهش به خیال اینکه پرنده است خودش و پرت کرده بود پایین.

پرت شدنش مهم نبود آسیبی نمی دید اما صدایی که از پرشش به وجود میومد کل خونه رو بیدار می کرد.

دست آرام و گرفتم و نشوندمش. مثل بچه ها بدقلقی می کرد می خواست پاشه بره پرواز. به زور بازوش و گرفتم و به آرشا تشر زدم.

من: پاشو جاها رو بنداز امشب باید کنار خودمون بخوابونیمش. می ترسم کار دستمون بده. آرشا سریع بلند شد و جاها رو پهن کرد با یه مکافات می بردیمش درازش کردیم. حالا مگه می خوابید؟

من به طرفش بودم و اون طرفم آرشا.

هر سه تا طاق باز رو به سقف بودیم. برقهها رو خاموش کردیم.

آخیش .. آرامش ...

-: من گشتمه....

مثل برق گرفته ها از جا پریدیم. این آرام تا به دقیقه ی پیش ساکت بودا یهو مثل فنر جهید نشست تو جاش درست مثل اینکه مرده دوباره زنده بشه. حالا نصفه شبی گشتمه اشم شده بود. سعی کردیم به زور بخوابونیمش اما نشد. آرشا رفت برایش غذا آورد یکم خورد و بی خیالش شد. گفت آب می خواد. برایش آب آوردیم. دوباره برق و خاموش کردیم که بخوابیم. باز بلند شد گفت: من خوابم نمیاد.

آرشا با حرص نگام کرد و گفت: بمیری آرشین مرض داشتی قرص دادی بهش؟ حداقل ۲ تا می دادی می خوابید.

من: خوب چه می دونستم روش اثر نداره. می خواد امشب بیچاره امون کنه؟

خوابونیدیمش. برای اطمینان من دستهامو از این ورش انداختم اون طرف رو دستهایش که نپره. آرشا هم دستش و گذاشت دور شکمش. رسماً قول و زنجیرش کردیم. بماند که ۲-۳ بار دیگه هم خواست بلند شه اما به هر طریقی بود تونستیم بخوابونیمش و خودمونم این وسطا خوابمون برد. یعنی نگهداری یه بچه ساده تر از این دختر بود.

جالبیش این بود که صبح هیچی از اینا یادش نبود که چه جوری ماها رو بی خواب کرد تنها چیزی که تو خاطرش مونده بود حس سبکی که داشت بود و اینکه من و آرشا تا صبح به خاطر دستهامون خفه اش کردیم. رو که نیست جای دستت درد نکنه اش بود.

با اینکه دلم می خواست بیشتر بمونم اما خوب دیگه تحمل بابا رو نداشتم مخصوصاً که به صورت ضایعی سعی می کرد نادیده بگیرم. درست مثل پرش از روی مانع سعی می کرد از منم به همون صورت رد بشه.

خوبیش این بود که از قبل اعلام کرده بودم که همین چند روز و مرخصی دارم و باید برگردم تا فردا برم سر کار برای همین کسی چندان گیری نداد بهم.

از همه خداحافظی کردم و خودم تنها رفتم ترمینال و مثل دفعه ی قبل با یه سواری برگشتم تهران و چون حس ماشین عوض کردن نداشتم با همون ماشین رفتم دم خونه.

وای که من عاشق خونه ی خودمم. چمدونم و گذاشتم تو اتاق یه دوش اساسی گرفتم. حوله رو پیچوندم دور خودم و با یه سنجاق روی سینه ام سفتش کردم. همون جور با بدن و موهای خیس رفتم تو آشپزخونه و یه قهوه درست کردم. قهوه ریختم و رفتم رو مبل لم دادم و به آهنگی که از تلویزیون پخش میشد نگاه کردم.

زندگی یعنی این آرامش یعنی سکوت همین خونه.

فردا می تونم با بچه ها تماس بگیرم و برنامه ی سفرو ازشون بگیرم.

با صدای زنگ گوشی به زور چشمهام و باز کردم. دماغم و بالا کشیدم و دستم و کوبیدم رو موبایلم که خفه شه. من هنوز خوابم میومد. دیشب بعد از اینکه چمدونم و بستم تا دم دمای صبح داشتم فیلم ترسناک می دیدم و برای همین رو مبل خوابم برده بود.

چشمهام دوباره داشت گرم میشد که گوشیم دوباره زنگ خورد. با حرص هی زدم روش اما قطع نشد تو خواب و بیداری یادم افتاد این زنگ آلارم نیست یکی داره زنگ میزنه به گوشیم.

یه چشمم و باز کردم و گوشیم و جواب دادم.

با صدای خواب آلودی گفتم: کیه؟؟؟

:- کوهیارم پاشو در و باز کن.

تو عالم خواب داد زدم: آرشا در و باز کن...

یهو چشمهام و کامل باز کردم. آرشا که نبود.

کوهیار: آرشا خونته؟

من: ببخشید شما؟؟؟

کوهیار: هنوز خوابی؟ میگم کوهیارم بعدم کی موبایلش و میگیره میگه کیه؟ باید بگی بفرماید.
زود باش بیدار شو به پرواز دیر میرسیم.

چند بار پلک زدم تا منظورش و فهمیدم.

نگاهی به ساعت کردم. خاک بر سرم از اون ساعتی که زنگ گذاشتم ۳۰ دقیقه گذشته.

برای اینکه کم نیارم گفتم: نه بیدارم. دارم حاضر میشم.

کوهیار: جداً؟ خوبه پس من ۵ دقیقه ی دیگه دم خونه اتم.

قبل از اینکه بتونم بگم _____ه گوشیه قطع کرد.

۲-۳ تا فحش به گوشیه قطع شده دادم و از جام بلند شدم. این پسره خل بود سر ۵ دقیقه میومد.

دویدم سمت دستشویی. با حداکثر سرعتی که می تونستم مسواک زدم و دست و صورتم و

شستم. آب سرد لرز به تنم انداخت. یکی نیست بگه خوب شیر آب گرم و باز کن.

تند رفتم تو اتاق و هر چی لباس می تونستم پوشیدم که لرزم تموم شه آخرشم یه پالتو تنم

کردم.

چمدونم و برداشتم و از خونه زدم بیرون.

جلوی در منتظر ایستادم یه ۵ دقیقه دیر کرده بودم. کوهیار نیومده بود ممکنه من و جا بزاره؟؟؟

اصلا این پسره کی اومد؟؟؟ دیروز که با ملیکا حرف می زدم گفته بود قراره دیشب برگرده تهران

و گفت که تا فرودگاه با هم بیایم.

انگار کوهیار خودش زبون نداشت بهم بگه یا زنگ بزنه.

تو فکر بودم که صدای بوق اومد. سرم و بلند کردم. کوهیار بود. می خواست پیاده بشه که گفتم:

نه بشین یه چمدونه می زارم رو صندلی عقب.

در عقب و باز کردم و چمدون و انداختم توش و رفتم نشستم جلو.

من: سلام چه طوری؟ رسیدن به خیر.

دستم و دراز کردم که باهاش دست بدم. یه لبخندی زد و دستم و کشید سمت خودش که متمایل شدم به جلو.

همون جور که روبوسی می کرد حرفم می زد.

کوهیار: سلام بر شما خانم سال خوبی داشته باشید پُر شادی، پُر موفقیت، پُر روزهای خوب.

خنده ام گرفته بود چقدر آرزوهاش پُر بود. ازش جدا شدم و یه همچنین گفتم. راه افتاد.

من: کی رسیدی؟

کوهیار: ساعت ۲ نیمه شب.

خمیاره ای کشیدم و دستهام و تو بغلم فرو کردم و گفتم: چه دقیق. چقدر سرده امروز. مه همه جا رو گرفته. خدا بگم این محسن و چی کار کنه با این بلیط گرفتنش کی بهش گفت کله ی سحر بلیط بگیره. هنوز هوا روشنم نشده.

همون جور که غر می زدم چشمهام و بستم. خوابم میومد سر جمع ۲:۳۰ بیشتر نخوابیده بودم.

کوهیار: انگار یادت رفته که عیده و بلیط پیدا نمیشه اینا رو هم از قبل گرفته وگرنه گیرش نمیومد.

یه اوهومی گفتم. می تونستم تا برسیم فرودگاه یه چرتی بزوم.

با تکونای دست کوهیار چشمهامو باز کردم.

من: چیه؟؟؟

کوهیار: پیاده شو رسیدیم.

من: چه زود...

کوهیار: زود نبود تو کل مسیر و خواب بودی..

خمار سری تکون دادم و پیاده شدم. چمدونم و دنبال خودم می کشیدم و گاماس گاماس راه می رفتم. حواسم اصلا جمع نبود فقط تو فکر این بودم یه جایی پیدا کنم بشینم تا بتونم چرت بزنم. همت کردم یه چشمم و دادم به کوهیار که فقط گمش نکنم.

کوهیار وسط سالن کنار صندلیها ایستاد و گفت: هنوز زوده بچه ها هم نیومدن می تونی بشینی. از خدا خواسته نشستم و گونه ام و به دسته ی بلند چمدون تکیه دادم و چشمهامم بستم.

انقدر سرو صدا بود که نمی تونستم بخوابم به همون آروم شدن بدنم قانع بودم. سرو و صداها که زیاد شد صدای بچه ها رو از لابه لاش تشخیص دادم. اما حس بلند شدن نداشتم. داشتن به کوهیار سلام علیک و شاد باش عید می گفتن.

یه دستی محکم کوبیده شد به کمرم که نفسم و بند آورد.

سرم و تند بلند کردم و سخته ای به ملت نگاه کردم. کار این شیده ی بیشعور بود یه ذره فهم نداره این دختر.

هر چی هم که من بهش چشم غره می رفتم اون فقط نیشش و نشونم میداد. وقتی دیدم خیره تر از این حرفهاست بی خیالش شدم و ترجیه دادم تا اطلاع ثانوی جزو آدمیزاد حسابش نکنم. با بقیه سلام علیک کردم و بغ کرده منتظر موندم تا بریم تو هواپیما درست بخوابم.

از اونجایی که من فوق العاده شانسم مزخرفه هواپیما یه ربع تأخیر داشت تا بیاد. چقدر تو دلم غر زدم. البته فقط تو دلم بود چون نمی خواستم همین اول کاری چهره ی غرغروی سفر بشم.

شماره پروازمون و اعلام کردن. ذوق زده از جام بلند شدم. خوبیش این بود که از دست زر زرای شیده خلاص می شدم. نمی دونم چرا امروز بهش آلرژی پیدا کرده بودم.

تا تو هواپیما داشت یه سره حرف می زد یه ذره وسطاش ول نمی کرد که نفس بکشه. آخه یکم از این ملیکا یاد می گرفت چی میشد. از اول خانم ایستاده بود کنار شایان و فقط به حرف بقیه گوش می داد. دنبال صندلیهامون می گشتیم که خودم و رسوندم به کوهیار و بازوش و گرفتم.

صدام و آروم کردم و گفتم: ترو خدا نجاتم بده. من پیش تو میشینم. می ترسم یکم بیشتر صدای شیده رو بشنوم کنترلم و از دست بدم بزنم لهش کنم.

سری تکون داد. رو صندلی کنار پنجره نشستم و کوهیارم کنارم. بقیه هم پشت سرمون رو صندلیهای خودشون نشستن.

کمر بندم و بستم و آماده و خوشحال از اینکه اینجا می تونستم راحت بخوابم.

هوایما که پرواز کرد سرم و تکیه دادم به صندلی. می خواستم بهترین وضعیت و برای خوابم پیدا کنم. سرم و یکم کج کردم. نه اینم خوب نبود گردنم درد می گرفت و وقتی خوابم سنگین میشد کله ام سست میشد می افتاد پایین.

یکم خودم و کج کردم سمت کوهیار و سرم و تکیه دادم به بازوش. لامصب انقدر که سفت بود فکر می کردی سرت و داری می کوبونی به دیوار. برگشتم یه چشم غره بهش رفتم. دستش مجله بود و سرش پایین. وقتی حس کرد خیره خیره نگاهش می کنم سرش و بلند کرد.

کوهیار: چیه؟؟ چرا این جوری نگام می کنی؟؟؟

با اخم گفتم: می خوام بخوابم.

وقتی خوابم میومد بد اخلاق میشدم.

کوهیار: خوب بخواب.

من: همیشه جام راحت نیست بازوتم سفته.

ابروهاش پرید بالا و خندش و خورد.

کوهیار: ام... مرسی ... فکر کنم....

بچه ام گیج شده بود نمیدونست الان ازش تعریف کردم یا ازش بد گفتم...

ذوبار ع با اخم گفتم: خوابم میاد ...

کوهیار: خوب چی کار کنم. بالشت که نیستم.

نگاهی به شونه اش کردم و با دست اشاره کردم و گفتم: بیا پایین تر سرم و بزارم رو شونه ات. یه ذره با لبخند نگام کرد و وقتی دید خیلی جدیم بی حرف یکم خودش و کشید پایین. اما باز کم بود دستم و گذاشتم رو شونه اشو همچین فشارش دادم به سمت پایین که گفت: داری شونه ام و سوراخ می کنی.

من: خوب بیا پایین تر.

کوهیار: دیگه چقدر؟؟ می خوام پهن شم رو زمین؟

نگاه کردم دیدم اون لنگای درازش خیلی جلوتر از صندلی رفته. به روی خودم نیاوردم سرم و گذاشتم رو شونه اش و جای سرم و تنظیم کردم و وقتی یه فرم مناسب پیدا کردم لبخند زدم و اعلام کردم: من خوابم.

کوهیار: امری؟ فرمایشی؟ پتو نمی خواد بدم خدمتتون.

با چشمهای بسته گفتم: نه . فقط حرف نزن.

خداییش دیگه حرف نزد.

کوهیار: آرشین... آرشین بیدار شو ... داریم فرود میایم.

تو خواب یه خمیازه کشیدم و آروم چشمهام و باز کردم. سرم رو شونه ی کوهیار بود. کله ام و چرخوندم و چشمهام فرو رفت تو نگاهش.

سریع مثل برق گرفته ها صاف نشستم و اخم کردم.

من: تو که تو خواب به من نگاه نکردی؟؟؟

گونه اش و خاروند و گفت: اتفاقاً چون بی کار بودم فقط تو رو نگاه کردم.

اخمم بیشتر شد. با حرص گفتم: خیلی بی تربیتی.

با چشمهای گرد کشدار گفت: چرا؟؟؟؟

با اخم غلیظ بی توجه به اون تکیه دادم به صندلیم و دست به سینه شدم. کمر بندم و اصلاً باز نکرده بودم که بخوام ببندم.

کوهیار: خوب میگم چرا نباید نگات می کردم؟

من: چون تو خواب زشت میشم.

همچین خندید که می خواستم بزنم تو صورتش. خوب زشت میشدم دیگه خودم می دونستم. وقتی می خوابم دهنم و مثل غار باز می کنم تازه شانس بیارم جای سرم خوب باشه و خر خر نکنم مثل اینا که دارن خفه میشن. اگه سردمم بشه که دیگه نورعلائوره همچین این آب دهنم از گوشه ی دهنم راه می افتاد که

خیلی ضایع بود یه پسر آدم و این شکلی ببینه.

خنده اش که تموم شد آروم گفت: خیلی هم بامزه شده بودی. بامزه نه زشت.

فکر کنم برای دل خوشکنک من گفته بود.

دیگه تا نشستن هواپیما چیزی نگفتم. پامو که از هواپیما بیرون گذاشتم حس کردم دارم خفه میشم. اون همه لباسی که پوشیده بودم تازه بهم فشار آورده بودن و نفسم و گرفته بودن. از درون آتیش گرفته بودم.

تند تند با دست خودم و باد می زدم تا شاید یکم خنک بشم.

بی هوا با حرص گفتم: الان لخت بشی می چسبه.

کوهیار کنار گوشم آروم گفت: می خوای کمک کنم؟؟؟

برگشتم با چشم غره نگاش کردم. مظلوم نگام کرد و گفت: قصدم کمک بود.

چشمم و ازش گرفتم و کلافه گفتم: الان فقط نیاز دارم که خنک بشم.

سرش و آروم نزدیک تر و شروع کرد به صورت دورانی تو صورتم فوت کردن.

متعجب نگاش کردم.

من: داری چی کار می کنی؟؟

کوهیار: دارم خنکت می کنم.

با حرص گفتم: این جوری؟؟؟

کوهیار یه اخم کوچیک بامزه کرد و دلخور گفت: خوب خودت گفتی الان غیر فوت وسیله ی خنک کننده ی دیگه ای پیدا نکردم. لطفاً تقاضاهات و واضح و کامل بگو که کمکهایی که بهت میرسه کامل و دقیق باشه.

خنده ام گرفته بود. به محض اینکه وسایلمون و گرفتیم چمدون به دست تند رفتم تو دستشویی. پالتوم و لباسهای گرمم و در آوردم و گذاشتم تو چمدون و یه تاپ پوشیدم و یه مانتوی خنک. آخیش... حالم بهتر شد.

ملیکا و شیده تو هواپیما لباسهاشون و عوض کرده بودن پسرا هم همه یه تیشرت خنک تنشون بود و روش پالتو و کاپشن پوشیده بودن و الان در آورده بودنش و مشکل گرمایی نداشتن.

با یه تاکسی رسیدیم دم خونه ای که محسن اجاره کرده بود. یه دوست داشت که اینجا زندگی می کرد و از طریق اون همه چیز و هماهنگ و مهیا کرده بود. خونه و ماشین و ...

چمدون به دست وارد خونه شدیم. رسیده نرسیده گفتم: یکی کولرو روشن کنه خفه شدیم از گرما.

آفتاب در اومده بود و همه جا گرم بود. هوا هم شرجی، عرق شر شر ازمون میچکید.

از در ورودی که میومدی تو خونه سمت راستت یه راهرو داشت میرسید به دوتا اتاق خواب و یه آشپزخونه ی کوچیک. سمت چپم یه پذیرایی بود با مبلهای زرشکی با کوسنهای سفید.

من: ای که درد بگیری دختر...

دستم و رو سرم گذاشتم. خدایی دردم گرفته بود. کوهیار اومد جلو و نگران گفت: حالت خوبه؟؟؟

قربون شعور این بچه. فکر کنم اینم حس کرد وقتی ضربه دست شیده به سرم خورد چشمهام داشت از تو کاسه ی سرم میزد بیرون. انقدر که ضربه اش محکم بود سگ صفت.

من: آره فکر کنم...

کوهیار: دستهام و بشورم میرم خرید.

شایان که حرفش تموم شده بود گفت: منم باهات میام.

محسن: پس با ماشین برین.

شایان: باشه تاکسی می گیریم.

محسن دو قدم اومد سمتمون و گفت: ماشین نمی خواد یه کاماروی زرد گرفتم براتون خوش باشید. این چند روزه دستمونه. دوستم اجاره اش کرده.

اوه اوه ببین این پسرا چه تو خرجم افتادن برای یه سفر باختی. خدا بیشتر کنه این باختنها رو. مطمئنم کوهیار الان تو دلش به خودش فحش میده که اون شب چرا شعرش و نخونده.

با توجه به خرجی که رو دست ایناست همیشه خرج رخت و لباس سفر منم بدن؟؟؟؟

کوهیار و شایان رفتن خرید. محسنم رفت دوش بگیره. من و شیده و ملیکا هم نشستیم و از اتفاقات این چند روزه گفتیم.

وقتی پسرا اومدن حاضری یه چیزی خوردیم و از اونجایی که آفتاب بیرون بدجوری بهمون چشمک میزد تصمیم گرفتیم که بریم شنا. البته شنا بهونه بود من کلی امکانات آورده بودم خودم و سیاه کنم. از قهوه گرفته بود تا روغن بچه و آب هویج.

وسایلمون و جمع کردیم و ساک به دست رفتیم لب ساحل. از پسرا جدا شدیم و رفتیم تو قسمت خانم ها.

آفتاب بدجوری اذیت می کرد یه وقتیهای هم گرمای هوا نفس و بند می آورد اما خوب چاره چیه بکش و خوشگلم کن. محاله من بدون سیاه شدن برگردم تهران. حداقل باید یه چیزی باشه که نشون بده اومدم کیش. یه چیزی باشه این آرشا ببینه حسرت بخوره.

خودم به فکرم خندیدم. آی حال میداد این آرشا رو حرص بدی. البته چندانم حرص نمی خوردا چون مطمئنن پشت بندش خودشم میومد. الانم اگه مونده شمال به خاطر عیدی هائیه که می گیره وگرنه برمی گشت تهران با دوستاش می رفت سفر. اما در حال حاضر اونجا به صرفه تر بود.

۲-۳ ساعتی گرما و آفتاب و تحمل کردیم و بعد که طاقتمون تموم شد بارو بندیلیمون و جمع کردیم که بر گردیم خونه.

از محوطه بیرون اومدیم.

یه نیمچه رنگی گرفته بودیم.

من: الان هیچی به اندازه ی خوابیدن زیر کولر حال نمیده.

شیده: آی گفتم خیلی می چسبه. ملی یه زنگ بزن ببین بچه ها کجان بیان بریم خونه.

ملیکا سری تکون داد و گوشیش و در آورد. دوبار زنگ زد اما کسی گوشه و برنداشت.

ملیکا: بر نمی دارن.

شیده: خوب به محسن زنگ بزن.

بی توجه به بحث شیده و ملیکا برا خودم ملت و دید می زدم. چشمم خورد به سه تا پسر که سر یه موضوعی بحث می کردن. منم از فرصت استفاده کردم قشنگ دیدشون زدم. بالا تنه ها همه لخت رو ساحل نشسته بودن. شلوارکم پاشون بود. از پشت که هیکلا میزون نشون میداد.

از پشت عینک هیزی کردن چه حالیم میده ها. نزدیکشون که رسیدیم صداشون و شنیدم.

-: بابا وقتی شنا می کنن که نمی زارن از محوطه بیان بیرون.

-: خوب شاید جلوش باز باشه.

-: نظرتون چیه قایق بگیریم؟؟

با چشمهای گرد خیره شدم بهشون. عینک آفتابیم و دادم پایین و از بالاش دقیق نگاهشون کردم.

من: کوهیار، محسن، شایان....

تا اسماشون و گفتم انگار حین دزدی گرفته باشنشون سریع بلند شدن و رو به ما ایستادن. با صدای من ملیکا و شیده هم حواسشون جمع ما شد.

با تعجب نگاهشون می کردیم. آخر گفتم: شما اینجا چی کار می کنید؟ مگه قرار نبود برید تو محوطه آفتاب بگیرید؟

کوهیار: قرار بود ولی اونجا خیلی کثیف بود ما هم تصمیم گرفتیم این بیرون آفتاب بگیریم. شما هم بفرمایید.

بچه پررو. میدونه نمی تونیم تعارف می کنه دلمون بسوزه. کوفتتون بشه. محوطه ی زنونه هم خوب نبود خیلی شلوغ بود.

ملیکا: بچه ها بریم خونه خیلی گرمه حاله داره بد میشه.

کنار هم راه افتادیم بریم تو ماشین.

دم گوش شیده گفتم: اینا نمی خوان لباساشون و تنشون کنن؟

گیج برگشت و گفت چی؟

من: ببین از من که گذشت ولی اینجا آدم زیاده دوست که ندارین پسرآتون از دستتون بپرن؟ ببین مردم چه جووری نگاهشون می کنن؟

تا این و گفتم شیده سریع به اطراف نگاه کرد و تند به محسن گفت: زود باش لباست و بیوش زشته لخت داری راه میری.

محسن: لخت چیه؟ شلوارک پامه؟

شیده یه چشم غره بهش رفت که اونم ساکت شد و یه تیشرت تنش کرد و باعث شد شایان و کوهیارم بخوان لباس تنشون کنن.

رو به کوهیار گفتم: داشتن هیز بازی در میاوردین؟؟؟

کوهیار صادق و خونسرد گفت: آره...

من: از بغلا چیزی پیدا نبود؟

کوهیار: حتی یه انگشت پا ...

من: می خواستین قایق بگیرین؟

کوهیار: پیشنهاد من بود....

من: جلوی محوطه خانمها باز بود.

کوهیار با هیجان مشتی تو کف دست دیگه اش زد و گفت: می دونستم.. می دونستم باید قایق بگیریم اینا قبول نمی کردن.

یه لبخند کج رو لبم نشست و آرام گفتم: ایشا.. دفعه ی بعد...

کوهیارم خیلی شیک گفت: ایشا...

برگشتیم خونه و هر کی یه جا ولو شد و یه چند ساعت خوابیدیم.

خواب خیلی چسبید همه مون جون گرفته بودیم.

شیده و ملیکا نق میزدن که تو خونه حوصله امون سر رفته و نیومدیم که تو خونه بمونیم.

محسنم خیلی شیک گفت: حوصله اتون تو خواب سر رفته؟ تا الان که خواب بودید.

خلاصه با مشورت بچه ها قرار شد شام و بریم بیرون و بعدشم بریم دوچرخه سواری.

از وقتی که با خودم کنار اومده بودم و سوار ماشینم میشدم خیلی راحت تر می تونستم با بقیه ی وسایل نقلیه هم کنار بیام.

برای همین وقتی رفتیم دوچرخه بگیریم برخلاف شیده و ملیکا که خوشون و انداختن به محسن و شایان من با اصرار یه دوچرخه خواستم. تصمیمم داشتم که کل جزیره رو دور بزنم. شب بود و همه جا تاریک و پیست با نور چراغهایش روشن بود. بین راه آدمهایی هم بودن که پیاده راه می رفتن.

منم خوشحال خوشحال تو گوشم آهنگ گذاشته ام و قبل از همه حرکت کردم و بی توجه به بقیه فقط رکاب زدم.

نمی دونم چقدر پیش رفته ام اما با درد پاهام به خودم اومدم. یه گوشه ایستادم و گوشه ی و از تو گوشم در آوردم. برگشتم پشت سرم و نگاه کردم. هیچکس نبود.

تعجب کردم. یعنی چی؟ چرا بچه ها نیستن؟؟؟

سریع دستم رفت سمت گوشیم که زنگ بزنم ببینم کجان که از دور کوهیار و دیدم. ذوق زده منتظر موندم تا بهم برسه.

نزدیکم که شد از همون فاصله گفتم: کجایی شما چقدر تنبلین. بقیه هنوز نیومدن؟؟؟
یه اخمی کرد و کنارم ایستاد.

کوهیار: چه عجب شما به حرف اومدی. الان صدای من و میشنوی؟؟
خیره خیره نگاش کردم.

من: شاید ... کور باشم اما کر که نیستم. چرا نباید صدات و بشنوم؟؟

کوهیار با چشم غره گفت: پس از قصد توجه نمی کردی؟ گلوم و جر دادم که بهت بگم زیاد نیا برگشت سخت میشه اما کو گوش شنوا وقتی دیدم دادام فایده نداده بیخیال پاره کردن حنجره ام شدم. منتظر بچه ها هم نباش. همون ۱۰ دقیقه ی اول خسته شدن و برگشتن. منتها حس انسان دوستی من نداشت تو رو تنها بزارم.

با چشمهای گرد شده گفتم: برگشتن؟ یعنی چی؟ بیشعورا چرا به من نگفتن. خوب بیا ما هم برگردیم.

این بار چشم غره اش خیلی بیشتر شد.

با حرص گفت: خودت و بکشی هم نمی زارم برگردی. رو به جلو بریم زودتر به تهش میرسیم تا بخوایم برگردیم.

این و گفت و بدون توجه به من راه افتاد و منم دنبالش. اما از خدا که پنهون نیست از شما چه پنهون این دو تا پام شده بود ۲ تا وزنه ی ۱۰۰ کیلویی و تکون نمی خورد. از زور خستگی یه وقتهایی یادم می رفت چه جوری باید دوچرخه سواری کنم.

خسته و هلاک و از نفس افتاده گفتم: کوهیار جان عمه ات یه کاری بکن من دارم میمیرم از خستگی.

کوهیارم بی تفاوت گفت: بمیریم فرقی نداره باید این راه و ادامه بدی یا اینکه خیلی دوست داری همین جا بمون.

عمرا من اینجا وسط این بیابون تنها میموندم. دیگه آخراش به غلط کردن افتادم و گفتم: اصلا من غلط کردم .. ماست خوردم. این چه نکبتی بود سرم اومد.

این بار با حرص جواب داد: چیزم خورده باشی دیگه فایده نداره. فقط شانس بیاری زودتر برسیم که من این همه حرص و خستگی و رو سرت نترکونم. این معرفت و حس همسایگی هم یه وقتهایی بد جور خفت من و می چسبه جوری که بدبختم میکنه.

خلاصه با هر ضرب و زوری بود رسیدیم به انتهایش. اونقدر خسته و هلاک بودیم که نگو. بچه ها خیلی وقت بود کنار ماشین منتظر مونده بودن و یکی یه دونه هم بستنی دستشون بود انقدر دلم بستنی می خواست اما برا ما نگرفته بودن محسن با بدجنسی گفت: این راه انقدر طولانی بود که گفتیم معلوم نیست کی برسین ما هم بستنی و حروم نکردیم.

می خواستم بزنم لهشون کنم. بی تربیتا حتی صبر نکردن خودم برم بستنی بخرم. در حسرتش موندم. به زور ۶ نفری تو ماشین چپیدیم و رفتیم خونه. اونقدر خسته بودم که از در وارد شده

نشده پریدم تو دستشویی و همت کردم لنزهام و در آوردم و وقتی اومدم بیرون رو مبل خودم و پهن کردم و دیگه نفهمیدم چی شد بیهوش شدم.

با حس سوزش گلویم چشمهام و نیمه باز کردم. خیلی تشنه ام بود. با دست چشمهام و مالیدم. رو مبل نشستم. همین جوریشم هیچ جا رو نمیدیدم چه برسه به الان که همه جا تاریک بود. یه نگاهی به مبل انداختم.

بی معرفتها حالا من خوابم برده بود شما بیدارم می کردین برم سر جام بخوابم. لاقل یه چیزی می کشیدین روم این کولره بادش صاف میومد تو صورت من.

باز بودن و بسته بودن چشمهام هیچ فرقی نداشت چون هیچ جا رو نمیدیدم. ترجیه دادم چشمهام و نیمه باز بزارم. یکم فکر کردم تا یادم بیاد آشپزخونه کجا بوده. از جام بلند شدم و پا کشون رفتم سمت آشپزخونه. یه دهن دره ی بزرگ کردم هنوز از حال خوش خمیازه کشیدن بیرون نیومده بودم که پام رفت رو یه تیکه چوب استوانه ای که باعث شد لیز بخورم و با مخ بیام زمین. انقده دردم گرفت. هم دردم اومده بود هم عصبانی بودم هم ترسیده. آخه چوب وسط خونه چی کار می کرد. از اون بدتر همزمان با پرت شدن من صدای آخ یه نفرم بلند شده بود.

گیج از ترس تند چهار زانو نشستم و مثل بچه خنگا با کف دست انگشتهای پاهام و گرفتم و خیره شدم به تاریکی و ظلمات به امید اینکه چیزی ببینم.

اما دریغ از یه تصویر واضح.

رو به تاریکی گفتم: کیه؟؟

-: آقای غضنفرم کی می خواست باشه این وقت شب؟

نامطمئن رو به صدا گفتم: کوهیار تویی؟؟

کوهیار: نه پس ... پوف ... چی بگم بهت آخه دختر. زدی ناکارم کردی... نصفه شبی راه رفتنت چیه؟؟

مظلوم جفت دستهام و جلو بردم و تکون دادم شاید پیداش کنم.

با همون مظلومیت که با خواب آلودگی قاطی شده بود گفتم: تشنه ام بود خواستم آب بخورم. کوهیار کجایی؟ من هیچی نمی بینم...

یه نور ضعیف و باریکی روشن شد. مثل هیپنوتیزم شده ها خیره شدم به نور که نزدیک شد.

نور رفت تو چشمم و باعث شد چشمهام و ببندم. صدای کوهیار رو از کنار گوشم شنیدم که گفت: تو برو بخواب من برات آب میارم.

حرف گوش کن ۴ دست و پا رفتم سمت مبل. کوهیار پا شد و نورم با خودش برد. فکر کنم نور صفحه ی گوشیش بود.

یه دقیقه ی بعد لیوان به دست اومد جلوم. یه نفس کل آب لیوان و سر کشیدم.

آخیش... جیگرم حال اومد.

لیوان و بالا بردم و دادم بهش و گفتم: دستت درد نکنه.

لیوان و ازم گرفت و یه خواهش زیر لبی گفت. دیگه معطل نکردم خوابم بیشتر از این بیره. سرم و گذاشتم رو مبل و چشمهام و بستم.

یکم بعد یه غلطی زدم که به خاطر تخمین اشتباه و خواب آلودگیم تمام هیکل از گوشه ی مبل سر خوردم و تلپ پهن زمین شدم.

دوباره آخ.....

سریع چشمهام و باز کردم. انگاری افتاده بودم رو یکی.

-: نه تو تا امشب منو نکشی ول نمی کنی. دوباره چی می خوای؟

صدای عصبانی کوهیار که بلند شد ترس برم داشت. نمیدونم امشب این پسر چه بخت سیاهی داشت که هی توسط من ضربه می خورد.

با شرمندگی گفتم: هیچی به خدا از رو مبل افتادم. تو اینجا چی کار می کنی؟ مگه اون وسط
نخوابیده بودی؟

کوهیار: چرا. ولی وقتی افتادی رو سرم فکر کردم سر راهه خودم و کشیدم کنار که دیگه لگد
نشم. اما ظاهراً اینجا بدتره.

به خودم اومدم دیدم صاف تلپ شده بودم رو کل هیکل کوهیار و افتادم رو سینه اش. بیچاره
نفس تنگی نگرفت خوب بود.

برای اولین بار تو زندگیم از اینکه تو بغل کسی افتادم معذب شدم. دلمم بر اش سوخت. سریع با
دستم به سینه اش فشار آوردم که پاشم برگردم رو مبل که دستش و پیچید دور کمرم و
نتونستم بلند بشم.

صداش از نزدیک صورتم اومد.

کوهیار: کجا؟؟

آب دهنم و قورت دادم و گفتم: برگردم سر جام.

کوهیار: که دوباره بی افتی رو سرم یا پاشی لگدم کنی؟

تند گفتم: نه به خدا...

پرید وسط حرفم و گفت: بی خیال. برای محکم کاری همین پایین کنار من می خوابی. می ترسم با
این وضعیتت و آسیبهایی که بهم وارد می کنی تا صبح نرسم.

این و گفت و خودش و کشید کنار و برام جا باز کردم.

دیدم بدبخت حق داره. برای همین هم موش شدم و بدون حرف همون بغل خوابیدم. کوهیارم یکم
از ملافه اش و کشید رو تنم. خدا خیرش بده اون بالا داشتم خشک می شدم. چنگ انداختم به
ملافه و خودم و توش فرو بردم.

چشمهام و بستم و این بار دیگه واقعاً خوابیدم.

نور آفتاب چشمهام و اذیت می کرد. جووری که خواب شیرینم و از سرم پروند. با حرص سرم و تو بالشتم فرو کردم اما بالشتم سفت تر از اونی بود که بتونم فرو برم توش.

دستم و به چشمهام کشیدم و انداختم دور بالشتم. عجیب بود بالشتم هم سفت بود و هم گرم. یه جورایی انگار رو تشک آبی خوابیدم و نامحسوس بالا و پایین میرم.

یکم پلکهام و باز کردم. به بالشتم خیره شدم.

این که بالشت نبود. سرم رو سینه ی سفت و ستبری بود. یادم نمیومد کجام. چشمهام و ریز کردم و سرم و بلند. چشمم به صورت کوهیار افتاد که آرام خوابیده بود.

دو بار پلک زدم تا مطمئن بشم درست دیدم. تو یه لحظه همه چیز و به خاطر آوردم. مثل جن زده ها از جام پریدم و نشستم و خیره شدم بهش.

خاک به سرت آرشین از زور بی کسی حمله کردی به کوهیار؟

چه سفتم بغلش کرده بودم. چشمم خورد به جای سرم روی سینه اش.

یعنی می خواستم خودم و بکشم. با وجود ملافه ای که رو تنم کشیده بودم اما باد کولر سرد بود آب دهنم و راه انداخته بود.

صورتتم مچاله شد. یعنی حیثیت که ندارم من. قد یه دایره ی کوچیک تیشرت کوهیار خیس شده بود.

حالا اگه بیدار شه لباسش و ببینه چی بگم بهش؟؟ تا عمر دارم روم همیشه نگاش کنم. دخترم

انقدر راحت و بی خیال می خوابه؟

چه خوشمم اومده بود.

بهترین کار این بود که جیم بشم و انکار کنم که اصلا دیشب بهش حمله کردم و آثار جرم چندش به جا گذاشتم.

تند از جام پریدم و رفتم تو دستشویی.

ولی خداییش دیشب خیلی راحت خوابیدم. انقده جام راحت بود که برخلاف همیشه که وقتی رو زمین می خوابیدم صبح مثل سگ از جام بلند میشدم الان خیلی سر خوش بودم.

خوش به حال دوست دخترای کوهیار.

یه لبخند خبیث زدم. تو دلم یه کوفتشون بشه گفتم ولنزهام و گذاشتم تو چشمم و از دستشویی اومدم بیرون. یه نگاه به هال انداختم. غیر کوهیار کس دیگه ای نبود.

در ۲ تا اتاقم بسته بود. بیشعورا خودشون رفتن تو اتاق ماها رو انداختن تو هال بی امکانات بخوابیم. همچنین حرصم گرفت که نگو.

رفتم کتری و گذاشتم رو گاز و منتظر موندم چایی درست کردم. برای خودم میز صبحونه چیدم به چه خوشگلی.

یه فنجون چایی ریختم نشستم که بخورم که صدای کوهیار و شنیدم.

کوهیار: برای منم چایی بریز.

سرم و بلند کردم. خواب آلود چشمه‌هاش و می مالید و گیج تلو تلو خورون رفت سمت دستشویی.

چه بامزه میشه وقتی از خواب بیدار میشه.

پا شدم برای کوهیارم یه فنجون چایی ریختم و برگشتم سر میز.

دو تا لقمه که خوردم کوهیارم از دستشویی اومد.

وارد آشپزخونه شد و با صورت پف کرده سلام کرد.

من: سلام خوب خوبیدی؟؟

هنوز گیج خواب بود. پیدا بود کامل بیدار نشده. موهاش هچل هفت تو هوا بود و هر کدوم یه

سمتی رفته بود. یاد موهای خودم افتادم که وقتی از خواب بیدار میشم پریشون میشه.

کسل گفتم: آره خوب بود.

یهو انگار یه چیزی یادش اومده باشه تیز نگام کرد و گفت: تو دیشب چت بود؟

شرمنده نگاش کردم و گفتم: ببخشید اصلاً نفهمیدم که تو اونجا خوابی. خیلی دردت گرفت وقتی لگدت کردم؟

صورت خواب آلودش شیطون شد و گفت: نه وقتی از رو مبل سقوط کردی بیشتر دردم گرفت.

لوس. یه پشت چشم براش نازک کردم و یه لقمه نون پنیر گرفتم.

رو تیشترش هنوز جای آب دهنم بود. البته نامحسوس. خودش نفهمیده بود انگار.

من: ببینم اصلاً تو چرا تو حال خوابیدی؟ من اونقدر خسته بودم که اصلاً نفهمیدم چه جور خوابیدم. اما تو چی؟؟

کوهیار یه مدلی نگام کرد و گفت: کجا می رفتم؟ تو سریع گرفتی خوابیدی. تا لباسم و عوض کنم و مسواک کنم اتاقها پر شدن. ملیکا و شیده تا اومدن هر کدوم رفتن تو یه اتاقی و گرفتن خوابیدن.

پیش شیده که عمراً میرفتم یعنی جراتش و نداشتم پیش ملیکا هم زشت بود خوب.

بچه پررو ... لقمه ام و با لبخند پرت کردم سمتش و گفتم: خیلی روت زیاده.

لقمه رو تو هوا گرفت و گذاشت تو دهنش و ابرو انداخت بالا.

می دونستم شوخی می کنه. اما خوب این یعنی چی؟؟ بزار بچه ها بیدار شن می دونم چی کارشون کنم. بی شخصیتها. رسماً ما دوتا رو شوت کردن بیرون. مخصوصاً که دیدم چمدونمم برای موارد نیاز احتمالی گذاشته بودن پشت مبلها که دیگه شبی، اول صبحی تو اتاق مزاحمشون نشم.

انقده از دستشون حرص خوردم که می خواستم برم تو خواب بزنمشون.

وسیله هام و جمع کردم و رو به کوهیار گفتم: من می خوام برم آفتاب بگیرم تو هم میایی؟

سرش و خاروند و گفت: من که دیگه خوابم نمی بره فکر کنم بیام.

دوتایی با هم ماشین و گرفتیم و رفتیم پلاژ و تا ۳ ساعت بعدشم نیومدیم. اما خوب رنگ گرفتم.

وقتی برگشتیم شیده و ملیکا با دیدن رنگ پوستم از حسودی داشتن می ترکیدن. کلی حال کردم.

وقتی اعتراض کردن که چرا بدون اونا رفتم منم خیلی شیک گفتم: حقتونه تا شما باشید که اتاق و برا خودتون زوجیش نکنید. چه معنی داره؟ از امشبم زنونه مردونه می کنیم. دخترا تو یه اتاق پسرا تو یه اتاق دیگه.

تا این و گفتم شایان و محسن شروع کردن به اعتراض کردن. کوهیار که از خداهش بود شیده و ملیکا هم وقتی اخم من و دیدن جرات نکردن چیزی بگن.

رو به پسرا گفتم: همین که گفتم حرفم نباشه. مثل اینکه یادتون رفته که من مسابقه رو بردم پس راحتی من ارجحیت داره.

این و گفتم و رفتم خیلی شیک وسایلم و بردم تو اتاق بزرگه و بس نشستم توش.

این و گفتم و رفتم خیلی شیک وسایلم و بردم تو اتاق بزرگه و بس نشستم توش.

ظاهر بود و هوا هم داغ، نمیتونستیم بریم بیرون تو خونه موندیم تا عصری بریم دور دور تو این مدت هر کی به یه کاری مشغول بود. من نشسته بودم و لاکهای دستم و پاک می کردم که دوباره لاک بزنم. رنگ گوشه های ناخنم پریده بود.

شیده و پسرا هم حکم بازی می کردن. ملیکا هم رفته بود سراغ یخچال که تنقلات پیدا کنه بیاره بخوریم.

لاکهای دستم و پام و پاک کردم اما نمی دونستم چه رنگی بزنم.

رفتم از تو چمدونم و کیف کوچیکم و که پر لاک بود و در آوردم. برگشتم رو مبل نشستم و لاکهام و ریختم رو مبل که از بینشون یکی و انتخاب کنم.

ملیکا با چند تا ظرف پر پفک و چیپس و تخمه برگشت و نشست کنار شایان.

یه نگاهی به لاکها کردم. انتخاب سخت بود. رو به ملیکا گفتم: ملی کدوم لاک و بزنم؟

ملیکا از همون جا یه نگاهی به لاکهام انداخت و یه پفک گذاشت تو دهنش و گفت: قرمز برای پاهات قشنگ میشه.

ابروهام و انداختم بالا و نامطمئن به لاک قرمز نگاه کردم.

زیادم خوب نبود همیشه پاهام لاک قرمز داشت. یه جورایی خسته ام کرده بود. تنوع می خواستم.

برگشتم و گفتم: نه قرمز نباشه یه رنگ دیگه.

ملیکا یه پفک دیگه گذاشت تو دهنش و دوباره خیره شد به لاکها که فکر کنه.

من: پفکش خوبه؟ تو بخور من نمی خورم. یه وقت تعارف نکنیا؟

با یه اخم ریز بهش نگاه کردم که یه پفک اومد جلوی دهنم. برگشتم دیدم کوهیاره که یه پفک برداشته و می خواد بزازه تو دهنم. ذوق زده سریع دهنم و باز کردم و پفکه رو بلعیدم.

بازیشون به نفع تیم کوهیار و شایان جلو بود. این دستم کوهیار اینا برده بودن و ۳-۶ جلو بودن. محسن با حرص برگه ها رو بر می زد.

کوهیار یه نگاهی به لاکهام انداخت و دست جلو آورد و لاک زردم و از رو مبل برداشت و داد دستم.

کوهیار: این و بزن.

ابروهام پرید بالا.

من: لاک زرد؟

کوهیار: هوا گرمه این لاکم رنگش قشنگه با یکم طراحی روش چیز آسی در میاد.

یکم فکر کردم و دیدم بدم نمیگه. اما هنوز دو به شک بودم. آخه چه طرحی روش می انداختم؟

کوهیار: مگه نخريدیش که بزنیش پس شکت برای چیه؟ تو لاک و بزن، این دست و ببریم بازیمون تمومه خودم برات طرح می ندازم.

خوشحال اما نامطمئن نگاش کردم.

من: جدی میگی؟؟

کوهیار خونسرد گفت: آره. لاکت و بزنی.

محسن با حرص گفت: از کجا انقدر مطمئنی که این دست و می بری؟

کوهیارم خونسرد گفت: به بازیم مطمئنم.

محسن با حرص خبیث گفت: وقتی مثل زنا تو کار طراحی ناخن و اینا هستی نباید انقدر به خودت مطمئن باشی.

کوهیار: هر چیزی به جای خودش.

دیگه بحث ادامه پیدا نکرد چون دست و دادن و بازی شروع شد منم مشغول لاک زدن شدم. ۲ دور که لاک زرد و رو انگشتهام زدم بازی ۷-۳ به نفع کوهیار اینا تموم شد. وای که این محسن چقدر حرص خورد چون بازی سر شام امشب بود و همه ی خرجش می افتاد گردن محسن چون شیده محال بود پول بده.

کوهیار یه نیم دور چرخید و نشست جلوی پام و به لاکهام نگاه کرد.

از بینشون لاک سبز و سفید طراحی و جدا کرد و گفت: دستهای و بیار جلو اول اونا رو درست کنم.

آروم دستهام و بردم جلو. زیاد مطمئن نبودم که می تونه این کار و انجام بده یا نه. همین جوری هم لاک زردم قشنگ بود.

اما چیزی نگفتم و اجازه دادم کوهیار کاری که می خواد و انجام بده. یه ربع بعد رو هر انگشت دستم و انگشت شصت پام از یه گوشه یه خوشه ی سبز و سفید خوشگل کشیده شده بود که خیلی خیلی ظریف و قشنگ بود.

با ذوق گفتم: کارت حرف نداره کوهیار فکر نمی کردم بتونی درستش کنی.

کوهیار از جاش بلند شد و گفت: یه زمانی می خواستم نقاش بشم برای همینم یه چیزایی بلدم.

این و گفت و رفت منم با انگشتهای خوشگل شدم نشستم و دل ملیکا و شیده رو آب کردم.

دم غروب دخترا چيسان فيسان کرده آماده شدیم بریم بیرون می خواستیم بریم یکم تو پاساژا بگردیم و خرید کنیم بعدم بریم شام یکم این محسن و حرص بدیم. خداییش از اون ساعتی که باختن یا یه سره گفته تقلب کردین و شانسی بردین یا به جون شیده غر زده که تو خوب بازی نکردی.

من نمیدونم یه شام زپرتی انقده حرص خوردن داره؟ البته اینم میدونم که به خاطر شام عصبی نشده به خاطر باختن حرص می خوره.

تا پامون و از خونه بیرون گذاشتیم من شخصاً به چیز خوردن افتادم. درسته که شبها هوا خنک تر بود اما بازم خیلی گرمه. من نفسم می گیره. تندی خودم و پرت کردم تو ماشین. این جور وقتهاست که آدم از آرایش کردن خودش پشیمون میشه. وقتی به خاطر گرمها عرق میکنی و صورتت خیس آب میشه و هر چی کرم مرم زدی می ماسه به صورتت و چسبناک میشه تنها آرزوت اینه که با کله بری تو یه تشت آب تا همه ی این چسبناکی چندش ازت دور بشه.

رفتیم یه چند تا پاساژ و این دخترا هر چی دیدن بار کردن و منم حسرت خوردم. با وجود اینکه خیلی چیزا چشمم و گرفته بود ولی سعی می کردم ندید بگیرمشون چون باید پولم و پس انداز می کردم. این یه ماه هم باید تحمل می کردم.

برای اینکه جلوی خودم و بگیرم حتی تو خیلی از مغازه ها که احتمال میدادم کنترلم و از دست بدم و حسابم و خالی کنم نمی رفتم. همون دم در مغازه می ایستادم یا می رفتم سراغ مغازه ی عروسک فروشی تا سرم و گرم کنم.

بعد کلی گشتن و خرید دوباره سوار ماشین شدیم. یعنی ماشین سواری با ۶ نفر اونم تو یه وجب جا خیلی سخت بود. تو ماشینی که خیلی آدم پر می کرد ۴ نفر بوده ما ۶ نفری می نشستیم. محسن که عین چسب همیشه پشت فرمون بود و کوهیارم جلو مینشست. میموند ما ۴ تا که پشت می نشستیم و ملیکا رسماً رو پای شایان مینشست.

محسن راه افتاد و رفت هتل پارمیس خوشحال خوشحال گفتیم می خواد ماها رو ببره این هتله اما صاف رفت کنار هتله ایستاد. یه باغچه بود که توش رستوران سنتی داشت. خوب اینم بد نبود. من عجیب هوس کباب کرده بودم.

رفتیم تو رستوران نشستیم. چون یکم زیاد بودیم بی خیال تخت و اینا شدیم و رفتیم قسمتی که میز و صندلی داشت نشستیم. هر کی مشغول بررسی شکمش بود ببینه چی هوس کرده. یه گارسون اومد سفارش بگیره.

من که می دونستم چی می خوام بدون توجه به منو گفتم: من کوبیده می خوام.

گارسونه یه بله گفت و یه چیزی تو دفترچه اش یاد داشت کرد. چشمم بهش بود که دیدم یهو چرخید.

فکر کردم کسی صداش کرد برای همین منم سرم و گردوندم ببینم کی صداش کرد اما کسی و ندیدم راستش صدایی هم نشنیده بودم.

کوهیارم منوش و بست و رو به گارسون که الان صاف رو به ما ایستاده بود گفت: فکر کنم منم کوبیده بخورم با دوغ.

گارسون دوباره یه سری تکون داد و یه چیز یاد داشت کرد و دوباره یه دور دور خودش چرخید. چشمهام در اومد. نه این بار درست دیده بودم. برگشتم و به کوهیار که داشت یه ور دیگه رو نگاه می کرد اشاره کردم. اولش متوجه من نشد. اما وقتی با پام کوبوندم به ساق پاش از دردش حواسش جمع شد.

با بهت نگام کرد. با چشم و ابرو بهش اشاره کردم که به گارسون نگاه کنه. یه اخم ریزی کرد و نگاهش و برگردوند سمت گارسون. شنیده داشت سفارش می داد. گارسون بعد گرفتن سفارش دوباره حرکتش و تکرار کرد. یه سفارش گرفت و یه دور چرخید.

چشمهای کوهیارم گرد شد. یه نگاه به من و یه نگاه به گارسونه کرد. دوباره یه سفارش دیگه و دوباره یه چرخش. دهنم و جمع کردم که نزنم زیر خنده. کوهیار خوشحال تکیه داد به پشتی

صندلیش و با لذت به حرکت گارسونه نگاه کرد. سرم و چرخوندم. ملیکا و شایان و شیده هم متوجه گارسونه شده بودن.

محسن تا آخر کله اش تو منو موند. گارسون که رفت همه یقی زدیم زیر خنده.

محسن با تعجب سرش و بلند کرد و پرسید: به چی می خندین؟؟

شیده: به گارسونه. فکر کنم تیک داشت بعد هر کلمه یه دور می چرخید.

محسن با تعجب به حرفا و تعریفای ماها در مورد گارسونه گوش می داد و حسرت می خورد که

چرا ندیده. تا آخر شام سوژه ی ما شده بود حرکت چرخشی بعد سفارش گارسون.

شاممون که تموم شد. شیده گفت: بچه ها بیاین بریم خانه ی وحشت. همین پشته.

کنجکاو برگشتم سمتش. محسن سریع گفت: نخیر نمیریم.

مونده بودم چرا محسن میگه نریم.

ملیکا: وای جدی؟ من خیلی دوست دارم بریم.

کوهیار و شایانم موافق بودن منم نظر خاصی نداشتم هیجان و دوست داشتم.

فقط این محسن اخم کرده بود و نق می زد. از جامون بلند شدیم و پسرا رفتن حساب کنن. رو به

شیده گفتم: قضیه چیه؟ محسن چشه؟

شیده با لبخند گفت: محسن می ترسه.

من و ملیکا زدیم زیر خنده. شیده با خنده گفت: به خدا... بزار بریم اگه اومد تو. قبلا هرکاری

کردم باهام بیاد نیومد. دیگه این بار نمی تونم بگذرم می خوام یه بارم شده برم ببینم ترسناک

هست یا نه مثل این خانه وحشتهای شهربازی خودمونه که توش ۴ تا عروسکه و اصلا هم ترس

نداره است.

وقتی پسرا برگشتن خنده امون و جمع کردیم. با هم رفتیم سمت خانه ی وحشت. همون جور که

شیده گفته بود هر کاری کردیم محسن نیومد. یعنی تا لحظه ی آخر داشت شجاع بازی در میاورد

و به جوری حرف می زد که ماها رو بترسونه ما بی خیال شیم اما وقتی دید ماها ول کن نیستیم تو لحظه ۹۰ گفت من طاقتش و ندارم شما برین.

دیگه فرصتی هم نمونده بود که بخوایم به زور قانعش کنیم.

یه مردی راه و نشونمون داد و یه در و باز کرد. یه مردی با یه لباس سیاه اومد جلومون. کلاه لباس تا تو صورتش و گرفته بود. منو که یاد این کارتنها می نداخت که عزرائیل و با یه داس نشون می داد. لباسش کپ همون بود.

همین جوریشم هیکل گنده مونده ی این مرد ماها رو به وحشت می نداخت. رفتیم تو. نمی دونستیم قراره چی بشه اما یه حسی بهمون می گفت بهم نزدیک بمونیم. من و شیده که چسبیدیم به کوهیار ملیکا هم آویزون دست شایان شد.

مرده با یه صدای ترسناکی گفت: اینجا امن نیست.

همزمان با حرفش در پشت سرمون بسته شد. چون ناگهانی بود ترسیدیم. ملیکا یه جیغی کشید و منم خودم و به کوهیار نزدیک تر کردم.

همه جا تاریک بود. چشم چشم و نمیدید. دوباره صدای مرده اومد این بار ترسناک تر به نظر میومد.

مرد: اگه می خواید زنده بمونید نورو دنبال کنید و بدوید تا به نقطه ی خروج برسید.

یه نور تیزی از سمت مرد پیدا شد. نورش قد سر یه خودکار بود. باهاش نمیشد جایی و دید فقط می تونستی همون نور و بینی نه هیچ نقطه ای اطرافش و.

دوباره صدای وحشت آورد مرد: اینجا بمونید کشته میشید.

همزمان با حرفش صدای روشن شدن یه اره برقی بلند شد که من به شخصه سکت کرده بودم. همچین جیغ کشیدم که قلبم کنده شد.

مرد با فریاد گفت: دنبال من بدوید. نور و دنبال کنید.

این و گفت و یهو نور حرکت کرد. اونقدر ترسیده بودیم که نمی تونستیم نفس بکشیم.

تو اون لحظه نمی تونستم به این فکر کنم که بابا اینجا که نمی تونن انقده راحت آدم بکشن. می گیرنشون. اما حسم می گفت بدوام و آتو دست این یارو اره برقیه ند.

تو یه لحظه هر ۵ نفرمون از جا کنده شدیم و دنبال نور دویدیم. صدای اره برقی هم از پشت سرمون میومد که هی بهمون نزدیک و نزدیکتر میشد.

نمیدونم از کدوم سمت می رفتیم یا از کجا سر در می آوردیم فقط می خواستم بدوام. این وسط بین این وحشت و تاریکی و این ضربه هایی که موقع دویدن بهم می زدیم تو یه لحظه کفشم از پام در اومد و خوردم زمین. یه جیغ مهیب کشیدم. تو تاریکی کورمال کورمال دنبال کفشم می گشتم. صدای اره نزدیکتر شده بود. از ترس تو جام خشک شده بودم. دستم به کفشم خورد. دستم مشت شد دورش.

یکی بازوم و کشید و از جا کندم. دنبالش کشیده شدم. صدای اره. نفس نفس زدن. جیغ بچه ها. نور متحرک. پیچ و واپیچ دالان. وحشت نصف شدن با اره.

تو یه پیچ یهو یه نور شدیدی خورد تو چشمهامون. همچین جیغ کشیدم که به زندگیم نکشیده بودم. با همه ی قدرت رفتم تو بغل کوهیار. یعنی فکر کنم کوهیار بود من که نمیدیدم کی کنارمه. هر کی بود خودم و چسبوندم بهش. دمش گرم اونم هر کی بود سفت بغلم کرد. می خواست ازم محافظت کنه.

دوباره با تاریک شدن همه جا صدای مرد بلند شد.

مرد: بدوید بدوید. سریع تر سریع تر...

دوباره دویدن. نفس کم آوردن. کشیده شدن توسط بچه ها. جیغ کشیدن از ترس. بهم چسبیدن....

در نهایت نور انتهای یه دالان تموم شد و ...

تاریکی.. صدای اره.. نزدیک شدنش...

با بند بند وجودم ترس و حس می کردم. با همه ی قوا به مردی که کنارم بود چسبیده بودم. یکی هم به پای من آویزون شده بود. هر کی بود دیگه طاقت نیاورده بود و نشسته بود.

چسبیده بودیم گوشه ی دیوار. دستی دور کمرم سفت شده بود.

تو یه لحظه ی طاقت فرسا که حقیقتاً جون کندیم صدای حرکت آهن بلند شد و بعد...

رهایی.. آزادی... یه در آهنی رو پاشنه چرخید و باز شد و نور ... نور وارد دالان شد...

نفسی از آسودگی کشیدیم. به طور هیستریک همه مون زدیم زیر خنده. به پایین نگاه کردم. شیده و ملیکا رو زمین نشسته بودن و از ترس می خندیدن. شایان ایستاده تکیه به دیوار زده بود و اونم کلافه و ترسیده می خندید.

منم می خندیدم اما جام راحت بود. یه جورایی حس می کردم این قاتل اره به دست نمی تونه بهم صدمه بزنه. در واقع دستهایی که دور کمرم تا همین چند دقیقه ی پیش سفت شده بود حس محکم فولاد و بهم می داد. فولادی که هیچ اره ای چه برقی چه غیر نمی تونست خورد، یا نصفش کنه.

سرم و بلند کردم و به کوهیار نگاه کردم. تنها کسی که نمی خندید. تنها کسی که اخم کرده بود و خیره شده بود به در باز و تمرکز کرده بود که تنفسش و منظم کنه.

تو بغلش بودم، چسبیده بهش، آویزون تنها کسی که فکر می کردم می تونه نجاتم بده.

سرش و آورد پایین. با دیدن صورتم لبخند آرامش بخشی زد. آرام شدم و لبخند زدم.

کوهیار: نمیدونم هدفمون از پول دادن برای ترسیدنمون چی بوده؟

از حرفش خندیدم. اول آرام و بعد بلند. واقعاً چه لذتی داره آدم پول بده که یکی تا مرز سخته بترسوندش.

اونقدر بدنمون از ترس سر شده بود که ۳-۴ دقیقه طول کشید تا بتونیم خودمون و پیدا کنیم و خنده امون بند بیاد و رو پاهامون راه بریم.

وقتی از در بیرون اومدیم. یه آقای شیکی اومد جلو و چند تا عکس گرفت جلومون.

با تعجب به عکسهایی که تو دست شایان بود نگاه کردم.

یعنی عکسا معرکه بود. از اوج لحظه های ترسمون گرفته شده بود. همون قسمتها که یهو نور میزد تو صورتون در واقع فلاش دوربین بوده.

همه آویزون همدیگه، شالهامون از سرمون افتاده. موها افشون. چسبیده بهم. آویزون دست و لباسای هم. همدیگه رو می کشیدیم که جا نمونیم و از همه جالب تر دهنامون بود که هیچ وقت فکر نمی کردم یه آدم قابلیت باز کردن دهنش مثل یه اسب آبی و داشته باشه و حالا به جرات می تونستم به اسب آبی بگم پاشو جمع کن یه نگاه به ما بنداز روت و کم کن.

همچین از ته دل جیغ کشیده بودیم که هنجره امون خش افتاده بود.

تو یکی از عکسها من همچین تو بغل کوهیار فرو رفته بودم که انگار می خوام یه جورایی تو بغلش گم بشم، محو بشم. با دیدن عکس حس آرامش و امنیتی که تو اون لحظه ی وحشت داشتیم و کامل حس مس کردم. یه نگاهی به بقیه انداختم و بدون اینکه کسی بفهمه آروم عکس و گرفتم و گذاشتم تو کیفم. این عکس کلی حسهای خوب بهم می داد. دوست داشتیم که مال من باشه.

محسن با دیدن ماها شروع کرد به متلک انداختن. اونقدر کارشو ادامه داد که واقعاً رفت رو اعصابمون. آخرم شایان طاقت نیاورد و گفت: خوبه ما با وجود ترسمون رفتیم تو. تو چی میگی که جرات نکردی قدم تو خونه وحشت بزاری.

بعد حرف شایان و تشر رفتن شیده محسنم ساکت شد و دیگه چیزی نگفت.

ترسه کار خودش و کرده بود. همه مون اونقدر هیجان زده و خسته شده بودیم که کسی حوصله ی دور دور بیشتر و نداشت. برگشتیم خونه. رفتم لنزهام و در آوردم. عینک به چشم برگشتم. پسرا رفته بودن تو کار قلیون چاق کردن و دخترها هم نشسته بودن دور هم.

۶ نفری نشستیم و قلیون کشیدیم و از خاطراتمون تعریف کردیم.

من رو مبل دراز کشیده بودم و پفک می خوردم. کوهیارم پایین پام نشسته بود. چون جا نبود پاهام و گذاشته بودم تو بغلش و اونم یکم حرف می زد و یکم پاهام و ماساژ میداد. خدایی خیلی میچسبید. بقیه هم دور قلیون دایره وار نشسته بودن و یا قلیون می کشیدن یا تنقلات می خوردن.

شیده استکان چاییش و بلند کرد که بخوره یهو یاد یه چیزی افتاد و پق زد زیر خنده. جوری که چایی پرید تو گلوش. محسن با دست پشتش و مالید و گفت: چی شد؟ خوبی؟

شیده با سر تایید کرد و استکان و پایین گذاشت و گفت: اره خوبم. یاد یه چیزی افتادم خنده ام گرفت. نتونستم جلوی خودم و بگیرم.

شایان: چی بوده که انقدر خنده دار بوده که چایی و پروندی تو گلوت؟

شیده یه نگاهی به من انداخت و دودل گفت: خوب نمی دونم می تونم بگم یا نه شاید آرشین خوشش نیاد.

سریع برگشتم سمتش و تیز شدم. چی می خواست از من بگه که خوشم نیاد؟

تا نگاهش کردم نیشش و نشونم داد و گفت: بگم؟؟؟ اون ماموریتته رو....

با ابرو اشاره به ماموریتته می کرد. داشتم فکر می کردم دقیقاً منظورش کدوم ماموریتته که ملیکا با ذوق و هیجان دستهایش و کوبوند به هم و گفت: بگو بگو.. خیلی باحال بود.

تازه یادم اومد منظورشون چییه. سرم و گذاشتم رو مبل و در حالت آرامش یه پفک گذاشتم دهنم و گفتم: بگو.. شماها که می دونید بعیده شایان و محسن ندونن این وسط کوهیار فقط غریبه است؟ بگو این پسر دلش شاد شه.

شیده اول یکم خندید و بعد با هیجان گفت: وای اگه بدونید ماموریتها بدون آرشین اصلاً خوش نمی گذره. یعنی مسافرت رفتن با این دختر حرف نداره.

ملیکا زد زیر خنده و گفت: آره. منم بی صبرانه منتظرم بدونم این بار چی کار می کنه؟

به جفتشون چشم غره رفتم. پسرا که چیزی از حرفهامون سر در نیاوردن صدایشون در اومد.

شایان: یعنی چی این بار چی کار می کنه؟ مگه هر بار چی کار می کرد؟؟

درسته که بهشون گفتم تعریف کنن اما نه جوری که اینا بیشتر مشتاق بشن و بعدم شرفم بره.

شیده: این آرشین محاله بره جایی و چیزی جا نزاره. یعنی هر بار که میاد خونه ی ما هم یه چی جا می زاره. یادمه سفر .. بود موقع برگشت تو فرودگاه ایران، خانم می فهمه مانتو و شالش و تو هتل

جا گذاشته و دیگه هم نمیشد برگردیم تو هوا بودیم. چیزی هم نمونده بود تو مهرآباد فرود بیایم.
حالا خانم چی تنشون بود؟

یه شلوار لی با یه تاپ حلقه ای.

ملیکا با ذوق پرید وسط حرفش و گفت: نه شالی نه روسری. هر چی هم که داشت تو چمدونش بود. این هواپیما نشست ما موندیم این دختر و چه جوری ببریم بیرون که همون دم در نزنن ناکارش کنن.

شیده: حالا بیرونم هوا سرد بود. من یه پالتوی بلند داشتم ازم گرفت و تنش کرد. رسماً توش گم شد. شال گردن ملیکا رو هم گرفت گذاشت سرش. حالا این شاله عرضش کم بود مجبور شد ۴ دور دور سرش بگردونه تا موهاش و بیوشونه. یعنی هنوز قیافه ی اون لحظه اش یادم نمیره.
ملیکا: به خاطر خانم ماها رو بیشتر از همه معطل کردن. فکر کرده بودن خلاف ملافی چیزی هستیم.

پسرا داشتن می خندیدن. برگشتم و خیلی ریلکس و جدی گفتم: اره منم هرچی با ناز و عشوه حرف زدم شاید زودتر ردمون کنن فایده نداشت بدتر شد.. یه پسری هم بود بسی خوشتیپ. عجیب چشمم و گرفته بود. وقتی داشتیم پیاده میشدیم دیدمش. انقدر چراغ و طناب دادم اما گوساله اصلاً نفهمید. یا فهمید به روی خودش نیآورد. کلی حرصم گرفت. هی بهش لبخند زدم هی عشوه خرکی اومد اما دریغ. بعد که سوار ماشین شدیم خودم و تو آینه دیدم فهمیدم بدبخت حق داشت شکل قاچاقچی های مواد خودم و پیچونده بودم طفلی ترسیده بود.

همه پوکیده بودن از خنده منم به خنده هاشون لبخند می زدم. دیگه این موضوع فراموشی من شده بود نقل توی دهن همه. هر جا می رفتم یکی یه خاطره از فراموش کاری من می گفت. منتها سوتی هایی که جلوی شیده و ملیکا داده بودم جالب تر بود.

اونقدر حرف زدیم که دم دمای صبح شد. اون وقت بود که هر کی رفت تو اتاق خودش و خوابیدیم.

خمیازه ای کشیدم و چرخ زدم. چشمهام و با پشت دست مالیدم. عجیب خواب دیشب یا بهتر بگم امروز صبح بهم چسبید. حس می کردم کلی انرژی دارم.

یه چیزی عجیب بود. من خیلی احساس راحتی می کردم. دیشب که داشتیم می خوابیدیم حس می کردم پای شیده تو دهنمه و دست ملیکا تو شکمم. اما الان حس آزادی عمل داشتم.

دیشب هیچ کدوم راضی نشدیم رو زمین بخوابیم برای همین ۳ نفری رو تخت ولو شدیم. یکم زیادی صمیمی خوابیدیم. خوبیش این بود که تخت ۲ نفره بود. وگرنه مجبور بودیم به جای کنار هم رو هم بخوابیم و تخت و ۳ طبقه اش کنیم.

چشم بسته طاق باز خوابیدم. دستهام و از هم باز کردم. مثل بال پروانه ۲ بار رو تخت بالا پایینش کردم. نخیر خبری نیست. انگار تنهام.

چشمهام و باز کردم و سرم و بلند. درست حس کردم کسی تو اتاق نبود. بچه ها چه سحر خیز شده بودن.

از جام بلند شدم و از اتاق زدم بیرون.

اول رفتم تو دستشویی دست و روم و شستم و لنزهامم گذاشتم. اومدم بیرون رفتم تو آشپزخونه از تو یخچال آب پرتقال برداشتم. یه قلوپ ازش خوردم.

چرا اینجا انقدر آرومه؟ از این بچه ها بعیده بی سرو صدا بمونن.

لیوان به دست رفتم تو هال کسی نبود. یه اخم ریز کردم. یعنی چی؟

جلوی در از کفشهاشونم خبری نبود. لیوانم و تا ته سر کشیدم و گذاشتم رو اپن و رفتم سمت اتاق پسرها. در اتاق نیمه باز بود.

سرک کشیدم. یکی تو تخت خوابیده بود. یه نفس راحت کشیدم. در و باز کردم و رفتم تو. خوبه که تنها نیستم اما پس بقیه کجان؟

اصلاً این کیه که خوابه مثل من قال مونده؟

رفتم جلو و کنار تخت ایستادم. آروم انتهای ملافه رو از روی پاش کشیدم. سرش پیدا شد. کوهیار بود. مثل یه بچه خوابیده بود و دهنشم باز مونده بود.

اینو چرا جا گذا....

بیشعورا...

الان می فهمیدم چرا ما دوتا رو گذاشتن تو خونه. آرشین نیستم اگه اینا به تلافی دیروز تنها پلاژ نرفته باشن. همچینم رفتن که ما دوتا بیدار نشیم. بترکین که انقدر حسودین ۲ زار رنگ به تن ماها نتونستید ببینید.

کوهیار یه نفس بلند تو خواب کشید و غلت زد و از اون ور خوابید و ملافه رو پیچید دور خودش.

یعنی که چی؟ این پسر چقدر می خوابه. پاشو ببینم حوصله ام سر رفت.

یکم رفتم جلوتر.

من: کوهیار... کوهیار.. بیدار شو هیچکی خونه نیست... پاشو ...

بیدار نشد هیچ حتی تکونم نخورد. خم شدم و دستم و از رو ملافه گذاشتم رو بازوش و تکونش دادم.

من: کوهیار میگم پاشو... ما دوتا رو تنها گذاشتن رفتن پلاژ...

بازم تکون نخورد. نخیر این پسر بیدار بشو نیست. خم شدم روش و دستم و از اون طرف تنش گذاشتم رو تخت. خیره شدم به صورتش ببینم واقعاً خوابه یا خودش و زده به خواب. چشمه‌اش که بسته بود. اون یکی دستم و جلوی صورتش تکون دادم. نه واقعاً خواب بود.

خودم و کشیدم بالا. نشستم گوشه ی تخت. این پسر نیاز به اعمال زور داشت.

انگشتهام و گذاشتم تو هم و با دوتا تکون ۵-۶ تا از انگشتمو شکوندم و تق تق صداشون دادم. مثل این کشتی گیرا.

جفت دستهام و گذاشتم رو بازوش و تکونش دادم.

من: پاشو، پاشو، پاشو، پاشو، پاشو، پاشو، پاشو ...

نه پا نشد. انقده حرصم گرفت. خرم بود با این مدل بیدار کردن من سخته می کرد. اما این بشر خودش و از قصد به خواب زده بود. با حرص چنگ زدم به ملافه اش و کشیدمش تا کامل از رو تنش کشیده شه بی ملافه بمونه. اما نامرد تو لحظه ی آخر ته ملافه رو کشید.

خیره شدم به چشمه‌هاش و با اخم گفتم: کوفته... بیداری ۲ ساعته صدات می‌کنم.

یه لبخند نصفه زد و گفت: کوفته؟؟؟ مگه غدام؟ نه هنوز خوابم ملافه ام و ول کن ادامه ی خوابم و برم.

با اخم یه چشم غره بهش رفتم و گفتم: عمراً... ملافه رو بده ببینم. بیدار شو من حوصله ام سر رفته همه رفتن بیرون.

یه برق شیطنت آمیز تو چشمه‌هاش جهید. یه لبخند گشاد زد و ابروشو انداخت بالا و یه نـــــــــــــــیج کشدار گفت و تو یه لحظه همچین ملافه رو کشید که بی تعادل شدم و یه وری پرت شدم رو تخت.

تو هوا گرفتم و کشیدم تو بغلش. چشمهام از کاسه زد بیرون. یعنی چی این کار؟

با تعجب و بهت گفتم: چرا همچین کردی؟

یه تکونی به خودم دادم و خواستم بلند شم که دسته‌هاش و حلقه کرد دور بازوهام و سفت تر گرفتم.

با همون تعجب گفتم: یعنی چی؟ ولم کن بزار پاشم.

کوهیار شیطون گفت: پاشی که چی بشه؟ ۲ ساعته اومدی جیغ و داد که همه رفتن و ما تنهاییم و فقط من و تو هستیم و ... خوب این یعنی چی؟؟؟

با تعجب گفتم: یعنی چی؟

یه ابروشو انداخت بالا و با یه لبخند بدجنسی گفت: تو نمی دونی؟؟؟ اومدی من و تحریک کردی با زبون بی زبونی حرف زدی حالا میگی یعنی چی؟

با حرص گفتم: ولم کن بابا خواب دیدی خیر باشه. مگه دفعه ی اولمونه که تنهاییم؟

یه خنده ای کرد و گفت: نه خداییش آروم بگیر می خوام حوصله ات و باز کنم.

شیطون صورتش و آورد جلو. همچنین نیش بدجنسش باز بود که کفر آدم و در میاورد. خوب که نزدیک شد با کف دست کوبوندم تو پیشونیش که یه آخی گفت و سرش پرت شد عقب. حقش بود.

من: حقته. تا تو باشی که من و دست نندازی. جان من موقعیت بهتر از الان پیدا نکردی این شوخی خرکیهات و بکنی؟

خداییش موقعیتمون بد بود. من چپکی افتاده بودم رو تخت و تو بغلش. لنگام از کمرش به اون سمت تخت آویزون بود و کمی بالا. کمرم چسبیده به تخت. کوهیار خم شده رو من. بدون تیشرت. من خودم که هیچ... یه تاپ ورزشی حلقه ای آدیداس پوشیده بودم که هم خیلی تنگ بود، هم بیشترین پوشش بالا تنه اش ۴ تا بند نخ مانند بود که وقتی این جور چپکی دراز کش میشدم همه ی دل و جیگرم میزد بیرون. یه شلوارک کوتاهم پوشیده بودم که شب بتونم راحت جفتک بندازم. فکر نمی کردم الان بخوایم بالانس بریم وگرنه لباسام و عوض می کردم. یه صبحونه ی ساده آلاگارسون کردن نمی خواست.

کوهیار یه دستش و گذاشته بود رو پیشونیش و غر میزد.

کوهیار: وحشی آمازونی. چرا حمله می کنی تو؟ صبح کله ی سحر اومدی سراغ من به زور داری بیدارم می کنی به زور می خوای حسهای منو غلغلک بدی بعدم که این جور. اصلاً جنبه ی شوخی نداری تو.

دستهام و گذاشتم رو تخت و به زور خودم و کشیدم بالا که بلند شم و تو همون وضعیت گفتم: شما پسرا همه اتون غلغلک خدایی هستین.

رو آرنج هاش نیم خیز شد و خیره به من گفت: یعنی دخترا هیچ حرکتی برای برانگیختن حس پسرا نمی کنن؟؟

با یه پوزخند گفتم: نیاز به حرکت نیست همین جوریشم حسهاتون برانگیخته است.

کامل نشست و گفت: یعنی دخترا نیستن؟

یه نگاه عاقل اندر سفیه بهش انداختم.

کوهیار: شرط می بندی؟

من: که چی؟

با یه لبخند خبیث و مبارزه طلبانه گفت: که کی زودتر وا میده؟

انقده لجم گرفت. خم شدم رو تخت و با زانو نشستم روش و صاف رفتم جلوی صورتش و زل زدم تو چشمه‌هاش و آروم گفتم: سر چی؟

خیره به چشمه‌هام گفت: هر چی تو بخوای و برعکس.

یه لبخند ملیح و عشوه گر زدم و سرم و کج کردم و گفتم: مطمئنی؟

یه ابروشو انداخت بالا و با یه نیمچه لبخند سرش و مخالف جهت من کج کرد و گفت: خیلی ...

چشمه‌هام و گرد کردم و با معصوم ترین نگاهم بهش خیره شدم.

خودم و کشیدم جلو سمتش که اونم یکم خودش و کشید عقب. یه ابروم رفت بالا. نمی خواست هیچ گونه تماسی داشته باشه و سعی می کرد حتماً یه فاصله ای بینمون بزاره.

لبخند خبیثم و قورت دادم و خودم و بیشتر خم کردم. هر چی من جلوتر می رفتم اون خم تر می شد. آخرش دیگه دراز کشید رو تخت. کامل خم شدم روش. هنوز هیچ گونه برخوردی نداشتیم. موهام از دو طرف صورتم ریخت پایین. انتهایش کشیده میشد به بدن کوهیار.

چشمه‌هام و رو صورتش چرخوندم. بدجنس نگاهم و بین چشمه‌هاش و لبه‌هاش حرکت دادم. رد نگاهم و گرفت. اونم چشمه‌هاش بین این دونقطه می چرخید. خودم و کشیدم پایین.

دوتا دستهام و گذاشتم رو دوتا بازوش و خودم و کشیدم جلو سرم و صاف بردم تو گودی گردنش. حس می کردم نفسش و نگه داشته. آروم و پر ناز دم گوشش گفتم: بعداً پشیمون نشیا...

حواسم و جمع کردم که کامل نفسهام بخوره به گوش و گردنش. گوشه ی لبم یه لبخند خبیث رفت. اما نگاهم و معصوم کرده بودم.

نرم خودم و کشیدم عقب و دستهامم نوازشگر از رو بازوش کشیدم و اون وسط مسطاً دستهام و در حین برداشتن کشیدم رو سینه و شکمش. مثلاً غیر ارادی دستم خورد بهش. شکمش یکم رفت تو و جمع شد.

چشمهام و انداختم پایین و نگاه نکردم تا چشمهام لوم نده. داشتم می مردم از خنده. خواستم ازش فاصله بگیرم که با یه دست کمرم و گرفت و کشیدم جلو. بی هوا این کارو کرد منم هل شدم. کوبیده شدم رو سینه اش. سینه به سینه اش شدم.

خیره به چشمهام گفتم: پشیمونم کن.

خنده ام گرفته بود. دهنم و جمع کردم تا جلوی خنده ام و بگیرم. به هوای اینکه می خوام ازش فاصله بگیرم کف دستهام و گذاشتم رو سینه اش و آرام خودم و کشیدم عقب.

اونم نامردی نکرد و دستی که دور کمرم بود و آرام رو ستون فقراتم به سمت بالا کشید. نفسم بند اومد. رو کمرم خیلی حساس بودم. به زور جلوی خودم و گرفتم که چشمهام بسته نشه. هیچ کس حق نداشت دست به ستون مهره هام بکشه جیغم می رفت هوا. مور مورم میشد.

نشستم رو تخت. کوهیارم بلند شد. دستش هنوز رو کمرم نوازش گر می چرخید و من کامل تمرکز کرده بودم که شرط و نیازم.

چشمهام و دوباره رو صورتش چرخوندم. اونم صاف نشست رو تخت. این بار دیگه بی خیال چشمهام شد و زل زد به لبهام.

این خوبه.

گوشه ی لبم و به دندون گرفتم. سر کوهیار حرکت کرد. هنوز دستش رو کمرم می چرخید. یکم دیگه ادامه می داد خودم میرفتم سمتش. با نگاهش که به لبهام بود اومد جلو.

وقتی به حد کافی جلو اومد نفس حبس شده ام و بیرون دادم و با یه حرکت از رو تخت پایین پریدم و کوهیار بهت زده رو خم شده به سمت جلو تنها گذاشتم.

بدبخت شوکه شده بود و به من که با خباثت می خندیدم نگاه کرد.

یه لبخند عریض پیروز زدم و دو قدم رفتم عقب و نزدیک در شدم و گفتم: دیدی باختی، دیدی باختی.. پشیمون میشی آق کوهی جون...

این و گفتم و بلند خندیدم. کلی خوشحال شدم که کوهیار اول اومد سمتم و گرنه مطمئن نبودم بتونم خوددار باشم.

کوهیار که تازه از بهتش در اومده بود با حرص خیز برداشت سمت منم با یه جیغ پا گذاشتم به فرار.

از اتاق زدم بیرون و دوبیدم سمت هال.

بین راه کوهیار از پشت دستم و کشید و تو یه حرکت نفهمیدم چه طوری دستش و انداخت دور کمرم و چه جوری و کی از زمین بلندم کرد و افقی گرفتم پشت کمرش. اون یکی دستشم برای کامل نگه داشتن من انداخت دور زانو هام.

از ترس جیغ بلندی کشیدم و مثل کرم تکون خوردم و چسبیدم به شکمش. داشتم سخته می کردم. موازی با زمین بودم و هر آن احتمال میدادم کوهیار پرتم کنه رو زمین. با اون قدی هم که این داشت فاصله ام از زمین به نسبت زیاد بود.

من: کوهیار جان هر کی دوست داری بزارم زمین قلبم اومد تو دهنم.

کوهیار: نخیر باید یاد بگیری که از این شوخی ها با هیچ پسری نکنی.

من: بابا خودت شرط گذاشتی. تو بی جنبه ای به من چه؟

کوهیار: قرار نبود انقدر عشوه بیای.

به غلط کردن افتاده بودم.

من: مرگ آرشین بزارم زمین.

کوهیار بدجنس گفت: مطمئنی؟

یه حرکت اومد که حس کردم دارم سقوط می کنم یه جیغی کشیدم و چنگ زدم به شکمش.

من: کوهیار جون قربونت برم پرتم نکنی رو زمین؟؟

داشتم التماس می کردم و کوهیارم برای اینکه ترسم بیشتر بشه دو دور در جا چرخید جوری که حس کردم الان از سرگیجه بالا میارم.

بین صداهای جیغم و التماسام در خونه باز شد و بچه ها ۴ نفری ریختن تو خونه.

برای من که مثل فرشته ی نجات بودن. با دیدن من و کوهیار بهت زده شوکه دم در ایستادن.

کوهیارم دستش و از دور پام باز کردم و پاهام ولو شد رو زمین. کمرم ول کرد و تونستم صاف بایستم. موهام و که پریشون شده بود از رو صورتم زدم کنار و ایستادم کنار کوهیار.

ملیکا: اینجا چه خبره؟

کوهیار خونسرد رفت سمت دستشویی و تو همون حالت گفت: یه کسی یه کاری کرده بود باید تنبیه میشد.

می خواستم با پا بکوبم تو گردنش.

از همون جا داد زدم: یه پدری از تو در بیارم که دیگه شرط مرط نبندی.

برگشتم دیدم این بچه ها هنوز دارن با تعجب دم در نگام می کنن.

یه اخمی کردم و گفتم: چیه؟ اجازه ی دخول می خواین؟ بیاین تو دیگه.

سرم و چرخوندم و با یه چشم غره رفتم تو اتاق.

پشت سرم ملیکا و شیده هم چپیدن تو اتاق.

برگشتم سمتشون و با یه اخم ریز رو صورتم گفتم: در و ببندین می خوام لباس عوض کنم.

ملیکا در و بست و شیده یه نگاه به لباسام کرد و گفت: چرا؟ لباسات که خوبه.

من: نه بابا این یقه اش زیادی بازه. بخورم زمین همه جونم می افته بیرون. همون کوهیار دیداش و زد بسه.

ملیکا پشت چشمی نازک کرد و گفت: یعنی شایان و محسن هیزن دیگه؟

از تو چمدونم یه تاپ پوشیده تر و شلوار در آوردم و گفتم: تو هم حرف تو دهن من می زاریا.

حالا این یکی تاپم همچین پوشیده نبودا ولی خوب یقه اش یکم بسته تر بود.

شیده نشست رو تخت و مانتوش و در آورد و گفت: خوب حالا بگو اینجا چه خبر بود؟

تاپم و در آوردم و تاپ جدید رو گرفتم دستم که بپوشم و تو همون وضعیت گفتم: خبری نبود.

ملیکا: ماها رو خر فرض کردی؟ خبری نبود و تو و کوهیار اون ریختی بودین؟ خبری بود معلوم نبود شماها رو تو چه وضعیتی پیدا می کردیم؟

شلوارکم در آوردم و گفتم: چرا حرف در میارین؟ مگه ما چه ریختی بودیم؟

شیده یه اشاره به لباسهام که الان رو تخت افتاده بود کرد و گفت: تو که این جور کوهیارم که لخت بود از سر و گردن همم که آویزون بودین.

شلوارم و کشیدم بالا و رفتم یه گیره برداشتم و موهام و جمع کردم بالا و گفتم: یعنی شما خدای حرف در آوردنید. رفتم بیدارش کنم بیدار نشد. به زور بلندش کردم عصبانی شد دنبالم کرد می خواست تلافی اینکه نذاشتم بخوابه رو در بیاره همین.

در و باز کردم و اومدم بیرون و دیگه صبر نکردم این دو تا به نظریه پردازیشون ادامه بدن.

بچه ها ناهار گرفته بودن. نشستیم دور میز. من و کوهیارم صبحونه و ناهارمون و یکی کردیم و خوردیم.

شب ساعت ۱ پرواز داشتیم برای برگشت. من و شیده و ملیکا مرخصیمون تموم شده بود و باید صبح فردا سر کار می بودیم.

بعد خوردن ناهار چون هوا خیلی گرم بود یه دوساعتی خونه موندم تا تیزی آفتاب کمتر بشه.

کلافه و خسته رو مبل نشسته بودم و به صفحه لب تاپ ملیکا که آهنگ پخش می کرد نگاه می کردم. مثل این پانداها که گرما زده شدن و چشمه‌هاشون خمار مونده به همه نگاه می کردم. حوصله ام سر رفته بود. از صبح تو خونه نشسته بودم.

دستم و زیر چونه ام زدم و گفتم: دارم از بی حوصلگی می میرم. هیجان می خوام.

شایان که با محسن مشغوله تخته بازی کردن بود گفت: بازم دلت خانه وحشت می خواد؟

محسن بهش چشم غره رفت.

پوفی کردم و تکیه دادم به مبل و گفتم: نه اون برای بار اول که نمی دونستیم چه خبره خوب بود الان دیگه اونقدر حال نمیده. یه چیزی می خوام که حسابی آدرنالینم و بیره بالا. مثل پرش از ارتفاعی تلکابینی مسابقه رالی چیزی.

ملیکا با چشم غره گفت: نه که رانندگیتم خیلی خوبه رالی می خوای؟

براش شکلکی در آوردم و از جام بلند شدم.

کوهیار که سرش تو موبایلش بود و فقط شنونده بود و به حرفهامون لبخند می زد سرش و بلند کرد و گفت: کجا؟ میری رالی؟

یه نگاه چپکی بهش کردم و گفتم: نه میرم اسکی روی آب.

یه ابروش و برد بالا. با حرص حرکت کردم و گفتم: میرم دوش بگیرم.

هیجان که نداریم برم یکم آب بازی. نه که اینجا دریا نداریم. باید با آب و وان و دوش خودمون و سرگرم کنیم.

یه نیم ساعتی تو حمام موندم و اومدم بیرون. لباسهام و یه آب زده بودم بردم تو اتاق پشت در و پنجره آویزون کردم تا خشک شه بعد بزارمشون تو چمدونم.

داشتم لباس می پوشیدم که شیده و ملیکا اومدن تو اتاق و گفتن: آرشین حاضر شو می خوایم بریم بیرون.

لباسهامون و پوشیدیم و رفتیم تو شهر.

برای بار آخر رفتیم پاساژ و بچه ها بازم خرید کردن. منم مثل دفعه ی قبل با ویتترین مغازه ها سرم و گرم کردم. مشغول نگاه کردن به ویترینا بودم که پشت یه ویتترین ساز فروشی چشمم خورد به یه ساز دهنی آبی. خیلی خوشگل بود و بد جوری چشمم و گرفته بود. یه نگاه به دورو برم کردم. هیچ کدوم از بچه ها در تیر رس نگاهم نبودن. با یه تصمیم آنی وارد مغازه شدم و با یه ذوقی ساز و خریدم.

نمیدونم واقعاً هدفم چی بود. در کل که بلد نبودم ساز بزنم. اما خوب شاید یه روزی خواستم یاد بگیرم. البته می تونستم تا اون موقع یه فوتی توش بکنم صداش در بیاد من ذوق کنم بگم ساز زدم.

یکم بعد همه خریدهاشون و کردن و از پاساژ اومدیم بیرون. هوا تاریک شده بود و گرم. هوس دریا کردم. رو به بچه ها گفتم: بیاید بیریم دریا. این چند وقته همه اش برای آفتاب گرفتن رفتیم. بیاین یه بارم بریم شبش و تماشا کنیم.

بچه ها موافقت کردن و راه افتادیم سمت ساحل. با دیدن ساحل به وجد اومدم. دوست داشتم با انگشتهای پام شنها رو حس کنم. از ماشین پیاده شدم. کفشهام و در آوردم و انداختم تو ماشین و بی توجه به بقیه رفتم سمت ساحل. گرمی و روونی شنها که به پاهام می خورد حس قشنگی بهم میداد. یکمم قلقلکم میومد.

دستمهام و از هم باز کردم و چشمهام و بستم و دور خودم چرخیدم. چقدر این سکوت و تاریکی شب خوب بود. چه حس دل انگیز و آرامش بخشی داشت.

دلم آرامش خواست. دلم موسیقی خواست. دلم آرامش نفسهای ساز شده ی کوهیار و خواست. ایستادم. چشمهام و باز کردم. بین بچه ها دنبال کوهیار گشتم. لبخند زدم و دوییدم سمتش. دوییدن رو شنها مکافات بود. اونقدر ذوق زده بودم که لبخند از لبم نمی افتاد. به خاطر دوییدن رو شنها تعادل درست و حسابی نداشتم. حس می کردم این شنها که از زیر پام در میره منم لیز می خورم می افتم زمین.

کوهیار تنها یه گوشه ایستاده بود. دستهایش و تو جیب شلوارش فرو کرده بود و به تاریکی و شب دریا نگاه می کرد.

نرسیده بهش صداس کردم. سرش و برگردوند و به من که میدویدم و شالمم رو سرم یه وری و باز شده بود نگاه متعجبی کرد.

با نزدیک شدن من کوهیار دستهایش و از تو جیبش در آورد و برای اینکه نیافتم زمین بازو هام و گرفت. با دستهایی که از آرنج به بالا تا شده بود رفتم تو شکمش. سرم و بلند کردم و زل زدم تو چشمهایش و گفتم: کوهیار جان میشه یه خواهشی بکنم؟

یکم نامطمئن نگام کرد. فکر کنم حس می کرد یه چیزیم میشه.

کوهیار: چه خواهشی؟

من: میشه برامون ساز بزنی؟ ساز دهنی؟

یه لبخندی زد و یه فشاری به بازوم داد و گفت: آخه دختر خوب من که سازم و همه جا دنبال خودم نمیکشم.

لبخندم بیشتر شد و سوالی گفتم: اگه من سازت و جور کنم؟؟؟

کوهیار: اون یه حرفی.

لبخند گشادی زدم و ازش جدا شدم. دویدم سمت ماشین و از تو کیفم ساز دهنی نوم و در آوردم و برگشتم دادم دستش.

یه نگاه متعجب و غافلگیر به من و یکی هم به ساز انداخت و آروم گفت: چه آماده به حرکت هست.

تو دلم خندیدم و هیچی نگفتم. نشست رو شنها و آروم ساز و برد سمت دهنش.

مثل بچه های ۴ ساله که منتظرن عموشون یه چیز فوق العاده براشون درست کنه نشستیم و دستهام و زدم زیر چونه ام و خیره شدم بهش.

صدای سازش که بلند شد و بقیه بچه ها هم جمع شدن دورش. یه آهنگی بود که با روح و روان آدم بازی می کرد. اونقدر حس توش پر بود که نمی تونستی نشنیده بگیری.

تو صدای سازش غرق شدم. بدون اینکه دست خودم باشه خیره شدم به صورتش. ابروهای پر پشت و حالت دارش که به خاطر تمرکز تو هم رفته بود. دستهای مردونه اش که دور ساز گره خورده بود. موهای کوتاهش که رو به بالا ایستاده بود.

تو یه لحظه صدای آهنگ قطع شد و من به خودم اومدم. خواستم دست بزنم و تشویقش کنم که دوباره شروع کرد به آهنگ زدن.

اما نه آهنگهای معمولی. یه آهنگ آشنا بود یه چیزی که ...

یادم اومد. این آهنگ منو یاد جعبه های موزیکالی می نداخت که وقتی درشون و باز می کنی صداشون در میاد.

کوهیار از جاش بلند شد. دست راستش به ساز بود و با ریتم ساز خودش و تگون می داد. اومد سمت من و دست چپش و دراز کرد سمتم.

نمیفهمیدم می خواد چی کار کنه اونم با این آهنگ جنگولک. دستم و بلند کردم و گذاشتم تو دستش. با یه حرکت کشیدم بالا و بلندم کرد. وقتی ایستادم دستم و ول کرد و همون دستش و انداخت دور آرنجم و به سمت راست چرخید. منم ناچار به همون سمت چرخیدم.

یه چشمک زد و دستش و از دور دستم برداشت. دست چپش و گذاشت رو ساز و دست راستش و دور آرنجم حلقه کرد و چرخید سمت راست.

تازه خوشم اومده بود. این بار باهاش همراه شدم. با صدای ساز دستهامون و تو هم می پیچیدیم و می چرخیدیم. به تبعیت از ما شیده و محسن بعدشم ملیکا و شایان بلند شدن و ۶ نفری کنار ساحل با آهنگ چرخیدیم. دو دور به چپ و راست می چرخیدیم و یارمون و عوض می کردیم. وقتی یه دور کامل با محسن و شایان چرخیدم دوباره رسیدم به کوهیار. از هیجان و خوشی بلند بلند می خندیدم. حسابی داشتم حال می کردم.

جلوش ایستادم. چشمهایش و بست و سرش و با ساز کمی خم کرد. مثل یه جور تعظیم یا خوش آمدگویی. دوباره خنده ی بلندی کردم و گوشه های مانتوم و گرفتم و اون یه پام و بردم پشت اون یکی پام و مثل این فیلمها تعظیم کردم.

که چی؟ فکر کرده من بلد نیستم؟

با خنده دستم و دراز کردم اما کوهیار به جای دستم کمرم و گرفت. چشمهام گرد شد با خنده نگاهی کردم که شیطون به چشمکی بهم زد و چرخید. خنده ام هر لحظه شدت می گرفت. مخصوصاً که در حین چرخش دستش کشیده میشد دور کمرم و قلقلکم می داد.

منم دستهام و انداخته بودم دور کمرش اما نمی تونستم خودم و کنترل کنم. هم خنده ام بند نمیومد هم اینکه یه جورایی به خاطر چرخش زیاد سر گیجه گرفته بودم و گیج می زدم. برای اینکه نیافتم با دست آزادم چنگ انداختم به بازوش و سرم و فرو کردم تو سینه اش.

حس کرد که دارم گیج می زنم. دست از ساز زدن برداشتم. همه متوقف شدن اما همین مقدار چرخشم همه رو سر حال آورده بود.

کوهیار کمکم کرد بشینم رو شنها.

کوهیار: سرت گیج رفت؟

من: آره....

کم کم خنده ام بند اومد. بچه ها هم اومده بودن دور و بر کوهیار و ازش تعریف می کردن. هر چی نباشه بار اول بود که هنر نمایش و میدیدن.

حالم بهتر شده بود. از جام بلند شدم و به سمت مخالف قدم زدم. یکم از جمع فاصله گرفتم. دستهام و پیچیدم دور بازو هام. خیره شدم به آسمون و دریا. تو یه خطی از هم جدا میشدن. روی این خط انگاری ماه میرسید به دریا. نورش پخش شده بود رو سیاهی دریا و تلاطمش باعث میشد فکر کنی نور میپاشه.

آروم قدم زدم سمت دریا. واقعاً به این سفر و این خوشیها نیاز داشتم.

مگه چقدر تو زندگیم خوشی داشتم؟ همه ی روزهام تو کار و تنهایی خلاصه میشد و نهایت مهمونی و دور همی که آدم یه روزی از اینها هم خسته میشه.

پاهام که خیس شد چشم از دریا برداشتم. نفهمیدم چه جوری اومدم تو آب. زیاد خیس نشده بودم. مهم نبود.

خنکی آب و بچسب که روح و جلا میده.

-: بهت خوش می گذره؟

برگشتم سمت صدا. به کوهیار که خیره شده بود به دریا نگاه کردم. با لبخند گفتم: ای همچین. می تونه بهترم باشه.

نگاهش و از دریا گرفت و خیره شد به من. پر سوال گفتم: همچین؟؟؟ چه جوری بهتر شه؟

سرم و انداختم پایین و پای چپم و تو آب تاب دادم. جوابش و ندادم.

یه قدم بهم نزدیک شد و گفتم: بهت خوش نمی گذره؟

دوباره سکوت.

دو قدم دیگه به سمتم اومدم. تو آب نبود اما نزدیکم بود. ایستاد. دوباره صدام کرد.

کوهیار: آرشین با توام. میگم چه جوری بهتر میشه.

سر به زیر لبخندی زدم. سرم و بلند کردم و زل زدم تو چشمه‌هاش.

نمیدونم واقعاً نگران بود یا من این جوری حس می کردم. عجیب بود که فکر کنم به خاطر من نگرانه؟

کوهیار محکم تر و جدی تر گفتم: آرشین چه جوری؟

آروم و مظلوم نگاهش کردم. نه واقعاً می خواست بدونه.

تو یه لحظه لبخند عظیمی زدم و بدجنس گفتم: این جوری.

با تمام قدرت لگدی به آب زدم که باعث شد کلی آب پاشه تو صورت و تن و بدن کوهیار.

از تعجب یه خرناسی کشید و دستهایش و حائل صورتش کرد و دو قدم رفت عقب.

اونقدر از حرکت سر خوش شدم که از ذوق جیغ کوتاهی کشیدم و بلند خندیدم. اما وقتی
 اخمهای تو هم کوهیار و دیدم پیشمون در رفتم.

ترجیه می دادم تو این موقعیت خطرناک کنارش نباشم.

تند دوییدم سمت چپ که در برم اما به خاطر شنها و آب سرعتم خیلی کم شده بود.

کوهیار یه دادی کشید و با دوقدم خودش و بهم رسوند و از پشت کمرم و گرفت و با یه حرکت برم
 گردوند سمت خودش و من فقط جیغ می کشیدم و سعی می کردم با کشیدن و سفت کردن بدنم
 خودم و خلاص کنم.

کوهیار با یه حرکت دستهایش و انداخت دور پاهام و کشیدم بالا. تک جیغی کشیدم و از ترس چیه
 شدن محکم با دستهایم شونه هاش و گرفتم.

صدام و گم کرده بودم. یادم نمیومد چه جوری باید حرف بزنم که به کوهیار بگم بزارم پایین.

کوهیار اما سرخوش خندید و دو دور چرخید. از ترس فقط دهن باز بدنم و مثل چوب خشک
 سفت کردم.

چرخید و ایستاد و بلند تر خندید. ملتمس نگاهش کردم و گفتم: قربونت برم من و بزار زمین.

یه خنده ی سر خوشی کرد و صورتش و تو شکمم فرو برد. نفسم بند اومد. چشمهام بسته شد.

دستهایش از دور پاهام آرام شل شد و من ریز ریز سور خوردم و اومدم پایین. دستهایش و از دور
 پاهام گذاشت دور کمرم.

چشمهام بسته بود. تو بغلش بودم و خیلی نزدیک. عطر تنش با نفس هام وارد بدنم میشد.

حس می کردم گرمه. بدنم گرمه گرمتر از هوای داغ اینجا. نفسهام تنده. ضربان قلبم بالاست.

تپش قلب، نفس تنگی و گر گرفتگی که به خاطر هیجان و هوا نبود.

سرم و بردم بالا و آرام چشمهام و باز کردم.

چرا قلبم تند می زد؟ این هیجان مضاعف برای چی بود؟

کوهیار آروم با یه لبخند تو چشمهام خیره شده بود. هنوزم سر خوش بود. نگاهش.. نگاهش شیطون بود اما همین نگاه باعث شد قلبم تند تر بزنه. تنم مور مور شد. آروم خودم و کشیدم عقب. آروم نگام کرد. حالتی خیلی عجیب بود. باید یه جوری توجیحش می کردم.

یه قدم رفتم عقب و به همون آرومی گفتم: از بلندی می ترسم.

لبخندش عمیق تر شد. روم و برگردوندم و رفتم سمت بچه ها. داشت یه مرگم میشد که نمی دونستم چه کوفتیه. این کوهیارم یه کارهایی می کردا. هیچانم اندازه داره. قلبم الاناست که از جاش در بیاد.

چشمهام و بستم و آروم آروم نفس کشیدم. هوا رو فرو دادم و فوت کردم بیرون. اونقدر تکرار کردم که آروم گرفتم.

محسن: خوب دیگه بریم یه چیزی بخوریم گشمنونه. باید برگردیم خونه وسایلمون و جمع کنیم. سوار ماشین شدیم و جلوی یه رستوران ایستادیم.

یه میز تو فضای باز بیرون انتخاب کردیم و نشستیم. سفارش دادیم. بعد غذا بچه ها کماکان نشسته بودن و حرف می زدیم.

به آدمهای دیگه که تو رستوران بودن نگاه می کردم. کنار هر میزی ۲ تا پنکه بود که باد می زد. با اینکه چندان تاثیری نداشت و صورتمون خیس از عرق میشد ولی بهتر از هیچی بود.

همین جور داشتم نگاه می کردم که حس کردم صورتتم خیس شد. سرم و بلند کردم و به آسمون نگاه کردم. این بار ۱۰۰ ام بود که امشب فکر می کردم قطره ی بارون رو صورتتم نشسته اما هوا اصلا نشون نمی داد که بارون داشته باشه.

نمی دونم این قطره ها از کجا می پاشید رو صورت من.

وقتی دوباره صورتم خیس شد بازم به آسمون نگاه کردم. دیگه داشت عصبیم می کرد. زیر لبی گفتم: خدایا مگه باهات شوخی دارم؟ یا آسمونت و بارون یا هیچی. چرا تیکه تیکه کار می کنی؟

ملیکا: آرشین زیر لبی ورد می خونی؟

با اخم نگاش کردم و گفتم: نه بابا ورد چیه؟ از وقتی اومدیم اینجا نشستیم هی یه قطره یه قطره بارون میاد. اما خبری از بارش درست و حسابی نیست. خدا باروناشم اینجا قسطی میده.

نمی دونم حرفم چه ایرادی داشت که اینا همه چشمه‌هاشون در اومد و به ثانیه نکشید همه زدن زیر خنده.

کوهیار میون خنده گفت: آرشین عاشقتم تو معرکه ای.

درسته از خندیدنش ناراحت شده بودم اما جمله اش خیلی پر بار بود. ذوق زده از اینکه بهم گفته آ آی لاو یو نیشم و باز کردم که با حرف شایان سریع بسته شد.

شایان: یعنی از اون موقع تا حالا فکر می کردی می خواد بارون بیاد؟ یعنی نفهمیدی این قطره های آب از پنکه پاشیده میشه؟؟

ابروهام پرید بالا. برگشتم به پنکه نگاه کردم. خودش میگه پنکه، آب پاش که نیست.

اومدم اعتراض کنم بگم منو دست انداختی که دیدم وسط این پره ها یه سوراخایی داره.

خاک ب سرم چقده من خنگم. ابرو هام رفت بالا و سرم و خاروندم که باعث شد بچه ها از خنگی من بیشتر بخندن.

دیگه کم کم می خواستیم بریم. بلند شدیم که کوهیار گفت: بچه ها شما برید خونه من یه کاری دارم انجام میدم و تا ۱۱ اینا بر می گردم که بریم فرودگاه.

هر چی پرسیدیم کجا میری جواب نداد. زودتر از ماها از رستوران بیرون رفت. ما هم بعد حساب کردن سوار ماشین شدیم و برگشتیم خونه. دیگه وقت چمدون بستن بود.

همه ی وسایلم و جمع کردم و ریختم تو چمدون. حوصله ی تا ما کردن نداشتم. تا پرواز یه ۳ ساعتی مونده بود. هر کی یه جوری خودش و سرگرم کرده بود. رو تخت دراز کشیده بودم و با

گوشیم بازی می کردم که یهو زنگ خورد. عکس کوهیار بزرگ اومد رو صفحه. به عکس لبخند زدم. این عکس و وقتی کوهیار خواب بود رو مبل ازش گرفتم. خیلی بامزه افتاده بود با اون چشمهای بسته اش.

گوشی و جواب دادم.

من: بله؟

کوهیار: سلام. من جلوی در خونه ام.

من: خوب بیا تو. می خوامی در و برات باز کنم؟

کوهیار: نه نمی خوام بیام تو. تو بیا پایین.

من: چرا؟

کوهیار: تو بیا خودت می فهمی؟

پوفی کردم و یه باشه گفتم. پاشدم لباسهام و پوشیدم و از اتاق زدم بیرون. شیده سینی چایی به دست از تو آشپزخونه اومد بیرون.

شیده: کجا داری میری؟

من: میرم زود میام. یه کاری دارم.

کفشهام و پوشیدم. شیده از همون جا داد زد.

شیده: دیر نکنی از پرواز جا بمونیم.

من: نه به موقع میام.

در و بستم و تند از پله ها اومدم پایین. در و با یه حرکت باز کردم و رفتم بیرون.

جلوی خونه کسی نبود. پس این کوهیار کجا بود. تو فکر بودم که یهو یه چیزی با سرعت جلوی پام ترمز کرد.

بهت زده یه قدم رفتم عقب. کوهیار بود اما...

من: این و از کجا آوردی؟؟؟

چشمکی زد و گفت: خوشت میاد؟

نیشم خود به خود باز شد. انقدر پهن که کل لته و دندونام پیدا شد.

من: عاشقشم. از بچگی دلم یم خواست موتور سواری کنم.

با ذوق رفتم جلو. کوهیار سوار یه موتور مشکی سورمه ای بود که پشتش بلند تر از جلوش بود. یه ابهتی داشت که نگو. اصلا قابل مقایسه با این موتور گازیها نبود. پیدا بود چیز مالیه.

یه دور دور موتور و کوهیار که روش نشسته بود چرخیدم و دوباره برگشتم سر جام و با ذوق گفتم: منم سوار می کنی؟

لبخندی زد و سری تکون داد و گفت: بپر بالا.

هیجان زده رفتم که بپریم اما خدایی نمیشد خیلی بلند بود.

هی دستم و می گرفتم این ور نمیشد. مدلم و عوض می کردم نمیشد. کوهیار که خود درگیریم. دید گفت: کمر من و بگیر. پاتو بزار این پایین با یه پرش بپر رو صندلیش.

همون کاری که گفته بود و کردم. چنگ زدم به شونه هاش و با یه حرکت پریدم بالا. از هیجان یه جیغ خفه کشیدم. حس می کردم خیلی رفتم بالا و الان تو آسمونم.

کوهیار سرش و کج کرد و گفت: حاضری؟

سرم و یکم بردم جلو و گفتم: از این کلاه گنده ها که جلوش شیشه داره نمیدی بهم؟

کوهیار زد زیر خنده و گفت: مگه تو هیجان نمی خواستی؟ پس به اون کلاها نیاز نداری. محکم بشین.

این و گفت و موتور و روشن کرد و شروع کرد در جا گاز دادن.

مونده بودم کجا رو بگیرم. پشت صندلی و بگیرم؟ خیلی میرم عقب. جلو که جای دست نداره.

به محض اینکه موتور اولین تکونش و برای حرکت خورد محکم خودم و پرت کردم جلو و چسبیدم به کوهیار.

وقتی مثل جت از جاش کنده شد صدای جیغ من تو خنده ی کوهیار گم شد. تو کسری از ثانیه حس کردم سرعتمون با سرعت نور برابری می کنه.

مثل چی از خیابونا می گذشتیم. اصلا نمیتونستم بغل خیابونا رو ببینم مثل یه تصویر متحرک محو از کنارم رد میشدن. باد تو موهام م پیچید. حس کردم شالم از سرم افتاده. به زور یه دستم و بلند کردم و شالم و جوری پیچیدم دور گردنم که فکر کردم الانه که خفه بشم. اما حداقل احتمال اینکه باد ببرتش کمتر بود.

هیجان و ترس و با هم داشتم. هم خوب بود هم می ترسیدم با مخ بخوریم زمین نغله بشین.

جرات اینکه دهنب از کنم و به کوهیار بگم آروم تر برو رو هم نداشتم. همه اش اون فیلمه می افتادم که دختره پشت موتور نشسته بود و دهنش و جیغ می کشید یهو یه سوسک رفت تو دهنش. فکرش باعث میشد چندشم بشه.

به خاطر همین لبهام و رو هم محکم فشار داده بودم و دستهام و پیچیده بودم دور کمر کوهیار و سرم و یه وری به پشتش تکیه داده بودم. که نه باد زیاد بهم بخوره نه سوسک بیاد تو دهنم.

از قسمت ترس از مرگش که بگذریم کم کم داشت حس خوبی بهم می داد. حس پرواز رو ابرها. حس سبکی و یکی شدن با هوا.

اما آدم محکمی که جلوم نشسته بود بهم اطمینان م یداد که رو زمینم. موقع ترس حس گرمای بدنش که از گونه هام به وجودم سرایت می کرد حس زندگی و امنیت و بهم القا می کرد.

باد باعث شده بود موهام پریشون بشه و مثل شلاق بخوره تو صورتم و چشمهام. دیگه داشت آزار دهنده میشد. دستهام و شل کردم و یه دستم جدا کردم و باهاش موهام و تا جایی که میشد از

تو صورت و چشمهام و دهنم کنار زدم. تازه داشتم حس راحتی می کردم که یهو حرکت پیچش موتور باعث شد از ترس بچسبم به کوهیار.

تو اون لحظه اونقدر ترسیده بودم که حتی می تونستم قسم بخورم کهع حس کردم به اندازه ی چند سانتی متر از رو موتور جدا شدم.

اصلا حواسم نبود که چه جوری چسبیدم به کوهیار. فقط با ۵ تا انگشتم سعی کرده بودم بیشترین میزان بدنش و برای حمایت از خودم تحت پوشش در بیارم.

به خودم اومدم. حس کردم دستام رو تنش زیادی رفته بالا. سفتی بدنش باعث شد بفهمم از ترسم به جای اینکه دستهام و حلقه کنم دور کمرش گذاشتم رو سینه هاش.

باید دستهام و بر می داشتم اما راستش چیز جالبی بود. فقط این فکر تو سرم بود که این پسر چقدر وزنه ی سینه زده که اینها رو این جوری فرم داده و سفتشون کرده.

میدونستم که دارم زیادی هیزی می کنما اما دست خودم نبود. خودم مچ خودم و می گرفتم. قلبم به خاطر این کارم تند تند می زد. اما چی کار کنم از امروز صبح و اون شرط بندی مسخره تا حالا همه اش سعی کرده بودم زیاد به کوهیار نگاه نکنم و نزدیکش نشم. نمش دونم چرا وقتی نگاش می کردم ناخودآگاه چشمم میرفت سکت لبه‌اش. همون صبح فهمیدم لبه‌اش خیلی خوش فرم و گوشتیه.

جون میده برای

خاک به سرم، من و کوهیار از این حرفها نداریم که. چشمهات و درویش کن دختر.

اما اینم می دونستم که بعضی حسها به استدلالات منطقی من گوش نمیده.

خوب چیه؟ شاید این فقط یه کشش جسمی باشه برای یه دوره ی خاص. احتمالاً ۲ روز دیگه از بین میره.

اره همینه.

اونقدر آرامش داشتم که نفهمیدم کی رسیدیم دم خونه. وقتی موتور ایستاد به خودم اومدم.

تمام مدت مثل چی چسبیده بودم به کوهیار. حسابی حال داد.

با کمک کوهیار پیاده شدم. خودش پیاده نشد.

کوهیار: خوب چه طور بود؟

با هیجان گفتم: عالی.. امشب از بهترین شبهای زندگیم بود. واقعاً ممنونم.

لبخندی زد و گفت: خوشحالم. حالا برو تو.

من: مگه تو نمیای؟

کوهیار: باید برم این و پس بدم.

سری تکون دادم و یه فعلا گفتم و برگشتم بر م تو خونه. زنگ زدم در و برام باز کردن. وقتی

داشتم وارد میشدم کوهیار داد زد و گفت: این شرط صبح و بی حساب می کنه.

بدون اینکه برگردم لبخند زدم و بدجنس و خونسرد گفتم: بهش فکر می کنم.

وارد خونه شدم. بچه ها همه سرهاشون برگشت سمت من.

ملیکا: کجا بودی؟

بدجنس لبخند زدم. نمی دونم چرا دوست نداشتم بگم با کوهیار رفتیم موتور سواری. یه جورایی

دلیم می خواست این قسمت سفرمون مثل شرط بندیمون فقط برای خودمون باشه و هیچ غریبه و

دوستی و توش راه ندیم.

شونه ای بالا انداختم و گفتم: هیچی رفته بودم خرید.

شایان یه نگاهی به دستهای خالیم کرد و گفت: پس کو خریدت؟

دستهام و بلند کردم و نگاهشون کردم. برای خالی نبودن عریضه شونه ام و انداختم بالا و گفتم: همه شون و خوردم.

راهم و کشیدم رفتم تو اتاق. حالا بشینن فکر کنم من چی خریده بودم که تنهایی همه رو خوردم. کوهیارم نیم ساعت بعد برگشت خونه. همه چمدونهامون و بردیم جلوی در ردیف کردیم. دیگه کم کم باید راه می افتادیم. قرار بود دوست محسن بیاد و کلید خونه و ماشین و ازمون بگیره. تا فرودگاهم با آژانس می رفتیم.

با کمک بچه ها یه دستی به سر گوش خونه کشیدیم که طرف خونه رو دید سخته نکنه بگه توبه توبه اینا دیگه کدوم مغولهایی بودن.

من و شیده و شایان هال و جمع و جور می کردیم. ملیکا و محسنم آشپزخونه رو، کوهیارم رفته بود سراغ اتاقا.

کوسنها رو، رو مبلها ردیف کردم. یه لیوان پر پوست تخمه زیر یکی از میزها جا مونده بود. برش داشتم و بردم سمت آشپزخونه. گذاشتمش رو میز و خواستم ملیکا رو صدا کنم که بشورتش.

قبل اینکه دهنم و باز کنم کوهیار از اتاق ما بیرون اومد.

کوهیار: این مال کیه؟

برگشتم سمتش ببینم چی مال کیه؟ دیدم لباس زیرام و که ظهر شسته بودم و با دوتا انگشت تو هوا گرفته و همین جور که راه میره اینام تاب می خورن. کوهیارم چشماش به این لباسهاش و نگاهشم تکون نمیده. زوم کرده بود روشون.

چشمهای من در اومد. تو لحظه ی اول داشتم به این فکر می کردم که چقده اینا خوشرنگن مخلوط بنفش و مشکی بودن یهو یادم اومد ای دل غافل اینا که لباسهای خودمن.

تند به این ور اون ور نگاه کردم ببینم کسی متوجه نشده باشه. قبل از اینکه خیز بردارم سمت کوهیار شیده از تو هال گفت: چی مال کیه؟

تند پریدم سمت کوهیار و چنگ زدم لباسها رو برداشتم و زدم زیر بغلم و به کوهیاری که می خواست لباسها رو به شیده و بقیه نشون بده چشم غره رفتم.

من: حالا خودت دیدی هیچ، باید کل شهر و خبر دار کنی؟

ابروهاش پرید بالا.

کوهیار: مال تو بود؟

پر حرص گفتم: نه پس مادر بزرگ تو از اینا می پوشه.

لبخندش و جمع کرد و گفت: نه فکر نکنم انقدر خوش سلیقه باشه.

یه نگاه کلی بهم انداخت و گفت: تازه سائزشم فرق می کنه.

انقدر حرصم گرفت که دستم و بلند کردم بزنمش اما اون خونسرد دستهاش و گذاشت تو جیبش و داد زد: چیزی تو اتاقا نیست.

با حرفش توجه بقیه رو جلب کرده بود نتونستم بزنمش تا نکنه بقیه شک کنن.

خونسرد از کنارم رد شد و گفت: در هر حال خوشرنگ بودن.

لبم و به دندون گرفتم.

بچه پررو حتماً حسابی وارسیشون کرده که سائز و رنگ و همه چیزش دستشه.

تند رفتم و لباس و چیوندم تو چمدونم. به لطف کوهیار این بار چیزی جا نذاشتم.

دوست محسن اومد و کلیدها رو دادیم بهش و رفتیم فرودگاه. تو کل مسیر برگشت بیدار موندم. نمی خواستم دوباره بخوابم و یه گند دیگه بزنم.

تو فرودگاه تهران از بچه ها خداحافظی کردیم و با کوهیار برگشتیم خونه.

تا صبح چیزی نمونده بود و باید زودتر استراحت می کردم تا یه جونی برای کار فردا داشته باشم. دم در زود از کوهیار خداحافظی کردم و رفتم خونه.

مسافرت خیلی خوبی بود و خیلی خوش گذشت. فردا روز از نو و روزی از نو.

خسته از کار و زندگی و اتفاقات روزمره از اداره بیرون اومدم. دیشب آرشا اومد و ماشینم و برد. کنار خیابون ایستادم و منتظر تاکسی موندم. بعد ۸ دقیقه یه تاکسی گیرم اومد که مسافرم داشت.

سوار شدم. یه مرد میانسالی کنارم نشسته بود که بد جوری خودش و بهم چسبونده بود. اونقدر عصبی بودم که می تونستم اگه کاری کرد کله اش و همین جا بکنم.

برای جلوگیری از دعوا همچین اخم و چشم غره ای بهش رفتم که خودش و جمع کرد.

یه خیابون قبل خونه از ماشین پیاده شدم. می خواستم قدم بزنم. باید نفس بکشم. باید حالم و بهتر کنم.

کیفم و رو دوشم بالاتر انداختم. دستهام و تو جیب مانتوم فرو کردم و خیره به کف پیاده رو به تمام اتفاقات روز فکر کردم.

گاهی وقتها فشاری که این کار رو روح و روانم می آورد خیلی زیاد تر از حد توانم بود. اگه عاشق کارم نبودم شاید بی خیالش می شدم.

سر کوچه دم یه پیتزا فروشی ایستادم. ۲ تا پیتزا مخلوط و یه نوشابه خانواده و سیب زمینی و سالاد سفارش دادم.

تا حاضر شدن سفارشم پاهام و تلو تلو دادم.

غدام و گرفتم و رفتم سمت خونه. اونقدر به اعصابم فشار اومده بود که حد نداشتم.

سعی می کردم ذهنم و خالی از هر چیزی بکنم. سعی می کردم تو لحظه بی قاعده باشم. راه رفتنم بی قاعده بود. پاهام و هر جا که دوست داشتم زمین می زاشتم. یه وقتیایی زیکزاک راه می رفتم. به جای نگاه کردن به جلوی پام به خیابون و آسمون نگاه می کردم. دستم و همراه کیفم تاب می دادم. قدم هام مورچه ای بود انگار هیچ وقت نمی خواستم برسم به خونه.

اما تا کی؟ تا کی می تونی بی قاعده بمونی تا کی می تونی ذهنت و خالی کنی و تو لحظه زندگی کنی تا کی می تونی رسیدن به مقصد و به تاخیر بندازی؟

یه نگاه طولانی به در خونه انداختم. یه نفس عمیق و خسته کشیدم. دستم و فرو کردم تو کیفم و دنبال کلیدم گشتم. وقتی پیداش کردم با حرص چپوندم تو قفل اما قفل و پیدا نمی کردم. کلید جا نمی رفت.

هر چی من حرص می زدم و زور می زدم کلید تو قفل نمی رفت. حرصی و عصبی دو تا لگد محکم کوبیدم به در.

-: با در کشتی می گیری؟

ترسیده کلید از دستم افتاد. برگشتم سمت صدا. کوهیار دست به جیب با استفهام نگاه می کرد. یه نگاه طولانی بهم انداخت و نگاهش رو دستم پایین اومد و رفت سمت زمین و کلید. خم شد و دسته کلیدم و برداشت از توش کلید در و پیدا کرد و در و باز کرد.

کوهیار: اومدم یه سری بهت بزنم. هر چی امروز به گوشیت زنگ زدم جواب ندادی.

گوشیم؟ صدای زنگش تو مخم می رفت. اونم وقتی داشتم فکر می کردم.

من: صداش و خفه کردم.

کوهیار: مهمون داری؟

من: نه خودمم. خود خودم مثل همیشه تنها.

اشاره ای به پیتزاهای تو دستم کرد و گفت: با این همه شامی که گرفتی فکر کردم مهمون داری. حالا مهمون نمی خوای؟

شونه ای بالا انداختم و با سر اشاره کردم که بیاد تو و خودم اول رفتم تو خونه و گفتم: بیا تو ولی چشم به اینا نداشته باش همه اش مال خودمه چیزی نصیبت نمیشه.

من جدی گفتم اما کوهیار به شوخی گرفت و تک خنده ای کرد و دنبالم راه افتاد. با اینکه حوصله ی خودمم نداشتم اما نتونستم یا نخواستم کوهیار و رد کنم. نمی دونم چرا ولی برخلاف همیشه دلم نمی خواست الان تنها باشم.

وارد خونه شدیم غذاها رو روی اپن ول کردم و رفتم تو اتاقم. مانتو و شالم و در آوردم و لباسهام و عوض کردم.

موهام و باز کردم و دستی توشون کشیدم. رفتم تو دستشویی و کل صورتم و آرایشم و شستم و لنزهام و در آوردم و عینکم و گذاشتم چشمم.

از تو اتاق اومدم بیرون. کوهیار جلوی تلویزیون نشسته بود. بی توجه بهش رفتم شام و از رو اپن برداشتم آوردم وسط هال گذاشتم رو زمین.

برگشتم و یه نگاهی بهش کردم.

من: اگه شام می خوای بهتره بیای چون فکر نکنم وقتی شروع کردم چیزی نصیبت بشه.

کوهیار بلند شد و اومد جلوم نشست و گفت: یعنی انقدر گشتم؟

با اخم گفتم: نه

حتی یه ذره هم گشتم نبود. اما به این غذا نیاز داشتم. بی توجه به کوهیار مشغول شدم. سس ها رو روی پیتزا و سیب زمینی خالی کردم. یه مشت سیب زمینی انداختم تو دهنم. یه برش پیتزا برداشتم و مشغول شدم.

در حد انفجار دهنم و پر می کردم و با حرص لقمه ها رو می جویدم. جویده نجویده قورتشون می دادم.

فقط می خواستم فکرم و آزاد کنم. می خواستم صورتی که جلوی چشمم بود و از دهنم دور کنم.

بی عدالتی ها رو نادیده بگیرم. معصومیت نگاه ها رو فراموش کنم.

معه ام یه اندازه ی محدودی داشت بیشتر از اون مقدار توش جا نمیشد اما بی توجه به دردی که از خوردن با حرص غذا تو معدم شروع شده بود باز هم خوردم. بازم حرصم و غذا کردم و تو دلم فرو بردم.

به زور بغضم و قورت دادم. بی توجه به نگاه های پر سوال کوهیار لقمه ها رو یکی بعد دیگری قورت دادم. تا جایی که حس کردم دارم بالا میارم. اما مهم نبود.

دستم و گذاشتم رو یه برش از پیتزام. فکر کنم برش ۵-۶ امم بود. دست کوهیار نشست رو دستم. نگاش کردم.

کوهیار: مطمئنی می خوای بخوریش؟

با حرص دستش و پس زدم و با دهن پر گفتم: آره.

لقمه رو بلند کردم نزدیک دهنم که بردم از بوش حالم بهم خورد. حتی نتونستم لقمه ی قبلیم و قورت بدم. پیتزا رو پرت کردم تو جاش و دست به دهن دویدم سمت دستشویی.

هر چی خورده بودم و تو معده ام به زور فرو داده بودم و خالی کردم. به خاطر فشاری که به خودم و معده ام آوردم اشک از چشمهام اومد. چشمهای خیسیم و با پشت دست پاک کردم. بلند شدم و شیر آب و باز کردم و چند مشت آب به صورتم پاشیدم دست و دهنم و شستم و اومدم بیرون.

کوهیار پشت در حوله به دست ایستاده بود.

کوهیار: آرشین حالت خوبه؟

سرم و تکون دادم. حوله رو گرفتم و صورتم و دستم و پاک کردم و دوباره برش گردوندم به کوهیار.

از اتاق بیرون اومدم. هنوز عصبی و پر حرص بودم. نشستم سر جام و خواستم دوباره بقیه ی پیتزام و بخورم که کوهیار دستم و تو هوا گرفت و کشیدم و بلندم کرد.

با اخم بلند شدم.

من: چیه؟ چرا همچین می کنی؟

کوهیارم با اخم نگام کرد. برای اولین بار بود که میدمش که انقدر جدی اخم کرده. ابروهایش گره خورده بود.

کوهیار: می خوای خودت و خفه کنی؟ همین الان حالت بد شد. می خوای بازم بخوری؟

دستم و کشیدم و گفتم: آره می خوام بخورم. ولم کن چی کار به کار من داری؟

اومدم دوباره بشینم که نذاشت. خم شد و پیتزاها رو جمع کرد. عصبی بازوش و کشیدم و گفتم: داری چی کار می کنی؟ من می خوام بازم غذا بخورم.

بی توجه به من پیتزاها رو برد تو آشپزخونه.

داد زدم: اوی با تواما. می خوام غذا بخورم. اختیار اینم ندارم؟ ناسلامتی اینجا خونه ی منه.

برگشت. برگشت و پر اخم خیره شد به چشمهام آروم و جدی گفت: برو بشین هر وقت آروم شدی اگه بازم گشتت بود می تونی غذا بخوری.

یه نگاه عمیق بهم کرد و برگشت. ته دلم از حرکتش شرمنده بودم اما این بغض و حرص لعنتی نمی زاشت بهش بها بدم.

پر حرص پامو کوبوندم و زیر لب یه لعنتی گفتم و رفتم نشستم رو سرامیکای جلوی در تراس. و خیره شدم به آسمون.

زانو هام و تو بغلم جمع کردم و دستهام و حلقه کردم دورش.

ذهنم پر کشید به امروز به خبرهایی که شنیده بودم. به چیزایی که دیده بودم. بازم معصومیت چشمهای بی گناهم.

دستم و محکم کشیدم به صورتم. از زیر عینک چشمهام و مالیدم بلکه یاد اون نگاه ها از ذهنم بیرون بره.

-: می خوای حرف بزنی؟

برگشتم سمت صدا. کوهیار با فلاصله چهار زانو کنارم نشسته بود و خیره شده بود بهم.

محکم گفتم: نه...

رومو برگردوندم. کوهیار سری تکون داد و گفت: باشه... اینجا میشینم هر وقت که دوست داشتی حرف بزنی.

اخمام رفت تو هم.

من: تا هر وقت که خواستی بشین چیزی برای گفتن ندارم.

می دونم بی ادب شده بودم. می دونم حرفهام و لحنم بد و توهین آمیز بود اما دست خودم نبود. دست خودم نبود که تلخ حرف می زدم. که به همه بدبین شدم. به همه به چشم دشمن نگاه می کردم.

هی تو خودم حرف زدم. روزم و تحلیل کردم. به هر کس و ناکس فحش دادم. از همه گله کردم. از همه کس و همه چیز...

نمیدونم چقدر گذشت .. چقدر گذشت که بالا خره دهن باز کردم. خیره به ستاره ها گفتم: تو اداره ... یکی از بچه ها یه خبری داد... تو یکی از شهرای یکی از کارمندا ... در مورد یه دختری گفته بود که ایرانی بود ... ازدواج کرده بود... ما با ایرانیای کاری نداریم... سر و کارمون با مهاجراست. همکارمون یم خواست دختره رو بفرسته بره که... که گفته شوهرش ایرانی نیست... و برای اینکه بتونه اینجا بمونه با دختره ازدواج کرده ... دختره... دختره گفت بابام فروختم... به ۷۰۰ تومن فروختم...

اخم کردم. سرم و پایین انداختم... با ناخن هام ور رفتم. با اخمی که برای از بین بردن بغضم و اشکم رو صورت تم نشسته بود گفتم: میگفت.. میگفت... ۷ تا شوهر داره... هر شب یکی میره سراغش... شوهرش.. پول کافی نداشتن از ۶ نفر دیگه هم پول گرفته تا بدن به بابای دختره و اونها هم ... حقشون و می خون... سهمشون.. سهمشون از وجود این دختر... از ... برگشتم تو چشمه‌هاش نگاه کردم. آروم بهم نگاه می کرد.

من: گناهش چیه؟ که فقیره؟ که دختره؟ که باباش معتاده؟ باباش نداشت برگرده خونه. می ترسن بیان پولشون و بگیرن و حالا... حالا این دختر حامله است نگاهم و ازش گرفتم. یه نفس عمیق کشیدم... رومو برگردوندم سمت آسمون. دوباره دهن باز کردم.

من: امروز امروز یکی به اداره امون زنگ زد... یه بچه ای و پیدا کرده بودن. آدرس اداره رو دادیم بچه رو فرستادن پیشمون... یه پسر بچه ی ناز... با چشمهای معصوم و بی گناه. ترسیده بود. خودش و ... جمع کرده بود و به کسی نگاه نمی کرد. سرش و انداخته بود پایین و یه گوشه نشسته بود. ازش که سوال میکردیم با ترس جواب میداد. آخرش به حرف او آمد... میدونی چی گفت...

بازم یه نفس عمیق و پر بغض کشیدم و نگاهم و گردوندم. موهامو از رو صورتم کنار زدم و گفتم: پسره با پدرش و نامادریش افغ ... زندگی می کرده. برادرش میان دنبالش... میدوزدنش... برگشتم و تو چشمهای کوهیار نگاه کردم. پر بغض و با حرص گفتم: میفهمی.. برادرش با کمک عموش میدوزدنش... میارنش ایران. پوزخندی زدم.

من: معتاد بودن... می خواستن بچه رو بفروشن... زن عموئه به بچه میگه.. میگه فرار کنه.. هر وقت که تونست فرار کنه.. تو شهر که میان بچه از دستشون فرار می کنه. شانس آورد که یکی پیداش کرد و زنگ زد به ما... شانس آورد... فرستادیمش پیش یه خانواده ی معتمد سازمان. یه چند روز اونجا بمونه تا بتونیم برش گردونیم پیش پدرش...

پر بغض گفتم: از وقتی رفته ۱۰ بار بیشتر بهم زنگ زده. می ترسه. می ترسه این خانواده هم برش گردونن پیش برادرش. می‌گه بیا من و ببر پیش خودت... به اونا اعتماد نداره. با اینکه خوبن اما می‌گه روم همیشه غذا بخورم...

چشمهام و بستم. یه نفس عمیق کشیدم.

من: گناه این یکی چیه؟ آدم از کی گله کنه؟ از فقر؟ اعتیاد؟ از خانواده؟

برگشتم و تو چشمه‌هاش نگاه کردم.

با حرص گفتم: اونا خانوادش بودن... برادرش.. می فهمی... خانواده... باید ازش مراقبت می کردن... محافظت...

تو چشمهام اشک جمع شد...

من: مگه وظیفه اشون این نیست؟ مگه خانواده به همین نمیگن؟ مگه قرار نیست یه محیط امن برای آدمها باشه؟ پر اعتماد... پر امید.. پر امنیت ...

صدام شکست... بغضم شکست...

من: خانواده چیه؟ اگه نتونی بهشون اعتماد کنی پس به کی می تونی تکیه کنی؟ گناه بچه ها چیه؟ امیدشون به کی باشه؟ کسایی که بوجودشون آوردن. کسایی که بدنیاشون آوردن. کسایی که آگاهانه پاشونو به این جهان باز کردن؟

دستهام و مشت کردم.

من: وقتی نمیتونن ... برای چی یه بچه ای و می ندازن وسط مشکلاتشون. وقتی از پیشش بر نمیان...

بدم میاد... از خانواده بدم میاد... از آدمهای بی مسئولیت بدم میاد...

بغضم شکست. رومو برگردوندم تا اشکام و نبینه. عینکم و از چشمم برداشتم و دو قطره ای که بی اجازه راه به گونه ام باز کرده بود و با انگشتهام پاک کردم. زانو هام و تو بغلم گرفتم و سرم و گذاشتم رو زانوم.

کوهیار: زندگی همینه. آدمهای احمقی که اسم خودشون و گذاشتن خانواده و برای زندگی بقیه تصمیم می گیرن.

خودتو ناراحت نکن چون چیزی حل نمیشه. همه چیز می گذره و تموم میشه. تو می تونی زندگی خودت و درست کنی.

لبمو گاز گرفتم. و سرم و تکون دادم.

سرشو کج کرد سمتم که بتونه صورتم و ببینه.

با ته خنده تو صداش گفت: نیبم ناراحتیت و ... بیا اینجا ...

با دست به کنار خودش اشاره کرد. بی توجه بهش سری تکون دادم و روم و برگردوندم.

دستشو جلو آورد و کمر شلوارم و گرفت و رو سرامیکا کشیدم سمت خودش.

کوهیار: مگه نمیگم بیا اینجا.

از حرکتش خنده ام گرفت. دستهام و بردم سمت کمرم که دستش و ازش جدا کنم اما دیگه برای فایده نداشت. همچین پر زور کشیده بود که به کنارش رسیده بودم.

دستش و از کمرم جدا کرد و انداخت دور بازو هام و کج کرد سمت خودش. سرم و تکیه دادم به شونه اش.

دوباره بغض کردم.

آروم بازوم و نوازش کرد.

کوهیار: به خودمون نگاه کن.. کاری به تو ندارم ولی من و بین. با وجود ۳۰ و اندی سن اما تنهام. چرا؟ خونه، ماشین، پول و موقعیت... همه رو دارم. اما ترجیه می دم تنها باشم. از نظر من خانواده چندان چیز جالبی هم نیست. وابستگی خیلی مزخرفه. فقط چون به یکی عادت کردی که مجبور نیستی تا آخر عمرت و صرفش کنی.

آدم باید خودخواه باشه. من هر چی که بخوام و دارم. چرا باید کس دیگه ای و به خلوتم راه بدم که بخواد بیاد دائمی بمونه؟

مامانم و ببین. به محض اینکه حس کرد نمی تونه با بابام زندگی کنه بابامو ... من و ول کرد و رفت. این یعنی توجه به خود. چرا من نباید این جور باشم؟ مامانم چه گلی به سر من زد که من بخوام به سر بچه ام بزنم؟ این چیزا باید تو خون آدم باشه.

دستی به بازوم کشید و به شوخی گفت: خوب.. پس پدر مادرای این بچه ها باهاشون درآمد زایی می کنن. اما یکم خرجش بالا نیست؟ خرج خورد و خوراک و رخت و لباس تا به این سن برسه؟ حالا براشون خوب پول میدن؟

با خنده آرنجم و کوبوندم تو شکمش. هر دو خندیدیم.

این بده که فکر می کنم وقتی کوهیار حرف می زنه حس می کنم خودم دارم این جمله ها رو میگم؟

اعتقاد و اعتماد نداشتن به خانواده و اینکه یه چیز بیهوده است.... دقیقاً مثل جمله های خودمه....

تو سکوت و آرامش یه ساعتی پشت در تراس خیره به آسمون و ستاره نشستیم.

من که چیزی نمیدیدم جز سوسوی کم نور چراغها. از نظر من با اون دیدم تو شب و بدون عینک ستاره ها همون چراغهای چشمک زن بودن.

کوهیار: به نظرت اون ستاره است یا سیاره؟

یادم رفته بود عینک ندارم. چشمهام و ریز کردم تا بتونم ببینم کدوم و میگه. اما وقتی نفهمیدم عینکم و چشمم گذاشتم تا با دید واضح بفهمم چی چی هست اینی که کوهیار گفته.

صاف نشسته ام و با دقت به چراغ چشمک زنی که کوهیار اشاره کرده بود نگاه کردم. یکم عجیب بود چون برخلاف بقیه نورش قرمز بود و حرکت می کرد.

پیشونیم و خاروندیم و گفتم: ستاره ای داریم که نورش قرمز باشه؟

سرم و یکم کج کردم. یهو یادم افتاد که اینی که من میبینم نه ستاره است نه سیاره بلکه نور چراغ یه هواپیماست.

برگشتم و رو به کوهیار گفتم: من و مسخره می کنی؟ این که نور هوا پی ... ماست ..

با دیدنش حرفم و نصفه و بریده تموم کردم. کوهیار به جای نگاه کردن به نوری که بهم نشون داده بود خیره شده بود به صورت من. یکم این نگاهش اذیتم می کرد مخصوصاً که نزدیکم نشسته بود و بعد اون جریان توی کیش دوست نداشتم زیاد نزدیکش باشم. یکم کنترل کردن خودم سخت بود برام.

دستش و بلند کرد و آورد سمتم و گفت: چرا همیشه عینک داری؟

یه ابروم رفت بالا.

من: چون می خوام ببینم...

کوهیار: بدون عینک نمی بینی؟

من: یه سری تصاویر محو

عینکم و از چشمهام برداشت و زل زد تو چشمهام. با چه دقتی به چشمهام خیره شده بود.

نگاهش برام جالب بود. انگار در حال اکتشافه. یه اخم ریزی کرده بود که نشونه ی تمرکزش بود.

دوبار پلک زد و یکم نزدیک اومد و گفت: چشمهات... چشمهات.. مشکیه؟

گوشه ی لبم به سمت بالا رفت. خنده ام و جمع کردم و گفتم: قهوه ای تیره.

کوهیار: چرا هیچ وقت حس نکردم که چشمهات تیره است؟ بیشتر .. بیشتر بهش می خورد

سبزی.. آبی... یا خاکستری...

جفت ابرو هام رفت بالا. جمله اش و تکمیل کردم.

من: یا عسلی باشه؟

سرش و به نشونه ی آره تکون داد.

لبهام و جمع کردم و گفتم: لنز طبی و رنگی چیز خیلی خوبیه.

نگاهش و ازم گرفت و به عینکم دوخت. یکم کج و کوله اش کرد و سعی کرد از توی شیشه اش نگاه کنه که چشمه‌هاش چپ شد و سریع عینک و برد کنار و چشمه‌هاش و مالید. نخودی خندیدم.

کوهیار: از پشت این چیزی هم می بینی؟

من: به وضوح روز.

دست از مالوندن چشمه‌هاش برداشت و گفت: چرا عمل نمی کنی؟

مثل منگلا گفتم: عمل؟

کوهیار: بله خانم عمل چشم. که سرپائیه و زودم چشمت خوب میشه و دیگه هم نیازی به این لنزهای رنگارنگ و عینکهای ته استکانی نداری.

یه چشم غره بهش رفتم که یه لبخند قشنگ زد و گفت: حیف چشمات نیست؟ چشم به این خوشگلی. دلت میاد که بزاریشون پشت شیشه؟

همچینی یه حس خوبی از تعریفش نشست تو دلم که نگو. همه ی سرخوشیم بابت حرفش یه لبخند شد و اومد رو لبم.

لبخندم و با لبخند جواب داد و از جاش بلند شد.

منم بلند شدم. عینک و داد دستم و گفتم: من دیگه برم.

من: می موندی حالا.

کوهیار یه دستی به چیبهاش کشید و گفت: موبایلم کو؟

به میز اشاره کردم.

رفت سمتش و برش داشت. سرش تو گوشه بود و چک می کرد و تو همون حال گفت: نه دیگه برم. فردا پس فردا باید برم ماموریت بندر اومده بودم قبل رفتن ببینمت.

یه لبخند ناخواست اومد رو لبم. قبل رفتنش می خواست من و ببینه.

تا دم در همراهش رفتم. باهاش دست دادم. خداحافظی کرد و رفت سمت آسانسور دکمه رو زد و منتظر شد. در که باز شد صداش کردم.

من: کوهیار...

برگشت سمتم.

لبم و به دندون گرفتم و گفتم: بابت امشب ممنون و ببخشید. دست خودم نبود...

یه لبخندی زد و گفت: خودم فهمیدم دیوونه شده بودی...

چشمهام گرد شد. قبل اینکه بخوام چیزی بارش کنم دستی تکون داد و رفت تو آسانسور.

لبخند زدم. پسره ی خل خوب سر حاله آورد. دیگه اون نگاه معصوم مدام جلوی نگاهم نبود.

چقدر حرفهای شبیه حرفهای خودم بود. چقدر کوهیار شبیه خودم بود. برای همین بود که انقدر زود و خوب با هم کنار میومدیم.

به خودم لبخندی زدم و رفتم تو اتاقم.

خیره به گوشی روی میز بودم. چند ساعتی بود که با خودم کلنجار می رفتم. مدام دستم پیش می رفت و قبل رسیدن به گوشی پشش می زدم.

دو دل بودم. هم دوست داشتم برش دارم و هم میگفتم معنی نداره. چند روزه که از کوهیار خبری نیست و من تو تمام این مدت تو خونه تنها بودم.

تنهایی و به بودن تو دور همی ها ترجیه می دادم. هر چند همه دنبال کار و زندگی خودشون بودن. مهمونی یه شب دو شب. دور همی یه با ردوبار وقتی تکرار بشه میشه روزمرگی. جذابیتی نداره.

آخرش خودم می مونم و خودم و تنهاییم.

نمی دونم چرا وقتی این تنهایی میاد کنارش یاد کوهیار می افتم. که اگه بود یه سازی می زد
چقدر دلم آروم می گرفت. که اگه بود با مزه پرونیاش لبهام و دلم و می خندوند. که اگه بود
بی طاقت دستم و بردم سمت گوشه و برش داشتم.

به شدت دلتنگش بودم و برخلاف همیشه که می رفت ماموریت یه زنگی می زد و حال و احوالی
می پرسید این بار اصلاً ازش خبری نبود.

برای اولین بار بود که می خواستم بهش زنگ بزنم اونم تو سفر.

برای اینکه منصرف نشم تند شماره اش و گرفتم.

وقتی اولین بوق به صدا در اومد نفسم حبس شد. کار از کار گذشته بود و دیگه نمیشد قطع کرد.
بوق ها رو شمردم.

۳ ... ۴ ... ۵

و تماس وصل شد. صدای خواب آلود کوهیار تو گوشه پیچید.

کوهیار: بله... بفرمایید...

یه لحظه چشمم خورد به ساعت و آهم در اومد. اونقدر درگیر زنگ زدن و نزدن بودم که نفهمیدم
کی زمان گذشت. ساعت از ۱ نیمه شبم گذشته بود.

شرمنده گفتم: سلام ببخشید خواب بودی؟ نمی خواستم بیدارت کنم.

یکم سکوت و یهو صدای جون دار کوهیار که هول و کمی نگران بود گفت: آرشین چیزی شده؟
حالت خوبه؟ اتفاقی افتاده؟

شرمنده تر گفتم: نه هیچی نشده فقط می خواستم حالت و بیرسم. اصلاً حواسم به ساعت نبود.
ته خنده ای تو صداس موج می زد.

کوهیار: تو که منو نصفه عمر کردی دختر فکر کردم اتفاقی برات افتاده. خوشحالم کردی زنگ
زدی. خودت خوبی؟

لبخند نشست رو لبهام.

من: آره خوبم مرسی. تو خوبی؟ کارات تموم نشد؟ نمی خوای برگردی؟

کوهیار: خدا رو شکر. چرا ۲-۳ روز دیگه بر می گردم.

یکم سکوت کرد. آروم و ساکت به صدای نفس هاش گوش می دادم.

کوهیار: وقتی بارگشتم برام یه شام درست می کنی؟

خنده ام گرفت. آشپز خوبی نبودم نیم دونم چرا ازم شام خواست.

من: حتماً...

کوهیار: دلم برای لازانیای دست پختت تنگ شده.

تنگ شده رو با یه لحنه خاصی گفت. نمی دونم چرا انقدر دوست داشتم فکر کنم به من گفته دلم تنگ شده.

من: بدون تو همه چیز خسته کننده است.

کوهیار: میام اونجا دلت و وا میکنم.

خندیدم... میون خنده از اون سمت خط صدای ظریفی شنیدم که خنده ام و خشکوند.

-: کوهیار عزیزم بسه دیگه بگیر بخواب.

کوهیار: باشه تو بخواب.

تند گفتم: ببخشید در هر حال نیم خواستم بی خوابت کنم. ببخشید شبونه مزاحم شدم شبت بخیر.

و قبل از اینکه کوهیار بتونه جوابم و بده گوشی و قطع کردم. قلبم مثل قلب گنجشک تند می زد. حس می کردم موقع دزدی مچم و گرفتن و بدجوری هم گرفتن. یه حسی هم داشتم مثله غم...

لبم و گاز گرفتم. برای دلداری خودم گفتم: چیه خوب.. بچه داره از زندگیش لذت می بره...

اما بر خلاف همه ی اعتقادات روشن فکریم این که فهمیده بودم کوهیار شب تنها نیست خیلی اذیتم می کرد.

تنها چیزی که به خیالاتم که در حال جولان بودن آرامش میداد این بود که بیخیال زنگ گوشیش نشد. اونم نصف شب همون کاری که آزاد میکرد حتی با اینکه نسبت آزاد و باهام نداشت. این یعنی اهمیت... اولویت... نگرانم شده بود... نمی دونم.. نمی دونم....

با حرص از این حس ناراحتی از جام بلند شدم و گوشیم و پرت کردم رو مبل و رفتم تو اتاقم تا شاید خواب این حسهای احمقانه ام و تموم کنه.

این چند روز تا اومدن کوهیار، مدام با خودم کلنجار رفتم و فکر کردم. اونقدر بزرگ و عاقل شده بودم که بتونم فکرهای احمقانه ی بی دلیل و غیر منطقی و از ذهنم دور کنم.

من حقی تو زندگی کوهیار نداشتم و اگه خودم جای اون بودم هیچ وقت بهش اجازه نمی دادم تو زندگیم و در مورد خلوتم نظر بده. پس منم بی خودی به اون شب و تنها نبودنش فکر می کردم.

با همه ی این دلداریها بازم وقتی یادش می افتادم یه غمی تو دلم حس می کردم.

دو روز پیش رفتم خونه ی مریم اینا. دلم براشو تنگ شده بود. کل عید دیدنی هر ساله ی من که با میل و رقت انجامش می دادم همین دیدن مریم و خانواده اش بود که تو همه ی لحظاتم بهم آرامش می داد.

دیروز با آرشا حرف زدم. حالش خیلی خوب بود و هیجان خاصی تو صداسش بود. یه جورایی عجیب و مرموز بود و مامان میگفت چند وقته که خیلی کم بیرون میره و تو خونه است. حدس زدم ممکنه با دوست پسرش بهم زده باشه یا مهمونی آنچنانی دعوت نشده باشه. اما مامان می گفت نه به کل اخلاقم داره تغییر می کنه و یه جورایی سر به راه شده.

البته سر به راه از نظر مامان. بهش قول دادم که با آرشا حرف بزنم و ببینم موضوع از چه قراره.

خسته تر از همیشه وسایلم و جمع کردم و از اداره زدم بیرون.

سوار ماشینم شدم که موبایلم زنگ خورد. با دیدن اسم کوهیار رو صفحه هول شدم. به زور دکمه ی وصل و زدم.

صدای خسته اش پیچید تو گوشی.

کوهیار: سلام چه طوری؟

من: سلام ممنونم خوبم تو خوبی؟

کوهیار: آره مرسی. چی کار می کنی؟

من: دارم از اداره بر می گردم خونه. تو کی بر می گردی؟

کوهیار: برگشتم یه کارهایی تو شرکت دارم اومدم اینجا.

یکم سکوت...

کوهیار: آرشین؟

صداش آرام و خسته بود.

من: بله؟

کوهیار: شامی که قرار بود بهم بدی و امشب درست می کنی؟

یه لبخند نصفه نشست رو لبم. همه ی خستگیم محو شد.

مطمئن گفتم: آره.. درست می کنم.

کوهیار: ممنونم.

من: شب منتظرتم.

تماس و قطع کردم. ماشین و روشن کردم و رفتم سمت خونه سر راهم مواد لازم و خریدم و رسیدم خونه یه دستی به سر و روی خونه کشیدم غذا رو حاضر کردم. یه دوش گرفتم. برای اولین بار برای انتخاب لباس جلوی کوهیار وسواس به خرج دادم.

یه شلوار خاکستری و تاپ خاکستری روشن انتخاب کردم که طرح های نقره ای روش بود. بالا تنه اش یکم گشاد تر و آستینای سر همی خیلی کوتاهی داشت و از قسمت زیر سینه تنگ میشد و تا یکم زیر باسن ادامه داشت.

تنگی لباس اندام و به خوبی نشون می داد و یقه ی به نسبت بازش باعث میشد که یا لباس کج بشه و یا یکی از شونه هام بی افته بیرون یا رو سینه ام پیدا بشه.

یه جورایی قشنگیشم به پیدا بودن شونه بود.

آرایش ملایمی کردم و لنزهای طوسی عسلیم و گذاشتم. تو چشمهای من تیره تر نشون می داد و اگه زیاد دقت نمی کردی نمی فهمیدی لنزه.

همه چیز و آماده کردم و منتظر کوهیار موندم. به ساعت نگاه کردم. به نظر یکم دیر کرده بود. ساعت از ۹ گذشته بود.

گوشیم و برداشتم و بهش زنگ زدم.

من: سلام خوبی؟ کجایی؟ دیر کردی نگران شدم.

با یه صدای خیلی خسته گفت: تازه رسیدم خونه. آرشین...

بی اختیار گفتم: جانم ...

کوهیار: میشه شام و بیاری خونه ی من؟ خیلی خسته ام. یه دوش بگیرم سر حال میام اما ...

من: باشه مشکلی نیست. میارمش.

کوهیار: خیلی خیلی ممنون.

تماس و قطع کردم و رفتم وسایل شام و برداشتم. ظرف لازانیا و همراه ظرف سالاد برداشتم.

روشون و با سلفون پوشوندم که خاک نگیرن .

یه مانتوی سبز نخی گشاد پوشیدم و یه شال هم رنگش انداختم سرم.

کلید و موبایلم و برداشتم. خونه رو چک کردم. گاز و برقها رو خاموش کردم و از خونه زدم بیرون. همه ی این کارها ۱۰ دقیقه از وقتم و گرفتم.

زنگ خونه ی کوهیار و زدم. بی حرف در ساختمون باز شد. رفتم بالا. در خونه اش باز بود و از کسی خبری نبود.

یه قدم به داخل خونه برداشتم و صداش کردم.

صداش از توی اتاق میومد.

کوهیار: بیا تو الان میام.

کفشهام و در آوردم و رفتم سمت آشپزخونه واردش نشدم. از همین ور ظرفها رو گذاشتم روی این.

مانتوم و شالم و در آوردم و رو این گذاشتم. یه نگاه از رو این به سماور روشن انداختم.

هر چقدرم خسته باشه سماورش به راهه.

داشتم تو آشپزخونه سرک می کشیدم و تو این فکر بودم که برم چایی دم کنم چون بخاری که از سماور بلند شده بود نشون می داد که جوش اومده.

خواستم تکیه ام و از این جدا کنم برم تو آشپزخونه که یکی از پشت چسبید بهم و دستهای پیچید دور کمرم و سرش و گذاشت رو شونه ام.

-: چقدر دلم برات تنگ شده بود.

قلبم شروع کرد به بی امان کوبیدن. حس می کردم هر لحظه ممکنه کوهیار متوجه ی ضرباتش بشه. اما حس اون لحظه ام اونقدر عالی بود که حاضر نبودم از دستش بدم. شیرین تر از اون حرفش و دلتنگیش بود. حرف من ...

فشار دستهایش و دور شکم بیشتر کرد و به نفس عمیق کشید.

لبهام و تو دهنم جمع کردم و هوا و بوی خوش کوهیار و با تمام وجودم به ریه هام کشیدم.

من: خوشحالم که برگشتی.

آروم مثل یه گربه گونه اش و کشید به گردن و گونه ام. از حس خوشی لبریز شدم. لبهایم که نشست رو شونه ی لختم تمام تنم مور مور شد.

خودش و کشید عقب و ازم جدا شد. اومد کنارم و چسبید به این و سرش و برد بالای غذا و با چشمهای بسته بو کشید.

با لذت چشم بسته گفت: میمیرم برای این لازانیا.

لبخند زدم و رفتم تو آشپزخونه.

من: کوهیار میدونی که موهات هنوز خیسه؟

یه لبخند گشاد زد. خندیدم و رومو برگردوندم و رفتم دنبال ظرفهای شام و گفتم: تو برو موهات و خشک کن. منم میز و میچینم.

مظلوم یه چشمی گفت و رفت. اول چایی درست کردم و بعد میز و چیدم و از تو یخچال ماست و نوشابه در آوردم و غذا رو هم گذاشتم رو میز و صداس کردم.

سریع خودش و رسوند. از همون دور که چشمش به غذا افتاد چشمهایش شروع کرد به برق زدن. از قیافه اش گشنگی می بارید.

تند اومد نشست و بشقابش و گرفت سمتم. براش غذا کشیدم. خودم یه تیکه برداشتم. واقعاً گشنگ بود چون نمیدونست غذا رو تو چشم و دماغش بزاره یا تو دهنش.

۴-۵ تا تیکه از لازانیایی که تو خونه برش کرده بودم و خوردم سالادم تموم کرد و ماست و نوشابه و هر چی رو میز بود و خورد.

سیر که شد کشید کنار. یه دستی به شکمش کشید و گفت: عالی بود...

خیل خوشم میومد که میدیم غذای دست بختم انقده یه نفر و خوشحال کرده. با لبخند سرم و انداختم پایین و آخرین تیکه ی لازانیامو که تو بشقابم بود و خوردم.

از جام بلند شدم و بشقاب ها رو جمع کردم. بردم گذاشتم تو سینک. کوهیارم بلند شد کمک کنه.

طرف ماست و که یه دبه ی گنده بود و از تو یخچال در آوردم. من به ماستم دست نزده بودم. برش گردوندم تو ظرف و در ظرف و اسقات گذاشتم روش.

من: سفر خوش گذشت؟

کوهیار: چه خوشی بابا پدرم در اومد بس که کار کردم.

ایستادم نگاش کردم. یه ابروم و بردم بالا. حالا خوبه میدونه من صدای دختره رو شنیدما بازم میگه مردم از خستگی.

من: ولی فکر کنم زیادم بد نبودا...

کوهیار: نه بابا از صبح تا شب سر کار بودم همه اش دوندگی داشت...

با کنایه گفتم: شب تا صبح که نمیدویدی...

کاسه هایی که برده بود سمت سینک و گذاشت تو سینک و برگشت سمت. یه لبخند گشاد زده بود. چاپلوسانه گفت: من که نمی زارم بهم بد بگذره.... فوق برنامه هم داشتم...

یه ور نگاش کردم. نمیدوم چرا یهو حس کردم یه حس شدید خشمی تو وجودم داره سرک می کشه. نگاهم کم کم داشت میشد چپ چپ نگاه کردن.

چشمه‌هاش و ازش گرفتم و پر حرص دبه ی ماست و برداشتم و رفتم سمت یخچال.

در یخچال و باز کردم اومدم ماست و بزارم تو یخچال که گوهیار گفت: از نظر کاری خسته کننده بود اما از نظرات دیگه خوب بود....

لحنش مثل یه نیشتر بود تو قلبم. یهو نفهمیدم چی شد. ظرف ماستی که دستم بود از بین دستهام لیز خورد و من که خم شده بودم تا بزارمش طبقه ی پایین یخچال سعی کردم تو هوا

بگیرمش اما با شدت خورد به پایین یخچال و درش با یه پرش باز شد و کلی ماست از توش پاشید بیرون.

چشمهام و بستم که حداقل تو چشمهام نره و سعی کردم با دستهام نگهش دارم. وقتی مطمئن شدم ظرف ماست ثابت مونده و دیگه محتویاتش بیرون نیاد چشمهام و باز کردم.

-: چی کار کردی با خودت؟

با حرص در ظرف ماست و گذاشتم و هلش دادم تو قفسه اش. یخچال و زمین آشپزخونه پر ماست شده بود.

برگشتم که یه دستمال بردارم تا تمیزش کنم که کوهیار مچ دستم و گرفت و نگهش داشت. جلوش ایستادم. یه نگاه به صورتم کرد و یه دستی به موهام کشید و دستش و بهم نشون داد.

دستش ماستی شده بود. آهم در اومد.

یه بلخند نصفه زد و گفت: برو خودت و تمیز کن من اینجا رو پاک می کنم.

به ناچار رفتم سمت دستشویی. همچین ماسته پاشظیده بود که موهام و صورتم و لباسم و حتی شلوارم پر لکه های ماست بود.

به زور موهام و صورتم و پاک کردم. هر چی با آب به جون لباسم افتادم بازم تهش یه لکه ای می موند. ماسته پاک میشد اما خیسی لباس و یه لکه از جای ماست بود رو لباس.

کل تاپ و شلوارم پر تیکه های خیس آب و ماست شده بود. آخرش اونقدر حرص خوردم چون تمیز نمیشد منم بی خیالش شدم و از تو دستشویی اومدم بیرون.

موهام و صورتم خیس بود. برگشتم تو هال و چند تا دستمال کاغذی برداشتم که صورتم و خشک کنم. خواستم برم تو آشپزخونه که بقیه میز و جمع کنم که کوهیار نداشت و گفت: خودم جمع کردم تو بشین الان شربت میارم.

راهم و کج کردم و بی حرف برگشتم رو مبل نشستم و با دستمال سعی کردم موهام و خشک کنم. بدتر دستماله خیس می شد می چسبید به موهام.

کوهیار سینی شربت به دست اومد بیرون. از دور من و دید و زد زیر خنده.
 نزدیکم شد و اومد یه چیزی بگه که یهو پاش گیر کرد به فرش و تعادلش و از دست داد و خم شد
 جلو و سینی شربت از دستش در رفت و چون نزدیکم بود سینی با دو تا لیوان شربت آلبالو پرت
 شد رو سرم و یه درد بدی تو سرم و سینه ام حس کردم.
 نفسم بند اومد.

بهت زده تو یه لحظه تکیه ام و از رو مبل گرفتم و اومدم لبه ی مبل.
 علاوه بر دردی که از برخورد لیوان ها با سر و سینه ام حس می کردم رسماً شده ام موش شربت
 چکیده.
 شربتای سرخ از رو سرم و لباسم می ریخت پایین. کل لباسام به گند کشیده شده بود و لباسهای
 خاکستریم صورتی شده بود.
 اونقدر شوکه و بهت زده بودم که دستمال به دست با دستهای تو هوا خشک شده، دهن نیمه باز
 مبهوت به کوهیار نگاه می کردم.
 قدرت حرف زدن نداشتم.

کوهیار شرمنده ابروهایش رفت بالا و هلال شد و یه نگاهی به موهام و سر تا پام انداخت. سینی
 خالی شده ی شربت و گرفت تو بغلش و سرش و کج کرد سمت شونه اش و مظلوم گفت: فکر کنم
 دیگه شستشو لازم شدی.
 دوست داشتم جیغ بکشم.

آروم و مظلوم اومد جلو و دستم و کشید و از رو مبل بلندم کرد. سعی می کرد با بیشترین فاصله
 ازم بایسته تا نکنه یه وقت منفجر بشم و بزخم لهش کنم.

تو همون حالت دستم و کشید و بردم سمت اتاقش و تو اتاقش یه دری و نشونم داد و در و باز کرد و برقش و روشن کرد و گفت: برو خودت و بشور. اگه الان بشوریشون شاید رنگش نمونه. یه جورایی... نابود شدی.

تیز برگشتم و یه چشم غره ی توپ بهش رفتم.

رفتم تو حمام و کوهیار در و پشت سرم بست.

یه نفس عمیق و پر حرص و فوت کردم بیرون. تایم و در آوردم و شلوارمم. نابود شده بودم. دوش لازم بودم رسماً.

کاش می رفتم خونه.

داشتم با غم به لباسهام نگاه می کردم که چند ضربه به در خورد و صدای کوهیار و شنیدم که گفت: آرشین یه دوش بگیر. برات حوله ی تمیز و لباس می زارم. لباساتم بده بندازم تو ماشین.

نزدیک در شدم و گفتم: کاش برم خونه ام. این جوری که نمیشه.

کوهیار: محاله بزارم این جوری بری. پیش وجدانم معذب می مونم. دوش و بگیر. من از اتاق میرم بیرون. تو راحت باش. لباسات و بده.

به نفس عمیق کشیدم و لباسهام و برداشتم. آروم در و باز کردم. از لای در لباسها رو دادم بهش. ازم گرفت و در و بستم.

یکم بعد صدای بسته شدن در اتاقم شنیدم.

ظاهراً الان تنها کار ممکن همون دوش گرفتن بود. بقیه ی لباسهام و یه جایی آویزون کردم که خیس نشه لازمشون داشتم.

دوش و باز کردم و رفتم زیرش. حیف اون همه آرایشی که کرده بودم. سه سوتنه نابود شد.

یه دوش ۱۰ دقیقه ای گرفتم. لباسهام و برداشتم و در و آروم باز کردم. تو اتاق سرک کشیدم.

کسی نبود. تند اومدم بیرون و از رو تخت حوله ی سفیدی که برام گذاشته بود و برداشتم و پیچیدم دورم.

یه سرکی به اتاقش کشیدم.

چقدر تر و تمیز بود. تخت دو نفره ی راحت و نرم. آدم دلش می خواست روش همچین بپره که فراش بزنه بیرون. همه چیز به جای خودش بود. یکم صبر کردم تا بدنم خشک شد. یه نگاه به تیشرت آستین کوتاه خاکستری که برام رو تخت گذاشته بود انداختم.

چه امشب همه چیز خاکستری شده بود.

برش داشتم و تو هوا بلندش کردم. گشاد بود و بلند. با اون قد و هیکل کوهیار غیر اینم نباید انتظار داشت.

بلندیش قده پیراهنهایی بود که برای مهمونیهام می پوشیدم. بین زانو و باسنم بود.

خوب چاره چیه.

حوله رو از دورم باز کردم و لباسهام و پوشیدم و تیشرت کوهیارم روش.

دستم و بردم تو موهام و تند تکونشون دادم تا با پریشون کردنشون آبی که بهشون مونده بود ازش جدا شه.

دستم هنوز به موهام بود که چشمم خورد به کمدی که یه لنگه از دراش باز بود.

یه اخم ریزی کردم و کنجکاو رفتم سمتش. در و باز کردم. متعجب به کیفهای مشکی ساز که با اندازه های مختلف تو کمد منظم پییده شده بودن چشم دوختم.

دستم و جلو بردم و یکیشون و برداشتم. سنگین بود و استوانه ای. با زور از تو کمد درش آوردم. زیپش و باز کردم و چشمم خورد به یه تنبک. همچین ذوق کردم که نگو. با دست دوتا ضربه ی محکم روش زدم که یه صدای بد و بلندی داد.

کیف بعدی که سفت تر بود و شکل جعبه ی کوچیک بود و در آوردم. با دقت بازش کردم. چشمم خورد به یه ویولون هیجان زده برش داشتم. سعی کردم صداش و در بیارم که یه صدای گوش خراشی از رو سیمههاش در اومد. پشیمون گذاشتمش سر جاش.

کیف بعدی یه تار بود. رفتم سراغ کیف بعدی و بازش کردم که چند ضربه به در اتاق خورد.

-: آرشین... خوبی؟ یه صداهایی اومد.

چشم از سه تاری که تو دستم بود برداشتم و تو همون حالت گفتم: آره خوبم بیا تو...

کوهیار: لباس پوشیدی؟

من: آره بیا تو.

در باز شد و کوهیار اومد تو. برگشتم و با لبخند نگاهش کردم. چشمهای متعجب بود و خیره شده بود به من که کنار کمد رو زمین نشسته بودم و دورو برم پر بود از سازهای مختلف.

کوهیار: اینا رو چرا باز کردی؟

دو قدم اومد جلو و گفت: دو دقیقه نمی تونم تنهات بزارم؟ ببین اتاق و چقدر بهم ریختی. خوب می گفتمی خودم برات درشون می آوردم.

خجالت زده لب ورچیدم. راست می گفت اتاق و کن فیکون کرده بودم. شرمنده سرم و انداختم پایین.

دستش و دراز کرد سمتم و گفت: خوب حالا دعوات که نکردم قیافه ات و این جوری کردی. پاشو پاشو خودم جمعشون می کنم.

دستش و گرفتم و از جام بلند شدم. نگاهش به سازا بود و سرش پایین. یه نگاه به دورو برش کرد و گفت: کدوم و می خوای؟ با خودت ببرش بیرون من بقیه رو جمع کنم.

خوشحال یه نگاهی به سازا کردم. دست دراز کردم تنبک و برداشتم. دوباره نگاه کردم. گیتارم گرفتم. دوباره ویولونم گرفتم. دستم و دراز کردم سمت سه تار که با نگاه کوهیار دستم تو هوا نرسیده به ساز موند و بعد یکم جمعش کردم تو بغلم و گفتم: همین ۳ تا رو می خوام.

یه لبخندی زد و گفت: باشه اینا رو ببر من میام.

سری تکون دادم و خوشحال سازها رو بردم تو هال. رو مبل نشستم و یکی یکی باهاشون ور رفتم.

اونقدر مشغول بودم که نفهمیدم کوهیار کی کارش تموم شد و از اتاق اومد بیرون و نشست کنارم. فقط به خودم اومدم دیدیم دستش و زده زیر چونه اش و داره با لبخند نگام میکنه.

یکم خجالت کشیدم. نه از نگاهش بلکه از اینکه داشتم با این آلات موسیقی کشتی می گرفتم تا شاید صدای بهتری ازشون در بیاد اما نمیشد و منم بدجوری باهاشون کلنچار می رفتم.

برای دور کردن خطر دعوی احتمالی لبخندی زدم و گیتاری که دستم بود و گرفتم سمتش و گفتم: تو بزن. شاید صداش بهتر شه.

با لبخند جمع شده ابروهاش و برد بالا. گیتار و از دستم گرفت و گذاشت رو پاش و تنظیمش کرد و یکم سیمهایی که من دست کاری کرده بودم و سفت و شل کرد و شروع کرد به زدن.

قد دو دقیقه با هیجان نگاهش کردم اما یهو هیجانم ته کشید رفتم سراغ ویولون گرفتم سمتش و گفتم: اینم بزن.

دوباره ابروهاش پرید بالا.

گیتار و گذاشت کنار و ویولون و گرفت. تنظیم کرد و شروع کرد به زدن. اینم قد دو دقیقه هیجان زده ام کرد و بعدش رفتم سراغ تنبک و بی حرف گرفتم سمتش. دیگه خودش میفهمید.

نگاهی به تنبک کرد و دست از ساز زدن کشید. یه نگاه چپه بهم کرد و ویولون و گذاشت پایین. بدون اینکه تنبک و بگیره نگاهم کرد و خونسرد گفت: تکلیف خودت و روشن کن. کدوم و بزنم؟ سر سه دقیقه نظرت عوض میشه. تا تو تصمیم نگیری از ساز زدن خبری نیست.

این و گفت و کنترل و تلویزیون و برداشت و روشنش کرد.

من موندم و یه انتخاب خیلی سخت. یکم فکر کرد و دستم رفت سمت گیتار اما نرسیده بهش پشیمون شدم دستم و کشیدم عقب و رفتم سمت تنبک. بازم پشیمون شدم. نگاهی به ویولون کردم.

خیلی سخت بود. سرم و بلند کردم و با عجز به کوهیار نگاه کردم. بدجوری زوم تلویزیون بود و به من نیم نگاهی هم نمی نداشت. رد نگاهش و گرفتم و رسیدم به تلویزیون.

چشمهای ملتسم یهو شماتتگر شد.

یعنی بگم خاک_____ همچنین با اشتیاق نگاه می کرد که گفتم چه موضوع مهمیه که انقدر حواسش و جمع خودش کرده. یه شو خارجی داشت نگاه می کرد که خواننده هاش ۳ تا آدم چاق و چله بودن که کنار استخر می خوندن. این استخرم انگار غیر این ۳ تا مذکر دیگه ای نداشت همه خانم بودن اونم چه خانم هایی. همه جاشون و انداخته بودن بیرون و یا شنا می کردن یا حموم آفتاب می گرفتن یا در حال قر دادن بودن.

پر حرص گفتم: یعنی من موندم تو کار این خواننده ها. خودشون که هیچی ندارن نه صدا نه قیافه از سر و شکل و اندام بقیه مایه می زارن تا ۴ تا اشکول هیزی مثل تو بشینه نگاهش کنه.

کوهیار یه ثانیه، فقط یک ثانیه چشمه‌اش اومد رو من و سریع برگشت رو تلویزیون و تو همون حالت گفت: خوب گذاشتن که ببینیم. نمی خواستن خودشون و می پوشوندن.

هم زمان با تموم شدن حرفش شویی که پخش میشد هم تموم شد. کوهیارم با یه لبخند برگشت سمت من. چشمام و براش ریز کردم که مسخره و سرزنشش کنم اما نگاهش اصلا به چشمام نرسید. همون پایین مایینا موند.

سریع به خودم نگاه کردم.

این تیشرت کوهیار وقتی می ایستادی مشکلی نداشت ولی وقتی می نشستی زیادی کوتاه می شد. حالا هم که نشسته بودم قسمت زیادی از پاهام و رونم پیدا بود.

برام مهم نبود اما دیگه این چشمهای کوهیار زیادی داشت خیره میشد به پرو پاچه ی من.

پا شدم اول یکی کوبوندم تو سر کوهیار تا اون چشمای هیزش و برداره و بعدم رفتم شالم و برداشتم و برگشتم گذاشتم رو پام که پاهام و از نگاه این گرگ دور کنم.

اومدم ۴ تا چیز بار کوهیار کنم که با لبخند خودش و یکم کشید سمتم و گفت: آرشین جان کدوم ساز و می خواستی برات بزنم؟

ابروهام پرید بالا. یعنی پسرا رو جون به جونشون کنی هیز و دله ان. کوهیار و آزاد هم نداره. ببین
یه دید خشک و خالی چه بچه رو مطیع کرده.

اول مطمئن شدم که دیگه پاهام از زیر شال دیده نمیشه و بعد رو به کوهیار گفتم: ببین من همه
ی اینا رو دوست دارم منتها ... چیزه...

سرش و تکون داد که یعنی چیزه؟؟

یه لبخند ملیح زد و گفتم: نمیشه به من یاد بدی؟؟؟

یه ابروش رفت بالا. یه نگاه خبیث اومد تو چشمه‌هاش. خودش و کشید عقب و دست به سینه تکیه
داد به مبل و پاشو انداخت رو پاشو گفت: خوب چی گیر من میاد؟

وا رفتم. خوب چی می خواست الان؟ ماچ بدم خوبه؟ بابا یه ساز یاد دادنه دیگه.

مظلوم گفتم: چی می خوای؟ هزینه ی کلاسها و میدم خوب...

کوهیار یه نگاهی بهم انداخت و گفت: هزینه نمی خوام. سوسول بازی نداریم. مثل ساز دهنی
بخوای پاکشون کنی و بگی کثیفن و چیزن و چیز نیستن.

داشتم فکر می کردم غیر ساز دهنی کدوم یکی از این سازها تفی میشه؟ خدایی هیچ کدومشون
غیر دست با دک و دهن کاری نداشتن.

سری تکون دادم.

کوهیار: امشب سازها رو نشونت میدم ببینم کدومش و دوست داری. البته فکر می کردم ساز
دهنی بخوای یاد بگیری.

تند گفتم: اون و بیشتر از همه دوست دارم ولی اینا وسوسه کننده است.

سری تکون داد و گفت: میدونم منم برای همینه که خریدمشون. شاید برای هر کدوم ۲ سال وقت
گذاشتم تا دلم و زدن و رفتم سراغ بعدی ولی خوب هنوزم بعضیها رو عالی بلد نیستم. یه چیزایی
بلدم و می تونم بزنم. مثلاً همین ویولون خیلی سخته. منم زیاد بلد نیستم. تا عاشقش نباشی
نمیتونی بزنی. زده ات می کنه.

تو تایید حرفه‌اش سری تکون دادم.

کوهیار به سرم نگاهی کرد و گفت: خوب حق زحمه ی من چی میشه؟

ناباور گفتم: خوب چقدر میشه؟

یه لبخند کج و نصفه زد و گفت: من پولی کار نمیکنم.

یعنی ماچ می خواست؟

کوهیار: من بهت ساز یاد میدم تو هم به من رقص عربی یاد بده.

ناباور و متعجب یکم خودم و کشیدم جلو. فکر کردم اشتباه شنیدم.

نامطمئن گفتم: چی یادت بدم؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: چیه خوب... منم عربی دوست دارم. به منم یاد بده...

یه نگاه سر تا پایی به قد و هیكلش کردم و گفتم: یعنی مطمئنی؟

سریع موضع دفاعی گرفت و گفت: چیه؟ نمی خوام؟ باشه منم هیچی یادت نمیدم.

تند گفتم: نه نه یادت میدم باشه. برای من که شاگرد با شاگرد فرقی نداره.

یه لبخندی زد و گفت: امشب جلسه اول و بزار.

می خواست گرو کشی کنه که از دستش در نرم. یه باشه گفتم و کوهیار خوشحال خودش و رو

مبل کشید سمتم.

اول گیتار و گرفت و داد دستم و گفت: ببین این گیتار از همه آسون تره. این و امتحان کن تا

ببینم تا چه حد استعداد داری.

گذاشت تو بغلم و جلوم زانو زد و دستهام و روی سیمها تو جای درست قرار داد. پا شد اومد کنارم نشست و شروع کرد به توضیح دادن.

اول دستهایش و مثل پنجه ی کلاغ کج و کوله کرد و گفت هر کدوم از این مدل پنجه ها برای زدن یه نتیجه و هر کدوم اسم داره.

خدایی خیلی سخت بود بدتر از اون اینکه دستهای من از دستهای کوهیار کوچیکتر بود و بعدم مگه چقدر کش میومد که یه انگشتم و باید می زاشتم رو سیم اول و انگشت بعدیم و می زاشتم رو سیم آخر. حس می کردم انگشتم دارن از هم باز میشن و مدام از رو سیم ها در می رفتن.

کوهیار خودش و نزدیکم کرد و دستش و انداخت دورم و از یه طرف بدنم با دست انگشتم و روی پایین سیمها میزون کرد و از اون طرف انگشتم و روی سیمهای بالایی درست قرار داد.

کنار گوشم آرام و با تمرکز گفت: حالا برای زدن آهنگ فقط کافیه وقتی این انگشتمات این جوری قرار گرفتن ناخن این انگشتت و آرام بگشی رو سیمها.

دستم و گرفت و آرام ناخنم و کشید رو سیمها. یه صدای قشنگی ازشون در اومد که هیجان زده ام کرد.

کوهیار: آفرین. حالا می خوام با ناخن شصتت بکشی رو دوتا سیم اول و سه تای پایینی و با انگشت اشاره ات بکشی به سمت بالا.

من که نفهمیدم چی گفت. همه ی حواسم به این بود که شونه ام و بدم بالا و سرم و کج کنم سمتش تا هوای گرم نفسهایش موقع حرف زدن کمتر بخوره تو گوش و گردنم.

تنم و مور مور می کرد. از طرفی هم گرمای بدنش که این جوری بهم چسبیده بود وقتی بهم منتقل میشد یه جورایی بدنم و سر و بی حس می کرد.

برای بار چندم شونه ام و انداختم بالا و کشیدمش به گوشم تا گرمای نفسش و از بین ببرم.

کوهیار تو همون حالت نگاهی بهم کرد و گفت: آرشین حواست با منه؟

دیگه نتونستم تحمل کنم. یعنی واقعاً مجبور بود برای یاد دادن بهم این جورى خودش و دستهایش و دورم بیچه؟

با یه حرکت از جام بلند شدم و ایستادم. شالم از روی پاهام افتاد. برگشتم و گیتار و گذاشتم تو دستهایش و تو صورت بهت زده اش با اخم گفتم: من این و نمى خوام. اصلاً خوشم نیومد نه هیجان داشت نه حس خوب. یکی دیگه بهم یاد بده.

یکم ناباور خیره شد بهم. یهو به خودش اومد و تکونى خورد و از جاش بلند شد. دستهایش و کشید به لباسش و گیج سرش و گردوند و گفت: ام... باشه.. باشه.. صبر کن ببینم....
تو چرخشش چشمش خورد به ویولون و گفت: خوب بزار ویولون باهات کار کنم شاید این و دوست داشته باشی.

با سر حرفش و تایید کردم. ویولون و برداشت و اومد جلوم ایستاد.

کوهیار: اول با دقت به من نگاه کن تا نوبت تو برسه باشه؟

با سر گفتم باشه.

ویولون و گذاشت رو شونه اش و جاش و درست کرد و تو همون حالت یه توضیحاتی هم به من داد.

همه ی حواسم و داده بودم به یاد گیری ساز. توضیحاتش که تموم شد ویولون و آورد پایین و اومد سمتم.

جلوم ایستاد و ویولون و داد دستم و گفت: هر کاری من کردم تو هم بکن.

سعی کردم کارهایش و مو به مو انجام بدم اما بازم یه جاهایی اشکال داشتم. برای همین خودش دستش و می آورد جلو و بهم کمک می کرد که چه جورى رو شونه ام فیکسش کنم و سرم و چه جورى بزارم و ...

واقعاً کار سختی بود بی خود نبود آدم ها خیلی کم می رفتن سمتش. واقعاً تا عاشق این سازی نباشی نمى تونی تحملش کنی.

ساز که رو شونه ام جا گیر شد کوهیار یه نگاهی بهم کرد و بعد اومد پشتم. دستهام و از آرنج با کف دستاش گرفت و به سمت بالا هلشون داد. دستهایش و انداخت دورم و آرشه رو روی سیمهای ساز تنظیم کرد.

دوباره داشت عصبیم می کرد. با اینکه بی حرف کارش و انجام می داد اما شرایط عوض نشده بود. هنوزم با نفسهایش که این بار به پشت گردنم می خورد مور مورم می کرد. نفسهام تند شده بود. یه قدم به جلو برداشتم تا یکم ازش دور باشم اما تو کسری از ثانیه کوهیار بازم پشتم بود و نفس هاش...

چشمهامو بستم و لبم و به دندون گرفتم. نفسهام تند و تند تر میشد.

بی اختیار دستهام سفت شده بود و هر چی کوهیار تلاش می کرد تا جای درست قرارشون بده نمی تونست. تو یه لحظه از پشت بهم چسبید که با قدرت بیشتری دستهام و تکون بده. همون باعث شد از خود بی خود بشم و رم کنم.

تند دو قدم رفتم جلو و با اخم برگشتم سمتش. به زور خودم و کنترل کردم. کنترل کردم تا کار دست خودم ندم. قیافه ی بهت زده ی کوهیارم باعث میشد بخوام جلوی خودم و بگیرم.

خم شدم و ویولون و آرشه رو گذاشتم رو مبل و گفتم: میدونی چیه؟ بی خیال. من هیچ وقت استعداد موسیقی نداشتم. اصلاً من و چه به ساز زدن همون برقصم برام کافیه.

زیر چشمی به کوهیار نگاه کردم. یه اخم ریز تو صورتش بود. فکر کنم یه کم به خاطر رفتارای عجیبم گیج شده بود. شایدم یه کوچولو بهش بر خورده بود. اما کاری ازم بر نمی یومد. بهتر از این بود که بهش....

سری تکون داد و گفت: باشه... پس بی خیال کلاس من میشیم و میریم سراغ کلاس تو. چون خودت کلاست و کنسل کردی پس ایرادی به من وارد نیست.

نشست رو مبل و گفت: برای اینکه بدونم معلم خوبی هستی یا نه اول باید رقصت و ببینم تا مطمئن بشم.

چشمهام گرد شد. یعنی یه جور امتحان دیگه....

دست دراز کرد و تنبکش و برداشت و گفت: خوب من با ریتم می زنم تو باهش برقص ببینم چی کاره ای.

نامطمئن گفتم: واقعاً؟ جدی میگی؟

کوهیار مستقیم نگاهم کرد و گفت: تو قیافه ی من شوخی میبینی؟

من: ام... نه....

واقعاً هم جدی جدی بود. پس اعتراض نمیشد کرد. رفتم و شالم و برداشتم و بستم دور کمرم و دو طرفش و آویزون کردم. گیره ی موهام و باز کردم و با دوتا حرکت به چپ و راست موهام و پریشون کردم.

کوهیار با لبخند سوتی کشید و گفت: نه انگار خیلی این کاره ای....

شونه ای بالا انداختم و صاف ایستادم و گفتم: بزن....

شروع کرد به زدن. درسته که مثل آهنگهای عربی نمی تونستم قر بدم چون همه اش ضربه بود اما با همون ضربه ها هم می تونستم برقصم. اول با حرکت باسن شروع کردم. با هر ضربه باسنم به چپ و راست می رفت و بعد لرزوندم و همین طور ادامه دادم تا به حرکات چرخشی و بازی با موهام و بقیه رسید....

اونقدر حرکاتم سریع بود و پر نفس که نفسهام تند شده بود....

بعد ۱۰ دقیقه کوهیار بالاخره رضایت داد و زدن و تموم کرد و شروع کرد به دست زدن.

تو جام ایستادم و لباسم و پایین تر کشیدم تا جونم پیدا نشه و با لبخند و عرق کرده به کوهیار نگاه کردم.

با نفس نفس گفتم: خوب حالا... برای مربی گری خوب بودم؟

با چشمهایی که برق می زد گفت: عالی بودی...

تند از جاش بلند شد و گفت: بشین نفس بگیر الان برات آب میارم.

سریع گفتم: فقط مواظب باش...

یه لبخند گشاد زد و گفت: هستم.

خودم و پرت کردم رو مبل و موهام و انداختم عقب که رو صورتم نباشه و با جفت دستهام شروع کردم به باد زدن خودم هنوز نفسهام جا نیومده بود و هوا به شدت گرم بود.

کوهیار با دوتا شربت هر کدوم تو یکی از دستهایش اومد از همون دور گفت: به دستهام بیشتر از سینی اطمینان دارم.

با خنده نیم خیز شدم و لیوان شربت و رو هوا ازش گرفتم. از تماس دستهامون دور لیوان یه تکونی خورد و یکم از شربته ریخت رو پای لختم. هر دو یه نگاهی به پام کردیم و زدیم زیر خنده.

شربت و گرفتم و همون جور که میبردم سمت دهنم گفتم: خوب شد رو لباسم نریخت. این بار واقعاً میکشتم.

کوهیارم نشست جفت من و با لبخند گفت: آب روشنائیه....

در حال سر کشیدن شربت یه پشت چشمی براش نازک کردم. ۴ قلوپ شربت خوردم و گفتم: آب روشنائیه این شربت قرمزیه.

یه لبخندی زد و یه قلوپ از شربتش خورد. منم بقیه ی محتویات لیوانم و تا ته یه نفس سر کشیدم.

کوهیار یکم از شربتش خورد و با دست چپش لیوان خالی شربتم و گرفت و هر دو لیوان و گذاشت رو میز کنارش.

به پای شربتییم نگاه کردم و گفتم: چقدر شربته خنک بود جونم و پام حال اومد.

خیره به پام بودم که گفت: پات نوچ میشه.

کف دستش و گذاشت رو پام. دستش داغتر از پاهای من بود. نفسم و بند آورد.

نگاهم و از پاهام گرفتم و بهش نگاه کردم. اونم بی حرف و بی حرکت به چشمهام خیره شد. دست راستش و تکیه داد به پشتی مبل پشت من. یه جورایی روم خم بود و بهم تسلط داشت ...

دستش رو پام نرم و ظریف به سمت بالا کشیده شد و در حین حرکتش خنکی شربت و پاک کرد.

آب دهنم و صدا دار قورت دادم. نمی تونستم چشم ازش بردارم.

نگاهش تو کل صورتم چرخید و من خیره به حرکاتش...

جو عجیبی بود... سکوت و فقط صدای نفسهامون میشکست. دستش رو پام سفت شد. برای پیدا کردن هوا لبهام نیمه باز شد...

خیره به صورتم سرش کج شد و آروم آروم نزدیک اومد...

تو وضعیتی قرار گرفته بودم که جتی یک درصدم احتمالش و نمی دادم.

هم این حال و دوست داشتم و هم، از بعدش می ترسیدم. از بعدی که نتونیم دیگه به هم نگاه کنیم....

دیگه نگاهش رو صورتم نمی چرخید. ثابت و متمرکز بود و هر آن نزدیک تر میشد. اگه کاری نمی کردم. اگه آروم میموندم شاید به چیزی که کل شب می خواستم میرسیدم.

صورتش تو سه انگشتی صورتم بود... نفسم بند بود. مثل مار هیپنوتیزم شده بودم....

هر ثانیه صورت و لبه‌هاش بهم نزدیک میشد... تو یه لحظه با یه حرکت صورتم و به سمت راست چرخوندم و با یه نفس عمیق گفتم: چیزه... اگه کلاس نمی خوام من برم...

زیر چشمی نگاهش کردم هنوز نیم خیز رو من تو همون فاصله مونده بود. حسش با حرکت و حرفم پرید. رو لبه‌هاش یه لبخند محوی نشست. سرش و انداخت پایین و یه تکونی به گردنش و سرش داد. انگار می خواست حال و هواش و عوض کنه.

خودش و کشید عقب و دستش و از پشتی مبل برداشت.

نگاهش پایین بود. لبه‌اش و کشید تو دهنش و سرش و بلند کرد و با یه لبخند کج و نصفه بهم چشم دوخت.

نه من چیزی در مورد حرکتت گفتم نه اون در مورد کارش.

آروم گفت: اگه خسته ای می تونیم بزاریمش یه شب دیگه.

تند از جام بلند شدم و گفتم: آره این بهتره... چیزه... من دیگه برم...

یه نگاهی به پاهای لختم کردم و گفتم: لباسهام شسته نشد؟

کوهیار یه نگاهی به آشپزخونه انداخت و گفت: هنوز خشک نشده. در هر حال نمی تونی

بیوشیش. میگم در تراست اگه بازه از اینجا برو.

بهترین کار همین بود چون نمی تونستم پا لخت برم تو خیابون.

من: از رو تراس می رم.

کوهیار رفت و مانتوم و برام آورد. از رو میز گیره امو گرفتم و زدم به موهام و شالمو از دور کمرم

باز کردم و انداختم دور گردنم. مانتوم و از دستش گرفتم و تنم کردم.

رفتیم رو تراس. کوهیار پشت سرم بود. برگشتم و سرم و بلند کردم تا بتونم به صورتش نگاه کنم.

یه جورایی به خاطر کارم و کارش معذب بودم. هر چند اونم نه توضیحی داد نه به روی خودش

آورد.

من: بابت امشب... ممنون...

اشاره ای به تیشرتش کردم و گفتم: اینم بهت برمی گردونم.. قول...

لبخندی زد و دستش و انداخت دورم و کشیدم تو بغلش سیخ رفتم تو بغلش جرات تکون خوردن

نداشتم مثل چوب بدنم و سفت کرده بودم. نکنه که بخواد دوباره کاری بکنه و این بار دیگه نمی

تونم خودم و نگه دارم.

آروم گفت: همه ی خستگیم رفت. مرسی که اومدی و مرسی بابت شام خوشمزه.

به زور تو همون حالت گفتم: خواهش نوش جان.

ازم جدا شد و دستش و انداخت دور کمرم و با یه حرکت بلندم کرد و گذاشت رو لبه ی تراس. یه جیغ خفه کشیدم.

نزدیک بود سخته کنم. بابا من از بلندی می ترسم.

کوهیار: دستم و بگیر و برو اون ور من مواظبتم.

آروم و با احتیاط چنگ زدم به دستش و قدم برداشتم و رفتم رو تراس خودمون و تند پریدم پایین.

مطمئن که شدم سالمم برگشتم و با لبخند گفتم: مرسی... مرسی...

دیگه نمی دونستم چی بگم یه دستی تکون دادم و برگشتم و تند رفتم تو خونه. پامو که توخونه گذاشتم و مطمئن شدم کوهیار نمیبینتم رو زانوم خم شدم و دستهام و گذاشتم رو زانوم و یه نفس راحت کشیدم.

امشب چه شبی بود....

دستم زیر چونه ام بود و به مونیتور سیاه شده نگاه می کردم. از صبح تا حالا دارم به رفتارای دیشب کوهیار فکر می کنم. کل دیشب، خوابش و دیدم و چقدرم قشنگ بود، جوری که اصلا دوست نداشتم از خواب بیدار بشم.

رفتاراش بدجوری من و به فکر انداخته بود. از هر طرف نگاه می کردم آخرش به این نتیجه می رسیدم که یا کوهیار هم مثل من تنش مور مور شده و به من فکر میکنه و یا....

خوب به حالت دوم نمی خواستم فکر کنم. ترجیه میدادم همون فکر خوب اولی و داشته باشم و تو خیالاتم فکر کنم دوستم داره.

ملیکا: متفکر شدی انیشتین.

از گوشه ی چشم نگاهش کردم و بی حوصله گفتم: برو حوصله ات و ندارم.

یه ایشی بهم گفت و برگشت بره که سریع تو جام صاف نشستم و صداش کردم. با یه اخمی برگشت و برام پشت چشم نازک کرد.

بی توجه به اخم و دلخوریش گفتم: ملیکا.. میشه یه سوال ازت بپرسم؟

یه ابروش و با اخم داد بالا و بدون اینکه نگام کنه گفت: بپرس.

چشمهام و ریز کردم و تو فکر رفتم. چه جوری باید سوالم و مطرح می کردم؟

من: ببین اگه تو نسبت به یکی یه حس هایی داشته باشی که خودت مطمئن نباشی واقعیه با به خاطر اختلالات هرمونیه. بعد همون کسی که بهش حس داری یه جورایی بخواد زیادی خودش و بهت نزدیک کنه. یعنی بیشتر از اونیه که قبلا بوده و فرم نزدیکیش یهو عوض بشه. بعد تو فکر می کنی ممکنه اون آدم هرموناش به هم ریخته باشه یا اون هم ممکنه یه سری احساسات و علاقه نسبت بهت پیدا کرده باشه؟

سرم و بلند کردم و پرسشگر بهش چشم دوختم.

نگران نگام کرد و اومد نزدیک و گفت: آرشین تو حالت خوبه؟ داری خل میشی؟؟ اصلا خودت فهمیدی چی گفتی؟؟؟

راستش، خودمم نفهمیدم چی گفتم. ذهنم اونقدر شلوغ بود که نمی دونستم چی به چیه. درگیر بودم که سوالم و چه جوری بهتر بیان کنم که گوشیم زنگ خورد. برگشتم و از روی میز برش داشتم و ملیکا هم برگشت و رفت پشت میز خودش.

آرشا بود. تماس و وصل کردم و گفتم: چی می خوای؟

آرشا: خیلی بی تربیتی بعد این همه مدت زنگ زدم میگی چی می خوای؟

من: دقیقاً به خاطر همین می گم چی می خوای. تو هیچ وقت بی دلیل خواهریت گل نمیکنه. ماشین بده نیستم چون دارم هلاک میشم از خستگی خودم بهش احتیاج دارم.

آرشا: واقعاً که گدا خانم خرش و یه روز بهمون قرض داد ببین چه فیسی برامون میاد. نه خانم چیزی نمی خوام ازت. زنگ زدم بگم که آرام داره میاد خونه امون. تونستی شب بیا اینجا هی میگه دلم برای آرشین تنگ شده.

بی اختیار اخمی کردم. دلم نمی خواست پام و تو اون خونه بزارم اما آرام.

عصبی پوفی کردم و گفتم: من نمیام اونجا اگه می خوای شب بیاین خونه ی من از بیرون شام میگیرم.

آرشا سوتی کشید و گفت: چه دست و دل باز شدی. اوکی پس ۸ - ۸:۳۰ اونجاییم.

باشه ای گفتم و تلفن و قطع کردم. برگشتم سمت ملیکا و شیده و گفتم: بچه ها دوست دارین شب بیاین خونه ی من؟

شیده: شامم میدی؟

من: کارد بخوره به شکمت نه پس گشنه می خوابونمتون.

شیده: اوکی هر جا شام باشه منم میام.

ملیکا: منم بی کارم میام.

سری تکون دادم و مشغول کار شدم. بعد از تموم شدن ساعت کاری سه تایی از شرکت زدیم بیرون و از سر کوچه ۳ تا پیتزا گرفتم با مخلفات و رفتیم خونه.

تا قبل اومدن آرشا و آرام با کمک بچه ها یه دستی به سر و گوش خونه کشیدیم. ده دقیقه ی بعد زنگ خونه رو زد.

از بعد از عید آرام و ندیده بودم و آرشا رو هم ۲ بار بیشتر ندیدم. با لبخند ازشون استقبال کردم و دعوتشون کردم بیان تو خونه. آرام چند باری بچه ها رو دیده بود اما باز معرفیشون کردم. یکم نشستیم و از هر دری حرف زدیم و چون همه گشنه بودیم شام و آوردیم. بین شوخی و خنده ی بچه ها شام و خوردیم.

تو حال نشسته بودیم و از سفر کیشمون تعریف می کردیم که چقدر خوش گذشت. وسط صحبتمون ملیکا رو به آرام گفت: آره دیگه. خلاصه جات خالی بود. فقط اینکه ما نفهمیدیم آرشین و کوهیار اون روز تنهایی تو خونه چی کار می کردن؟

آرام کنجکاو نگاهش بین اخم و چشم غره ی من و لبخند گشاد شیده چرخید و آروم و شمرده گفت: کوهیار... همون همسایه ات؟

سری تکون دادم و گفتم: آره بابا همون همسایه ام. در ضمن هیچ کاری هم نمی کردیم.

نمی کردیم و با تاکید گفتم و به ملیکا چشم غره رفتم.

آرام با لبخند و مشتاق خودش و کشید جلو و دستش و زد زیر چونه اش و دقیق نگام کرد و گفت: حالا این آقای همسایه چه شکلی هستن؟

تا من دهن باز کنم شیده تند گفت: نردبون اما زشت.

سریع براق شدم سمتش و گفتم: خفه شو بیشعور کوهیار کجاش زشته بچه ام به این ماهی. مردونه و و ماه و ناز...از...

به خودم اومدم دیدم همه دارن با تعجب بهم نگاه می کنن. ابرو هام رفت بالا و گفتم: چیه؟ چرا این جواری نگام می کنید؟

ملیکا با تعجب گفت: کوهیار.. ماه؟؟؟

آرشا: ناز؟؟؟

این وسط نیش باز آرام از همه بیشتر رو اعصابم بود. داشتم فکر می کردم خوب کوهیار از دیدن همینه دیگه مگه اینا کورن نمی بینن و انقدر از حرفم تعجب کردن؟؟؟

با خودم کلنجار می رفتم که حس کردم یکی داره صدام میکنه. هم زمان با من بقیه هم برگشتن سمت تراس.

آرام: آرشین... یکی از تو کوچه صدات کرد.

بی اختیار لبخند زدم.

من: از تو کوچه نبود.

خواستم بلند شم که دستم و کشید و یه بسم .. زیر لبی گفت و رو بهم گفت: نریا با اینکه اعتقاد اونجوری ندارم اما اومدیم و یکی همین جوری خواست صدات کنه از اون ج مح ها بعد که رفتی بیرون پرتت کرد پایین مثل تف چسبیدی به کف پارکینگ. بعضی وقتها شوخیشون می گیره. با خنده دستم و از تو دستش بیرون کشیدم و گفتم: دیوونه، از اون ج مح ها نیست بابا کوهیاره. تو که خرافاتی نبودی، پس چی شد؟

رفتم سمت تراس و آرام که یکم خیالش راحت شده بود گفت: همه اش تقصیر این دوستامه دیشب کلی از این چیزا تعریف کردن الان تو جوشم. پس کوهیاره، باشه برو... (یهو بلند تز گفت:) چی؟ کوهیار...

به محض اینکه در تراس و باز کردم یکی کوبیده شد به در و چسبید به شیشه.

با تعجب برگشتم دیدم آرام چسبیده به شیشه و با دست به من اشاره می کنه که برم و با لبه اش میگه: می خوام ببینمش.

خنده ام گرفت. آرشا هم اومد کنارش ایستاد. یه چشم غره به این فک و فامیل آبرو برم رفتم و پا گذاشتم رو تراس.

کوهیار: سلام... مهمون داری؟ چقدر سر و صدا میاد. ببینم رقص عربی هم دارین بگو منم بیام قرش بدم استاد رقصم، کلاس رفتم.

چشمهام و براش گرد کردم و در حالی که گردن می کشید تا بتونه تو خونه رو نگاه کنه گفتم: تو استادی؟ خوبه هنوز یه جلسه هم کلاس نداشتیم.

دست از دید زدن خونه ام برداشت و با نشون دادن دندوناش گفت: این و من و تو میدونیم خانومای تو مجلس که نمیدونن.

با لبخند قورت داده بهش چشم غره رفتم و گفتم: کارم داشتی؟

دستش و بلند کرد و یه نایلون و ظرفهای غذام و گرفت سمتم.

کوهیار: این از لباسها و ظرفها. دستتم درد نکنه.

یه نگاهی به ظرفها کردم و گفتم: توشون چیه؟

کوهیار: نون برنجی برات گذاشتم. نمیشه که ظرف و خالی تحویل بدم.

چند تا پسر پیدا میشن که تو این موارد آداب دون باشن؟

نایلون و ظرفها رو ازش گرفتم. باز نگاهش زوم خونه ام شد. یه نگاه به خونه انداخت و یه نگاه به من و یه ابرو تکون داد.

منظورش و نفهمیدم و گفتم: چی؟

دوباره به خونه اشاره کرد و صاف ایستاد و آروم گفت: دو نفر به شیشه چسبیدن.

آهم در اومد. برگشتم دیدم این دو تا تابلو لوپشون و فشار میدن به شیشه و به وضوح سعی می کنن نامحسوس کوهیار و دید بزنن.

پوفی کشیدم و در تراس و باز کردم و گفتم: آرشا، آرام بیاین بیرون.

هر دو سر به زیر و یکم فقط یکم شرمنده با دستهای گره شده تو هم مثل بچه هایی که تنبیهشون کردن بیرون اومدن.

رو به کوهیار گفتم: آرشا رو که میشناسی. اینم آرام دختر خاله ام.

سرشون و بلند کردن و سلام کردن. کوهیار خیلی شیک و آقا باهاشون سلام علیک کرد. با آرشا به خاطر یه بار آشنایی بیشتر حال و احوال کرد و تو این بین آرام تونست کامل دیدش بزنه. همچین با تعجب به قد و قواره اش نگاه می کرد که انگار غول دیده. تا کوهیار نگاهش کرد سریع سرش و انداخت پایین.

کوهیارم خوش و بشش با آرشا تموم شد و رو به آرام با یه، "از آشنایی باهاتون خوشبخت شدم" حرفش و تموم کرد و اونا هم یه همچنین گفتن و حرفاشون تموم شد.

همه ساکت شدن. به کوهیار نگاه کردم که دستهایش و تو هم قلاب کرده بود و با ابروهای بالا رفته منتظر به دخترا نگاه می کرد. انگار می خواست یه چیزی بگه.

برگشتم دیدم آرشا زل زل و آرام زیر زیرکی دارن به کوهیار نگاه میکنن و هیچ کدومم به روی خودشون نمیارن که سلام علیک تموم شد دیگه کاری باهاشون نداریم پاشن برن تو.

انقدر خیره نگاشون کردم تا بالاخره یکیشون سر بلند کرد و نگام کرد. با ابرو به آرام اشاره کردم که برن تو.

جفت ابروهاش و یه بار انداخت بالا و روش و برگردوند یعنی نمیروم. اگه کوهیار نبود همون جا با مشت یکی یه دونه می زدم تو سرشون. اما خوب جلوی در و همسایه زشت بود.

برگشتم و با عجز کوهیار و نگاه کردم که دیدم به زور جلوی خنده اش و گرفته انگار همه چیز و دیده بود. یه سرفه ی مصلحتی کرد و گفت: راستش می خواستم برای ۵ شنبه دعوتت کنم.

من: دعوت چی؟

کوهیار: والا این دوستای من هر چند وقت یه بار رو سر یکی خراب میشن این بارم نوبت من شده.

آرام و آرشا نخودی خندیدن. ظاهراً خیلی خوششون اومده بود.

کوهیار: شایان و محسن اینا هم میان.

رو به دخترا گفت: شما هم تشریف بیارید خوشحال میشم. دخترای جمعمون کم.

باز این دوتا با نیش باز ریز خندیدن. بزخم نصفشون کنم.

یه پشت چشم براشون نازک کردم و گفتم: حالا ببینم چی میشه.

کوهیار: پس منتظر تونم خانمها. مزاحمتون نشم. شبتون بخیر.

کجای "حالا ببینم" من یعنی میام؟

کوهیار خداحافظی کرد و رفت و این دو تا هنوز ریز می خندیدن و به در بسته ی تراسش نگاه می کردن.

با حرص با شونه ام آرام و هل دادم که خورد به آرشا و جفتی خوردن تو شیشه ی تراس و با حرص گفتم: گمشید برید تو آبرو برام نداشتید.

آرشا در تراس و باز کرد و تند خودش و بعدم آرام رفتن تو. می ترسیدن بیشتر کتک بخورن. تا وارد شدیم آرام تند گفت: این چقده درازه....

آرشا خوشحال گفت: دیدی زوری ازش دعوت گرفتیم؟

من: مرده شور تون و ببرن پسره فکر کرد منگلین. خاک به سرم که کل آبروم تو یه شب با این فامیلای کج و کوله ام رفت.

وسایل تو دستم و کنار مبل گذاشتم و یکی زدم تو پهلو ی آرام و گفتم: مخصوصاً تو چرا مثل خنگا زیر چشمی نگاش می کردی و میخندیدی؟

آرام سرش و خواروند و مظلوم گفت: آخه سرش تا لامپ سقف تراس یه وجب فاصله داشت.

با این حرفش همه حتی خود منم خندیدیم. راست می گفت بدبخت، من تا حالا به این موضوع دقت نکرده بودم. چون خیلی کم پیش میومد بریم رو تراس و برقارو روشن کنیم.

ملیکا: قضیه ی مهمونی چی بود؟

براشون موضوع ۵ شنبه رو تعریف کردم. ملیکا و شیده گفتن میان.

رو به آرام و آرشا گفتم: شما چی؟ میان؟

آرشا که سرش تو گوشی بود گفت: نه بابا با سیامک اینا می خوایم بریم مهمونی. اون یکی مهم تره.

یه گمشوی زیر لبی بهش گفتم و به آرام نگاه کردم.

یه لبخند ریز زد و گفت: لباس نیاوردم.

من: کوفت... حالا یکی می خری.

آرام: نه بابا من اصلا نیستم میرم شمال. بعدم اگه دیدی پسره دعوتمون کرد تو رودربایسی گیر کرده بود وگرنه جدی نگفت.

با حرص گفتم: پس چرا وقتی بهتون اشاره کردم نیومدین تو؟

بی تفاوت شونه اش و انداخت بالا و گفت: می خواستم ببینم این آقای ناز و ماه چی می خواد بهت بگه بعدشم ببینم اونقدر ادب داره ماها رو دعوت کنه یا نه. دیدم انگاری داره. می خواستم بزمنش.

شیده زد زیر خنده و گفت: دیدی ماه و؟

همه خندیدن.

آرام جمله اش و تصحیح کرد و گفت: نردبون...

خواستم بلند بشم بزمنش که دستهایش و برد بالا تا آروم کنه و گفت: خوب بابا ببخشید. ناز. ولی به نظر من اونقدر هم _____ از نبود. یکم، شاید بیشتر استیل مردونه داشت. نمی تونستی بگی خوشگله. چیز خاصی نداشت اما به دل مینشست.

متفکر و بدجنس یه ابروشو و برد بالا و همون جور که تکیه می داد به مبل گفت: حالا باید دید این آقا چی داشتن و یا چی کار کردن که تو چشم شما ناز و ماه به نظر میان. دقت داشته باش. تو چشم توی تنها نه هیچ کدوم از ما. هر چند من معتقدم احتمالا این تاثیر رفتار شه که به دل میشینه و باعث میشه صورتش برات جذاب تر شه، اما خوب، آدم هیچ وقت در مورد کسی که براش خاص نیست این جوری مثل تو جبهه نمیگیره.

این و گفت و شونه ای بالا انداخت و دقیق بهم نگاه کرد.

نگاهش یه جورایی مچ گیرنده بود. یا یه جورایی مثل کسی که می خواد به یه بچه ی خنگ یه چیزهایی و بفهمونه یا به زور بخواد یه چیزی و بهت بگه که تا حالا خودت بهش دقت نکردی. هر چی که بود باعث شد من که تا اون موقع نیم خیز شده بودم و خودم و رو مبل جلو کشیده بودم، تو جام آروم بگیرم و برم عقب و به فکر فرو برم.

تا حالا خودم به این قسمت‌های نگاه نکرده بودم. یا فکر نکرده بودم. به اینکه چرا از بین این همه آدم از بین این همه پسر و مردی که هر روز باهاشون سر و کار دارم یا تو مهمونیها میبینمشون چرا چرا کوهیار؟ چرا؟ حتی آزاد با اون همه زیبایی صورت بازم برام جلوی کوهیار اونقدر ناز نبود اونقدر خوب نبود اونقدر زیبا نبود؟

چرا منی که تو مسافرت‌های خارج از ایران تو ماموریتها هر لباسی و هر جا و حتی تو خیابون جلوی چشم ۱۰۰ ها نفر خیلی راحت و بدون کوچکترین حس بدی می پوشم اما دیشب به خاطر کوتاه بودن لباسم و پیدا بودن رونهام جلوی کوهیار معذب بودم.

چرا منی که تو مهمونی تو دورهمی ها با خیلی از پسرا می رقصیم اونم مدل‌های مختلف. کنار هم می نشستیم و شاید گاهی صمیمی با هم صحبت می کردیم و در حد مخ زنی هم پیش می رفت اما هیچ کدومشون جز جاذبه ی اولیه چیز خاصی نداشتن. می تونستم برای یه ساعت یا نهایت یه مهمونی تحملشون کنم. حتی با اونایی که دوست میشدم هم خوشم نمیومد زیاد دورو برم باشن اما کوهیار....

این پسر چی داشت که من دلتنگش می شدم. دوست داشتم مدام دورو برم باشه. حاضر بودم به خاطر کمک بهش از روز جمعه ام بزنم. برای درست کردن غذای مورد علاقه اش و رفع خستگی خودم و خستگی و فراموش کنم؟؟ کوهیار چی داشت....
خودم جواب خودم و می دونستم.

با فکر به جواب، یه نفس عمیق کشیدم. سرم و بلند کردم. بچه ها هنوز در مورد کوهیار و مهمونی حرف می زدن. تنها کسی که با نگاه تیزش حالتهاش و زیر نظر گرفته بود آرام بود. چشم ازش برداشت. نگاه دقیق و جستجو گرش همراه لبخند ریزش روحم و اذیت می کرد. حقیقتی که خیلی

ساده فهمیده بود و رک کوبونده بود تو صورتم در عین اینکه باعث آرامش خیالم شده بود
پیشونمم کرده بود.

از جام بلند شدم و به بهانه ی چایی ریختن رفتم تو آشپزخونه.

سینی و برداشتم و رفتم سراغ فنجونا. باید خودم و مشغول می کردم.

آرام: عاشقش شدی؟

دستم دور فنجونی که تو سینی گذاشتم مشت شد. چشمهام و بستم و یه نفس عمیق کشیدم.

تو ته مه‌ای وجودم دنبال عشق گشتم. متفکر برگشتم و بهش که تکیه داده بود به این و نگام می
کرد خیره شدم.

صادقانه گفتم: عاشق نه... دوست داشتن... آره...

یه ابروش و فرستاد بالا و دست به سینه شد و با لبخند گفت: جالبه... از کجا میدونی عاشق نه؟

سرم و انداختم پایین و در حالی که یه خاطره ی دور تو ذهنم جون می گرفت آروم گفتم: شاید
دلیل درستی نباشه اما... یادمه سال سوم دانشگاه که بودم یه پسر ورودی بود که صورت خیلی
معصومی داشت. چیز خیلی خاصی نبود اما من و یاد پاکی پسر بچه های ۲ ساله می نداخت. همه
ی عشقم این بود که برم تو محوطه ی دانشکده اشون بگردم دنبالش تا بتونم از دورم که شده
ببینمش. یادمه یه بار که با بچه ها رو نیمکت نشسته بودیم و من داشتم حرف می زدم اون اومد و
از کنارمون رد شد. با ضربه ی دست ملیکا به خودم اومدم. اصلا نفهمیدم که کی با دیدنش حرفم
و قطع کردم و از جام بلند شدم و بدون اینکه بدونم ایستادم و مات خیره شدم بهش و با چشم
دنبالش کردم تا آخرین نقطه ای که میشد دیدش. حسی که به اون داشتم یه حس عشق مفراط
بود. صادقانه و بی دلیل.

هنوزم نمیدونم چرا اون جوری عاشقش شده بودم. کور شده بودم و فقط چشمهام اون و میدید و
دنبال اون می گشت.

کنجکاو پرسید: چی شد؟ بهش گفتی؟

سرم و بلند کردم و با یاد آوری اون روزها یه لبخند عظیم زدم و برگشتم و بقیه ی فنجونها رو گذاشتم تو سینی و با صدای پر خنده گفتم: نه.... پسره وقتی دید هر جا میره منم پشتشم و گاهی از پشت درختها و دیوارها نگاهش می کنم بدبخت ترسید. یه جوری میومد و میرفت که من نبینمش.

آرام بق زد زیر خنده. دلشو گرفته بود و می خندید. بعد چند دقیقه که من چایی ها رو ریختم و اونم یکم آرام شد اشک چشمهش و گرفت و گفت: نه انگاری واقعاً عاشق اون یکی بودی. اما حسست به کوهیار چیه؟

دوباره یه نفس عمیق کشیدم و برگشتم سمتش و از پشت تکیه دادم به کابینتها و صادق گفتم: دوستش دارم. الان میدونم که دوستش دارم. نه به خاطر قیافه اش. البته هنوز فکر می کنم که ناز و ماه اما بیشتر به خاطر اخلاقش. دوستش دارم با همه ی خصوصیات خوب (صورت خندونش، کمک های گاه و بیگاهش، ساز دهنی زدنهایش و شوخیهایش که باعث میشد از ته دل بخندم جلوی چشمم اومد و یه لبخند محو نشوند رو صورتش) و بدش (دید زدنش به دخترای فشنی که از خیابون رد میشدن. هیز بازیش وقتی داشت آهنگ خارجی میدید و دخترا رو با مایو دید می زد و آب از لب و لوچه اش آویزون بود و این آخریه، یه صدای ظریف پشت تلفن که کوهیار و نیمه های شب عزیزم صدا می کرد.)

سری تکون دادم و گفتم: من دیگه بچه نیستم که بخوام با یه نگاه یا یه حس زودگذر از کسی خوشم بیاد و خودم و کشته و مرده و فداییش بکنم. از اولم این جوری نبودم. ترجیح میدم با چشمهای باز یکی و ببینم و با توجه به همه ی خصوصیات و اخلاقیهای که هر آدمی تو وجودش داره و همه اشونم خوب نیستن با تکیه به احساسم و عقلم کسی و دوست داشته باشم. یه دوست داشتن عمیق از ته قلبم. که به نظرم خیلی با ارزش تر از اون عشقهای کور و تو خالیه خیالیه.

کوهیارم دوست دارم. و شاید خیلی بیشتر از خیلی. یه دوست داشتن که فقط تو قلبم خلاصه نمیشه. به همه ی اعضای بدنم سرایت کرده. قلبم و تند میکنه و بدنم و داغ. من اون و با جاذبه های مردونه و اخلاق بچگونه اش و در عین حال عاقلش دوست دارم با همه ی قلبم و حسهای زنونم. به خاطر اینکه می تونم کنار اون خودم باشن. خود خودم و نیاز نیست بچگونه و لوسی حرف بزنم یا برای خوش اومدنش خودم و تیتیش کنم.

یکم فکر کردم و آرام گفتم: البته فکر کنم برای همینه ام هست که تا حالا به چشم یه زن بهم نگاه نکرده.

آرام دوباره ریشه رفت از خنده و من برگشتم و سینی چایی و برداشتم و همون جور که می رفتم سمت هال تو فکرم ادامه ی حرفم و دادم و گفتم: البته به جز دیشب.

دیگه تا آخر شب در مورد من و کوهیار چیزی نگفتیم و خدا رو شکر کسی به نایلون لباسهایی که کوهیار بهم داده بود و ظرف غذا هم توجهی نکرد و من مجبور نشدم برای اونها توضیح بدم. شب تموم شد و بعد از تمیز کاری تو تختم دراز کشیدم و به این فکر کردم که چقدر دوست داشتن کوهیار می تونه راحت باشه. انگار همیشه دوستش داشتم و همیشه یه جایی تو قلبم داشت.

غلطی زدم و با صداقت به خودم اعتراف کردم که خیلی خودخواهم.

چون حس می کردم خودم و دوست دارم با یه جنسیت متفاوت. با توجه به همه ی اخلاقها و شباهت های فکری و زندگی من و کوهیار، اون به طرز باور نکردنی مثل خودم بود. خود خود من منتها پسرش.

یه هفته خستگی و کار به امید یه پنجشنبه و یه مهمونی توپ. مهمونی که فکر می کردم خیلی راحت تر از این حرفها باشه اما از صبح که اومده ام سر کار کوهیار هر یک ساعت زنگ میزنه. داره کم کم دیوونه ام میکنه.

این کارها از اون بعیده معمولاً خیلی مستقله و تنهایی همه ی کارهاش و می کنه. یادم نمیاد هیچ وقت تو هیچ کاری ازم کمک گرفته باشه اما امروز بدجوری نیازمند دست یاری. آخرین باری که زنگ زد ازش پرسیدم.

من: چرا امروز انقدر مضطربی؟ نگران نباش همه چیز خوب پیش میره. باور نمیکنم این همه استرس به خاطر مهمونی باشه.

کلافه از تو گوشه نفس صدا داری کشید و ناراحت گفت: حق با توئه. تو به عمل انجام شده قرار گرفتم و مجبورم امروز تا ساعت ۵ بمونم شرکت تا به قرار دادی و تنظیم کنم. به خاطر همین همه ی کارهام پیچیده تو هم.

تو صدای عجز موج میزد. اونقدر می شناختمش که بدونم براش عالی برگزار شدن مهمونیش به اندازه ی تنظیم بهترین قرار داد مهمه. دستی به پیشونیم کشیدم و به انبوه پرونده های روی میزم نگاه کردم. نفسی کشیدم و گفتم: کوهیار من میتونم کمکت کنم. فقط بهم بگو چی کار کنم. من تا یک ساعت دیگه کارم تموم میشه.

به ساعت نگاه کردم نزدیک ۱۱:۳۰ بود.

کوهیار با ذوق گفت: واقعاً؟ یعنی می تونی؟ وای آرشین تو چقدر ماهی من تو رو نداشتم چی کار کنم.

یه لبخند نشست رو صورتت و تو دلم گفتم: آویزون دوست دخترات میشدی.

کوهیار: خوبه پس. ببینم ماشین داری؟

من: آره.

کوهیار: پس می تونم بهت آدرس بدم بیای شرکت ازم کلید خونه رو بگیری؟ باید ژله و اینا رو درست کنی اگه زحمتی نیست.

من: نه مشکلی نیست.

آدرس و گفت و یاد داشت کردم. تماس و قطع کردم و یکم وسایل رو میز و جمع و جور کردم و کیفم و برداشتم و از جام بلند شدم.

شیده با تعجب نگاهی بهم کرد و گفت: کجا میری؟

من: برم خونه.

به میزم اشاره کرد و گفت: با اینا چی کار می کنی؟ میدونی چقدرن؟ باید تا یکشنبه تحویل بدی. دو روزم که تعطیله.

دوباره نگاهی به میز کردم و نفس و فوت کردم بیرون و گفتم: میدونم شنبه میام اداره انجامشون میدم.

شیده با تعجب گفت: روز تعطیلت و می خوای بیای اداره برای چی؟ خوب همین امروز بمون تمومشون کن دیگه.

اخم کردم و گفتم: چون کار دارم باید برم.

تو دلم گفتم "کوهیار مهم تره".

من: شب می بینمتون.

یه اخمی کردم که دیگه نتونه چیزی بگه و تند ازش دور شدم. رفتم برای ۲ ساعت باقیمونده مرخصی گرفتم و رفتم دم شرکت. به کوهیار زنگ زدم که بیاد پایین.

تکیه به در ماشین از پشت شیشه ی عینک آفتابیم به ساختمون غول جلوم خیره شدم. هیچ فکر نمی کردم کوهیار تو یه همچین جایی با این موقعیت مکانی و معروفیت کار کنه. یه شرکت بزرگ کشتی رانی...

اوف.... بی خودی نیست بچه میگه بهش خوش می گذره دروغم که نیست.... همینه دیگه سر خر می خواد چی کار. بزار همین جوری مجردی حال کنه با این پولایی که در میاره.

در حال بررسی محل بودم که یکی با هیجان صدام کرد. تکیه ام و از ماشین گرفتم و به کوهیار که خوشحال به سمتم میومد نگاه کردم. خواستم عینکم و بردارم که با دوتا قدم بلند اون دو سه متر باقیمونده رو طی کرد و تو یه لحظه همچین بغلم کرد که حس کردم صدای ترق تروق استخوانام و شنیدم و پاهام چند سانت از زمین بلند شده.

با چشمهای گرد از تعجب گفتم: کوهیار چی کار می کنی؟

همون جور که حس می کردم پاهام داره با زمین آشنا میشه گفت: ابراز احساسات و قدر دانی.

کامل رو زمین قرار گرفتم و کوهیار خودش و کشید عقب. چقدر خدا رو شکر کردم که به خاطر پیدا نکردن جای پارک مجبور شدم پیام تو کوچه بغلی شرکت پارک کنم و منتظر بمونم.

به کت و شلوار خوش دوختش نگاه کردم. هیچ وقت انقدر رسمی ندیده بودمش. حتی وقتی که تو خیابون گذری میدیمش که میره شرکت یا بر می گرده. هیچ وقت کت تنش نبود. چقدر تیپ رسمی بهش میومد.

کوهیار: واقعا نمیدونم چه جوری ازت تشکر کنم. خیلی ممنون.

از تو جیبش یه دسته کلید در آورد و از بینش یه دسته کلید با دوتا کلید که تو یه دایره ی جدا بودن و جدا کرد و گرفت سمتم.

کوهیار: اینا کلیدای یدکمه، این بزرگه برای حیاطه این یکی هم برای در ورودیه.

کلید و ازش گرفتم و با تعجب پرسیدم: تو کلید یدکیتم تو دست کلیدت با خودت این ور و اون ور میبری؟

یه چشمکی بهم زد و با لبخند شیطون گفت: شاید لازم شد بدمش به یه لیدی که زودتر از من خودش و برسونه خونه و آماده شه.

برق شیطنت تو چشمه‌هاش و جمله ی خبیث آخرش که با خباثت محض آروم اضافه کرد ((مثل الان)) باعث شد که نگاهم و همراه سرم که پایین بود و کلیدا رو واریسی می کردم و تو کسری از ثانیه بلند کنم و تیز شم سمتش.

قبل از اینکه یکی بکوبونم تو سرش خودش و کشید عقب و فقط تونستم با حرص بگم: من و با اون دوست دخترات یکی نکن بی تربیت.

صدای قهقه اش بلند شد و بین خنده اش گفت: تو از همشون بهتری تو سوگلی منی.

چشم غره ی تیزی بهش رفتم که باعث شد از جذبه ام به خودش بیاد و به زور دهنش و جمع کنه و آروم مثل یه پسر بچه ی خطا کار گفت: خوب تو با اونا فرق داری.

دوباره نیشش و باز کرد و شیطون گفت: تو گل منی....

دیگه نتونستم بیشتر از این بهش چشم غره برم و با چشم دعواش کنم. لبهام و جمع کردم که حداقل نخندم تا پررو تر نشه.

دروغ چرا از حرفش یه جورایی خوشمم اومد.

سریع برگشتم و سوار ماشین شدم. اومد کنار ماشین و زد به شیشه.

شیشه رو کشیدم پایین و منتظر نگاهش کردم. خواست خم شه سمت ماشین و یه چیزی بگه که چشمش خورد به سمت چپ و با دیدن کسی صاف ایستاد و رسمی و خیلی جدی گفت: سلام عرض شد جناب بیاتی. حالتون خوبه؟

برگشتم به جناب بیاتی که پیره مرده ۵۰-۵۵ ساله ای بود نگاه کردم. با یه لبخند به کوهیار نگاه کرد و گفت: علیک سلام کوهیار جان. ممنونم پسر.

یه سری برای هم تکون دادن و بیاتی رفت سی خودش و کوهیارم خم شد سمت ماشین و تو یه لحظه صورت جدیش شیطان شد و گفت: سوگل جونى هر کارى داشتى زنگ بزن. هر چیزی هم که لازم داشتى بازم زنگ بزن، دارم میام خونه برات بگیرم. سعی می کنم زودتر بیام.

گیج از تغییر حالتهاش سری تکون دادم و یه خداحافظی گفتم.

راه که افتادم تازه فهمیدم چی به چیه و زدم زیر خنده. این کوهیار شرّ خودمون تو محیط کارش کم جذبه نداره ها...

با یاد آوری سوگلی و سوگل خانم گفتنش خنده ام دوبرابر شد.

رسیدم خونه و ماشین و گذاشتم تو پارکینگ و رفتم لباسام و عوض کردم و یه لباس راحت کلفتی پوشیدم و کلید و موبایلم و برداشتم و رفتم خونه ی کوهیار.

خدا رو شکر خونه اش مثل همیشه برق می زد. حداقل مجبور نیستم کف زمین و بسابم. رفتم تو آشپزخونه بهتر بود از اینجا شروع کنم. دقیقا نمی دونستم باید چی کار کنم ماتو و شالم و وسایلم و گذاشتم رو اپن و یه دور دور خودم چرخیدم تا یکم فکر کنم و به خودم پیام. یه نوشته رو در یخچال نظرم و جلب کرد مثل یه لیست بود.

رفتم جلو و کنجاو نگاش کردم. بی اختیار لبخند زدم. کوهیار برای خودش یه لیست از کارهایی که باید انجام می داد و چیزهایی که باید درست می کرد و نوشته بود. خوب خدا رو شکر انگاری همه اش و بلد بودم. خدا رو شکر که از اون غذاهای سخت سخت نمی خواست بده به مهمونا. ۲ مدل سالاد و ماکارانی و ۲ تا دسر که یکیشم ژله بود و ساندویچ.

یه نفس عمیق کشیدیم و مشغول شدم. اونقدر روی کارم تمرکز کرده بودم و غرق شده بودم که حتی یادم رفت غذا بخورم.

این وسطم هر چی کم می آوردم یا لازم داشتم و نمی تونستم پیدا کنم سریع زنگ می زدم به کوهیار که جای دقیقش و بهم بگه چون اصلا حوصله و وقت گشتن و نداشتم. اونقدر شماره ی کوهیار و گرفته بودم که عصبیم کرده بود. برای سرعت بخشیدن به کارهام شماره اش و عدد ۱ سیو کردم تا با دو تا دکمه بتونم سریع کالش کنم.

دلیم برای آی فون قشنگم که به خاطر شکم پرستیم سوخته بود تنگ شده بود. چند ماه پیش که رفته بودم خونه ی مامانم اینا مامان غذا و سالاد داده بود که با خودم بیارم خونه. وقتی داشتم میومدم بالا گوشیم و گذاشته بودم تو نایلون غذاها و وقتی رفتم سراغش دیدم سس سالاد ریخته روشو و سوخته. حالا مجبور بودم با این گوشی قدیمی دکمه ای کار کنم چون به خاطر مزیغ مالی این چند وقت نتونسته بودم گوشی بخرم.

رسماً هلاک بودم. درست کردن ژله، بندری، سالاد الویه و سالاد ماکارانی و ماکارانی و دسر موزی تا ۵ عصر طول کشید. دیگه نا نداشتم. کل هیکلم به گند کشیده بودم. تمام آرزوم توی این لحظه این بود که برم خونه و یه دوش درست و حسابی بگیرم.

با شنیدن صدای زنگ و متعاقبش کلیدی که تو در می چرخید شیر آب و بستم و دستهام و با دستمال خشک کردم و برگشتم سمت در.

کوهیار: به به ببین خانم خانما چی کار کرده. راضی به زحمت نبودیم. ببین چه کدبانویی هم هست.

با لبخند نگاهش کردم. کلی نایلون خرید تو دستش بود که همه اش و همون جلوی ورودی آشپزخونه گذاشت و اومد جلو و خوشحال تو ظرفهای روی میز که پر غذا بودن سرک کشید و بو کرد. با برداشتن در هر کدوم چشمه‌هاش از رضایت برق می زد.

بایدم برق بزنه همه ی نبوغ و استعداد آشپزیم و به کار گرفته بودم که این غذاهای تو ظاهر ساده و آسون و خوب در بیارم تا آبروی کوهیار حفظ بشه.

در آخرین ظرف و که گذاشت سرش و بلند کرد و با یه نگاه مهربون و قدرشناس نگاه کرد. قدم به قدم به سمتم اومد و آروم گفت: آرشین... من چه طور ازت تشکر کنم؟

حس رضایت فوق العاده ای از خودم داشتم. مثل این بود که یه کار بزرگ انجام داده ام. یه جورایی از اینکه کارم و خوب انجام دادم هیجان زده و خوشحال بودم.

با لبخند خوشحال به چشمهای کوهیار چشم دوختم و سرم و نگاهم همراه با جلو اومدن و نزدیک شدن کوهیار ریزه ریزه به بالا رفت و کمی متمایل به عقب شد. جوری که برای دیدنش تو اون فاصله ی نزدیک مجبور شدم صورتم و کامل رو به بالا بگیرم.

یه قدم کوچیک دیگه برداشت و سینه به سینه ام ایستاد و نرم دستهایش و انداخت دور کمرم و من و که تا اون موقع یه دستم و روی کابینت گذاشته بودم و بهش تکیه داده بودم با یه فشار ازش جدا کرد و به خودش چسبوند.

آروم بودم خیلی آروم. و این عجیب بود. شاید از تأثیر نگاه پر آرامش و مهربون کوهیار بود.

با نفسها و ضربانی که با ریتم ضربان کوهیار یکی شده بود بهش نگاه کردم.

نگاهش و رو صورتم چرخوند و گفت: تو بهترینی...

لبخندم عمیق تر شد. صورتش نزدیک تر شد. چشمه‌هاش تیره تر و براق تر شد.

خم شد رو صورتم و چشمهام رفت سمت لبه‌اش. وقتی بوسه اش ظریف و عمیق و طولانی نشست رو پیشونیم چشمهام بسته شد و یه نفس عمیق از سر آرامش کشیدم.

همه ی بدنم گرم شد. لبه‌اش و از پیشونیم جدا کرد. چشمهام آروم باز شد. پیشونیش و چسبوند به جایی که قبلاً بوسیده بود و حلقه ی دستش و تنگ تر کرد.

حس می کردم بین بازوهاش قفل شدم. بالا پایین رفتن سینه اش و حس می کردم و عجیب اینکه حرکت نرم سینه اش برام مثل تکونهای گهواره آرامش دهنده بود.

این بهترین و تنها تشکری بود که می تونست تو این لحظه این جور همه ی خستگیم و از بین ببره.

یه نفس عمیق کشیدم و ریه هام و پر عطر تنش کردم. دستهام و بلند کردم و گذاشتم رو بازوش و یکم خودمو به عقب هل دادم.

منظورم و فهمید و ازم جدا شد. خیره به چشمهام دنبال یه چیزی می گشت. شاید نارضایتی از انجام کارش.

بی توجه به چشمهای کاوشگرش گفتم: حالا که برگشتی خونه بقیه اش دست خودت و می بوسه.

من هنوز برای خودم هیچ کاری نکردم. با این بوی غذایی هم که میدم نمیتونم پیام مهمونی. باید برم خونه و دوش بگیرم و حاضر شم بعد میام کمکت که غذاها رو بریزیم تو ظرف و بچینیم رو میز. تا اون موقع بقیه ی کارها رو خودت انجام بده.

کوهیا: چشم هر چی کدبانو دستور بفرمایند.

برگشتم و به صورت شیطونش که دیگه اثری از اون نگاه آروم توش نبود خندیدم و رفتم سمت مانتو و شالم و برشون داشتم و با یه خداحافظی سریع از خونه زدم بیرون.

چقدر دلم می خواست به جای دوش گرفتن و حاضر شدن یه چرت بزنم اما اصلاً وقت نبود. هنوز کلی کار مونده بود و راستش زیاد مطمئن نبودم که کوهیار بتونه همه رو تنهایی انجام بده.

اما منم برای امشب کلی کار داشتم شاید می تونستم در عرض ۲ ساعت همه ی کارهام و بکنم و به موقع برسم و بهش کمک کنم.

حوله ام و برداشتم که برم دوش بگیرم. چشمم که تو آینه به خودم افتاد قیافه ام چروک شد. مدتها بود که می خواستم از دست این موهای دو رنگ خلاص شم اما هنوز که هنوزه نتونسته بودم بهشون برسم. یادمه قبل عید یه رنگ شرابی خریده بودم. تو یه تصمیم آنی دست به کار شدم و خیلی سریع موهام و رنگ کردم. کلاه به سر تو خونه می گشتم و کارهای باقیمونده رو انجام میدادم. درست کردن ناخنم و لاک زدن و انتخاب لباس.

لباسهای کمدم و وارسی کردم و از بینشون یه لباس دکلته ی قرمز ساتن کوتاه انتخاب کردم که دامن تنگی داشت و همه ی طرحش یه کمربند مشکی بود که رو پهلو و زیر سینه اش پاپیون میشد.

رنگ قرمز ش به موهام و پوستم میومد.

لباس و انداختم رو تخت و یه نگاهی به موهام کردم و وقتی از رنگ گرفتنشون مطمئن شدم چییدم تو حمام و سریع یه دوش حسابی گرفتم تا بدنم حال بیاد. حوله پیچ اومدم بیرون. موهای آب چکونم و با حوله پیچیدم و بالای سرم جمع کردم.

بهتر بود اول آرایشم و می کردم تا موهام یکم خیسیش کم بشه.

رفتم سراغ جعبه سایه ام و در عرض ۱۰ دقیقه کل آرایشم و انجام دادم. از اتاق اومدم بیرون که برم تو دستشویی لنزهام و بزارم چشمم. با این لباس قرمز و این مو یه لنز خاکستری قشنگ میشد.

لنزهام و از تو جعبه اش در آوردم و با احتیاط گذاشتم تو چشمهام. چند بار پلک زدم. خیلی خوب شده بود.

سرخوش زیر لبم یه آهنگ شاد زمزمه کردم و از دستشویی اومدم بیرون. هوا تاریک شده بود.

ریزه ریزه قدم بر می داشتم و آهنگی که کل روز تو ذهنم بود و پر حس می خوندم.

یه تنهایی خلوت / یه سایبون یه نیمکت

می خوام تنهای تنها / باشم دور از جماعت

هوا خوش بو و تازه / به آرامش تن من

حالا غرق نیازه / به تنهایی رسیدن

نفس از تن کشیدن / برام این چاره سازه

یه تنهایی خلوت / یه سایبون یه نیمکت

می خوام تنهای تنها / باشم دور از جماعت

به وسط حال رسیدم و به خاطر تاریکی دیگه نتونستم جلوم و ببینم و برای همین دنبال کلید برق گشتم. دستم که بهش خورد و زدمش با دیدن کوهیار که پشت شیشه ی تراس ایستاده بود و دستها و صورتش و چسبونده بود به شیشه و زل زل خونه رو نگاه می کرد از ترس قلبم ایستاد و یه جیغ کوتاه کشیدم و یه قدم عقب رفتم و دستم و گذاشتم رو قلبم.

کوهیار که قیافه ی زهره ترک شده ی من و دید شرمنده و هول تکیه اش و از شیشه گرفت و با دست چند ضربه بهش زد.

یه چشم غره بهش رفتم و رفتم در و باز کردم و گفتم: تو اینجا چی کار می کنی؟ نزدیک بود بمیرم. مردن به درک مهمونیت بهم می خورد اون همه غذا درست کردم.

شرمنده و مظلوم گفت: ببخشید ولی هر چی زنگ زدم به موبایلت جواب ندادی نگران شدم. اومدم ببینم حالت خوبه یا نه.

یه دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم: آره خوبم مرسی. کارم داشتی؟

کوهیار مظلوم تر گفت: میدونم امروز به قدر کافی زحمتت دادم ولی شرمنده من هنوز دوشم نگرفتم و ساندویچ ها هم حاضر نکردم می تونی...

پریدم وسط حرفش و گفتم: باشه تو برو من تا یه ربع دیگه حاضر میشم میام کمکت.

یه لبخندی زد و قدر شناس تشکر کرد. برگشت که بره اما پشیمون شد. ایستاد، چرخید سمتم و یه نگاه سرتاپایی بهم انداخت و با یه لبخند شیطون گفت: لباست معرکه است.

خوشحال از اینکه خوشش اومده لبخندی زدم و پر ذوق گفتم: مرسی.

چشمهایش گرد و پر خنده شد. لبخندش عمیق تر و برگشت و بی حرف از رو تراسها رد شد و رفت تو خونه اش.

برگشتم تو خونه و رفتم سمت اتاقم. دستم و بلند کردم تا به موهام بکشم که دستم کشیده شد به حوله ی رو سرم. با چشمهای گرد یادم اومد که من هنوز لباس نپوشیدم. سرم و پایین آوردم و چشمهای وحشت زده ام خورد به حوله ی کوتاهی که پیچیده بودم دورم.

با بغض و حرص یه جیغی کشیدم.

الهی کوهیار بگم خدا کوفتت بده. ببین تر و خدا منو مسخره کرده.

معلومه وقتی دزدکی میاد پشت تراس خونه ی مردم این صحنه ها رو هم شکار می کنه. یه نگاه دیگه به خودم کردم.

یه لحظه از ذهنم گذشت که چند درصد از بدنم مونده که کوهیار ندیده باشه؟

این فکر ها رو از ذهنم بیرون کردم و به شب و مهمونی و زحمتها فکر کردم. حوله ی موهام و باز و با سشوار خشکشون کردم و صاف ریختم دورم. با بابلیس ته موهام و فر دادم. وقتی پشتم می ریخت یه جورایی ساده و شیک میشد.

رژ قرمز آتیشیم و چند بار مالیدم به لبم. مات بود و جلوه ی لبهام و بیشتر می کرد و با چشمهای سیاه شدم تناسب قشنگی داشت. خودم از خودم خوشم اومده بود.

گوشواره های بلندم و گوشم انداختم. وقتی گوشواره و موهام میومدن رو شونه های لختم قسمت زیادیش و می پوشوندن.

کارم که تموم شد از تو کمد کفشهای مشکی بلندم و در آوردم و پوشیدم. ایول به قد. یه نگاه دیگه تو آینه به خودم انداختم و وقتی از خودم مطمئن شدم مانتوی بلند مشکیم و پوشیدم چون نمی خواستم جوراب بیوشم تا خونه ی کوهیارم ۲ قدم که بیشتر نبود. یه شال مشکی هم انداختم رو سرم. کیف کوچیکم و برداشتم و یه آینه و رژ قرمزم و موبایل و کلیدم و انداختم توش و از خونه زدم بیرون.

با اینکه به کوهیار گفتم یه ربع اما ۲۰ دقیقه طول کشیده بود.

بدون اینکه زنگ خونه اش و بزیم کلید انداختم و رفتم تو خونه. صدای سشوار کل خونه رو برداشته بود. بلند صداش کردم.

کوهیار: الان میام.

مانتو و شالم و در آوردم و مثل همیشه گذاشتمشون رو این. با دیدن خونه چشمم گرد شد. مبلها هر کدوم یه طرف بودن. حتی مبل بزرگه هم وسط خونه بود. این پسر با این خونه چی کار کرده؟؟

داشتم با چشمهای گرد شده به خونه نگاه می کردم که کوهیار از تو اتاق اومد بیرون. با اخم غلیظی نگاهش کردم و پر حرص گفتم: اینجا رو ترکوندی؟

اما کوهیار تو جواب من خشکش زده بود. دستش رو کروات نصفه بسته اش مونده بود و بی حرکت زل زل به من نگاه می کرد و هر لحظه رنگ صورتش عوض میشد.

عمرآ یه درصد فکر کنم از زیبایی فوق العاده ام این جور خشکش زده چون در کل اصلا به من نگاه نمی کرد. سرش پایین بود و بیشتر به کف نگاه می کرد.

عصبانی یه قدم برداشتم سمتش که با صدای جیغش تو جام خشک شدم.

با چشمهای گرد به کوهیار که مثل سگته ایها دستهایش و جلو گرفته بود نگاه کردم.

بهت زده گفتم: چته تو؟؟؟

کوهیار: تکون نخوریا. همون جا وایسا.

من: چرا؟؟

کوهیار: اول کفشات و در بیار بعد هر جا خواستی برو.

با تعجب تقریباً جیغ کشیدم.

من: چی؟

یه اخمی کرد و دستهایش و پایین آورد و این بار با آرامش بیشتری گفت: آرشین جان کفشات و در بیار بیا تو خونه. تا همین جام که با کفش اومدی و هنوز می تونی راه بری فقط به خاطر زحمتهایی که کشیدی.

یه نگاه بهت زده به پاهام و کفشهای قشنگم کردم. یه نگاه به کوهیار و صندلهای رو فرشیش انداختم. منظورش چی بود؟

من: اگه اینا رو در بیارم پس چی بپوشم؟

دست به کمر یه اشاره به کل خونه کرد و گفت: فکر کردی این خونه چرا انقدر تمیزه. چون هیچ احدی اجازه نداره با کفش واردش بشه. هر کی هم می خواد بیاد تو همون دم در باید کفشاش و در بیاره.

مستأصل گفتم: اما مهمونیه.

با اخم گفت: عروسی هم باشه کفش بی کفش.

اخمام غلیظ شد. فکم سفت شد چه معنی داشت. من عمراً بی کفش بموم.

خیلی جدی گفتم: در نمیارم.

یه نگاه بهم کرد و یه لبخند مهربون زد و گفت: آرشین جان عزیزم کفشات و در بیار. اذیتم نکن. کلی کار دارم.

جدی تر گفتم: در نمیارم.

دوباره با همون ژست گفت: قربون شکلت مجبورم نکن خودم درشون بیارم.

مثل بچه های ۲ ساله لج کرده بودم. یادم نمیومد بدون کفش مهمونی رفته باشم. همه ی قرم همین کفشهام بود که سرم و به سقف می رسوند.

با لج پام و کوبوندم رو زمین و گفتم: در نمی یارم. تو می خوای قرمو بگیری. خودت با اون قد چنارت به کفش احتیاج نداری می خوای بقیه رو محروم کنی. حسود بخیل.

کوهیار همچین دستهایش و جلو آورد گه گفتم قلبش ایستاد.

با التماس گفت: عزیز دلم پاهات و نکوب رو زمین هر چی خاکه پاشیدی رو فرشا. درشون بیار خانمی آفرین.

انگار داشت با یه بچه ی دو ساله حرف می زد. بی حرف فقط نگاهش کردم. وقتی دید تکون نمی خورم سرش و بلند کرد و نگام کرد. با چشمهایش اشاره کرد درشون بیارم. منم ابرو انداختم بالا که یعنی نمیارم.

یه قدم اومد سمتم من یه قدم رفتم عقب.

کوهیار یه لبخند عصبی زد و گفت: تکون نخور عزیزم بزار خودم درشون میارم. تو خودت وبه زحمت ننداز.

من: محاله اینا تهشون تمیزه. اگه باور نمیکنی ببین.

کف پام و بلند کردم و نشونش دادم. دستش و گرفت به قلبش و ایستاد و چشمهایش و بست.

با حرص گفت: بکن اون لامصبا رو گند زدی به خونه زندگیم.

با تعجب پام و گرفتم سمت خودم فقط یه کوچولو خاکی بود. همین.

من: خوب می خوای بشورمشون بعد بپوشم.

کوهیار: چه فرقی می کنه بازم کثیفن محاله بزارم کفشی که بیرون پوشیدی و تو این خونه هم بپوشی.

پر حرص گفتم: من محاله درشون بیارم. می تونی خودت یه کاری بکن.

پر اخم نگام کرد و جدی گفت: باشه خودت خواستی.

همچین خیز برداشت که فهمیدم نه واقعا موضوع جدیه. یه جیغی کشیدم و دوییدم که در برم. کوهیارم پر حرص فقط داد می زد که از جام تکون نخورم.

خدا رو شکر که خونه ترکیده بود و من می تونستم از پشت مبل ها رد بشم و از دستش در برم. چند بار نزدیک بود بگیرم که جا خالی دادم اما تو یه لحظه که از زیر دستش در رفتم و خواستم از کنار مبل بزرگه ی وسط هال جیم بشم میچ دستم و گرفت و همچین کشیدم که خودش و من هر دو پرت شدیم رو مبل.

اول خودش بعدم من افتادم روش.

همچین کوبیده شدم بهش که گفتم هیچی سر یه کفش دنده هاش شکست.

خواستم سریع بلند شم ببینم زنده است یا نه که تند دستهایش و انداخت دور کمرم و با یه پاش قفلم کرد.

با یه لبخند پهن گفت: کجا کجا؟؟ تازه گپرت آوردم. که با قلب من بازی می کنی دیگه؟ کفشت و در نمیاری نه؟

گیر افتاده بودم بد. خواستم با تکون دادن خودم از زیر دستاش در برم که سفت تر گرفتم و چسبوندم به سینه اش.

سرخوش گفت: بی خود تقلا نکن تا من نخوام نمی تونی خلاص شی و تا کفشت و در نیارم نمی زارم بری.

دیدم خیلی جدی تر از این حرفهاست که بشه با زور و لج بازی مجابش کرد و کفشهامم خیلی مهم بودن برام برای همینم به التماس افتادم بلکم افاقه کنه.

من: نه تروخدا کفشام باشه.... دوستشون دارم.... باشه دیگه...

اما کو گوش شنوا دستهایش که دور من بند بود و می دونست تا ولم کنه در میرم. مجبوری پای آزادش و بالا آورد و تو همون حالت انداخت پشت کفشم و با فشار یکی یکی درشون آورد.

لنگه ی اول و که در آورد جیغ من رفت هوا و سعی کردم با تکون خوردن نزارم اون یکی رو هم بکنه اما وقتی دومین لنگه رو هم به زور از پام در آورد و فهمیدم دیگه نمی تونم کاری بکنم از حرص با کله کوبیدم رو سینه اش که صدای آخ پر خنده اش عصبانی ترم کرد.
پر خشم نگاش کردم.

با یه لبخند عمیق و سر خوش و شیطون گفت: حیف اون سر خوشگلت نیست این جوری داغونش می کنی؟

دندونام و رو هم فشار دادم که گازش نگیرم. چون با همون یه ضربه سرم بیشتر درد گرفته بود تا سینه ی اون.

چشمهایش رو صورتتم چرخید و رو موهام ثابت شد. ابروهایش رفت بالا و سر خوش گفت: کی وقت کردی خوشگل کنی سوگل خانم؟

یا چشمهای ریز شده ی پر غضب بهش خیره شدم که شاید حساب کار دستش بیاد و بدون چقدر عصبانیم.

اما پرو تر از این حرفها بود و بی توجه به من موشکافانه موهام و واریسی می کرد. دستش و از کمرم گرفت و آورد بالا که موهام و لمس کنه که تند، با حرص گفتم: ولم کن.

با حرف من دستهایش و پایین آورد. کاملاً متوجه ی دلخوریم شده بود. برای دلجویی یه لبخند زد و مهربون گفت: حالا اخم نکن دیگه. بین چقدر زحمت کشیدی. مهمونی و برای خودت خراب نکن. یه کفش که ارزش این حرفها رو نداره.

من: اگه ارزش نداره پس چرا نمی زاری بیوشمش؟ خوشت میاد همه تا کمرت باشن؟

لبخندش گشاد تر و دستهایش شل تر شد و آروم گفت: اگه قول بدم بغلت کنم تا هم قدم بشی بی خیال کفشات میشی.

با فکر اینکه داره مسخره ام میکنه با وجود اینکه هیچ رگه ی شوخی تو صداس نبود پر حرص نیم خیز شدم و دستم و مشت کردم و محکم کوبیدم تو شکمش.

صدای آخش، همراه با خنده اش بلند شد. بی توجه بهش از روش بلند شدم و نشستم و گفتم: لازم نکرده.

اونقدر حرص می خوردم وقتی میدیدم به جای اینکه با کتکهای من دردش بگیره بیشتر خنده اش میگیره جوری که انگار سر حال ترش میاره.

خواستم صاف شم بایستم که دوباره میچ دستم و گرفت و کشیدم تو بغلش و قبل از اینکه بفهمم با لبه‌اش لبهام و قفل کرد و

با چشمهای گرد و یه احساس عجیب تو جام خشک شده بودم و نمی تونستم هیچ کاری بکنم. نه خودم و بکشم عقب و با یه مشت دیگه حالش و بگیرم نه اینکه حداقل باهش همراه شم و جواب این بوسه ی پر ولعش و بدم.

فقط مونده بودم گیج و غافلگیر با یه بدن مور مور شده از تماس دستهای گردونش رو کمرم و یه حسی که داشت کم کم خوشی بهم تزریق می کرد و نفسی که از کم اکسیژنی داشت بند میومد. نمیدونم بعد چقدر لبهام و ول کرد و تونستم دوباره بفهمم اکسیژن چی هست.

در حالی که نفس نفس می زد گفتم: این تنبیهت بود که دیگه با کفش تو خونه ی من راه نیای و با این سر و شکل و مو و لباس قر و غمزه نریزی.

تمام عکس العمل من در برابر همه ی این حرفها و اتفاقات یه نگاه گیج بود و پلکی که تند تند باز و بسته میشد.

و یه سوال که چرا کوهیار امشب این لبخند و نگاه مهربونش رو لبش و چشاش جا خشک کرده؟

کوهیار با همون لبخند یه دستی به صورتم و دور لبم کشید و گفتم: پاشو دیگه، باید دوباره رژ بزنی، ساندویچ ها هم موندن هنوز.

یه نفس عمیق کشیدم و به خودم اومدم و با تومآئینه از رو سینه اش بلند شدم و نشستم. موهام و از رو شونه ام با دست انداختم پشتم و آروم از جام بلند شدم. برگشتم و با یه لبخند نگاه کردم و دستم و دراز کردم سمتش.

یه لبخند ریز زد و دستش و بلند کرد که دستم و بگیره. دستش که نزدیک شد دستم و مشت کردم و با یه حرکت تمام زورم و تو مشتم ریختم و محکم کوبوندم تو شکمش و با حرص گفتم: دیگه بدون هماهنگی از این کارا نکن وسواسی بی شعور مرض.

کوهیار دلش و گرفته بود و نمیدونست ناله کنه یا جلوی قهقهه زدنش و بگیره.

عقده ام و خالی کرده بودم. آخیش سبک شدم. صاف ایستادم و یه نفس عمیق کشیدم و موهام و از رو صورتم زدم عقب و گفتم: دیگه پاشو این بازار شام و جمع کن.

رفتم سمت آشپزخونه که ساندویچ ها رو درست کنم.

کوهیارم از جاش بلند شد و شروع کرد به جابه جا کردن مبلها. ولی انگار خیلی سرخوش بود چون زیر لب آواز می خوند.

بچه پررو چه تنبیهاتی هم می کرد. موندم اکه تنبیهش اینه پس تشویقش چیه.

کارش که تموم شد وقتی به حال نگاه کردم فهمیدم چرا اولش خونه رو اون جور بهم ریخته بود. الان خونه رو کرده بود مسجد و همه ی مبلها رو دور تا دور سالن چیده بود که وسط خالی بشه و جا باز بشه.

رفتم سراغ بندری ها که ساندویچشون کنم. در ظرف و که برداشتم با دیدن سوسیسها دلم ضعف رفت. یه چنگال برداشتم و یه سوسیس گذاشتم تو دهنم. یه نون خالی کردم یه کاهو گذاشتم یه خیار شور و دو تا گوجه و یه چنگال دیگه بندری خوردم.

دیدم این جوری بدتر ضعف میکنم از دیروز نهار تا حالا هیچی نخورده بودم و یه کله کار کرده بودم. انرژیم تحلیل رفته بود و نفسهای آخرش بود و حالا هم با دیدن این همه غذا دلم بدجوری مالش می رفت. از زور ضعف یه خط در میون چشمام سیاهی میرفت.

بهتر بود یه چیزی تو این شکمم می ریختم که بتونم به کارم ادامه بدم. ساندویچ اول و گرفتم که خودم بخورم. یه گاز زدم و رفتم سراغ درست کردن دومیش. هر یه ساندویچی که درست می کردم یه گاز به ساندویچ خودم می زدم.

تقریباً بندریها داشت تموم میشد و من هنوز ۲ تا گاز بیشتر از ساندویچم نخورده بودم. ماشا... وقت نمیشد. یه گاز دیگه به ساندویچم زدم و اومدم لقمه ام و بجوام که با صدای کوهیار نزدیک بود لقمه بیره تو گلوم بمیرم.

کوهیار: تنها تنها می خوری؟

اومد کنارم ایستاد. یه چشم غره بهش رفتم و با دهن پر نا مفهوم گفتم: تو منو بکش. بابا گشنه امه هیچی نخوردم از صبح.

دستهاش و تکیه داد به کابینت و مظلوم گفت: منم گشنه منم غیر رژ تو چیزی نخوردم. اونم برخلاف بوی شکلاتش همچین خوشمزه نبود.

یه چشم غره بهش رفتم اما راستش با اینکه ته چشمههاش شیطنت موج می زد بازم دلم براش سوخت. دستم و که توش ساندویچ بود و هنوز بالا نگهش داشته بودم بهش نشون دادم و نامفهوم گفتم: از اینا می خوری؟

تند سرش و تکون داد. سرم و پایین آوردم و دنبال یه ساندویچ پرمات گشتم که بدم به این بچه ی گرسنه که هلاک نشه بمونه رو دستم.

اما تا من ساندویچ و انتخاب کنم حس کردم دستم یه تکون اساسی خورده.

سرم و بلند کردم و با تعجب به ته نون ساندویچ تموم شدم که تو دستم مونده بود خیره شدم.

از دو سوم باقیمونده ی ساندویچم فقط یه ته نون مونده بود و هیچ...

برگشتم دیدم دهن کوهیار از لقمه ی گنده ای که برداشته پره پره و به زور بسته میشه و یکم تمرکزش و از دست میداد لقمه می پرید تو حلقش و خفه....

با دیدن این صحنه به جای اینکه برای لقمه ام غصه بخورم فقط خدا رو شکر کردم که این باگتها ابعادشون کوچیکه و یه درسته اش یک چهارم باگتهای معمولیه وگرنه اگه گنده بودن کوهیار قطعاً مرده بود با این مدل خوردنش.

باقیمونده ی نون و انداختم تو خمیر نونا و رفتم سراغ ژامبونا.

یه ژامبون و یه پنیر و خیارشور و گوجه و کاهو و سسم روش.

یه ساندویچ درست کردم یه ژامبون تو دهنم گذاشتم. یکمم از پنیر ورقه ایه گاز زدم.

کوهیار با دهن پر اومد کنارم و مشغول کمک کردن شد.

ژامبونم و بلند کردم و سرم و گرفتم بالا که درسته بندازمش تو دهنم که این کوهیار نخورده تند کله اش و آورد جلو و چون قدش بلند بود از بالا رو ژامبونه احاطه داشت. تند با یه حرکت همچین دهنش و آورد و گاز زد بهش که از ترس این که دستم و گاز بگیره سریع ولش کردم و ژامبونی که داشت میرفت تو حلق من از وسط حلقم رو هوا قاپیده شد رفت تو دهن کوهیار.

حاضرم قسم بخورم حتی زبونمم کشیده شده بود به ژامبون.

تیز نگاش کردم. از زور عصبانیت حس می کردم صورتم داغ کرده.

با صدایی که از حرص و گشنگی دو رگه شده بود گفتم: چرا نخورده بازی در میاری کوهیار؟ خوب اینجا این همه هست بخور دیگه، چرا از تو حلق من میکشی بیرون. (از زور ضعف بغض کردم) به خدا گشمنه دلم داره ضعف میره چشمام سیاهی میره. از صبح سر پام تو اداره کلی پرونده ریخته بود سرم اینجام که یه کله کار کردم جونم تموم شده جون مادرت اذیت نکن...

دیگه نتونستم ادامه بدم. دردی که تو شکمم پیچید باعث شد دستم و بگیرم رو شکمم و زانو هام خم بشه و بشینم رو زمین کنار کابینت. چشمهام و از زور درد و گشنگی رو هم فشار می دادم تا تموم بشه.

این همه بغض و ضعف و حساس شدن نه فقط به خاطر گشنگی یه روزم بلکه به خاطر وضعیت جسمیم بود که تشدیدش کرده بود.

روز اول پریودی و کلی درد اما به خاطر کوهیار دردم و فراموش کرده بودم و از ظهر سرپا ایستاده بودم.

از اون بدتر، از ضعف و گرسنگی فجیع تر کارهای امروز کوهیار بود که نمی دونستم رو چه حسابی بزارمشون و به چی تعبیرشون کنم و حسابی گیجم می کرد. اگه شوخی بود چرا دست بر نمی داره. اگه جدیه چرا هیچی نمیگه.

به زور با این همه درد و ضعف و اعصاب متزلزل و شلوغ سرپا بودم و الان که با همه ی وجودم سعی می کردم دردم و احساس ضعفم و فکرهای جورواجور و نادیده بگیرم و برای سرپا موندن تا حدودی گشنگیم و از بین ببرم کوهیار شوخیش گرفته بود و آستانه ی تحمل منو محک می زد.

این کارش درست مثل ضربه زدن به یک شیشه ی ترک خورده بود که با هر ضربه احتمال شکستش میرفت.

از زور درد چشمهام و رو هم فشار دادم. صدای آروم و نگران کوهیار و از نزدیکم شنیدم.

کوهیار: آرشین... آرشین خوبی؟ چی شدی؟ بابا شوخی کردم باور کن منظوری نداشتم. چی شده؟ رنگت پریده. شرمنده فکر کنم زیادی ازت کار کشیدم.

نمی خواستم فکر کنه ضعیفم و از پس یه مهمون بر نیام. با بغض لبم و به دهن کشیدم و اشک تو چشمهای بسته ام جمع شد.

کوهیار دستش و جلو آورد و بازومو گرفت که کمکم کنه. دستش و پس زدم.

من ضعیف نبودم. از پس کارهامم بر میومدم.

کابینت و گرفتم و با دست دیگه ام به زمین فشار آوردم تا بلند شم اما ضعف و سرگیجه باعث شده بود زانو هام بلرزه.

کوهیار: آرشین بزار کمکت کنم.

با یه اخم ریز گفتم: نه...

با اینکه سعی می کردم قوی باشم اما ناخواسته اشک جمع شده از گوشه ی چشمم ریخت رو گونه ام و قبل از اینکه بتونم رومو برگردونم یا پاکشون کنم کوهیار دیدش.

تند و با خشونت چونه ام و گرفت و صورتم و به سمت خودش کشید و با دیدن اشکام با بهت گفت: آرشین... یعنی انقدر اذیتت کردم؟

صداش یه جوری بود... یه شرمندگی زیادی داشت که باعث شد اشکم بیشتر بشه. دیگه خانمیت و قوی بودن و کنار گذاشتم چون دیدن قیافه ی شرمنده و پشیمون کوهیار خیلی اذیتم می کرد. صدای گریه ام در عرض یه ثانیه بلند شد و چشمهای ناراحت کوهیار گرد.

با بغض و اشک و گریه گفتم: کی به تو کار داره من فقط گشمنه، دلم داره ضعف میره الان که غش کنم و بعد این همه زحمتی که برای این مهمونی کشیدم باید حتماً تو مهمونی باشم و بهم خوش بگذره...

دیگه حق هم اونقدر بلند شد که نتونستم ادامه بدم. از بین چشمهای اشکی که به زور باز مونده بودن کوهیار و دیدم که یه لبخند مهربون رو لبش نشست. یه جوری نگام می کرد که من و یاد وقتی می نداخت که خودم یه بچه گربه ی خیس و گرسنه رو میدیدم و دلم غنچ می رفت برای میومیو کردن مظلومش.

یه قدم بهم نزدیک شد و دستهایش و انداخت دور شونه هام و بغلم کرد و همون جور که دست تو موهام می کشید تا آروم کنه گفت: عزیزم قرار نیست مهمونیت و از دست بدی. الانم کار تعطیل تا بشینیم یه چیزی بخوریم چون منم دیگه تحمل گرسنگی و ندارم. حالام نمی خواد این جوری گریه کنی. رژت که خراب شد نزار چشماتم سیاه بشه.

برای یه لحظه فقط یه لحظه از تصور خراب شدن آرایشم قلبم ایستاد اما تو کسری از ثانیه یادم اومد که همه ی وسایلم ضد آب بود و سیاهی و خرابی در کار نیست و من هنوزم می تونم برای غذا و این بغل گرم گریه کنم تا شاید چیز بیشتری هم نصیبم شد.

و درست حدس زدم. کوهیار یه بوسه رو موهام زد و با دست به سمت میز هدایتیم کرد و نشوندم و از هر غذایی یه مقدار کشید و با چند تا ساندویچ گذاشت رو میز و خودش نشست.

با لبخند نگام کرد و گفت: خوب دیگه چون ما خیلی زحمت کشیدیم استحقاق تشویقی و داریم پس حمله...

این و گفت و خودش سریع یه ساندویچ برداشت و با چشم و سر به من اشاره کرد که بخورم. قاشقم و برداشتم و زدم تو الویه.

یعد یک ربع اونقدر غذا تو معده ام ریخته بودم که می ترسیدم شکمم ورم کرده باشه و تو این لباس تنگ مثل زنهایی که ماه های اول حاملگیشونه به نظر بیام.

با دستمال دهنم و پاک کردم و به کوهیار که آخرین گازش و به سومین ساندویچش می زد نگاه کردم.

لقمه اش و کامل جوید و نوشابه ام روش و تکیه داد به پشتی صندلی و دستی به شکمش کشید و گفت: آخیش.. سیر شدم. واقعاً دستت درد نکنه خیلی خوشمزه بودم مرسی. لبخند زدم.

کوهیار: خوب دیگه تو پاشو برو آرایش و درست کن منم بقیه ی ساندویچا رو درست می کنم. سری تکنون دادم و از جام بلند شدم. واقعاً این غذا به موقع بود چون همه ی حسهای بدم و از بین برده بود و درد شکمم و سرگیجه امم تموم شده بود.

تو دستشویی یه دستی به صورتتم کشیدم و رژم و دوباره زدم و برگشتم و به کوهیار کمک کردم. میز و چیدیم و حدود یه ربع بعد اولین مهمونا اومدن.

با کوهیار جلوی در به استقبال مهمونا رفتیم و با دیدن من کنار کوهیار پسرا متعجب با لبخند و دخترا با چشمهای گرد و پرغضب و بیشتر از سر فضولی و خاله زنک بازی بهم نگاه می کردن. حاضرم قسم بخورم که اگه یکم ادب براشون مهم نبود همون دم در دوره ام می کردن که ببینن با کوهیار چه نسبت یا سر و سری دارم.

کوهیار من و به عنوان دوست معرفی می کرد و این همه رو کنجاوتر می کرد چون دوست یه دایره ی وسیعی از افراد و شامل میشه و دیدین یه دوست با جنس مخالف تو خونه اونم قبل پارتی همچینی تا حدودی سوالات زیادی و بوجود میاره.

برعکس دخترا بر خورد پسر اشون خیلی خوب بود اما جای امیدواری نداشت چون بعد از اومدن همه ی مهمونا میشد گفت اقلیت آدم های جمع پسر ها بودن که ۳ تاشونم کل و کورای خودمون کوهیار و شایان و محسن بودن. شاید ۸-۹ تا پسر دیگه اومده بودن که در برابر جمعیت ۱۶-۱۷ نفری دخترا چیزی حساب نمیشن.

چقدر خدا رو شکر کردم که آرام و آرشا نتونستن بیان. اینجوری دست خیلی زیاد میشد. بدتر از اون این بود که به خاطر کار زیاد امروز، وضعیت جسمیم رسماً نابود شده بود و دلدردم شدید. مجبور بودم کمتر بایستم و تا فرصت گیر می آوردم سریع می نشستم.

همه ی مهمونا اومده بودن و چند نفر چند نفر جمع شده بودن و با هم حرف می زدن. غیر از من و ملیکا و شیده و محسن و شایان بقیه همه همدیگه رو می شناختن و یه جورایی غریب افتاده بودیم.

کنار شیده و ملی ایستاده بودم که ملی رو کرد بهم و گفت: آرشین تو حالت خوبه؟ رنگت پریده یا پنککت و ناجور زدی؟

بی حوصله گفتم: نه بابا مریضم زیاد خوب نیستم.

شیده: خوب پس چرا اومدی؟

من: این همه برای امشب زحمت کشیدم یه شام نخورم؟ عمراً.

ملیکا به صندلی کنارش که تازه خالی شده بود اشاره کرد و گفت: حداقل بیا بگیر بشین. انگار به زور ایستادی. میگم کوهیار چه بهش خوش می گذره ها.

مسیر نگاه ملیکا رو گرفتم و به کوهیار رسیدم که وسط یه جمع ۴ نفره ی دخترونه ایستاده بود و نمیدونم چی بهشون می گفت که رو پا بند نبودن.

به صورت و تیپشون دقیق شدم. مطمئنن هر کدومشون می تونستن نظر کوهیار و جلب کنن و اگه الان کوهیار سمت یه آدم خاص نمیرفت فقط و فقط برای این بود که مهمونی خودش بود و می تونست از همه ی دخترای جمع لذت ببره دلیلی نداشت با نشون کردن یکی بقیه رو ناراحت کنه.

سعی کردم رومو ازش بگیرم و با زل زدن بهشون خودم و ضایع نکنم. اما تو لحظه ی آخر دستی که پیچید دور بازوش و سری که رفت تو گردنش باعث شد که ۴ چشمی با نهایت دقت زوم کنم روش.

بی اختیار اخمام کشیده شد تو هم. یه حسی مثل نیش زنبور یا نه بدتر نیش عقرب تو دلم حس کردم. با تمام وجود می خواستم رومو ازشون بگیرم اما نمی تونستم. دستهام مشت شده بود و حس می کردم درد دلم بیشتر از قبل شده جوری که از تحملم خارج شده بود و اشک به چشمم می آورد.

برای اینکه بتونم جلوی درد و اشکم و بگیرم لبهام و به دندون گرفتم و از جام بلند شدم.
من: میرم تو آشپزخونه. می خوام چایی درست کنم.

سریع تر از اینکه دخترا بتونن چیزی بگن رفتم تو آشپزخونه. کاش این آشپزخونه دیوار های گنده داشت و می تونستم مثل یه اتاق خودم و توش پنهون کنم.

خودم و به کابینتها رسوندم و دستهام و حائل بدنم کردم و بهشون تکیه دادم. نفسم و دوبار عمیق بیرون دادم تا به خودم مسلط شم. درد شکمم انگار حرکت می کرد و الان به قلبم رسیده بود.

دستم و مشت کردم و رو قلبم گذاشتم. چقدر حسم مسخره بود. مثل اینکه یکی عروسکم و گرفته باشه. اونم عروسک مورد علاقه ام و که دوست ندارم حتی کسی به لباسش دست بزنه.
چشمهام و رو هم فشار دادم و لبم و گاز گرفتم. تو جام صاف ایستادم.

این حس های مسخره چی بود که من امشب داشتم. همه اش به خاطر این وضعیت مسخره ی زنانه است که همه ی حواس آدم و تشدید می کنه و الانم حس حسادت من خیلی زیاد شده در حالی که چیزی برای حسودی نیست.

یه استکان برداشتم و رفتم سمت سماور و از آب جوش پرش کردم. تو کابینتها دنبال نبات گشتم تا با شیرینی اون و داغی آب جوش دلم و اروم کنم. تو یکی از ظرفهای روی کابینت پیداش کردم.

یه نبات زعفرونی. بر داشتم و تو لیوان آب جوش انداختمش و با یه قاشق تند تند مشغول هم زدنش شدم. با هر حرکت قاشق تو لیوان یه تیکه از آرامشم و پیدا می کردم و خودم و از نو سر پا نگه می داشتم.

نبات ها که حل شدن آرامش منم از نو ساخته شد. یه لبخند کم جون زدم که به خودم ثابت کنم که چیزی نیست و من تغییری نکردم.

لیوان و با دستام گرفتم و برگشتم که تکیه بدم به کابینت و نبات داغم با آرامش تو دستهام سرد بشه و بتونم بخورمش.

برگشتم، چشم دوختم به جمعیتی که وسط سالن خالی شده ی خونه ی کوهیار ایستاده یا در جا یا جمع شده تو یه گوشه با هم می رقصن و تکون می خورن.

از بین صداهای بلند و آدم های سرخوش و نور کم سالن چشمم خورد به کوهیار و دو دختری که باهاش می رقصیدن و چقدر لوند خودشون و تکون می دادن.

پیچ و تاب بدنشون و چرخش و نوازش دستهاشون روی بدن و گردن کوهیار و حرکت مار گونه ی بدنشون و

لبی که نشست رو کنج لبهای کوهیار و ...

نفسی که رفت و دیگه پیداش نکردم.

حس سوزش و داغی تو دستهام باعث شد سریع و بدون فکر لیوان و ول کنم و لیوان هم با صدای بدی رو زمین کف آشپزخونه خورد شد.

صدای آهم با صدای شکستن لیوان بلوری یکی شد و تو هم گم شدن و هیچ کس جز خودم نشنیدش.

خم شدم رو زمین و نشستم کنار لیوان خورد شده و زمین خیس شده و نبات های ریز حل نشده. نمیدونم از چی بیشتر ناراحت بودم. از بوسیده شدن کوهیار یا شکستن لیوان نباتم. هر چی که بود باعث شد اشک تو چشمم بیاد رو گونه ام و همه ی اون استحکام و آرامشی که برای خودم ساخته بودم پودر شن و بریزن پایین.

-: آرشین حالت خوبه؟ زخمی شدی؟

با ناله سرم و بلند کردم و به کوهیاری که نگران به سمتم میومد نگاه کردم.

فکر کنم حالم خیلی خراب بود که لوسم شده بودم. با ناله و نامفهوم با یه سری اصوات گنگ همراه اشک یه چیزایی گفتم.

چیزی که فکر می کردم به معنی " لیوان داغ بود دستم و سوزوند حواسم پرت شد و از دستم افتاد و شکست و هه جا رو گند زدم "

اما در واقع چیزی که به گوش کوهیار رسید این بود " لیوتونو داغ ههه و دستو میسوزو خراب تو دستو افی شکسموها ریدو گند ومو زدی..... "

آروم کنارم نشست با تعجب بهم نگاه کرد و گفت: به خاطر یه لیوان داری گریه می کنی؟ ببینم سوختی؟

خوب ظاهراً کوهیار زبون نامفهوم ها رو بلد بود و فهمید چی میگم. دستش و دراز کرد و دست سوخته ام و تو دستش گرفت و یکم فوت کرد که قلب و دستم با هم آروم گرفت.

اصلاً نفهمیدم کوهیار کی و چه وقت من و لیوانم و دید که انقدر زود خودش و رسوند.

دستم و گرفت و با احتیاط از جام بلندم کرد.

-: کوهیار اینجا چی کار می کنی؟ مثلاً داشتیم می رقصیدیم.

به دختری که جلوی در آشپزخونه با اخم ایستاده بود و به دستهای من و کوهیار نگاه می کرد خیره شدم، نگام چرخید به کوهیار که با اخم رو جابه جایی من تمرکز کرده بود. بدون اینکه یه ذره از تمرکزش کم بشه یا حتی نیم نگاهی به دختر بندازه گفت: فعلا خودت برقص من کار دارم. حالا هم برو.

با این حرف کوهیار دختر که خیلی بهش برخورد بود یه چشم غره ی تویی به من رفت و چشمهایش و گردوند و از آشپزخونه رفت.

نمیدونستم الان باید چه عکس العملی نشون بدم. مثل رقبای پیروز میدون نیشم و نشون بدم یا شرمنده باشم از اینکه وسط عشق و حالشون سر خر شدم؟

کوهیار کمکم کرد که پشت میز بشینم و خودش رفت سراغ لیوان شکسته.

همین جور که مشغول کار بود زیر لب یه چیزهایی هم میگفت: انقده ازت کار کشیدم که جونیه برات نمونده. ببین ترو خدا انقدر خسته ای که یه لیوان نمی تونی تو دستت نگه داری. خیر سرم مهمونی گرفتم که بهتون خوش بگذره ولی انگار دارم با مهمونیم تو رو از پا در میارم.

حالا این چی بود دستت؟ نبات داغ می خوردی برا...

یهو ساکت شد. سرش و پایین انداخت و پیشونیش و فشار داد. نفسش و پر حرص فوت کرد بیرون و گفت: آخه من چقدر می تونم احمق باشم چقدر؟

دیگه حرفی نزد و از جاش بلند شد. دستهام و از آرنج گذاشتم رو میز و پیشونیم و ماساژ میدادم. یه لیوان اومد کنارم رو میز.

سرم و بلند کردم و اول به لیوان نبات داغ و بعد به کوهیار که با اخم و نگران بالا سرم ایستاده بود نگاه کردم.

کوهیار: چرا بهم نگفتی؟ من بی شعور از کجا باید می فهمیدم؟ خیلی درد داری؟

از دست خودش عصبانی بود سعی کردم آرومش کنم.

من: نه چیزی نیست یه کمه خوب میشه زود ببخشید تو رو هم از مهمونیت انداختم.

یه لبخند محو کم جون زد و گفت: فدای سرت تو باید ببخشی که با این حالت انقدرم زحمت دادم.

یه مهم نیستی گفتم و لیوان و گرفتم دستم.

تا من نباتم و بخورم کوهیارم خرابکاری من و جمع کرد و اومد کنارم و با هم از آشپزخونه رفتیم بیرون. به سمت مبل گندهه که یک جای خالی داشت هدایتیم کرد و من نشستم رو مبل و خودشم کنارم ایستاد.

بدون حرف به مجلس گرم کن ها که وسط میرقصیدن نگاه کردم. چشمم دنبال شیده و ملیکا بود که یه دختری اومد کنار کوهیار یه نیم نگاه بهش کردم. همونی بود که اومده بود تو آشپزخونه دنبالش.

سعی کردم بهشون بی توجه باشم اما دست دختر که رو بدن و سینه ی کوهیار ریتم گرفته بود خیلی اذیتم می کرد.

خاک تو سر من، با این مشکل زنانگی و تشدید احساسات. مهمونی کوفتم شده.

-: ببخشید من با شما آشنا نشدم ممکنه افتخار بدید؟

به سمت صدا برگشتم. یه پسر جونی که هم سن و سال کوهیار بود از بلند شدن یک دقیقه ای دختری که کنارم نشسته بود استفاده کرد و نشست جاش و با اشتیاق بهم خیره شده بود.

با یه نگاه یه ارزیابی کلی کردم. قد متوسط رو به بالا چهار شونه. موهای مشکی. چشمهای نافذ و گیرا پوست سفید. همین بقیه ی چیزهاش معمولی بود. اما در همین حدم میشد بگی کیس خوبیه باید دید اخلاقش چه طوره.

با یه لبخند ملیح و اغواگر سری تکون دادم و با شیرین ترین صدای ممکنم گفتم: خواهش می کنم من آرشین هستم.

پسر هم با یه لبخند دستش و جلوم دراز کرد و باهاش دست دادم.

پسر: من هم متین هستم. از آشنایی با شما خیلی خوشبختم آرشین جان.

بی اختیار یه ابروم پرید بالا. نه پس این کاره است سریع جو و صمیمی میکنه. همچین بدم نیست از بی کاری که بهتره.

سعی کردم با دست پس بکشم با پا پیش. سری تکون دادم و چشمهام و تو جمع گردوندم که یعنی به تو توجهی ندارم.

متین یکم خودش و کشید سمت من تا بتونه راحت تر حرف بزنه و گفت: شما نمی خواین برقصین. فقط لبخند زدم.

متین: به من افتخار میدین؟

به دستش که جلوم دراز شده بود نگاه کردم. همینم مونده بود که با این وضع بحرانی پاشم برقصم دیگه شب تا صبح خوابم نمی برد.

با متانت و عشوه گفتم: نه ممنون من نمی رقصم.

ناباور و وسوسه کننده گفت: چرا؟ آهنگش خوبه ها. قول میدم بتونم با ریتم برقصم.

لبخند کنار لبش نشون می داد که داره شوخی می کنه. سرم و یکم بردم عقب و دستم و یه کوچولو جلوی دهنم گذاشتم و لبهام و یکم از هم باز کردم و پر ناز به شوخیش خندیدم.

وقتی نگاهش کردم اشتیاق و تو چشمه‌هاش دیدم. هر چی من عشوه می ریختم این پسر برای زدن مخ من مشتاق تر میشد. بزار یکم مشغول باشه. می تونم مثل گربه که با کلاف بازی می کنه باهاش بازی کنم. البته فقط همین چند ساعت تو همین مهمونی چون در کل حوصله اش و ندارم.

متین: آرشین جان چیزی میل نداری؟ نوشیدنی؟ اسنکی چیزی؟

تروخدا می بینی؟ همچین غذای دست رنج خودم و به خودم داره تعارف می کنه که یکی ندونه فکر میکنه منو آورده چه رستوران گرونی میگه از منو انتخاب کن.

من: نه ممنون میل ندارم شما بفرمایید.

سرم و دادم پایین و از بالای چشمهام نگاهش کردم. یه مدلی که میگفت اگه بزاری بری ناراحت میشم نرو.

پسره هم مشتاق تر و امیدوار تر اومد خودش و بکشه جلو که یهو کوهیار با یه ببخشید همچین باسنش و چیوند تو حد فاصله ی یه تار مویی بین من و متین و با دستم هر دومون و به سمتهای مخالف هم هل داد که من یکی که رسماً پرت شدم سمت راست مبل. متینم مجبوری خودش و جمع و جور کرد تا جا برای باسن مبارک کوهی جان باز بشه.

تند یه نگاه انداختم ببینم دختره هم می خواد بشینه یا نه؟ چون اگه می خواست بشینه باید میومد رو سر من مینشست دیگه.

تا نشست رو به متین گفت: قربون دستت متین جان یه لیوان آب برا من بیار.

متینم یه نگاه بهش کرد و بدنش و کشید جلوی مبل تا بتونه منو ببینه و آروم به کوهیار گفت: نوکر بابات سیاه بود.

با لبخند رو به من گفت: آرشین جان چیزی می خوای؟

یه نگاه به کوهیار که ابروشو داده بود بالا و به متین نگاه می کرد انداختم و با لبخند گفتم: اگه زحمتی نیست ممنون میشم یه لیوان آب هم برای من بیارید.

یعنی وقتی داری برای کوهیار میاری برای منم بیار. با این حرفم کوهیار یه لبخند گشاد زد.

متینم با لبخند سر خم کرد و گفت: چشم الان میارم.

قبل از اینکه از جاش بلند شه کوهیار آروم گفت: جان تو نوکر بابام به اندازه ی تو سفید و شیر برنج بود.

لبهام و جمع کردم که نزنم زیر خنده و رومو برگردوندم.

کوهیار: این صداها چی بود که داشتی باهاش حرف می زدی؟

برگشتم با تعجب نگاهش کردم و عادی گفتم: کدوم صدا؟

یهو صدایش و جیغی کرد و با یه ناز و عشوه ی خرکی گفت: اگه زحمتی نیست ممنون
میشم یه لیوان آب هم برا من بیاری...د. برا متین عشوه میای؟؟؟

چشمهام گرد شد. واقعاً من این جور ی گفته بودم؟ به نظر خودم که عادی بود.

یه لحظه مات نگاش کردم که هر آن لبخندش عمیق تر میشد و بیشتر ادای من و در میاورد.

پر حرص با آرنج زدم تو پهلوش و گفتم: خفه دیگه بسه آبرومو بردی. هیچم این جوری نبود.
خیلی هم طبیعی حرف زدم. برو خودت و مسخره کن.

کوهیار فقط می خندید. اما من که می دونستم ناخودآگاه با صدای عشوه گر نازکم حرف زدم تا
بتونم یکی و تور کنم. مدتها بود که به خاطر کوهیار و نشست و برخاست با اون که خدای راحتی
بود و جلوش مجبور نبودم نقش بازی کنم و می تونستم خود خودم باشم دیگه از این صدای تور
پهن کنیم استفاده نکرده بودم و حالا، امشب، این متین همه چیز و تشدید کرده بود و صدام...
وای مگه این کوهیار ول می کرد.

متین: بفرمایید آرشین جان این برای شما و اینم برای کوهیار.

متین جلوم خم شده بود و لیوان و به سمت من و کوهیار گرفته بود. خنده ی کوهیار هنوز ادامه
داشت و مثل یه مته رو اعصابم بود.

با حرص لیوان و از متین گرفتم و یه تشکر خشک کردم و پام و کوبوندم رو پای کوهیار و از جام
بلند شدم. یه جورایی رو پای کوهیار ایستاده بودم. یکم پام و فشار دادم رو پاش که فقط در حد
جمع شدن دهن پر خنده ی کوهیار کارساز شد و عقده ام خالی نشد.

رومو برگردوندم و رفتم سمت ملیکا و شیده. که با چند تا دختر دیگه حرف می زدن.

برای منحرف کردن فکرم وارد بحثشون شدم و به سوالی که یکی از دخترا ازم پرسید جواب دادم. داشتم جواب سوال دوم و که پرسیده بود و میدادم که یکی از پشت دستش و انداخت دور کمرم و دست دیگه اشم انداخت رو شونه ی شیده و خودش و انداخت وسط جمعمون.

کوهیار: ببینم دارین به سوگل من چی میگی؟

ابروهام پرید بالا و به زور جلوی خنده ام گرفتم. شیده با تعجب آروم گفت: سوگل؟

ملیکا: سوگل دیگه کدوم خریه؟

کوهیار تند دستش و از رو شونه ی شیده برداشت و انگشت اشاره اش و گرفت سمت ملیکا و به من اشاره کرد و گفت: هیــــــــــــــــش درست صحبت کنید میگم سوگل بخوردتتا.

با اخم و خنده زدم با آرنج زدم تو شکمش.

یکی از دخترا که تا حالا فقط برامون چشماش و مل مل داده بود با ناز و عشوه گفت: اسم ایشون سوگله؟ فکر می کردم اسمش آرشینه.

کوهیارم یه لبخند خشک زد و جدی گفت: برای شما همون آرشینه ولی برای من سوگله.

بهم نگاهی کرد و یه چشمک زد.

دختره یه ایشی گفت و روشو برگردوند یه سمت دیگه. کوهیار آروم دم گوشم گفت: بیا بریم بشین سرپا نمونی بهتره.

یکم زل زل نگاهش کردم که با لبخند آروم تر گفت: بیای بشینی بهت تشویقی میدما.

بی اختیار لبم و گاز گرفتم و بهش چشم غره رفتم که بلند خندید و نظر چند نفر و جلب کرد. بی توجه دوباره سرش و برد کنار گوشم و گفت: نه دیگه اون تنبیه، تشویق یه چیز دیگه است.

یه چشمک دیگه زد. دستی به کمرم کشید و آروم کنار گوشم گفت: آرشین جان عزیزم الان وقت شام، همه حمله میکنن این سمت و خراب میشن رو میز. برو بشین من برات غذا میکشم.

واقعاً جون ایستادن نداشتم بی حرف به مسیر و مبلی که اشاره کرد نگاه کردم و یه سری تکون دادم و رفتم نشستم رو مبل. چند دقیقه ی بعد شیده و ملیکا هم اومدن.

ملیکا: میگما این کوهیار امشب یه چیزیش هست.

من: چه طور؟

شیده: مگه ندیدی؟

با استفهام نگاهش کردم که خم شد سمتم تا آروم تر تعریف کنه. چون صدای موزیک و قطع کرده بودن تا بچه ها برن سراغ شام.

شیده: بابا این کوهیار اون وسط داشت می رقصید با همون دختره که از اول مهمونی از کنارش تکون نخورده. بعد وسط رقص یهو دختره پرید یه ماچش کرد.

قلبم تو سینه ایستاد. این همون بوسه ای بود که من دیدم و شکستم.

شیده: ماها همه شوکه شده بودیم، از این بی جنبه بازیها نداشتیم ماچ می خواد بکنی برو تو اتاق نه این وسط که همه هستن. این چه حرکتیه.

ملیکا: ولی کوهیار خوبش کرد خوشم اومد.

با صدای ضعیفی گفتم: مگه چی کار کرد؟

شیده با ذوق گفت: همچین دختره رو هل داد عقب و بهش اخم کرد که من از ترس پشت محسن قایم شدم که نکنه این وسط مسطا از این نگاه ها به منم بندازه. بعدم که یهو مثل جت رفت تو آشپزخونه.

نفس تنگ شده ام به یکباره آزاد شد و همه ی آرامش دنیا ریخت تو دلم. یه لبخند اومد رو لبم که خودمم معنی درستش و نمی دونستم. ولی واقعاً خوشحال بودم که اون بوسه دو طرفه نبود و کوهیار کسی نبود که بوسیده بود.

چشمهام و بستم و اجازه دادم این آرامش به سراسر بدنم منتقل بشه.

کوهیار: خوبی؟

چشمهام و باز کردم. کوهیار بشقاب به دست جلوم ایستاده بود. ملیکا و شیده با شایان و محسن مشغول بودن. پسرا براشون غذا گرفته بودن.

به نگاهی که حس می کردم الان نگرانه لبخند زدم و گفتم: آره خوبم.
اومد و رو دسته ی مبل من نشست و متمایل شد سمتم. بشقاب و گرفت طرفم. ازش گرفتم. پر و پیمون بود.

با چشمهای گرد گفتم: انتظار نداری که همه اش و من بخورم؟
یه لبخند زد و گفت: بخوری هم میگم نوش جونت ولی اگه نتونستی منم کمکتیم.
دستش و دراز کرد و یه ساندویچ برداشت.

اصلاً نفهمیدم چه جوری شام خوردم، بس که کوهیار با حرفه‌اش و شوخی‌هاش خندوندم که دل درد و خستگی و ضعف و همه چیو فراموش کردم و با خیال راحت بلند بلند خندیدم.
دیگه تا آخر مهمونی کوهیار زیاد از جاش بلند نشد یکی دوباری هم که پا شد بچه ها کارش داشتن.

وقتی ازش پرسیدم چرا اینجا نشسته و نمیره که برقصه خیلی خونسرد گفت: یادت رفته منم امروز کلی کار کردم تو شرکتت یه قرار داد استرسی داشتم می خوام یکم اینجا بشینم آروم بگیرم.

وقتی نگاه متعجب من و دید یکم کلافه گفت: اصلاً می دونی چیه؟ منم دلم درد میکنه؟ پر بود شدم.

پق زدم زیر خنده چون این حرف و با جدیت تمام و کمی اخم گفته بود اگه دختر بود باور می کردم.

دیگه آخرای شب بود و مهمونا هر چی خوراکی و نوشیدنی بود و تموم کرده بودن و رقصیدنم که حسابی ترکونده بودن دیگه چیزی نمونده بود که براشون جذاب باشه. یکی یکی خداحافظی کردن و کم کم رفتن.

فقط بچه های خودمون و اون دختره که از اول مهمونی کنار کوهیار بود مونده بودن. دختره قبل از اینکه بره لباساش و بیوشه آروم چسبید به کوهیار و با ناز تو گردنش گفت: کوهیار عزیزم می خوای امشب بمونم؟

نفسم بند اومد و حس کردم دل و روده ام داره میاد تو دهنم. کاش کوهیار انقدر نزدیک من نایستاده بود تا مجبور نمیشدم همه ی حرفهایش و بشنوم. دوست داشتم تند از اونجا فرار کنم. تا خواستم تکون بخورم و برم کوهیار مچ دستم و کشید.

بهت زده متوقف شدم و با تعجب نگاش کردم. چشمش به دختره بود و هیچ تغییری تو وضعیتش نداده بود. خیلی خونسرد و جدی رو به دختره گفت: لطف می کنی اما نیازی نیست. میتونی بری. خسته ام.

میشد دلخوری و ناراحتی و تو چشمهای دختره دید اما رو لبهایش یه لبخند عسوه ای گذاشته بود. یه دستی به صورت کوهیار کشید و رو پاهاش بلند شد که لبهایش و ببوسه.

نفسم به شماره افتاده بود و مثل مار هیپنوتیزم شده بودم و نمی تونستم نگاهم و ازشون بگیرم. تو لحظه ی آخر کوهیار سرش و چرخوند و با من چشم تو چشم شد و لبهای دختره به جای لبهای کوهیار رو گونه اش نشست.

سعی کردم سریع نگاه غافلگیر شده ام و از نگاه تیز و دقیق کوهیار بگیرم اما تا سرم و انداختم پایین فشار انگشتاش دور دستم بیشتر شد مجبور شدم سرم و بلند کنم و تو چشمهایش نگاه کنم.

برای یک دقیقه بی توجه به حضور بقیه فقط تو چشمهام نگاه کرد. یه نگاه دقیق .. جدی و ... حس می کردم مثل یه کتاب داره چشمهام و می خونه.

از ترس چشمهام و بستم. دیگه دستم و فشار نداد و من چقدر ممنون بودم.

دختره بالاخره بی خیال شد و رفت و ماها هم از بقیه خداحافظی کردیم و راهی شون کردیم برن. جلوی در ایستادم و برای ملیکا و شیده که رفتن تو آسانسور دست تکون دادم. کوهیارم پشتم ایستاده بود.

صدای خنده اش و شنیدم دستهایش رفت سمت مچ پاهام. یکم ماساژشون داد. سبک شده بودم. حس کردم پاهام کمی بالاتر اومده. بی حال چشمهام و نیمه باز کردم. کوهیار رو پاهام خم شد و یه بوسه ی آروم و عمیق رو ساق پام نشوند. مثل برق گرفته ها جفت چشمهام از هم باز شد. نفسم به شماره افتاد. بدنم داغ شد. لبهایش و از پاهام جدا کرد و آروم پاهام و آورد پایین و تکیه داد به مبل و پاهام و گرفت تو بغلش. چشمهایش و بست و آروم چیزی و زمزمه کرد که به زور شنیدم. شایدم اصلاً قرار نبود که بشنومش.

"از کجا اومدی که الان وسط زندگی می"

نفهمیدم از خودش پرسید یا از من، هر چی که بود باعث شد اونقدر شوکه بشم که تند پاهام و جمع کنم و بزارمشون زمین و به تائیه نکشیده تو جام بشینم و بلند شم. اونقدر حرکت سریع بود که کوهیارم چشمهایش و باز کرد و متعجب خیره شد به حرکات من. بهت زده گفت: چی شده؟

بدون اینکه بهش جواب بدم مثل گیج ها به دوروبرم نگاه می کردم. همه جا کثیف بود و بهم ریخته. می خواستم برم. نمی خواستم الان اینجا باشم اما اوضاع آشفته ی اینجا و کوهیار بیچاره خسته و دست تنها.

نمی تونستم تنها ولش کنم.

با دو قدم خودم و به میز کنار مبلها رسوندم و خم شدم روش تا ظرفهای یه بار مصرف و بردارم. باید اول اینجا رو تمیز می کردم و بعد می رفتم.

چند تا بشقاب و رو هم گذاشتم و لیوانا رو توش انداختم.

اومد کنارم خم شد و مچ دستم و گرفت.

نمی خواستم نگاهش کنم.

کوهیار: آرشین... داری چی کار می کنی؟

به میز خیره شدم و یه لیوان دیگه رو ظرفها گذاشتم و گفتم: باید اینجا رو جمع کنم. تنهایی نمی تونی.

نزدیک تر شد و با یه فشار به دستم مجبورم کرد صاف بایستم.

تو چشمهام نگاه کرد و با آرامش گفت: تو بقدر کافی امروز زحمت کشیدی. اینا هم میمونه فردا خودم جمعشون می کنم. تو باید استراحت کنی. بیا بشین نمی خواد به چیزی دست بزنی.

سعی کردم دستم و بکشم. به میز و صندلیها و کف پر از آشغال نگاه کردم و گفتم: نه خیلی زیادن تنهایی نمیشه. خسته میشی.

خودش و نزدیک تر کرد جوری که بدنش مماس تنم شده بود. دستش و انداخت زیر چونه ام و سرم و بلند کرد. مجبور شدم تو چشمهاس نگاه کنم. یه لبخند کوچیک زد و گفت: آرشین جان... امشب نه... بزار یکم آرام شیم.

آروم شیم... آروم شیم... با چی آروم شیم؟ یا با کی آروم شیم؟ چرا نگفت آروم بگیریم؟ چرا نگفت راحت بشینیم؟

شده بودم مثل دختر بچه های خنگ که دنبال جواب یه مسئله ان و باید جلوی معلمشون جواب بدن، اما هر چی فکر می کنن راه حل یادشون نمی یاد.

تند تند پلک می زدم و یه جورایی با عجز نگاهش می کردم.

با یه نگاه که مخلوط نگاه شوخ و شیطون همیشگیش، همراه آرامش و یه حس مهربونی خاصی توش بود تو چشمهام نگاه کرد.

حس می کردم داره چشمهام و زیر و رو می کنه. دستش و گذاشت رو شونه ام و گفت: به خدا سخت نیست.

غافلگیر آب دهنم و با صدا قورت دادم و یه قدم رفتم عقب و ازش فاصله گرفتم.

مثل مار جذب چشمه‌هاش شده بودم.

من: پس باشه برای فردا میام کمکت. من دیگه برم.

یه ذره اومد جلو تر و گفت: نمی مونی؟

با ابروهای بالا رفته نگاش کردم.

یه لبخند زد و شونه اش و بالا انداخت و گفت: چه فرقی داره این ور یا اون ور؟ یه دیواره و یه

پنجره. شایدم بگم یه تراس بهتر باشه.

نگاش کردم.

آروم و ملتمس گفت: بمون....

نگاش کردم.

لبخندش عمیق شد، صورتش شیطون شد، چشمه‌هاش خواهش کننده، دسته‌هاش و رو هم گذاشت

و مثل دعا آورد رو سینه اش و گفت: قول میدم پسر خوبی باشم. اصلاً من اینجا می خوابم تو، تو

اتاق.

چشمه‌هاش و ریز کرد و امیدوار گفت: می مونی؟

یه قدم رفتم عقب تر.

می‌مونم...

می خوام بمونم...

نباید بمونم...

ولی من می خوام.... کوهیارم می خواد....

پسر خوبیه

می خواد اینجا بخوابه ...

بمونم؟

نباید بمونم....

به روز خودم و کنترل کردم و یه لبخند زدم و خوشحال و ریلکس، انگار نه انگار که فهمیدم چی گفته خیلی عادی گفتم: مرسی از دعوتت ولی باید برم تو خونه ی خودم راحت ترم.

دو قدم فاصله رو با یه قدم طی کرد و اومد جلو و گفت: ولی خسته ای. پاهاتم درد می کنه. اینجا بمونی بهتره. میدونم جون نداری راه بری.

با سر اشاره به دیوار خونه ی خودم کرد و گفت: تا اونجا نمیرسیا.

تک خنده ای کردم. تو این وضعیتم دست از شوخی بر نمی داره.

خیلی نزدیک شد دستهایش دورم پیچیده شد و آرام کشیدم سمت خودش.

سرش و خم کرد رو صورتم و آرام نفسهایش و داد تو صورتم و گفت: شرط می بندم اینجا راحت تر بتونی بخوابی.

یه جوری نگام کرد که یعنی "چی میگی؟"

یه نگاه به سینه اش و بالا پایین رفتنش انداختم. بدنش گرم بود. مطمئنم اینجا و با این حرارت راحت تر می تونستم بخوابم.

به زور یه لبخند زدم و دستم و گذاشتم رو سینه اش و خودم و هل دادم عقب و دستهایش رو کمرم کشیده شد و در نهایت ول شد پایین.

من: نه باید برم. میدونی که.... راحت ترم....

تیزتر از اون بود که نفهمه منظورم چیه.

دسته‌اش و از هم باز کرد و آروم کوبوند به رونه‌اش و یه شونه اش و بالا انداخت و گفت: باشه.. هر جور راحتی. به امتحانش می‌ارزید.

لبخند زد. لبخند زدم.

کوهیار: میرم لباسهات و بیارم.

من: ممنون میشم.

رفت تو اتاق. یه نفس آسوده کشیدم. خدایا شکرت. چقدر سخت بود مقاومت کردن در برابر وسوسه‌ی حضور کوهیار.

اما میدونستم اگه امشب بمونم. با اینکه مطمئن بودم وقتی کوهیار حرفی میزنه پاش وامیسته و می‌تونم بهش اعتماد کنم اما اونقدر به خودم اعتماد نداشتم که مطمئن باشم اگه بمونم اجازه بدم همه چیز آروم بگذره و مطمئن نبودم که فردا صبح هم از کاری که ممکنه با موندنم انجام بدم و تغییری که می‌تونستم تو رابطه امون ایجاد کنم راضی می‌بودم.

من هنوز به خودم مطمئن نبودم.

کوهیار با وسایلم از تو اتاق اومد. مانتوم و پوشیدم و شالم و انداختم سرم. کیف کوچیکم و برداشتم.

نگاهی به دسته‌اش کردم و گفتم: پس کفشام کو.

با لبخند اشاره ای به جاکفشی کنار درش کرد و گفت: اونجاست.

با هم به سمت در رفتیم و کفشهام و برداشتم و پوشیدم. حس می‌کردم با این کفشها چقدر رفتم بالا. حس خوبی داشت.

وقتی دیدم دست کوهیارم رفت سمت کفشش سریع گفتم: تودیکه کجا؟

کوهیار: ساعت ۲:۳۰ نصفه شبه فکر نمی‌کنی که بزارم تنها بری؟

اوه نه. فجیع تر از اینم میشه. اگه بیاد مطمئن نیستم بزارم برگرده خونه اش.

تند دستم و گذاشتم رو دستش و گفتم: کوهیار...

اونقدر هول صداش کردم که متعجب برگشت نگام کرد.

لبم و گاز گرفتم. حالا چی باید می گفتم؟

آروم و ملتمس گفتم: من خودم میرم.

خونسرد گفتم: نمیشه.

خم شد سمت کفشش که این بار بازوش و گرفتم و متوقف و صافش کردم.

پرسش گر نگام کرد.

من: خواهش می کنم. نیاز دارم تنها برم.

پر سوال نگام کرد اما چیزی نگفت. دستهایش و جمع کرد و گذاشت تو جیبش. نمی دونم از تو

چشمهام چی خوند یا از حرفم چه برداشتی کرد که آروم گفتم: باشه...

خوشحال و هیجان زده با ذوق گفتم: مرسی...

با لبخند یه "خواهش می کنمی" گفتم و خم شد در و برام باز کرد.

کوهیار: بازم ممنون بابت همه چی.

من: خواهش می کنم.

دستم و رو کیفم فشار دادم. یه لبخند نصفه زدم. سرم و انداختم پایین و برگشتم سمت در باز. یه

نگاه به بیرون انداختم. سرم و انداختم پایین دستم و بیشتر به کیف فشردم، یه قدم به سمت در

برداشتم.

نمی تونستم همین جوری برم. نه بعد تمام اتفاقات امشب. نه بعد همه ی حسهایی که داشتم و

کوهیار داشت. نه بعد اون همه نگاه و آرامش. باید یه چیزی می گفتم یه حرفی می زدم یه...

گوشه ی لبم و به دندون گرفتم. چشمهام و بستم و یه نفس عمیق کشیدم. یه دستم و از کیف جدا کردم و مشت کردم. خودم و آروم کردم و مطمئن برگشتم سمت کوهیار... دستهای تو جیبش... قد بلندش... بدن استوارش... با دیدن اون چشمها و اون نگاه ...

رو پنجه ی پام بلند شدم و چشمهام و بستم و تند لبهام و گذاشتم رو لبه‌اش.

تموم شد. التهاب.. استرس.. نامطمئنی.. شک... دو دلی...

همه اش تموم شد. لبهامون ثابت بود چسبیده به هم اما ثابت. شایدم کوهیار غافلگیر بود. چشمهای بسته ام اجازه نمی داد بفهمم حالتش چیه؟ شوکه است؟ یا...

بعد از چند ثانیه که به نظر طولانی هم میومد پاشنه ی پام و رو زمین قرار دادم و لبهام از رو لبه‌اش برداشته شد.

چشمهام هنوز بسته بود و همون طور سرم و آوردم پایین. یه جورایی نمی تونستم بهش نگاه کنم.

آروم چشمهام و باز کردم و اولین چیزی که دیدم کفشهام بود.

لبم و گاز گرفتم و یه خداحافظ آروم گفتم و اومدم برگردم که تو کسری از ثانیه دست چپ کوهیار رفت دور شکمم و با یه حرکت چرخوندم و کشیدم تو بغلش و همزمان با دست راستش چونه ام و گرفت و سرم و بلند کرد و خودشم کمی خم شد و با دست کمی به بالا هلم داد و

لبهام جای خودشونو پیدا کرده بودن.

چشمهام بی اختیار بسته شدن.

یه بوسه ی ملتهب اما ثابت و عمیق.

لبه‌اش جدا شد و پیشونیش و چسبوند به پیشونیم. جرأت کردم و چشمهام و باز کردم. چشمه‌اش نیمه باز رو لبم ثابت مونده بود. لبه‌اش و کشید تو دهنش و گازشون گرفت.

انگار می خواست لبهام و مزه کنه. چشمه‌اش بالا اومد و تو نگاهم نشست. به چشمه‌اش نگاه کردم به هر دو تاش. چشمه‌اش خندید. لبه‌اش خندید و دوباره لبام و با لبه‌اش کشیده شد.

این بار کوتاه نبود ثابت نبود. برای مزه هم نبود....

دست چپش دور کمرم سفت شد و دست راستش شونه هام و احاطه کرد و به خودش فشردم. از زور هیجان دستهام باز شد و کیفم افتاد.

دستهام بی اختیار بالا اومدن و یکی دور گردنش حلقه شد و دیگری تو موهایم فرو رفت. سرهامون و لبهامون می چرخید.

نفس کم بود اما نمی توانستم یه لحظه ازش فاصله بگیرم. نمی شد.

نه می خواستم نه می زاشت.

نمیدونم چقدر گذشت. که لبهام و ول کرد و بوسه هاش نشست رو صورتم. رو گونه ام فکم و سرش رفت تو گردنم.

نفسهام تند شده بود و داغ.

چند بوسه به گردنم زد. داغ شدم، گر گرفتم.

آروم و بریده بریده گفتم: کوه... یار... باید... برم...

لبه‌هایم رو گردنم ثابت موند. بی حرکت. دستهایم دور کمرم سفت شد. تو گلوم گفت: حتماً؟ موندنت... راه نداره؟

من: نه ... نمی توانم ... بمونم.

سرش و یه تکونی داد و یه بوسه به گلوم کرد و یکم فاصله گرفت و یه بوسه ی عمیق رو لبهام نشوند و ازم فاصله گرفت.

تو چشمهایم نگاه کردم. می خواستم خودم و بکشم عقب اما دستهایم پیچیده دور بدنم اجازه نمی داد.

آروم صدایش کردم.

تو چشمهایم خیره بود اما انگار تو حال خودش بود.

کوهیار: جانم...

من: دستهایت....

با استفهام نگام کرد و یهو به خودش اومد یه آهانی گفت و دستهایش و جدا کرد و رفت عقب.

کوهیار: ببخشید حواسم نبود.

لبخند زدم.

خم شد و کیفم و از رو زمین برداشت و داد دستم.

تشکر کردم.

سرش پایین بود. آرام گفت: تا حالا برای موندن کسی انقدر تلاش نکرده بودم.

فقط نگاش کردم.

نگام کرد. یه لبخند محو زد و گفت: ارزش داشت.

لبخند زدم.

من: خوب دیگه من برم... شبت بخیر.

رو پاهام بلند شدم و آرام گونه اش و بوسیدم.

لبخند زد. دستهایش و تو جیبش قرو برد و خیلی جدی و با یه اخم ریز گفت: رژت مزخرفه. خیلی

بد مزه است.

چشمهام گرد شد.

یه لبخند کج زد و شیطون گفت: لبهات عالین. آدم و گشنه می کنن.

به زور لبخند خوشحال و راضیم و جمع کردم و باهایش دست دادم و اومدم بیرون. تا سوار

آسانسور نشدم و درش بسته نشد از جلوی در نرفت.

تیکه دادم به دیوار آسانسور و چشمهام و بستم و یه نفس عمیق کشیدم.

بین تموم حسهای گنگ و گیج کننده گم شده بودم.

نمیدونستم به کدوم قسمتش فکر کنم. با قدم های خسته خودم و به خونه رسوندم. یه راست رفتم تو دستشویی و لنزهام و در آوردم و صورتم و شستم.

خسته بودم خیلی خسته. بدون فکر لباسهام و در آوردم و بدون اینکه حس پوشیدن لباسی داشته باشم رو تخت ولو شدم و ملافه رو کشیدم رو خودم و نفهمیدم کی خوابم برد.

با صدای زنگ گوشیم بی حوصله و خواب آلود بدون باز کردن چشمهام دستم و کشیدم رو پاتختی و با لمس گوشیم تو خواب و بیداری دکمه اش و زدم و گذاشتم زیر گوشم.

خواب آلود با صدای بمی گفتم: چیه؟

صدای کلافه ی کوهیار تو گوشی پیچید.

کوهیار: سلام خواب بودی ببخشید نمی خواستم بیدارت کنم.

تو خواب یه "اهمی" گفتم.

کوهیار: یه چیز میگم زود قطع می کنم تو به ادامه ی خوابت برس عزیزم.

با شنیدن عزیزم گوشام تیز شد و چشمهام نیمه باز شد و به زور سرم و کمی بالا کشیدم و به دستم تکیه دادم. هنوز نفهمیده بودم کی زنگ زده اما هر کسی که بود من و عزیز خودش می دونست پس آدم با شخصیت و مهمی بوده.

سعی کردم هوشیار شم و با یه سرفه صدام و صاف کردم و گفتم: نه بیدارم.

صدای کلافه اما پر خنده ی کوهیار و شنیدم.

کوهیار: آره از قشنگی صدات کاملاً پیداست بیدار بودی.

سرم و خاروندم و لبهام و با زبون خیس کردم. گیج به ساعت نگاه کردم. ساعت ۱۱ صبح بود.

من خوابم میومد. یاد دیشب و مهمونی و خونه ی ترکیده ی کوهیار باعث شد تو جام نیم خیز بشم.

من: چیزه... نفهمیدم کی صبح شد. می خوای خونه رو تمیز کنی؟ یه چیزی بخورم میام اونجا. کوهیار تند گفت: نه نمی خواد برای همین زنگ زدم.

یه زنی از تو خونه صداش کرد و کوهیار بلند داد زد " الان میام " .

گوشهام و چشمهام باز شد. اخمام رفت تو هم. این دیگه کدوم نکبتی بود؟ فکر کردم دیشب همه رو فرستاد رفتن. این و کجا قایم کرده بود؟

به زور جلوی خودم و گرفتم نگم که اون پتیاره کیه تو خونه اته. آخه این حرفها به من نمیومد و دلیلی برای پرسیدن هم نداشتم. حالا یه بوس ارزش مداخله تو زندگی خصوصی بقیه رو نداشت. شایدم داشت... ولی منم همچین حقی داشتم؟

کوهیار کلافه تو گوشی پوفی کرد و با عجز گفت: بدبخت شدم آرشین.

تو یه لحظه همه چیز و فراموش کردم و نگران صاف تو جام نشستم. ملافه از رو بالاتنه ی لختم افتاد پایین. بی توجه بهش گفتم: چرا؟ چی شده؟

کوهیار: خونه رو که یادته چه جوری بود دیشب؟

من: آره.

کوهیار: هیچی دیگه یه ساعت پیش زنگ زدن رفتم در و باز کردم خواستم هر کی هست کلی چیز بارش کنم که دیدم زری جون پشت دره. تعجب کردم. انتظارش و نداشتم. معمولاً بی خبر نمیاد. در و که باز کردم اومد بالا خونه رو که دید نزدیک بود سخته کنه. اصلاً از در تو نیومد تا براش نایلون بردم پیچید دور پاهاش و دستاش و اون موقع تازه پاشو گذاشت تو خونه. حتی ساکشم رو زمین نداشت چند تا نایلون برداشت چید رو زمین ساکش و گذاشته روش.

کلافه نفس صدا داری کشید و گفت: الانم لباس در نیاورده دستکش دستش کرده داره کل خونه رو میسابه تا از نجستی پاک شه.

از ناراحتیش و کلافگیش ناراحت شدم. آروم گفتم: کمکی از دست من بر میاد؟ می خوام بیام کمکت؟

دلخور گفتم: حتی نمی زاره من دست به چیزی بزنم. از یه ساعت پیش تا حالا مجبور شدم ۲ بار دوش بگیرم. برای همین بود که هر وقت میومد اینجا رو مثل گل می کردم که این وسواسش عود نکنه. الان به همه چیز شک داره که ناپاکه. نمی دونستم چی بگم.

به مامانش نمیومد این مدلی باشه یعنی خونهی من که اومد خیلی راحت بود.

من: کوهیار... پس چرا خونه یمن اومد خیلی راحت بود و گیر نمی داد.

پوفی کرد و گفت: با غریبه ها کاری نداری با خودیا مشکل داره. میگه خونه ی اونا می خوام ۲ ساعت بشینم فووش برگشتم خونه ام یه دوش می گیرم. دیگه چیزی نداشتم بگم. ساکت شدم. اونم همین طور.

بعد از چند ثانیه گفت: ببخشید از خواب بیدارت کردم. زنگ زده بودم بگم راحت تا هر وقت که خواستی بخوابی چون خونه داره ساییده میشه. دستت درد نکنه تو هم یکم بیشتر استراحت کن خسته ای.

نمی دونم تا کی اینجاست. فکر کنم یه هفته، ده روزی بمونه. می خواد بره دکتر.

دوباره صدای زری جون اومد که کوهیار و صدا کرد.

کوهیارم تند تو گوشه گفتم: آرشین من دیگه برم. بعداً بهت زنگ می زنم. ببخشید.

و قبل از اینکه بتونم جوابش و بدم قطع کرد.

گیج به گوشه تو دستم نگاه کردم. تازه فهمیدم این بدبخت دیشب چرا داشت خودش و جر می داد به خاطر یه جفت کفش ناقابل.

شونه ام و بالا انداختم و گوشه و پرت کردم رو تخت و خودم و ولو کردم روش و چند ثانیه بعد همچین خوابیدم که انگار هیچ وقت هیچ زنگ تلفنی از خواب بیدارم نکرده بود.

روزی از اومدن مامان کوهیار می گذره و تو این مدت کوهیار هر روز یک بارم که شده زنگ می زنه حالم و می پرسه.

این چند روز اونقدر کلافه است که دیگه از شوخیهای همیشگی خبری نیست.

وقتی ازش پرسیدم مشکلی پیش اومده؟

ناراحت گفتم: زری جون مدام فکر می کنه خونه کثیفه. تا فرشها و مبلها رو ۴ دور با شامپو فرش نشست رضایت نداد.

با آه گفتم: همه ی خونه ام خیسسه. حس می کنم یه سیل اومده همه ی اساسیه رو خیس کرده رفته. حتی نمیشه رو مبلها نشست.

کلافگی و خستگی تو صدات داد می زد. اونقدر براش ناراحت شدم که اگه بود با یه بغل سعی می کردم بهش دلداری بدم.

اما الان.. نمی دونستم چی بگم.

فقط گفتم: یکم دیگه تحمل کن میره خونه اش. در مورد شستشو هم بهتر، خونه ات یه باره اساسی تمیز شد. پول فرش شستن و مبل شویی هم نمیدی.

می خواستم یکم شادش کنم.

با خودم که تعارف ندارم. دل خودمم براش تنگ شده. خدایی وسواسی بودنم خیلی بده. خوبه کوهیار غیر کفش پوشیدن تو خونه رو چیز دیگه ای حساس نیست.

یاد دهنی خوردنش افتادم. قهوه و آب پرتغال و که بی اجازه گرفت سر کشید.

نه حالا که فکر می کنم یه ذره هم کثیفه. دهنی خور.

خسته از کار و گرمای هوا کلید و تو قفل چرخوندم و وارد خونه شدم. کفشم و در آوردم. کلید و رو میز وسط هال انداختم و یه راست رفتم تو اتاق و تو حمام.

اونقدر عرق کرده بودم که حس خیسگی و چسبناکی بدنم حالم و بد می کرد. یه دوش آب ولرم بدنم و سر حال آورد.

از حمام بیرون اومدم و بعد خشک شدن تنم یه تاپ بندی و یه دامن کوتاه چین چین پوشیدم که خیلی خنک بودن و به پوست تنم باد میرسوندن.

از اتاق اومدم بیرون. هوا گرم بود و احساس می کردم اکسیژن تموم شده. در تراس و باز کردم و با باز شدنش باد تو خونه پیچید و پرده ی سفید حریر پشت در با باد رقصید. انقدر خوشم میومد پرده این جوری باد بخوره.

یه نفس عمیق کشیدم. یه نیم نگاه به تراس بغلی انداختم. خالی خالی بود.

امروز از کوهیار خبری نبود. برخلاف روزهای قبل حتی تماسم نگرفته بود. دوباره یه نفسی کشیدم و برگشتم تو خونه.

رفتم تو آشپزخونه و یه املت درست کردم و خوردم.

کلی وقت داشتم و می تونستم استراحت کنم. کتابی که شبها قبل خواب می خوندم و از رو پاتختی برداشتم و همراه یه ملافه ی نازک آوردم و رو مبل بزرگ تو هال لم دادم و عینکم و رو چشمم گذاشتم و مشغول کتاب خوندم.

کتاب خوندم تو سکوت و آرامش و دوست داشتم. جوری که گذشت زمان و حس نمی کردم. هوا که تاریک شد بلند شدم لامپ و روشن کردم و دوباره مشغول شدم.

عرق کتاب بودم که صدای تقه هایی به شیشه باعث شد متعجب سرمو بلند کنم. چشمهام و ریز کردم تا بتونم سایه ای که تو تاریکی بیرون رو تراس ایستاده رو ببینم.

قیافه اش که پیدا نبود اما قدش.

نامطمئن و با شک گفتم: کوهیار... تویی....

کوهیار: اجازه هست؟

سریع کتاب و بستم و عینکم و برداشتم انداختم رو میز و از جام بلند شدم و به سمت تراس رفتم.

من: البته بیا تو...

با چند قدم رسیدم نزدیک در تراس.

تکیه اش و داده بود به در و بهم نگاه می کرد. نزدیک که شدم تکیه اش و از رو در برداشت و یه قدم رفت عقب.

بهبش اشاره کردم و گفتم: چرا میری بیرون؟ بیا تو خونه.

یه نگاه نامطمئن و با شک به تراس خونه ی خودشون انداخت و دوباره نگام کرد و نگران گفت: نه همین جا خوبه نمی تونم زیاد بمونم. مامان هنوز بیداره.

از تراس اومدم بیرون و رو به روش ایستادم.

چهره اش خسته بود. هیچ وقت این جوری ندیده بودمش.

دلَم یه جوری شد.

آروم گفتم: کوهیار حالت خوبه؟

چشمه‌هاش و بست و تکیه داد به لبه ی تراس و روش نشست و چشمه‌هاش و بست. به همون آرومی گفت: نه خوب نیستم. کارهای شرکت گره خورده. مأموریتم جلو افتاده، مامانمم که این جور...

دلَم برای قیافه ی خسته اش ریش شد. عادت کرده بودم به همیشه شاد دیدنش. به پر انرژی بودنش به مقاوم بودنش.

یه قدم جلو رفتم و ایستادم جلوش. تو نوری که از سالن میومد قیافه ی خسته اش خسته تر به نظر میومد.

بی اختیار دستم و بلند کردم و گذاشتم رو گونه اش.

تو همون حال چشم بسته یه نفس عمیق کشید و صورتش و خم کرد سمت دستم و گونه اش و کشید رو کف دستم.

با شصتم نوازشش کردم. دستش و بالا آورد و گذاشت رو دستم و کف دستم و بوسید.

چشمه‌اش و باز کرد و تو نگام خیره شد و با یه حال عجیبی گفت: خسته ام. دلتنگم...

چقدر دوست داشتم که این دلتنگی برای من بوده باشه.

یه لبخند کم جون نشست گوشه ی لبش. دستهایش و گذاشت رو پهلوهام و پاهاش و باز کرد و آرام کشیدم جلو سمت خودش.

حالا که نشسته بود تا حدودی هم قد شده بودیم اما بازم اون بلند تر بود.

تو عمق چشمهام خیره شد. بی کلام، بی حرف ...

دستهایش و از رو پهلوهام بالا کشید و آورد کنار گردنم. با جفت شصتاش زیر چونه ام و فشار داد و سرم و آورد بالا.

نگاهش بین چشمهام و لبم چرخید. یکم خم شد سمتم.

لبه‌اش خوش فرم بودن. دوستشون داشتم. بوسیدنش حس خوبی داشت.

سرم و یکم تکون دادم. منظورم و فهمید. سرش بیشتر خم شد و آرام نشست رو لبم.

دونه دونه لبهام و بوسید و بوسه هاش آرام بود و با طومآئینه. بدون هیچ عجله ای.

انگار واقعاً برای آرامش گرفتن می بوسید.

من که آرام شدم. اونو نمیدونم.

بعد چند دقیقه لبهام و ول کرد. گونه ام و بوسید، پایین گوشم و...

دستش آرام رو گردن و شونه ام کشیده شد و دور کتفم پیچید و بغلم کرد. سرش و گذاشت رو

شونه ام.

کوهیار: مرسی.. مرسی بابت همه چیز.. ببخشید که نتونستم....

-: کوهیار....

با صدای زری جون که از تو خونه کوهیار و صدا می کرد یکم از هم فاصله گرفتیم و سرامون چرخید سمت در تراس کوهیار.

کوهیار: مامانه... نمیدونه کجام.

برگشت نگام کرد.

با یه صدای ناراحت گفت: باید برم.

سری تکون دادم به نشونه ی موافقت.

تند یه بوسه رو لبم نشوند و ازم جدا شد و با دو حرکت پرید رو تراس خونه اش . دستش و به دستگیره گرفت و برگشت سمتم و با لب زدن گفت: ممنونم.

لبخند زدم و چشمهام و بستم.

دستی تکون داد و رفت تو خونه.

خیره به در بسته ی تراس به رفتنش نگاه کردم. به بودنش به خستگیش به ...

یه لبخند محو رو لبم نشست و برگشتم تو خونه و دوباره کتابم و گرفتم که بخونم.

اما بعد هر خطی که می خوندم صورت کوهیار و نگاهش و کارهاش میومد جلوی چشمم و بی اختیار باعث لبخند زدنم میشد.

اونقدر کتاب خوندم و فکر کردم که نفهمیدم کی رو همون مبل با در باز تراس خوابم برد.

از رو بی کاری و بی حوصلگی مشغول سر و سامون دادن به خونه شدم. این چند وقته اصلا حوصله ی هیچ کس و هیچ چیز و ندارم. یه کوهیارم بود روحیه امو تقویت می کرد اونم نیست شده. از وقتی زری جون اومده تماسمون در حد همون چند تا تلفن و یه بار دیدنش رو تراس بوده. الان ۲ روزه که حتی زنگم نزده.

کلافه ام و مدام حس می کنم یه چیزی و گم کردم.

این بیکاریها و کلافگیها یه مزیت داشت اونم این بود که یکم ذهن مشغولیم باعث شد که به فکر مامان و آرشا بی افتم و حرفهای مامان که میگفت این چند وقته آرشا سر به راه شده.

هر چند که این موضوع مامان و خوشحال می کرد اما برای من عجیب بود. خونه موندن آرشا و دوردور نکردن و مهمونی نرفتن یا لااقل کم رفتنش خیلی خیلی

برای همینم زنگ زدم بهش و گفتم وقت کرد ۲ ساعت بیاد اینجا. اونم قبول کرد.

اونقدر بی کار بودم که تند گفتم "زودتر بیاد".

رفتم تو آشپزخونه و چایی دم کردم. یه نگاه به یخچال انداختم. یکم شیرینی و شکلات داشتم.

خنده ام گرفت. مثل مادر بزرگای مهربون که هر وقت میرن دیدن نوه هاشون تو جیبهاشون پر شیرینی و شکلاته، که نوه اشون و خوشحال کنه یا تو خونه اشون شکلات و اینا می زارن که بچه اومد خونه اشون بدن بهش ذوق کنه، منم هر بار که می رم خرید بی اختیار دستم میره سمت شکلات و تنقلات و شیرینیجات.

خودم که نمی خوردم. اینا رو هم می گیرم که اگه یه وقتی کوهیار اومد اینجا بدم بهش خوشحال بشه. مهمونی که میره فقط دنبال ایناست و به عشق خوراکیها میره جایی.

نفس کشیدم و چند تا شکلات و شیرینی برداشتم تو یه طرف چیدم و بردم گذاشتم رو میز.

کمرم و که صاف کردم زنگ خونه رو زدن.

رفتم سمت در و بازش کردم. آرشا بود. جلوی در ایستادم و منتظر بالا اومدنش شدم. از آسانسور پیاده شد. با هم دست دادیم و اومد تو خونه. براش چایی بردم و یکم حال و احوال کردیم و از مامان اینا پرسیدم و یه یه ربعی وقت تلف کردم.

کلاً مقدمه چین خوبی نبودم و نیستم برای همینم بی حوصله از این همه پیش زمینه سازی رو کردم بهش و گفتم: آرشا قضیه چیه؟

یه ابروش رفت بالا و با تعجب پرسید: قضیه؟؟؟

پوفی کشیدم از این همه توهمی که تو سرم بود و باعثش مامان بود.

رو مبل خودم و کشیدم جلو و گفتم: ببین مامان جدیداً خیلی خوشحاله. هر وقت باهاش حرف می زنم میگه آرشا همه اش تو خونه است و دنبال کار می گرده و بچه ام سر به راه شده و دیگه کمتر نگرانشم و تو هم اگه برگردی خونه من خیالم راحت میشه. خوب این یعنی یه جای کار می لنگه. یا افسردگی گرفتی یا یه موضوع دیگه حالا یا خودت میگی یا خودم حدس میزنم؟

سرش و بلند کرد و یه لبخند تلخ زد و گفت: واقعاً مامان فکر می کنه خونه موندن من خوبه؟ اگه بشینم تو خونه و آفتاب و مهتاب رنگم و نبینن خیلی دختره خوبیم؟ دلش و به این چیزا خوش کرده؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: ببین اینا حرفهای مامانه. من نمیدونم قضیه چیه و چی شده و تو چرا خونه نشینی اما اینم می دونم آدمی نیستی که بیخودی خودت و تو خونه حبس کنی. کم کم اگه حتی مهمونی و دورهمی و مسافرتی که نری بیرون رفتن و خرید کردن رو شاخشه. حالا چی شده که آرشای عشق خرید یا بهتر بگم معتاد خرید تو خونه نشسته و خودش و از این نعمت الهی محروم کرده....

ابروهام و فرستادم بالا و سری تکون دادم.

من: خودت بگو...

پوفی کرد و رو پاهاش خم شد و آرنجش و گذاشت رو پاهاش و دستهایش و تو هم قفل کرد و به فرش خیره شد.

منتظر و بی حرف فقط نگاش کردم. ترجیح میدادم خودش دهن باز کنه و حرف بزنه تا به زور ازش حرف بکشم. به زمان نیاز داشت تا چیزی که تو ذهنشه رو سرو سامون بده.

دست بردم و فنجون نسکافه ام و از رو میز برداشتم و بردمش به سمت دهنم و به لبهام نزدیک کردم.

خواستم یه قلوپ ازش بخورم که با حرف آرشا پرید تو دهنم و تا حلقم و سوزوند. سریع گذاشتمش رو میز و تیز خیره شدم به آرشا.

آرشا: تا حالا به ازدواج فکر کردی؟

ازدواج چه واژه ی غریبی. چیزی که به خاطر مامان اینا بهش معتقد نبودم و حالا یه چند وقتی هست که بی اختیار تو فیلم ها و سریالهایی که شبها موقع خواب میدیم صحنه ی ازدواج و خواستگاری بازیگرا بیشتر از هر چیز دیگه ای احساساتم و تحریک می کرد. اما در هر حال بازم چیز مزخرفی بود.

بی حرف نگاش کردم.

سرش و بلند کرد و بهم خیره شد.

تو حس و حال خودش بود.

آرشا: تا حالا شده کسی و ببینی و فکر کنی این همونه که می خوای؟ این همونیه که باید باشه بدون تغییر بدون کم و زیاد. همونه که از نظر تو از هر لحاظ تکمیله؟ کسی که خودش برات مهم باشه نه موقعیتش نه قیافه اش و نه خانواده اش. کسی که حس کنی باهانش راحتی و می تونی براش هر کاری بکنی. هر کاری که اون بخواد و خوشحالش کنه. هر چیزی که بر طبق میل و اعتقادات اون باشه.

مهم نیست تو چی فکر می کنی. مهم نیست منطقت چیو میگه مهم نیست قبلاً چی فکر می کردی الان مهمه که فکر اون شده فکر تو چون خودت می خوای.

یه جایی تو ذهنم یکی گفت: آرشا در مورد کوهیار حرف می زنه آیا؟

یه نفس عمیق کشید و گفت: من الان اون حال و دارم. حالی که قابل وصف نیست.

از ذهنم گذشت " تو توضیح نده خودم حسش می کنم "

سرش و گردوند و دستهایش و باز کرد و دوباره تو هم قلاب کرد و گفت: نمی دونم حسین و یادته یا نه.

به ذهنم فشار آوردم یه چیزای گنگی توش پیدا میشد اما نه کامل.

آرشا: دوست پسرم قبل میلاد. بهترینش. تنها کسی که حس کردم می تونم باهاش ازدواج کنم و یه عمر کنار خودم ببینمش و بازم دوستش داشته باشم و هیچ وقت از داشتنش خسته نشم. کسی که واقعاً باعث شد به ازدواج فکر کنم.

نه به خاطر قیافه اش، قد و هیکلش یا موقعیت خوب خانواده اش که البته اینها هم بودن اما مهم تر از همه خودش بود. خود خودش همون جور که هست. اخلاقش و دوست داشتنش. رفتارش... حسی که بهم میداد... چیزی که بینمون بود...

نفسی کشید و دستهایش و آزاد کرد با حسرت و بغض لبهایش و تر کرد و تکیه داد به مبل و سرش و رو به بالا گرفت و خیره شد به سقف.

آرشا: چیزی که فکر می کردم هست.. یا .. بود و خراب شد...

اخم ریزی کردم. خراب شد؟

آرشا: به خاطرش خودم و عوض کردم. به خاطرش کارهای قبلیم و کنار گذاشتم. مهمونیهام خلاصه میشد تو جمع هایی که حسینم بود. اگه از کسی خوشش نمیومد یا حس می کرد یه حالیه اون آدم حذف میشد برای همیشه. اگه لباسی و دوست نداشت دور انداخته میشد. آرایشم زیاد بود.. کم می کردم... یه آدمهایی و خوب نمیدونست، قطع رابطه می کردم...

همونی شدم که می خواست. همونی که دوست داشت... دوستش داشتم... خیلی... همه چیزش و.. اخلاقش و گاهی سگ بازیهاش و .. عصبانیتش و .. از ته دل خندیدنش و ... حتی محبت کردنش و توجهاتش و... دوست داشتم و واقعاً بهش نیاز داشتم.. به اینکه برای کسی مهم باشم.. نگرانی و تو چشمهای یکی بخونم. اگه دیر جواب میدادم یا ازم بی خبر بود دلواپس بشه.. حس خوبی داشت... از اینکه بگه هوا سرده لباس گرم بپوش تنم گرم می شد... جون می گرفتم... این که بخوام همه ی روزام و با چشمهای اون صبح کنم... فکری بود که کم کم جزوی از رویاهام و آرزوهام شده بود...

کنجکاو خودم و کشیدم سمتش. زهر خندی زد و گفت: اما نشد.. نخواستن... یعنی نداشتن...
 اخمهام تو هم رفت....

آرشا: یه وقتیایی حس می کنم دنیا با این همه آدم حسود و چشم تنگ چی کار می خواد بکنه؟
 یا آخرش به کجا میرسه؟

خونه ی حسین کرج بود. خونه مجردیش. مهمونیهاش و اونجا می گرفت. برای من سخت بود که هر بار تا اونجا برم. برای همینم با یکی از دوستاش که اونم از تهران میرفت هماهنگ شدیم که با هم بریم و برگردیم چون ماشین داشت و مطمئن تر از آژانس بود و در ضمن خونه اش نزدیک خونه ی ما بود.

چون یه مرد بزرگ ۳۵-۳۶ ساله بود و نسبتاً محترم هیچ فکر بدی در موردش نکردم. هم خودم راحت تر بودم هم حسن خیالش راحت شد. رابطه ام با اون پسره هم خیلی رسمی بود. راحت حرف می زدیم اما جدی. شوخی و جلف بازی هم نداشتیم.

همه چیز خوب بود تا اینکه نمی دونم کدوم آدم حسودی.. کدوم آدم بی معرفتی رفت و به حسین گفت من و اون پسره با همیم. با هم رابطه دارم.

چشمهام گرد شد. آرشا بغض خفه ای کرد. دستهایش رو دسته ی مبل مشت شد.

آرشا: بهم زنگ زد. کلی داد و بیداد کرد. براش توضیح دادم که چیزی نیست و برای چی با اون اصلاً میرم و میام. قبول کرد. راضی شد. یا من فکر کردم که راضی شد. انگار بعدش از خود اونم

میپرسه. اونم نامردی نکرد و گفت " آره ما با همیم پس فکر کردی برای چی با هم میریم و میایم؟ "

بعدم یه مشت چرت و پرت در مورد من بهش گفت که اونم ...

آروم گفتم: قبول کرد؟

با بغض و چشمهای ناراحت نگام کرد و گفت: همه چیز و در موردم میدونست. از روابط راحتیم و دوست پسرای قبلیم و ... همه چیز و هم خودش میدونست هم خودم بهش گفتم... باور کرد. باورش شد... گفت وقتی انقدر راحتی برات چه فرقی می کنه من باشم یا اون؟

لبیم و گاز گرفتم. ناراحت نگاش کردم. جلوتر رفتم و دستش و گرفتم و آروم نوازشش کردم.

به دستهامون نگاهی کرد و یه لبخند کج زد.

آرشا: رابطه امون به فنا رفت و تموم شد. به زور با خودم کنار اومدم. به زور تونستم بزارمش کنار. به زور رویاهام و آرزوهام و خورد کردم و شکوندمشون تا بهشون فکر نکنم.

حدود یه ماه و نیم دوماه پیش تو خونه بودم و داشتم حاضر میشدم برم بیرون که بابا زنگ زد و گفت " یکی از مدارکش و خونه جا گذاشته خودش تو شهر نیست یکی از همکاراش و می فرسته بیاد بگیره " منم گفتم باشه میمونم تا مدارک و بدم و بعد برم.

یه ۲۰ دقیقه ی بعد زنگ زدن. در و باز کردم و گفتم " بفرمایید بالا " رفتم مدارک و گرفتم و آوردم. وقتی در و باز کردم....

ساکت شد. لبهاس و کشید تو دهنش و دوباره یه نفس عمیق. سرش و بلند کرد و تو چشمهام نگاه کرد. با بغض گفت: خودش بود... بعد این همه مدت... دیدمش... اونم پشت در خونه امون... ماتم برده بود... هیچ تغییری نکرده بود... دوست داشتنی تر هم شده بود...

نمیدونی چقدر شوکه شده بودم. دهنم باز مونده بود نمی تونستم تکون بخورم. چسبیده به دستگیره ی در ماتم برده بود. اونم فقط بی حرف نگام می کرد. اونم گیج مونده بود. شاید اونم فکر نمی کرد منو ببینه.

اونقدر مات موندم که نفهمیدم مامان کی از آسانسور پیاده شد و اومد تو خونه. یه نگاه به ما دو تا کرد و رو به حسین گفت: بفرمایید.

با صدای مامان حسین به خودش اومد یه سلامی کرد و خودش و معرفی کرد و گفت برای مدارک اومده.

مامان با لبخند باهاش سلام علیک کرد. ازم خواست مدارک و بیارم که بی حرف دستم و بلند کردم که بدم بهش. موقعی که داشت می گرفتشون بی اختیار دستش کشیده شد به دستم و من... بغضش بیشتر شد و به زور گفت: آتیش گرفتم.. اون همه زحمت دود شد هوا.. دوباره حالی به حالی شدم و دلم هوایی شد.

حسین تند تشکر کرد و با یه خداحافظی رفت. اونقدر شوکه بودم که نمی تونستم درست فکر کنم. فقط نیشم مثل منگلا باز مونده بود.

بدتر از اون این بود که مامان تا دوساعت در مورد حسین و خوش قیافه بودنش و وجناتش و آقاییش سخن وری کرد و دل منو آتیش زد.

بی خیال بیرون رفتن شدم و برگشتم تو اتاقم و رو تختم ولو شدم. کل روز بهش فکر کردم. دوباره خیالش اومده بود تو ذهنم و زندگی و این بار دور کردنش سخت تر بود. چون با وجود مامان و بابا که مدام در موردش حرف می زدن مدام ذهنم پر میکشید سمت اون و خاطراتمون. چند وقت گذشت و من مدام به اون فکر می کردم.

تا اینکه یه شب بابا به خاطر کارش دیر کرد و مامان نگران شد. هر چی هم به گوشیش زنگ می زد جواب نمیداد. یعنی از ساعت ۱۰ به بعد گوشیش خاموش شد و مامان نگران. ۱۲ شده بود و بابا نیومده بود. مامانم مثل مرغ سر کنده مدام تو خونه راه می رفت.

فقط میدونست با حسین بیرونه و مشغول کار اما تا این ساعت؟

بدون اینکه چیزی به مامان بگم رفتم تو اتاق و گوشیم و برداشتم. شماره اش و حفظ بودم. زنگ زدم بهش. با دومین بوق گوشی و برداشت.

با شنیدن صدای هول شدم. چند تا نفس عمیق کشیدم تا بتونم حرف بزن.

وقتی دوباره الو گفت سریع سلام کردم. مکث کرد و آروم جواب داد.

نمی خواستم فکر کنه از قصد زنگ زدم بهش. اونم بعد از اون جور بهم زدنمون.

تند گفتم: بابا دیر کرده و مامان نگرانشه و گوشیشم خاموشه و مامان گفته با تو بوده.

ساکت شدم و نفس کشیدم.

با همون صدای آروم گفت: با هم بودیم یه ربع پیش کارمون تموم شد و رسوندمش کنار ماشینش و از هم جدا شدیم.

یه آهانی گفتم و با گفتن یه مرسی خالی خداحافظی کردم و اومدم قطع کنم که صدام کرد.

متعجب با صدای لرزونی گفتم: بله؟

باورم نمیشد با من کار داشته و بخواد باهام حرف بزنه. دل تو ی دلم نبود. قلبم مثل چی میزد.

یکم مکث کرد و گفت: بابات مرد محترمی. تو این چند وقته خیلی بهش فکر کردم. به اینکه با وجود یه همچین پدری تو ...

قلبم ایستاد. دستهام دور گوشی سفت شدن. نفسم حبس شد. چشمهام و بستم و به جمله ی بعدیش گوش دادم.

حسین: با وجود یه همچین پدر محترم و با آبرویی تو چه طور می تونی با کارهات آبروشو ببری. یکم به کارهات فکر کن. واقعاً دلم برای بابات میسوزه. نمیدونه چه دختری داره... متاسفم....

ساکت شد...

با یه دنیا غم به آرشا که بغض کرده چشمه‌هاش و بست نگاه کردم.

اونقدر با جزئیات و پر درد همه چی و تعریف می کرد که مطمئن بودم تو ذهنش به اون زمان برگشته. درک می کردم که چقدر اذیت میشه و چقدر اون پسر و دوست داشته که حتی لحظه های سخت و هم با کوچکترین حالات و جزئیات یادشه و تعریف می کنه.

میفهمیدم اون لحظه چه حسی داشت و الان چه حالی داره. متنفرم از اینکه بقیه برای باعث و بانی زندگی مزخرفمون دل بسوزونن و ماها رو مقصر بدونن. هر چند هنوزم فکر نمی کنم تو زندگیم اشتباهی کرده باشم. بهترین تصمیمی که گرفتم بیرون اومدن از اون خونه ی پر تنش بود که حتی نفس کشیدن تو شم برام عذاب داشت.

آروم جلوتر رفتم و دستهام و انداختم دور شونه هاش و بغلش کردم.

با دستهام موهاش و ناز کردم و زیر گوشش گفتم: خواهر کوچولو ناراحت نباش.. غصه نخور.. این حسینی که تو ازش تعریف می کنی لیاقت این ناراحتیهات و نداره. هیچ کس ارزش نداره که به خاطرش خودت و اذیت کنی.

آروم و پر بغض تو بغلم گفتم: چرا این جور شد؟ هیچ وقت فکر نمی کردم با یه حرف انقدر داغون بشم. حس من و نداشتی که بفهمی چقدر سخته چقدر بده که از زبون کسی که می تونست همه ی زندگیت بشه یه همچین حرفی و بشنوی که مایه آبروریزی که بفهمی در مورد خودت و زندگیت و کارهات چه جور فکر می کنه و این فکرها...

پق زد زیر گریه و با همون گریه گفتم: خیلی بده... داغونت میکنه...

آروم نوازشش کردم. گذاشتم تا خوب گریه کنه و خودش و خالی کنه.

آروم تر که شد تو بغلم گفتم: برای اولین دفعه فکر می کردم که می تونم ازدواج کنم و آینده داشته باشم. برای اولین بار خودم و تو آینده تنها یا طلاق گرفته از یه پیره مرد تصور نکردم. کسی که به خاطر پول باهاش ازدواج کنم. یه بار تو کل زندگیم فکر کردم می تونم عاشق شم و با عشق ازدواج کنم و زندگی بسازم. کسی که نخوام ازش جدا شم و باهام تا همیشه بمونه و کنارم باشه.

آروم نوازشش کردم. شاید برای اولین بار می فهمیدم دقیقاً چه حسی داره.

اما به چیزی هم مطمئن بودم.

سعی کردم با آروم ترین صدام حرف بزنم که قانع کننده تر باشه.

من: آرشا جان عزیزم خودت و اذیت نکن. این آدمی که تو گفتی حتی اگرم بود و بهت پیشنهاد ازدواج می داد باید خیلی بهش فکر می کردی. چون به گفته ی خودت برای رسیدن و خوش اومدن این حسین خان شما خیلی چیزهات و تغییر دادی. گلم هیچ کس اونقدر مهم نیست که تو بخوای خود وجودیت و عوض کنی.

تا کی می خواستی به میل و خواسته ی اون رفتار کنی؟ یه روزی میرسید که از این همه نقش بازی کردن و تغییر و بی هویتی خسته میشدی یه روزی که خودت و گم کرده بودی. اون وقت می گشتی دنبال خود درونت و وقتی بروز می کرد شاید اون موقع همه چیز بهم می ریخت و این حسست همون موقع جا میزد. من به شخصه خوشحالم که چیزی نشد چون قابل اطمینان نبوده. ذهنم پر کشید سمت کوهیار و حس خود واقعی بودم در کنارش و چقدر شیرین بود که یه نفر بتونه بی نیاز به تظاهر خود درونش و نشون بده و نگران این نباشه که کسی در موردش فکر بد یا قضاوت اشتباه کنه. یا مجبور نباشه که برای اینکه کسی خوشش بیاد تظاهر کنه. بی اختیار لبخند زدم. یاد کوهیار همیشه باعث میشد عضلات فک و لبم شل بشه. یکم آرشا رو دلداری دادم و حالش که بهتر شد بلند شد و گفت باید بره. حس کردم می خواد تنها باشه برای همینم برای موندنش اصرار نکردم. با اینکه توی اون خونه ۲ نفر دیگه هم زندگی می کردن اما تغییری تو تنهایی آرشا نمیداد.

شال و مانتوم و تنم کردم و باهاش تا جلوی در حیاط اومدم. با ماشین بابا اومده بود در و باز کردم و بوسیدمش و خداحافظی کردم. جلوی در ایستادم و نگاهش کردم تا سوار ماشین شد و راه افتاد و با یه بوق خداحافظی کرد. براش دست تکون دادم. ماشینش که رفت پشت بندش صدای یه بوق دیگه اومد که جلوی پارکینگ ایستاده بود. نگاهش کردم.

ای جونم کوهیار بود. لبخند زدم. سرش و پایین آورد و از شیشه ی بغل گفت: مهمون نمی خوای؟
با لبخند سری تکون دادم که یعنی می خوام. یه بوق زد و ماشین و جا به جا کرد و پارک کرد و
پیاده شد اومد سمتم.

انقده ذوق کرده بودم دیدمش که نگو.

اومد کنارم و با لبخند گشاد گفت: به به سوگل خانمی گل منور شدیم با دیدنتون دلمون باز شد.
یه اخم ریز کردم و همون جور که می چرخیدم برم تو خونه با خنده گفتم: این اسمه تو دهن
موندا. مثل شاهای قاجار سوگل سوگل می کنی. حرمسرا باز کردی؟

شیطون اومد کنارم و دستش و انداخت دور کمرم و یکم کشیدم سمت خودش و گفت: مگه بده؟
تو سر سبدشونی. سوگل جونیی.....

این بار واقعا اخم کردم که باعث شد نیش یه متریش بسته شه و با دهن جمع شده گفت: آرشین
جونیی.

دهنم و جمع کردم و سرم و انداختم پایین و به زور جلوی خنده ام و گرفتم. اگه بدونید قیافه اش
چقدر جدی بود وقتی گفت آرشین جونیی. انگار داشت تو کنفرانس کلمه ی غلطش و تصحیح می
کرد.

سوار آسانسور شدیم و رفتیم بالا.

از در وارد شدیم و من مانتو شالمو در آوردم و رفتم تو اتاق آویزونش کنم. کوهیارم همون جور
پشت من اومد و خودش و ولو کرد رو مبل و یه آخیش گفت.

از تو اتاق داد زدم: زری جون رفت؟

اومدم بیرون. یه اخم ریز کرد و خودش و رو مبل جمع کرد و نشست و گفت: نه بابا کجا رفت. رفت
خونه ی دختر خاله اش اینا. یه امشب و دل کند از ما و خونه.

پوفی کرد و گفت: زنگ زدن و دعوتش کردن و کلی اصرار که یه امشب و بره خونه اشون. فکر
کنم امشب رو تا صبح راحت باشم.

لبخندی زدم و رفتم سمت آشپزخانه و دوتا چایی ریختم با شیرینی و شکلاتایی که برایش خریده بودم آوردم چیدم رو میز.

کنترل تلویزیون دستش بود و کانالها رو بالا پایین می کرد. رو به فیلم نگه داشت.

کنترل و گذاشت کنار و خم شد چایی و برداشت. و بدون اینکه اجازه بده سرد بشه شروع کرد به خوردنش.

چشمهام بهش بود و متعجب فکر می کردم چرا کوهیار نمی سوزه؟ نشستم کنارش و به نگاه به چایی خودم انداختم و مطمئن از اینکه سرده دستم و دراز کردم و آوردم سمت لبهام که همون قلوپ اول باعث شد تو دلم هر چی فحش بلدم به کوهیار و چایی و داغی بدم. سق دهنم و زبونم برای بار دوم در عرض دو ساعت سوخته بود. همه ی پوست سقم ور اومده بود.

کوهیار که دید دارم بال بال میزنم سریع خودش و کشید سمتم و لیوان چایی و ازم گرفت و با لیوان خودش گذاشت رو میز.

رو مبل تکون می خوردم و با دهن باز و زبون بیرون اومده با چفت دستهایی که تند تند بالا و پایین می رفت سعی می کردم کمی دهنم و خنک کنم.

کوهیار نگران گفت: آخه عزیز من تو که نمی تونی داغ بخوری چرا بیهو هورت کشیدی بالا؟

یه اخم تیز بهش کردم و با حرص گفتم: همه اش تقصیر توئه. قهوه داغ، چایی داغ. به آدم القا میکنی که سرده اونقدر که راحت میندازی بالا.

یه لبخند مهریبون زد و گفت: تو هنوز نفهمیدی من همه چیز و داغ دوست دارم؟ چایی داغ، قهوه ی داغ، غذای داغ، دختر داغ و... لبهای

لبخند و نگاه شیطونش و بهم دوخت. اون جور که اون به من و لبهام نگاه می کرد اصلاً تابلو نبود که چی تو فکرشه.

یکم به کل صورتم نگاه کرد و لبخندش مهریبون شد و اومد نزدیک تر. دستهایش و بلند کرد و آورد بالا و نزدیک صورتم. منتظر بودم ببینم این بار چه طور میشه اما بر خلاف انتظار من دستش نه به صورتم خورد نه اصلاً سمتش رفت. رفت پشت سرم و آروم دستش و گرفت به موهام و نرم و با

تمرکز کش موهام و که سفت بسته بودم تا کل موهام از پشت جمع بشن و گوجه بشن و تو صورتم نیان و باز کرد.

و با همون آرامش و تمرکز انگشتهاش و کرد تو موهام و آروم بازشون کرد. به خاطر پیچشی که بهشون داده بودم تا حجمشون کم بشه و بتونم راحت ببندمشون موهام لولو شده بود.

دسته‌اش و با موهام کشید عقب و لول موهام از هم باز شد و پخش شد رو شونه ام.

خیره به موهای پخشم رو شونه و پشتم جابه جا و درستشون کرد و کارش که تموم شد و خودش که راضی شد سرش و بلند کرد و به چشمهام نگاه کرد و لبخند گفتک حیف نیست این بدبختها رو این جوری میچلونی؟؟؟ بزار یکم باز بشن و هوا بخورن. در ضمن موهای باز بیشتر بهت میاد.

ساکت شد و صاف تو جاش نشست و خودش و کشید عقب و تکیه داد به مبل و با دست دو ضربه به پاهاش زد و گفت: سرت و بزار اینجا.

بی حرف رو مبل دراز کشیدم و سرم و گذاشتم رو پاش. با پاهاش میز جلومون و کشید نزدیک و پاهاش و گذاشت رو میز. با یکم خم شدن لیوان چاییش و برداشت و یه نفس سر کشید و لیوان خالی و گذاشت رو میز.

چشمش به تلویزیون بود. منم سرم و کج کردم سمت تلویزیون.

کوهیار: این فیلمه باید قشنگ باشه تعریفش و شنیدم.

چقدر خوب بود که هیچ حرفی از این اتفاقات و بوسه هامون نمیزد. نمی دونم چرا دوست نداشتم برای این بوسه ها دلیل بیارم و علت توصیف کنم. دوست نداشتم روشن اسم بزارم. یه جورایی دلم می خواست هنوزم دو تا دوست باشیم حالا با ۴ تا بوسه و آرامش اضافه تر. از تعریف این رابطه ی جدید می ترسیدم و دلم نمی خواست اسمی روش بزارم و چقدر خوبه که کوهیارم اصراری به گفتن و بحث کردن و حرف زدن در موردش نداره. به وقتش یه روزی در موردش حرف می زنیم. الان فقط دلم این آرامش و این خلوت دو نفره رو می خواد و بس بدون هیچ دل مشغولی و فکری.

تو سکوت خیره شدیم به تلویزیون. یکم که گذشت کوهیار خم شد و ظرف شکلات و برداشت. خم که میشد شکمش میرفت تو صورت. هر چند بیچاره شکم نداشت همون عضلات منقبض شده ی شکمش. خیلی جلوی خودم و گرفتم تا وسوسه نشم توی یکی از این دفعات خم شدنش شکمش و گاز بگیرم.

خوب یعنی که چی؟ بالشت که نیستم.

ظرف شکلات و برداشت صاف نشست و ظرف و گذاشت رو شکم من.

چشمهام گرد شد. رسماً شده بودم میز آقا.

من: بد نگذره کوهیار جان. میز بدم خدمتون.

یه نگاه به من کرد و آرام به حالت قلقلک دستش و کشید به شکمم و گفت: همین شکم خوبه.

خنده ام گرفته بود دستش که می خورد به شکمم قلقلکم میومد و نمی تونستم نخندم از طرفی خود به خود ماهیچه های شکمم منقبض میشد و یهو دست و پام جمع میشد تو شکمم.

هم می خواستم جلوی حرکت دورانی دست کوهیار و رو شکمم بگیرم هم نگران ظرف بلوری شکلاتا بودم که به خاطر پیچ و تاب خوردن من ولو نشه رو زمین حیف بود گرون بود.

جفت دستهام و حلقه کرده بودم دور ظرف شکلات و پاهامم کشیده بودم رو شکمم و بلند بلند با دهن باز می خندیدم. کوهیارم پا به پای من قلقلکم می داد و لبخند می زد.

انقدر خندیدم که اشکم در اومد تو یه لحظه که حرکت دستش متوقف شد یهو داغی و خیسی لبه اش و رو پیشونیم حس کردم و خنده ام بند اومد و بدنم آرام شد و از حرکت ایستاد و بی اختیار چشمهام بسته شد.

بعد از چند ثانیه با تأمل لبه‌اش و جدا کرد و آرام گفت: جونم خنده هات....

جرات نکردم چشمهام و باز کنم. حسش می پرید. یکم که گذشت و دیدم خبری نیست چشمهام و باز کردم.

کوهیار خیره به تلویزیون و زوم فیلم بود و دستشم تند تند میرفت تو ظرف غذا و شکلات برمی داشت و با یه حرکت می خوردشون.

بچه ام نخورده بود....

سرمو کج کردم و مشغول فیلم دیدن شدیم.

خانم توی فیلم تقی به توقی می خورد سریع کیک و شیرینی درست می کرد. اونقدر این کیکها خوشمزه به نظر میومد که آدم هوس می کرد.

دلم ضعف رفته بود برای کیکها که کوهیار با دهن پر شکلات گفت: من میمیرم برای کیک.

یه ابروم و دادم بالا و نگاهش کردم. خوبه دهنش پر شکلاته و برای یه چیز دیگه داره خودکشی میکنه.

کوهیار سرش و آورد پایین و یهو بی مقدمه گفت: آرشین بلدی درست کنی؟

غافلگیر مات موندم. راستش و بگم بلد نبودم. حتی یه ذره اما چرا باید جلوی کوهیار خودم و ضایع می کردم و میگفتم از کیک فقط خودنش و بلدم؟

با اعتماد به نفس گفتم: همه مدلش و..

ذوق زده خوشحال خندید و مظلوم مثل پسر بچه ها گفت: برام درست می کنی؟ از این

شکلاتیا؟؟؟

الهی بچه ام انقدر معصومانه گفت که بی اختیار گفتم: چرا درست نکنم. برات می پزم.

وقتی ذوق زده خندید تازه فهمیدم قول کشکی دادم. کیکم کجا بود. اما خوب نمیشد دل بچه رو شکوند.

آروم که شد گفت: الان می تونی درست کنی؟

یه نگاه عاقل اندر سفیهی بهش کردم و گفتم: دیگه پررو نشو... یه چیزی میگیا الان وسیله از کجا بیارم؟

دهنش و جمع کرد و دوباره به شکلاتا حمله کرد و گفتم: پس حتماً بعداً برام درست کن. مرسی.

یه باشه گفتم و سرم و چرخوندم سمت تلویزیون.

حالا کو تا بعداً تا اون موقع یادت میره.

وسطای فیلم دست کوهیار رفت تو موهام و آروم و نوازشگر کف سرم و موهام و با انگشتهاش ماساژ داد و این کار و تا آخر فیلم ادامه داد.

نمیدونستم فیلم ببینم یا با حس خوابآلودگیم مقابله کنم. خمار فیلم می دیدم.

فیلمه رسیده بود به جاهای حساسش و منم خوابم کم کم زیاد شده بود و بدنم کج. یهو با زنگ گوشی کوهیار دستش تو موهام ایستاد و من چشمهام گرد گرد باز موند.

مثلاً خیر سرم می خواستم خودم و هوشیار نشون بدم.

دوباره خم شد و از رو میز موبایلش و برداشت و با تعجب گفت " زری جونہ ". تند سرم و از رو پاش بلند کردم و چهار زانو نشستم رو مبل و خیره شدم بهش.

گوشی و وصلش کرد و گذاشت زیر گوشش.

کوهیار: جونم زری جون؟؟؟

.....

کوهیار: کجا می خواستم باشم تو خونه نشستم فیلم میبینم....

.....

یهو کوهیار مثل سیخ صاف نشست. با تعجب به کوهیار که هر لحظه اخمش بیشتر میشد نگاه کردم.

با بهت گفت: ماما زری تو کجایی؟

....

کوهیار: پشت در چی کار می کنی؟ قرار نبود شب بمونی خونه ی دختر خاله ات اینا؟

...

عصبی دستی تو صورتش کشید و گفت: خیلی لطف داری زری جون الان در و باز می کنم.

گوشی و با حرص قطع کرد و با دندونای به هم فشرده گفت "لعنتی" و گوشی و پرت کرد رو مبل بغلی.

هنوز گیج داشتم نگاهش می کردم.

تند از جاش بلند شد و دستاش و تو جیبش فرو کرد و دنبال وسایلیش گشت و همون جوری با حرص گفت: زری جون فکر می کنه با بچه ی دو ساله طرفه که از شب و تنهایی می ترسه. میگه دلم نیومد شب تنهات بزارم آژانس گرفتم خودم اومدم. الان پشته دره. میگه چرا هر چی زنگ می زنی در و باز نمیکنی؟؟؟

خم شد رو میز و سویچ و کلیدش و برداشت و از رو مبل موبایلش و.

از رو مبل بلند شدم و ایستادم کنارش.

کوهیار با ناله گفت: جلوی دره.... نمی تونم برم پایین...

بی حرف به تراس اشاره کردم. یه نگاه به تراس انداخت و سریع چرخید و رفت سمت در و کفشهاش و برداشت و برگشت.

زیر لب غرغر هم می کرد.

کوهیار: این چه وضعشه از دست این مادرمون زندگی نداریم. این که همیشه شیطونه میگه بهش بگم زودتر برگرد برو پیش شوهرت به اون یکم گیر بده. بابا یه عمری تنها زندگی کردیم کسی نگرانمون نشد. یهو چی شده؟؟؟

از حرص کبود شده بود. نگرانش شدم. می ترسیدم تو عصبانیت یه چیزی از دهنش بیرون بره به زری چون بگه.

نرسیده به تراس جلوش ایستادم. اونم ایستاد. دستهام و دور کمرش انداختم و رو پنجه پا بلند شدم و آروم لبه‌اش و بوسیدم و اومدم پایین.

چشمه‌اش و بسته بود و با همین بوس نفس حرصیش از بین رفته بود.

آروم چشمه‌اش و باز کرد و نگام کرد.

دستهام و گذاشتم رو سینه اش و آروم گفتم: مادره دل نگرانته، از طرفی دو روز دیگه میره دلش تنگ میشه برات.

معرض گفتم: آرشین بچه که نیستم...

پرسیدم وسط حرفش و گفتم: دلش نازکه. یه وقت چیزی بهش نگیا؟

نگاهش قدرشناس و مهربون شد. یه لبخند زد و آروم پیشونیم و بوسید و گفت: چشم هیچی نمیگم.

پر حسرت گفتم: نمیزاره یه شب آروم تو حال خودمون باشیم.

لبخند زدم. خم شد و تند لبهام و بوسید و ازم جدا شد و رفت سمت در تراس و تند زد بیرون. دنبالش رفتم. با یه پرش رفت رو تراس خودشون و جلوی درش برگشت سمت من و گفت: بابت همه چیز مرسی. ببخشید این چند وقته خیلی

نتونست ادامه بده منم نذاشتم با لبخند گفتم: مهم نیست...

لبخند زد و سری تکون داد و رفت تو خونه. صدای زنگ های پیاپی در که هر یه دقیقه انگار یکی فشارش می داد باعث شد بخندم. فکر کنم زری جون دستشویی داره که صبر نداره کوهیار درو براش باز کنه.

بازوهام و بغل کردم و برگشتم تو خونه و رفتم میز و جمع کردم و پوست شکلاتایی که کوهیار همه جا پخش کرده بود و ریختم تو سطل زباله و بعد یه تمیز کاری رفتم تو اتاقم و خوابیدم.

ماشین برای بار صدم افتاد تو دست انداز. یه تکون محکم خوردم و نیم متر پرت شدم بالا و دوباره افتادم رو صندلی. به گو... خوردن افتاده بودم.

با چشمهای بسته التماس کردم.

من: ملی، جون شایان انقدر تو این چاله چوله ها نرو مردم به خدا. دل و رودم پیچید تو هم.

ملی: خوب به من چه؟ محله اتون داغونه همه جاش کنده کاریه.

زیر لب زمزمه کردم: عروس نمی تونست برقصه میگفت زمین کچه.

چقدر به خودم فحش دادم که امروز ماشین بردم. خیلی راحت می تونستم با آژانس برم و برگردم انقدرم دل پیچه نمی گرفتم و کمرم سالم بود.

ولی خوب نمیشد به ملی چیزی بگم یعنی نه که هیچیا ولی نمیشد ۴ تا فحش پرد مادر دار بدم جیگرم حال بیاد. کلی لطف کرده بود برام وقت گرفته بود و امروزم باهام اومده بود دکتر.

چند وقتی بود که به حرفهای کوهیار فکر می کردم. به اینکه چشمهام و با این نمره عمل کنم و از شر لنز و عینک خلاص شم.

خودمم خسته شدم از این همه محوی دنیا. درسته که یه وقتیایی دلم می خواد همه محو بشن اما جدیداً خیلی دوست دارم یه چیزایی و خیلی واضح و بی واسطه ی لنز و عینک ببینم. با تمام وجود ببینم.

خودم جراتش و نداشتم به ملی گفتم برام از چشم پزشکم وقت بگیره و رفتم معاینه کرد و بهم برای امروز وقت داد برای عمل.

صبح کوهیار اس ام اس داده بود و گفته بود که بالاخره زری جون بعد از ۱۰ روز برگشت خونه اش. انقدر خوشحال بود که حد نداشتم.

ازم خواست امشب شام برم خونه اش اما چون نوبت عمل داشتم و مطمئن نبودم که بعد از عملم سر درد و مشکلی نداشته باشم گفتم نمی تونم امروز باید برم جایی.

اما الان که عمل تموم شده و کلاً چشمم غیر کمی تاری اولیه مشکل خاصی نداره خیالم راحت می تونم امشب و استراحت کنم و فردا برم خونه اش و سورپرایزش کنم.

چقدر بی خودی از این عمله ترسیدما کمتر از یک ربع طول کشید زرت زرت درستش کرد. منم که به آفتاب حساسیت ندارم نیازی به نور کم و عینک و اینا ندارم. ولی در عوض راحت شدم رفت.

بالاخره بعد کلی خورد شدن کمرم رسیدم خونه.

ملی ماشین و پارک کرد و کمکم کرد برم تو خونه. آخه هنوز کمی تار میدیم. یکم نشست در حد نیم ساعت و از شایان حرف زد و بعدم رفت. من در تمام مدت چشمهام بسته بود. بریا اینکه وسوسه نشم چشمهام و باز کنم رفتم تو اتاق و رو تخت دراز کشیدم و نفهمیدم کی خوابم برد. ساعت ۱۰ صبح بود که بیدار شدم. یه اس ام اس از کوهیار اومده بود که گفته بود "امشب خونه میای؟"

منم نامردی نکردم و گفتم "معلوم نیست."

بزار فکر کنه امشبم خونه نیستم تا قشنگ غافلگیر بشه.

غیر یه کوچولو تاری چشم دیگه چیزی برام نمونده بود و با وجود اون کوری مطلق من بدون عینک این یه ذره تاری حتی به چشم هم نمیومد و از همین الان حس می کردم چشمم سالمه چون حتی می تونستم لکه های آب روی لیوان و هم ببینم.

دل تو دلم نبود که عصری بشه و بدوام برم خونه ی کوهیار و چشمهای واقعیم و با رنگ طبیعی نشونش بدم.

دروغ چرا اون شبی که تو تاریکی سالن جلوی در تراس از چشمهام تعریف کرد کلی ذوق زده شدم. یکی از دلایلی که می خوام زودتر برم کوهیار و ببینم شاید یه درصد به امید تعریف بیشتر از چشمهام باشه.

خل شدم رفتم تعریف محتاجم الان.

عصر که شد با هیجان پریدم تو حمام و از اونجایی که سر و صورتتم نباید یکی دو روز آب می خورد فقط بدنم و شستم و اومدم بیرون. با وسواس لباس انتخاب کردم. دوست داشتم کوهیار و سورپرایز کنم و امشب عالی باشم.

چشمهام و آرایش نکردم اما رژ حسابی زدم و رژ گونه هم توپ...

شلوار جین تنگم و با یه تاپ دکلمه ی مشکی پوشیدم و شال و مانتوی نخی آبیتم تنم کردم. از تو یخچال یه بسته شکلات برداشتم.

شیطنتم گل کرده بود. لبم و گاز گرفتم. سورپرایز یعنی خیلی غافلگیری...

رفتم تو اتاق و از تو کشو کلید خونه ی کوهیار برداشتم. از شب مهمونی تا حالا دستم مونده بود و هنوز موقعیت پیش نیومده بود که بدم بهش.

کلید کوهیار و خونه ی خودم و موبایلمو برداشتم با شکلاتا از خونه زدم بیرون. با ذوق در خونه ی کوهیار و باز کردم و رفتم تو و سوار آسانسور شدم.

نمیدونم این دل وامونده ام چرا یهوویی انقده تند می زند. گرم شده بود و این عجیب بود چون هوا اونقدرها هم گرم نبود.

چقدر استرس داشتم برای این غافلگیری. حتی اگر کوهیار الان خونه نباشه میرم تو خونه و منتظرش می شینم.

دوست دارم صورت متعجب و بهت زده اش و ببینم.

در آسانسور که باز شد یه نفس عمیق کشیدم و اومدم بیرون. از هیجان و استرس لبم و گاز گرفتم و کلید و آروم انداختم تو قفل.

در با صدای تیک ضعیفی باز شد.

آروم در و هل دادم اما با شینیدن صداهای توی خونه تو جام میخکوب شدم. انگار یکی تو خونه داشت دعوا می کرد.

خاک تو سرم که بدترین موقعیت و برای سورپرایز انتخاب کردم. خدا رو شکر کردم که در و کامل ۴ طاق باز نکردم و نپریدم تو فقط ۱۰-۱۲ سانت از در و باز کرده بودم می تونستم خیلی راحت رو هم بزارمشو ببیندمش و برم و کسی هم نفهمه که من اومدم.

خواستم آرام در و ببندم که با شنیدم صدای نفر دوم دعوا که یه دختر جوون بود تو جام خشک شدم.

بی اختیار گوشهام تیز شد و همه ی حواسم رفت سمت دعوا...

دختر: تقصیر منه؟؟ تقصیره منه که تو با خودت مشکل داری؟؟؟

کوهیار: تو میدونستی بهت گفته بودم.

دختره: چیو می دونستم؟ هان؟ چیو؟ مگه من تنها خواستم؟ مگه دست من بود؟ مگه مجبورت کردم؟

کوهیار: تو باید مراقب می بودی. هر دو باید مواظب می بودیم.

دختر پر حرص گفت: جالبه واقعاً جالبه. آخه عزیز من مواظب چی می بودیم؟؟؟ مگه احساس آدم دست خودشه؟ مگه دل و میشه کنترل کرد؟

دستهام یخ کرد.... نفسهام منقطع شد... چشمهام دو دو می زد و پلکهام می پرید.

تو یه لحظه همه ی انرژی نیست شد.. پاهام توان حمل وزنم و نداشتم. دستم از رو دستگیره ی در شل شد و افتاد کنار بدنم. اون یکی دستم با شکلاتا بی جون خم شدن پایین.

بی تعادل چند قدم عقب رفتم. متمایل شدم به چپ و خوردم به دیوار. انرژی تموم شد. پاهام سست و خم شد. رو دیوار سر خوردم و نشستم رو زمین. زانو هام خم شد تو شکمم. بسته ی شکلات و کلیدها کنارم افتادن رو زمین.

همه ی حواسم نابود شدن غیر گوشهام که با اصرار به بحث دونفره اشون با داد گوش می کردن و چقدر الان گوشهام تیز و دقیق عمل می کردن.

کوهیار کلافه و عصبی داد زد: آره میشه میشه... من همه ی عمرم این کار و کردم پس میشه... دختره پر بغض گفت: آره واقعاً هم که چقدر خوب کنترلش کردی. دیوونه به خودت بیا چشمهات و باز کن تا کی می خوای این جور باشی؟ تا کی می خوای از هر چی احساسه فرار کنی هان؟؟؟ آخرش که چی بالاخره که باید قبول کنی...

کوهیار: چیو قبول کنم؟ من همینم که هستم. همین جوری با همین اخلاق با همین منطق و با همین اعتقادات. از اینی هم که هستم خوشم میاد. چرا باید عوضش کنم.

دختره با بغضی که باعث تحلیل رفتن صدایش شده بود گفت: پشیمون میشی کوهیار. یه روزی پشیمون میشی که خودتم.... (بغضش ترکیب و با گریه گفت) فقط دعا کن... دعا کن که اون روزی که به خودت میای خیلی دیر نشده باشه... دعا کن که پشیمونیت به موقع باشه... دعا کن که حداقل یکی و کنار خودت داشته باشی... وگرنه... وگرنه تنها میمونی اوقدر تنها که....

کوهیار پرید وسط حرفش و خونسرد گفت: من این تنهایی و دوست دارم می فهمی؟؟؟ نه به تو و نه به هیچ کس دیگه ای احتیاج ندارم. آخه کدوم آدم عاقلی گفته که وابستگی خوبه... مزخرفتر از این جمله تا حالا نشنیدم. بهت گفتم من وابسته نمیشم نگفتم؟ الان اومدی اینجا چی بگی؟؟؟

دختره با بغض و اشک آرومتر گفت: دلم برات تنگ شده بود بی معرفت...

سکوت.... این بار کوهیار آروم تر و کلافه با کمی مهربونی تو صدایش گفت: ستاره بهتره که بری. با اومدن فقط خودت و اذیت کردی. وقتی بهت گفتم تمومش کنیم منظورم برای همیشه بود... وقتی گفتم همو نبینیم منظورم هیچ وقت بود...

دختره به هق هق افتاد و میون هق هقش گفت: خیلی بدی کوهیار خیلی بدی. من و به خودت عادت دادی و وابسته ام کردی و چقدر راحت گفتی برو...

دوباره کوهیار عصبی شد و داد زد و گفت: من کاری نکردم. هیچی... خودت خواستی لعنتی خودت خواستی.... من به همون آخر هفته های دوستانه راضی بودم... به همون روزهای شادی که با هم داشتیم... همونا برام کافی بود.... این تو بودی که بیشترش کردی.. این تو بودی که وقت و بی وقت اومدی. کلید خونه ام و بهت دادم چون دوستم بودی... چون به عنوان دوست دوستت

داشتم... چون روزهای تعطیلم و دوست داشتم با دوستم .. با تو بگذرونم... برام مثل خانواده ام بودی.

اما تو چی کار کردی؟ دو روز در هفته شد ۳ روز... بعد شد ۴ روز... آخرام که میرفتم شرکت میومدم اینجا بودی... خودت می خواستی وابسته بشی... خودت ... من نمی خواستم... می خواستی به کجا برسی؟ هان؟ می دونستی من اهل وابستگی و ازدواج نیستم. تو می دونستی... برای همین گفتم تمومش کنیم تا تو کمتر آسیب ببینی...

دختر با حق گفت: الان که دیگه وابسته شدم و آسیب دیدم. میدونی تو این ۸ ماه چی کشیدم. چقدر با خودم کلنجار رفتم که نیام دیدنت... اما نتونستم... نمی تونم... کوهیار من هنوز به فکرتم...

کوهیار آروم تر گفت: ستاره برو.. فقط برو... انقدر خودت و منو اذیت نکن.. برو... (صدای شکست من... وابسته نمیشم... اینو بفهم...)

و باز هم سکوت و بعد... صدای بلند تلویزیون... صدای حق هقی که نزدیک و نزدیک تر شد... دختری که خودش و از خونه پرت کرد بیرون و درو با صدا پشت سرش بست... تکیه به در حق حق کرد و اشکهاش و پاک کرد.

دسته‌اش که پایین اومد چشمش به من افتاد که مثل میّت رو زمین ولو شده بودم و بی روح و مات بهش نگاه می کردم.

یه نگاه پرسشی بهم کرد و سرش و به عقب متمایل کرد. یعنی با این خونه کار داری؟ بی حرف نگاش کردم.

یه لبخند تلخ زد و پر بغض گفت: دوستش داری؟

چونه ام لرزید اما گریه نکردم.

یه نفسی گرفت و گفت: مواظب باش... تا وقتی باهاش دوستی معرکه است... فقط دوست... مواظب احساس باش... وارد دوستیتون نکنش... اونوقته که رم میکنه... اونوقته که یهو خوشیهاتون دود میشه....

منم دوستش بودم. دو تا از بهترین دوستا بودیم... پنجشنبه جمعه ام اینجا بود....

اشکش در اومد. بی صدا اشک ریخت و با حسرت گفت: چه دوره ای داشتیم... من وابسته شدم... عاشقش شدم... فکر می کردم اونم همین حس و داره... تا وقتی بروز ندادم تا وقتی خودش به خودش اعتراف نکرد همه چیز عالی بود اما به محض اینکه مطمئن شد داره وابسته میشه یهو همه چیز و نابود کرد. رابطه رو به کل قطع کرد... دیگه نداشت ببینمش... نداشت.. دوباره هق هق کرد. دوبید سمت آسانسور و دکمه اش و زد. در بلافاصله باز شد و قبل از ورود بهم نگاه کرد و گفت: نزار وابسته بشی... میشکنی....

و رفت....

رفت و همه ی خوشیهای منو برد. همه ی شور و هیجان و ذوق منو برد. صدای بلند تلویزیون کوهیار رو اعصاب بود....

ذهنم خالی بود... تهی از هر فکر و احساسی... حتی نمی تونستم گریه کنم.

کف دستم و گذاشتم رو زمین و با ته مونده ی انرژیم بهش فشار آوردم و به زور از جام بلند شدم. پا کشون رفتم سمت آسانسور. دکمه اش و زدم و منتظر موندم. بعد یکم در باز شد و وارد شدم. همه چیز برام یه شکل بود همه جا. دستهام سبک بود و غیر کیف کوچیکم چیزی دستم نبود. به دستهای خالیم نگاه کردم.

بسته ی شکلات و جلوی در جا گذاشتم، به درک....

کوهیار و ندیدم... به درک....

نگفتم چشمهام و عمل کردم به درک...

خوشیم رفت به درک...

در خونه ام و باز کردم و وارد شدم.

در و با پا بستم. کفشهام و در آوردم.

یه قدم برداشتم... کیف و کلیدم و انداختم زمین...

یه قدم برداشتم... شالم و از سرم کشیدم و انداختم زیر پام...

یه قدم برداشتم... بندهای مانتوم و باز کردم و از رو شونه ام سرش دادم افتاد پایین.

یه قدم برداشتم... دکمه ی شلوارم و باز کردم و به زور شلوار و در آوردم و همون جا انداختم.

یه قدم برداشتم... دستهام و گرفتم دو طرف تاپم و از سرم بیرون کشیدمش و انداختمش پایین...

داغون بودم.. تهی بودم... تحمل لباسهامم نداشام. لباسهایی که پوشیده بودمشون تا خودم و خوشگل کنم .. تا کوهیار ازم تعریف کنه...

رفتم تو اتاقم و ملافه ی رو تخت و گرفتم و دورم پیچیدم. نشستم رو زمین و تکیه دادم به تخت.

مات خیره شدم به سفیدی دیوار رو به روم.

بدون فکر.. بدون گذشته.. بدون آینده.. بدون کوهیار.. فقط خیره شدم

نمیدونم چقدر گذشت که با صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم. نگاه مات و بی تفاوتم و به صفحه ی روشن و خاموش شوی گوشی دوختم.

اسم و عکس کوهیار بزرگ رو صفحه چشمک میزند.

اونقدر نگاه کردم تا تماس قطع شد و صفحه خاموش.

به یک دقیقه نکشید که دوباره زنگ زد و باز هم نگاه مات من و تماس قطع شد.

این بار پیام اومد.

دستم شل از رو زانوم افتاد پایین و با یه انگشت کم جون رو دکمه کلیک کردم. صفحه ی پیام باز شد.

" کوهیار: آرشین... خونه نیستی؟ امشب خونه نمیای؟؟؟ "

بدون اینکه بهش جواب بدم نگاهش کردم. نگاهش کردم تا بازم صفحه گوشی خاموش شد. دوباره چشم دوختم به دیوار سفید.

هوا تاریکه... همه جا تاریکه.. نوری نیست... و چقدر عجیبه که من دیوار و می بینم. گوشیم و می بینم و حتی پیامی و با فاصله از چشمهام می خونم.

چقدر امشب همه چیز واضحه... چقدر همه چیز شفافه... پس کو اون تاریکی و تاری؟ پس کو اون محوی و ماتی؟

کاش هنوزم همه چیز مات بود. کاش هنوزم نورها مثل هاله های روشن بودن. کاش هنوزم آدمها توده های سیاهی بودن. کاش هنوزم چشمهام تار می دید. هیچی نمیدیدن. چقدر وضوح سخته. شفافیت چقدر دردناکه.

دستم و گرفتم لبه ی تخت و از جام بلند شدم. با قدم های شل آروم آروم از اتاق بیرون اومدم. رفتم سمت در تراس. پرده ها کشیدن و وضوح و کم کردن. اما بیرون و آسمون پیدااست.

رفتم کنار در تراس کنج دیوار سمت راست نشستم. خیره شدم به شب و تاریکی و ستاره ها.... به تراس بغلی... به مردی که الان رو تراس نیست....

آروم زمزمه کردم.

توی یک دیوار سنگی دوتا پنجره اسیرن

دوتا خسته دوتا تنها یکیشون تو یکیشون من

دختره چی گفت؟ گفت کوهیار و دوست داره... گفت دوستش بوده...

زمزمه کردم.

دیوار از سنگ سیاه سنگ سرد و سخت خارا

زده قفل بی صدایی به لبای خسته ی ما

گفت وابسته شد... کوهیار گفت تقصیر خودته... خودت خواستی...

زمزمه کردم.

نمی تونیم که بجنیبیم زیر سنگینی دیوار

همه ی عشق منو تو قصه است قصه ی دیدار

کوهیار گفت دوست بودیم... وابستگی نمی خواد... وابستگی مزخرفه...

زمزمه کردم.

همیشه فاصله بوده بین دستای منو تو

با همین تلخی گذشته شب و روزای منو تو

به آرام چی گفته بودم... " اصولاً ازدواج چیز مزخرفیه. وابستگی بده. "

زمزمه کردم. با بغض...

راه دوری بین ما نیست اما باز اینم زیاده

تنها پیوند منو تو دست مهربون باده

کوهیار چی گفت... " من این تنهایی و دوست دارم می فهمی؟؟؟ نه به تو و نه به هیچ کس دیگه

ای احتیاج ندارم. آخه کدوم آدم عاقلی گفته که وابستگی خوبه... مزخرفتر از این جمله تا حالا

نشیدم. بهت گفتم من وابسته نمیشم نگفتم؟ "

من وابسته نمیشم... کوهیار وابسته نمیشه...

من دوست پسرارو به محض احساس کردن حسی بیشتر از دوست داشتن معمولی پس می زدم...

کوهیار ستاره رو به خاطر درک کردن حس علاقه و وابستگی از خودش روند...

با بغض زمزمه کردم...

ما باید اسیر بمونیم زنده هستیم تا اسیریم

بغض گلوم و فشار می داد اما گریه... نای گریه نداشتم... وقت گریه نداشتم... تو یه لحظه اونقدر حرف و خاطره تو ذهنم هجوم آورده بود که نمی دونستم به کدومشون فکر کنم...

واسه ما رهایی مرگه تا رها بشیم میمیریم

مگه همون شب که اینجا بود... درست همین جا کنار این در تراس... نشسته کنار من...

"وابستگی خیلی مزخرفه. فقط چون به یکی عادت کردی که مجبور نیستی تا آخر عمرت و صرفش کنی."

مگه با خودم نگفتم "وقتی کوهیار حرف می زنه حس می کنم خودم دارم این جمله ها رو میگم؟"

پس چرا نفهمیدم؟ چرا نخواستم بفهمم؟؟ اون که انقدر بهم نزدیک بود.. انقدر شبیه من... چه طور می تونه با دوست داشتن زیاد و وابستگی کنار بیاد؟؟؟ من خودم کنار نیومدم اون چه طور می خواد کنار بیاد؟؟؟

هیچ کدوم حرف نزدیم... هیچ کدوم از وابستگیهامون نگفتیم... هیچ کدوم بعد اون شب مهمونی و بوسه حرف نزد... حتی بعد ترش بعد از چندین و چند بوسه... هیچ کدوم پا پیش نداشتیم.. هیچ کدوم به روی خودمون نیاوردیم؟

چرا؟؟ مگه نه اینکه هر آدم عادی بلافاصله در موردش حرف می زد. بحث می کرد و دنبال دلیل می گشت؟

پس چرا ماها هی طفره رفتیم؟ پس چرا ماها مدام پشش زدیم و به روی خودمون نیاوردیم؟؟؟

بغضم شکست هق هقم بی صدا بود.. بی اشک... اما هق می زدم...

مدام یه جمله ی کوهیار تو سرم م پیچید "آدم باید خودخواه باشه."

من خود خواه بودم. کوهیار خودخواه بود... هنوزم هست... من عوض شدم.. اون تغییر نکرد...

احساسم به کوهیار عوض نشده.. از خودم بدم اومده...

زمزمه کردم با بغض با حق...

کاشکی این دیوار خرابشه منو تو باهم بمیریم

توی یک دنیای دیگه دستای همو بگیریم

شاید اونجا توی دلها درد بی زاری نباشه

میون پنجره هاشون دیگه دیواری نباشه

خدایا چرا؟! چرا الان باید نشونم بدی؟ الان باید این جوری با مشت بکوبونی تو صورتم؟ انقدر

واضح که بفهمم چقدر بدم؟ چقدر اعتقاداتم بده؟ مسخره است؟ یعنی با نشون دادن یه آدمی

مثل خودم باید اینو بهم بفهمونی؟ با کوهیار؟

من اگه جاش بودم با اولین حرف در مورد دوست داشتن و وابستگی به محض اینکه بفهمم موضوع

جدیده ... فرار می کنم.. همه چی تموم میشه و ... احساس و وابستگیش دو روزه تموم میشه و نه

اثری از اون آدم تو زندگیم هست نه وابستگیش....

کوهیار مثل من.. خود خود منه... اونم همین کارو می کنه... با منم همین کارو می کنه....

حق زدم.. بی صدا.. بی اشک... متنفر از خود.. با علاقه به کوهیار....

اونقدر با خودم فکر کردم.. اونقدر خودم و اخلاقم و اعتقاداتم و بالا پایین کردم تا شاید یه راه درو

یه راه نجات برای رابطه امون پیدا کنم. اما نبود.. هیچی نبود... خودم و خوب می شناختم و حالا..

کوهیارم به همون خوبی میشناختم... محال بود بتونیم یه وابستگی به این شدت و تحمل کنیم...

من شاید عوض میشدم اما کوهیار....

صداش تو سرم پیچید " من... وابسته نمیشم... اینو بفهم.... "

وابسته نمیشه.. وابسته نمیشه....

باز هم نفس هایی که حق شدن و چشمی که اشکی نریخت...

نفهمیدم کی بین این دل مشغولیهها و این تحلیلاتم سپیده زد و روز شروع شد. با اولین نور
خوشیدی که پخش شد از جام بلند شدم. همه ی بدنم بی حس شده بود. به زور خودم و به اتاق
رسوندم و رو تخت ولو شدم.

سرم و گذاشتم رو بالشت و....

خواب چیز غریبیه....

۵ روز تمومه که دارم فکر می کنم. دارم با خودم کلنجار میرم. من با این محبتی که تو دلمه چی
کار کنم؟ با کوهیار چی کار کنم و با این تشابه ...

مدام به یه جا خیره میشم و تو فکر می رم. کوهیار زنگ زد پیام داد. زنگاش و جواب ندادم. پیام
هاشم کوتاه جواب دادم.

نمی خوام الان باهاش حرف بزنم. یا رو به رو بشم. هنوز سر پا نشدم. هنوز مسلط نشدم.

اما تا کی؟ تا کی می تونم پنهون بمونم؟ مگه یه تراس چقدر می تونی دورمون کنه؟ چقدر دووم
میاره؟ میشه راحت از روش رد شد.. میشه راحت به هم رسید....

اما بعدش چی؟ بعدش...

محال ممکنه بتونم تحمل کنم اونی که می بره کوهیار باشه. اونی که میگه همه چی تموم کوهیار
باشه. تحمل ندارم اونی که خداحافظ میگه کوهیار باشه...

باید فکر کنم... آیا راهی هست؟؟

شاید یه نگاه ... یه حرف... یه دیدگاه... یه چیزی که باعث تحول بشه... یه چیزی....

۵ روز تموم فکر کردم... فردا شنبه است... کوهیار گفته یکشنبه باید بره مأموریت... این دوری
لازمه... این تنهایی این جدایی....

فکری که تو سرمه هر لحظه قویتر میشه... من این جور ی عقب نمیکشم. نه این جور... بدون
هیچی...

۳ ساعت مرخصی گرفتم و زودتر رفتم خونه. سر راهم کلی خرید کردم. ماشین و تو پارکینگ پارک کردم. یه پیام به کوهیار دادم.

من: امشب چی کاره ای؟

کوهیار: سلامت کو بچه؟ هیچی بیکار کنج خونه نشسته ام.

خوشحال یه لبخند زدم و دیگه جوابش و ندادم.

رفتم بالا و کلید خونه ی کوهیار و برداشتم. لباسها و وسایل مورد نیازم برداشتم و برگشتم پایین و رفتم خونه ی کوهیار.

همچین وارد شدم که انگار ۱۰۰ ساله خونه ی خودمه. خوشم میاد همسایه ها هیچکی به هیچکی کار نداره. خدا رو شکر.

رفتم تو خونه، وسایل آشپزی و چیدم تو آشپزخونه و وسایل خودم و بردم تو اتاق کوهیار. جلوی دست نباشه بهتره.

مانتو و شالم و در آوردم و مشغول به کار شدم. اول مایع لازانیا رو درست کردم و بعد از اینکه گذاشتمش تو ماکروویو رفتم سراغ بقیه. پودر کیک آماده رو از تو نایلون در آوردم. یه چشمک بهش زدم.

درسته که کیک پختن بلد نیستم اما بلدم ۳ تا تخم مرغ و روغن و آب و به مایه کیک اضافه کنم و هم بزنم. مواد کیکم آماده کردم ریختم تو یه قالب گرد و گذاشتمش تو فر.

بقیه ی مخلفات شامم حاضر کردم. کارم که تموم شد یه ساعتی وقت داشتم تا اومدن کوهیار. رفتم حمام و اساسی حمام کردم.

اومدم بیرون و بعد یه هفته یه آرایش درست و حسابی کردم و یه تاپ تنگ قرمز پوشیدم که ۴ تا بند داشت و این بنداش با هر بار تکون خوردنم می افتادن رو شونه ام و یه دامن ۷-۸ سفید کوتاه که ۷ هاش میرسید تا بالای زانوم و ۸ هاشم که تا وسط رونم میومد پوشیدم.

کمر دامن تنگ بود و شکمم از یه خط فاصلی از تاپ و کمر دامن پیدا میشد. موهام سشوار کردم و باز ریختم دورم. همون جور که کوهیار دوست داره.

امشب باید فوق العاده باشم معرکه.

صدای در باعث شد از جلوی آینه بلند شم و به سمت در برم. کوهیار از در وارد شده بود و با تعجب به خونه ی چراغونی شده نگاه می کرد. با لبخند جلو رفتم. با دیدن من دهن بازش جمع شد و ناباور گفت: آرشین.. اینجا چی کار می کنی؟؟

با لبخند و لوند گفتم: سورپرایز.... می خواستم غافلگیرت کنم.

با این حرفم انگار تازه متوجه من شده. سرش و انداخت پایین و از نوک انگشتای پام با اون لاکهای قرمزش شروع کرد به نگاه کردن و چشمهایش کشیده شد به ساق پاهای براقم و اومد بالا رو زانو و رون پام که از زیر دامن کوتاهم پیدا بود و اومد بالا تر و رسید به شکم لختم که نو حد فاصل بین کمر دامن و تاپم پیدا بود و بالا تر رسید به یقه ی باز تاپم و سینه هایی که از توشون پیدا بود و گردنم و در آخر صورتم.

ابرو هاش بی اختیار رفت بالا و سوت بلندی کشید و گفت: چه کردی با خودت؟

یه قدم به سمتم برداشت و آروم گفت: جان من آرشین خبریه؟ این همه توجه و اینا....

با دست به سر و شکلم اشاره کرد.

لبخند زدم و رفتم سمتش و چسبیدم به سینه اش و دستهام و گذاشتم رو شونه اش تا بتونم خودم و رو پنجه ی پام بالا بکشم. خاک به سرم یادم رفته بود یه کفش نو بیارم قرم تکمیل شه. خودم و بالا کشیدم و نرم لبه‌هاش و بوسیدم و اومدم پایین و گفتم: نه عزیزم خبر خاصی نیست. دیدم بودن زری جون خسته ات کرده گفتم یه شب خوب دو نفره داشته باشیم.

جفت ابروهاش پرید بالا و نامطمئن و خوشحال گفت: دونفره؟

با لبخند چشمکی زدم و چرخیدم سمت آشپزخونه و دستم و از رو شونه اش تا روی سینه اش کشیدم و رفتم.

من: تا تو لباسات و عوض کنی و یه دوش بگیری من میز شام و میچینم.

یه چشم بلند بالا گفت و تند رفت تو اتاق.

سر ده دقیقه، لباس راحت پوشیده با موهای خیس اومد بیرون.

یه تیشرت یقه هفت سفید پوشیده بود با یه شلوار پارچه ای سورمه ای.

اومد تو آشپزخونه و با دیدن میز غذا ذوق زده دستهایش و انداخت دور کمرم و با یه حرکت از جا بلندم کرد و دو دور چرخوندم.

کوهیار: آرشین تو بهترینی....

از خوشحالی می خندیدم. آروم گذاشتم زمین و یه بوسه ی محکم ازم گرفتم و نشست پشت میز. مثل بچه ها بشقابش و برداشت و گرفت سمتم که براش بکشم.

من عاشق این خلق و خوی بچه گانه در عین حال محکمش بودم.

براش غذا کشیدم و گذاشتم جلوش.

با ولع غذا رو خورد و مدام به به و چه چه کرد.

من اما به جای غذا خوردن خیره شده بودم بهش و از دیدنش لذت می بردم. همه ی این حالتهاش برام پر آرامش و خوشحالی بود.

غذاش که تموم شد سرش و بلند کرد و به بشقاب دست نخورده ی من نگاه کرد و با تعجب گفت: تو چرا چیزی نخوردی؟

با لبخند شونه ای بالا انداختم و گفتم: این چند وقته خیلی خودم و ول کردم وزنم زیاد شده باید مراقب باشم.

یه چشمک شیطون زد و گفت: هر جوری با هر وزنی هم باشی بازم سوگلی خودمی...

لبخند زدم اما دلم گرفت. من فقط سوگلی بودم.

از جاش بلند شد و ظرفها رو جمع کرد و گذاشت تو سینک. منم بلند شدم و رفتم سراغ شستن ظرفها. تا شیر و باز کردم یهو همچین با فشار پاشید که اگه دستهام جلوی صورتم نبود خیس خالی میشدم. خدا رو شکر قبلش پیشبند بسته بودم تا لباسام کثیف نشه اما کف آشپزخونه خیس شده بود.

شرمنده به کوهیار نگاه کردم.

یه لبخند مهربون زد و گفت: این شیره با خودشم درگیره. یه وقتهایی قاطی می کنه بی خیالش. الان تمیز می کنم.

تند گفتم: نه الان خشک می کنمش. اما با اولین قدم پام لیز خورد و اگه دست کوهیار بازوم و نمی گرفت می افتادم زمین.

کوهیار: آرشینم تکون نخور دیگه من تمیز می کنم. تو چیزی پات نیست لیز می خوری. باید رو فرشیها رو می پوشیدی.

آرشینم....

ذوقم و مخفی کردم و با یه اخم ریز لوند گفتم: من اون دمپایی های گنده رو نمی پوشم. پاهام از سرش می زنه بیرون. پوشیدن و نپوشیدنش فرقی نمی کنه. قر و کلاسمم بهم می ریزه.

بلند تک خنده ای کرد که سریع جمع شد. بی حرف رفت سمت تی و برش داشت و زمین و تمیز کرد و منم تو این مدت ظرفها رو شستم. کوهیار کارش که تموم شد رفت تو هال. شیر آب و بستم. غذا ها رو جابه جا کردم و رفتم تو هال. از کوهیار خبری نبود.

با تعجب نگاهی به اطراف انداختم و صداش کردم.

من: ام... کوهیار.. کجایی؟؟؟

صداش از تو اتاق اومد.

کوهیار: عزیزم تو بشین من الان میام.

بی اختیار با هر کلمه ی محبت آمیزش لبخند می زدم. تو جام نشستم و خواستم تلویزیون و روشن کنم که در اتاق باز شد و از تو اتاق اومد بیرون. دستهای پشتش بودن و یه جورایی مشکوک راه میومد.

با تعجب و کنجکاو نگاش کردم.

من: چیه؟؟

کوهیار: هیچی تو بشین و راحت باش...

چشمهام و ریز کردم. چرا دستش و از پشتش بیرون نمی آورد؟ ظاهراً یه چیزی اون پشت مشت بود.

گردن کشیدم که ببینم چیه.

کوهیار: آرشین جان آروم بگیر الان میفهمی...

لبم و به دهن گرفتم و مثل بچه های خوب و حرف گوش کن آروم نشستم سر جام.

کوهیار اومد و جلوی پام زانو زد. با چشمهای گرد نگاش کردم.

به خاطر قد بلندش وقتی زانو می زد بازم هم قد من نشستته بود. پلکهام خود به خود تند باز و بسته میشد.

یه لبخند قشنگ زد و آروم و پر احساس گفت: به خاطر اون روز ... شب مهمونی.. که کفشها و در آوردم معذرت می خوام. نمی خواستم قرت و بگیرم اما زری جون تو این خونه نماز می خوند و دلم نمی خواست یه جای کثیف نماز بخونه. دوست داشتم خونه ام پاک باشه.

آروم یه ذره سرم و پایین آوردم.

لبخندش بیشتر شد و گفت: اما دلم نمی خواد بدون قرت باشی. به شرطی که قرت نو و تمیز باشه. برای همین...

دستش و از پشتش در آورد و چشمهای گرد من رفت رو دو تا صندل قرمز پاشنه دار که با چند تا بند خوشگل به هم وصل میشدن.

زبونم بند اومده بود.

کوهیار: می تونی اینا رو تو خونه بپوشی با حفظ قر و عشوه ات. برای من...

هیجان زده جیغی کشیدم و بی اختیار از سر ذوق و شوقی که ناشی از حرکت کوهیار و قشنگی کفشها بود دستهام و پیچوندم دور گردن کوهیار و سفت فشارش دادم و آوردمش جلو و محکم لبه‌اش و بوسیدم.

قدر دانی از این قشنگ تر و پر درد تر بلد نبودم.

چون طفلی صدایش در اومد.

وقتی ولش کردم. دستی به گردنش کشید و گفت: عاشق این هیجاناتم که محبتشم درد داره. گردنم تیر کشید، لبامم ورم کرد.

نیشم و با ذوق باز کردم و شونه ای بالا انداختم خواستم کفشها رو ازش بگیرم که با دست آرام نشوندم سر جام و بی حرف اشاره کرد آرام بگیرم.

یکم آرام گرفتم. همون جور زانو زده دستهایش و گرفت به پام و آورد بالا و اول یه بوسه ی عمیق رو هر پام نشوند و آرام و با دقت کفشها رو پام کرد.

لبهام و تو دهنم گرفته بودم که صدام در نیاد. که بغض نکنم. از این همه محبت احساساتی نشم. کفشها رو که پوشوند پاهام و جفت کرد و آرام گذاشت رو زمین.

با یه لبخند پر بغض و خوشحال نگاش کردم و این بار آرام و با همه ی احساسم بغلش کردم. گردنم و بوسید و یکم تو بغل گرفتم.

ازم جدا شد و نشست کنارم و گفت: خوب... امشب چی کار کنیم؟

چشمکی زدم و گفتم: دسر بخوریم؟

شیطون نگام کرد و چشمهایش رفت رو لبهام و خودش و کشید سمتم و آرام گفت: میمیرم برای این دسر...

لبه‌اش که نزدیک صورتم شد با خنده دستم و گذاشتم جلوی لبه‌اش و مانعش شدم و گفتم: این و نگفتم دسر واقعی ... صبر کن تا بیارم برات.

رفتم تو آشپزخونه و کیک و از تو یخچال در آوردم و گذاشتم تو سینی و همراه دو تا چایی و بشقاب و چنگال بردم تو هال. کوهیار با دیدن کیک پرشوق دستی زد و گفت: آرشین عاشقتم عاشقتم ماه تر از تو پیدا نمیشه.

چقدر دوست داشتم که این ابراز احساس نه برای کیک یا شام و فقط فقط برای خودم و وجودم باشه اما...

کوهیار انقدر ذوق داشت که نمی دونست چه جوری کیک و بخوره. همچین با ولع می خورد که انگار نه انگار که همین ۱۰ دقیقه ی پیش اون همه غذا ریخته تو شکمش. نگران بودم که دل درد نگیره.

اما نمی تونستم چیزی بگم. چون می خواستم امشب براش رویایی باشه.

یه چنگال کیک می خورد یه به به می کرد یه چنگال دیگه می خورد و یکم تعریف می کرد. انقدر که تعریف کرد خودم باور شد که کیک یز ماهریم.

نصف بیشتر کیکها رو که خورد دلش قرار گرفت و رضایت داد بی خیال بقیه اش بشه.

تکیه داد به پشتی مبل و رو به من گفت: آرشین تو معرکه ای امشب بهترین بدرقه ی مأمور تی بود که می تونستم داشته باشم. ببینم بازم سورپرایز داریم؟؟؟

با لبخند چشمکی زدم و گفتم: چرا که نه؟؟؟

با ذوق تک خنده ای کرد و گفت: کاش میدونستم مناسبتش چیه تا بتونم هر شب به همون بهانه یه همچین جشن دو نفره ای داشته باشیم. برای من که این یه جشنه. همه چیز عالیه...

خوشحال و راضی خودم و کشیدم سمتش. داشت با ذوق حرف می زد. چیزی از حرفه‌اش نمیفهمیدم. دلم بغلش و می خواست. دلم گرمای تنش و می خواست. دوست داشتم همین الان یه بغل گنده بکنمش.

رفتم سمتش. خیره به صورتش. اونقدر نگاهم سنگین بود که حسش کرد. حرفهایش قطع شد و بهم خیره شد. با استفهام.

بدون اینکه چیزی بگم یکم دیگه رفتم جلوتر و بی حرف دستهام و انداختم دور کمرش و خودم و فرو کردم تو بغلش و سرم و گذاشتم رو سینه اش. دستهایش که در حین حرف زدن تو هوا تکون می خورد همون جا خشک شد. آروم پایین اومد و نشست دور کتفم و کمرم.

آروم نوازشم کرد و گفت: حالت خوبه عزیزم؟

آروم رو سینه اش سرم و به نشونه ی آره تکون دادم.

کوهیارم آروم گفت: امشب عالیه اما یه چیزیش هست. تو یه چیزیت هست. خیلی آرومی و ساکت... مشکلی پیش اومده؟

بغض کردم. لبهام و به دهن گرفتم که زر زر زیادی نکنم. آروم سرم و تکون دادم که یعنی نه.

دستش و نوازشگر کشید رو موهام و گفت: مطمئنی؟

آروم گفتم: آره...

رو موهام و بوسه زد.

چشمهام و بستم و یه نفس عمیق کشیدم و عطر تنش و به ریه هام فرو بردم و با آرامشی که از بوی تنش گرفتم خودم و ازش جدا کردم.

تو نگاه پر سوالش خندیدم و بلند شدم کیک و ظرفها رو چیدم تو سینی و بردم تو آشپزخونه.

نگاهی به کوهیار که کنترل و گرفته بود تا تلویزیون و روشن کنه انداختم. دستی به موهام کشیدم و پریشونشون کردم. لباسم و درست کردم. کمر دامنم و پایین تر آوردم تا خط باریک شکمم یکم بیشتر نمایان بشه.

یه نفس عمیق کشیدم و رفتم تو هال. یه راست رفتم سمت کوهیار. کنترل و ازش گرفتم و تلویزیون و خاموش کردم.

به سمت سینما خانگی رفتم و سی دی که آماده کرده بودم و تو دستگاه گذاشتم. کوهیار خیره به کارهای من ساکت نشسته بود.

بلند شدم ایستادم. نفس عمیقی کشیدم.

آهنگ و پلی کردم.

بغض داشتم اما لبهام می خندید. حال عجیب بود کوهیار نگام می کرد. با تعجب اما با لبخند. عجیب بودم براش اما خوشش میومد.

لبخند زدم با همه ی مهرم با همه ی محبتم. رفتم جلوم. آرام شروع کردم به تگون دادن خودم. رو مبل نشسته بود و نگام می کرد. سر از کارم در نمی آورد اما نگاه می کرد.

آروم و هماهنگ با آهنگ حرکت کردم.

زیر لب آهنگ و زمزمه کردم. با همه ی وجود حسش کردم.

همین امشب فقط امشب فقط هم بغض من باش

همین امشب فقط مثل خود عاشق شدن باش

تکیه داد به مبل. یه لبخند ریز زد. تو چشمهات خیره شدم. من این بشر و دوست داشتم.

رفتم جلو ... دستش و گرفتم. تعجب کرد.

از جا بلندش کردم. بردمش وسط سالن. با هام همراه شد. دستش تو دستم بود. آرام کمرم و قر دادم. رو زانو هام پایین اومدم. تو چشمهات نگاه کردم. دست به دستش یه دور چرخیدم. بهش نزدیک شدم. سینه به سینه اش.

لبخند زدم. با چشمهام تشویقش کردم. لبخند زد. حرف نگاهم و خوند. حرکت کرد. با من حرکت کرد. هم راه من شد. هماهنگ با من. یکم دورش چرخیدم. دستهای گره شده امون دور کمرم پیچید. از پشت تکیه دادم بهش.

با ریتم آهنگ تگون خوردم. زمزمه کردم.

در آوار همه آینه ها تکرار من باش
همین امشب کلید قفل این زندون تن باش
رو گلدون رفاقت بریز عطر سخاوت بپاش رنگ طراوت
ای جان جانان ای درد و درمان
ای سخت و آسان آغاز و پایان
ببار ای ابرکم بر من ببار و تازه تر شو
ببارو قطره قطره نم نمک آزاده تر شو
نفسه‌هاش و کنار گوشم حس می کردم. گرمای بدنش گرم می کرد. دستهام و جدا کردم. دستهای
اون تنها دور کمرم بود. حرکت کرد..
آروم زیر گوشم زمزمه کرد: آرشین خوبی؟؟؟
سرم و تکیه دادم به سینه اش. چشمهام و بستم. آرم گفتم: عالیم.
بغض داشتم... نفسم به زور بالا میومد اما عالی بودم. اینجا عالی بود. بغل کوهیار عالی بود.
چرخیدم. رفتم تو بغلش. چسبیدم به سینه اش. سرم و بلند کردم. تو چشمه‌هاش خیره شدم، غرق
شدم. تو نگاهم غرق شد. حل شد. دستهام و بالا آوردم و انداختم دور گردنش.
می خواستمش. این و می دونم. این و می دونستم. همه ی وجودش و می خواستم. برای خودم...
خود خودم. بدون شریک... بدون فرد اضافه ...
زمزمه کردم.
همین امشب فقط امشب فقط هم بغض من بش
همین امشب فقط مثل خود عاشق شدن باش

چشمهام و بستم. رو پنجه هام بلند شدم و بالا اومدم. کف دستم و گذاشتم پشت سرش و آروم به سمت پایین کشیدمش. صورتم و نزدیکش کردم. می دونستم چی می خوام. می دونست چی میخوام.

کوهیار: آرشین

بدون باز کردن چشمهام. بدون نگاه کردن تو چشمه‌هاش.

من: هیچی نگو ..

کوهیار: مطمئنی

من: مطمئنم ...

لبهام و رو لبه‌هاش گذاشتم. نرم.. آروم .. با حسی که تو وجودم غلیان می کرد. با همه ی حسم. هماهنگ با ریتم آهنگ. هماهنگ با حرکت پاندول وار بدنمون.

لبهام رو لبه‌هاش رقصید. لبه‌هاش با لبهام همراه شد. دستهایش دور بدنم پیچید. خودم و بهش فشار دادم. حلقه ی دستهایش تنگ تر شد.

با یه حرکت کمرو و گرفت و کشیدم بالا. پاهام دور کمرش گره خورد. نگاهم تو نگاهش قفل شد. حرف نگاهش و می دونستم... می خوندم... لبخند زدم. لبخند زد....

ببار ای ابرکم بر من بار و تازه تر شو

ببارو قطره قطره نم نمک آزاده تر شو

تو این باغ پر از برگ و پر از خواب ستاره اگه پر میوه ای

پر سایه ای افتاده تر شو

رو گلدون رفاقت بریز عطر سخاوت بپاش رنگ طراوت

ای جان جانان ای درد و درمان

ای سخت و آسان آغاز و پایان

لبهام و بوسید. سرش تو گردنم فرو رفت. چشمهام بسته شد. نفسم و با یه صدای آه از سر رضایت بیرون دادم.

لبه‌هاش رو پوست گردنم... بوسه ای که با هر بار تماس لبه‌هاش تو گردنم می نشست. انگشتهام تو موهاش پیچید. با آهنگ همراه شدیم. با آهنگ حرکت کردیم ...

خوردیم به در اتاق خواب. سر شو بلند کرد. سرم و بلند کردم. لبخند زدم. لبخند زد. به زور با دست و پا در اتاق و باز کرد. لبه‌هاش دوباره لبهام و پیدا کرد. تنم گرم شد. نفسه‌هاش داغ شد.

آروم و نرم رو تخت خوابوندم. سرش تو گردنم رفت. نفسه‌هاش و می شنیدم. لبه‌هاش و حس می کردم. چرخش انگشته‌هاش رو بدنم.

صدای آهنگ می‌ومد. خواننده می خوند. زمزمه کردم....

همین امشب فقط امشب فقط هم بغض من باش

همین امشب فقط مثل خود عاشق شدن باش

در آوار همه آینه ها تکرار من باش

همین امشب کلید قفل این زندون تن باش

تو جاش نشست و پاهام و دونه دونه بالا آورد و کفشها رو در آورد و شروع کرد به بوسین پام. مچ، ساق ... دراز کشید...

دستش از زیر لباس رو پوست تنم چرخید. داغ شدم. نفسم بند اومد. کمرم و بالا کشیدم. سرش و بلند کرد. تو چشمهام نگاه کرد. لبخند زدم. چشمهام و آروم رو هم گذاشتم و باز کردم. لبخند زد. اجازه داشت. اجازه دادم.

نگاهش مهربون بود. نگاهش خواستنی بود. نگاهش پرستش گونه بود.

من این و می خواستم. این نگاه .. این شور.. این هیجان .. این بدن گرم.. این نفس های داغ ... این هیجان .. این وجود آرامش بخش... این یکی شدن

آروم با دستش لباسم و به بالا کشید. چشمهام و بستم. دستم زیر لباسش رفت. با پوست تنش یکی شد. انگشتهام از داغی بدنش گر گرفت ...

رو گلدون رفاقت بریز عطر سخاوت بپاش رنگ طراوت

ای جان جانان ای درد و درمان

ای سخت و آسان آغاز و پایان

لبه‌هاش می چرخید. بوسه هاش دیوونه ام می کرد. بغض داشتم. در عین خواستن بغض داشتم. کاش تا همیشه مال من بود .. تا همیشه ... بدون حد .. بدون محدوده.. بدون فرد اضافه ... بدون قانون و منطق بی خود...

ببار ای ابرکم بر من بار و تازه تر شو

ببارو قطره قطره نم نمک آزاده تر شو

گرمای بدنش به بدنم می خورد. گر می گرفتم. آتیش می گرفتم و تشنه تر میشدم. تشنه تر میشد. بوسه هاش نوازش دستهایش گرم تر میشد ...

تو این باغ پر از برگ و پر از خواب ستاره اگه پر میوه ای

پر سایه ای افتاده تر شو

رو گلدون رفاقت بریز عطر سخاوت بپاش رنگ طراوت

ای جان جانان ای درد و درمان

ای سخت و آسان آغاز و پایان

نفسهای داغمون. تماس بدنمون چرخش و حرکاتمون. ریتم آهنگ، شور تو وجودمون یکی شدن .. یکی شدن و تا ابد با هم بودن .. تا ابد تو خاطر موندن ...

امشب ببین که دست من عطر تو رو کم میاره

امشب همین ترانه هم نفس نفس دوستت داره

صدا صدا صدای من به وسعت یکی شدن

صدای نفسهام. اه کشیدنهای ریز. حرفهای شیرینش... حرکات دستهایش... حلقه ی دستهام به دور شونه هاش.. جدا نشدن حتی برای یه لحظه...

بیا بیا شکن شکن بیا به جنگ تن به تن بیا به جنگ تن به تن

ببار ای ابرکم بر من ببار و تازه تر شو

ببارو قطره قطره نم نمک آزاده تر شو

تو این باغ پر از برگ و پر از خواب ستاره اگه پر میوه ای

پر سایه ای افتاده تر شو

تمنای وجودش ... خواهش دستهام... احساس قوی ... درد های لذت بخش ... تمنا .. خواهش ...
خواستن و خواسته شدن ... یکی شدن .. تو خاطر ها موندن

رو گلدون رفاقت بریز عطر سخاوت بپاش رنگ طراوت

ای جان جانان ای درد و درمان

ای سخت و آسان آغاز و پایان

نفس نفس زدنهای و همراه شدن. هماهنگ موندن. نگاه های پر ستایش. دستهای نوازش گر تو
سراسر بدنم نگاه پر مهرش. نگاه پر عشقم. لبهای خندونش. لبهای لبخند زده ی پر بغضم.
چشمهایی که بسته شد تا نباره. تا لو نده. تا نگه باختم. تا نگه می خوام فرار کنم. تا نگه

این یه خداحافظیه ... یه شب فراموش نشدنی برای یه عمر دوری... برای یه عمر تنهایی و یه عمر
بی کسی.. یه عمر گم کردن بازوهای قویش.. حس حمایتش.. راحتی کلامش.. حس گرم
حضورش...

همین امشب فقط امشب فقط هم بغض من باش

همین امشب فقط مثل خود عاشق شدن باش

در آوار همه آینه ها تکرار من باش

همین امشب کلید قفل این زندون تن باش

کنارم دراز کشیده بود. سرش رو بازوم بود. دستم دور گردنش پیچیده و تو موهای گره خورده بود. موهایش و نوازش می کردم. آروم بود. آروم خوابیده بود. چشمهایش بسته بود. من اما ...

بغض داشتم. نمی خواستم حتی یک لحظه رو هم از دست بدم. حتی یک ثانیه برای پر کردن چشمهام از تصویر به آرامش رسیده ی اونو از دست بدم.

فقط امشب و وقت داشتم. فقط همین شب بود که می تونستم صورتش و وجودش و تو ذهنم تا ابد حک کنم. تا همیشه فقط تصویری از امشب تو ذهنم می موند. حسی که می دونستم هیچ وقت دیگه تجربه اش نمی کنم. هیچ وقت دیگه هیچ آدم دیگه نمی تونه حس امنیت و خواستن محصور شده بین این بازوها رو بهم بده.

دستش که دور شکمم بود تنگ تر شد و بیشتر من و تو بغلش حل کرد. چشمهام و بستم. یه قطره اشک مزاحم که از سر شب تو چشمهام خونه کرده بود بی اجازه راهی برای نفوذ رو گونه هام باز کرد.

فقط همین یه قطره. همین یه قطره اجازه ی خود نمایی داشت و تموم. نه تا وقتی که همه ی عشقم اینجاست. کنارم و با تک تک سلول های بدنم حسش می کنم. نه الان.. نه این لحظه...

با چشمهای بسته سرم و کج کردم و یه بوسه ی آروم پرعطش، پر آرامش، پر خواستن، پر دلتنگی ... یه بوسه برای سالیان دور برای تمام سالهایی که باید ازش دور می موندم رو پیشونیش نشوندم. یه بوسه ی طولانی با همه ی دلتنگی و عشقم...

چشمهام و باز کردم. آروم زمزمه کردم.

چرا ما باید انقدر شبیه هم باشیم؟ چرا من باید انقدر از خودم و شبه خودم بدم بیاد. چرا باید هر لحظه آرزو کنم کاش خودم و شبه خودم یه جایی یه زمانی توی اون شکل گیری شخصیتمون یه گوشه فقط یه نظر نگاهی به محبت و عشقی که شاید شاید یه روزی پیدا می کردیم بندازیم؟

چرا نباید توی این منطق پر استدلالمون یه گوشه.. یه ماده.. یه تبصره برای موارد اضطراری کنار می زاشتیم.. چرا.. من نمی تونم حالا که همه ی منطقم داره یوچ میشه تو رو داشته باشم؟ چرا حالا که همه ی اعتقادم همه ی استحکامم داره میشکنه نمی تونم تو رو داشته باشم.

یه نفس بلند همراه یه آه کشیدم. بغض داشت خفه ام می کرد. با بغض چشمهام و بستم. به پهلو غلتیدم. دستهای دور کمرم تنگ تر شد و از پشت بهم چسبید. بغضم بیشتر شد. حس امنیتی که تا فردا از دست می دادم بیشتر شد. خواستم بیشتر شد.

چشمهام و بستم و ذهنم و خالی کردم. ذهنم و از تمام شب قبل خالی کردم. از همه ی اون نوازش ها. حرفهای پر شور و پر مهر خالی کردم. از همه ی بوسه ها همه ی حس یکی شدن... خالی کردم. خالی شدم.. تهی شدم.. معلق شدم.. تو رویا رفتم... تو خواب غرق شدم....

تو جام غلتی می زنم و به سمت چپ می چرخم. ملافه رو تو دستم مچاله کردم و تا گلوم بالا کشیدم. سرم و رو بالشت جا به جا می کنم. بین خواب و بیداری یه نفس عمیق کشیدم. لبهام و به دهن گرفتم و آروم چشمهام و باز کردم. به تخت خالی از کوهیار نگاه کردم. صبح زود رفته بود. مأموریت داشت.....

زمان بندیم حرف نداشت...

پوزخندی به خودم زدم. دستی به موهام کشیدم و طاق باز خوابیدم و به سقف خیره شدم. از کل دیشب فقط صورت پر شور کوهیار و چشمهای خندون و خوشحالش جلوی نظرمه. نمی خوام به چیز دیگه ای فکر کنم. نه به هیچ کدوم از لحظات. نه الان... فقط کوهیار و چشمهایش و لبهایش... لبهای خندونش... لبهایی که ستایش می کرد و بوسه می زد...

چشمهام و بستم و دستی بهشون کشیدم.

از جام بلند شدم و یه راست رفتم تو حمام. یه دوش آب گرم گرفتم. حتی داغی آب هم به داغی بدن کوهیار نمی رسید. کوهیار کوره ی آتیشه. آتشفشان پر شده از مواد مذاب.

از حمام بیرون اومدم و لباسهام و پوشیدن. با تومآئینه لباس پوشیدم و موهام و خشک کردم. از عطر کوهیار زدم. سر صبر صبحانه ام و خوردم. اتاق خواب و مرتب کردم.

مانتو و شالم و پوشیدم و کلید و کیفم و برداشتم. از پایین تخت کفشهای قرمزم و از روی تخت تیشرت سفید کوهیار و برداشتم.

دزد نیستم ولی حداقل این یه تیشرت که سهم من می تونه باشه؟

از اتاق بیرون اومدم. کوهیار تا ده روز دیگه بر نمی گرده. از الان دلم براش تنگ شده.

نفسم و مثل آه بیرون میدم. می خواستم برم سمت در اما چشمم خورد به تراس. یه لبخند تلخ زدم.

تو یه لحظه با یه قدم مسیر حرکتت عوض کردم و به جای رفتم به سمت در رفتم به سمت تراس.

در تراس و باز کردم و رفتم بیرون و در و رو هم گذاشتم اما نبستمش. شاید لازم شد دوباره از همین راه برگردم.

با اینکه از بلندی می ترسیدم. با اینکه جرأتش و نداشتم تنهایی از رو تراسها بگذرم و همیشه کوهیار بود که کمکم کنه اما....

باید یاد می گرفتم که دوباره تنهایی از فاصله ها بگذرم حتی اگه ترسناک باشن.

به زور رو لبه ی تراس کوهیار ایستادم و با ترس و لرز پریدم رو تراس خودم.

دیشب یه هدیه بود به کوهیار و یه مجازات برای من.

هدیه به خاطر بخشیدن حسی که سالها انکارش کردم و اون چقدر راحت ذره ذره تو وجودم کاشتش و رشدش داد و مجازات برای منی که تمام زندگیم منطقی و انکار کردم که انکار ناپذیر بود و چه مصرانه رو حرف نادرستم پافشاری کردم به خاطرش چه دلهایی و که نشکوندم.

پام که به زمین رسید نفس حبس شده ام بغض شد و بعدم آه و اومد بیرون.

بدون اینکه بر گردم رفتم تو خونه ام.

نباید به پشت سر نگاه کرد. گذشته ها گذشته.....

دست به سینه از در قدی و شیشه ای تراس به خیابون خالی نگاه می کنم. الان که این شیشه ها بدون پرده ان بزرگتر به نظر میان.

صدای مریم و از پشت سرم میشنوم.

مریم: آرشین جان اینم آخرین بود کارگرا دارن میرن تو نمیای؟؟؟

بدون اینکه برگردم میگم: نه عزیزم شما برین من یکم کار دارم بر می گردم. کلید که داری؟

مهربون میگه: آره گلم. دارم. پس ما تا تو بیای خونه رو یکم می چینیم.

یه ممنون بی جون میگم. نمیدونم شنید یا نه ولی رفت.

کلافه دستی به چشمهام می کشم. بر می گردم و به خونه ی خالی از وسیله نگاه می کنم. به چند تا تیکه روزنامه ای که دور و اطراف افتاده. به تک کارتن باقیمونده که گفته بودم خودم میبرمش.

۹ روز گذشت... با چه سرعتی... مثل خواب بود... همه چیز رو دور تند بود.. خیلی تند ...

گاهی حس می کنم به خاطر ضربه های تند بادی که تو این مسیر به صورت و بدنم می خوره همه ی جونم زخم شده.

توی این ۹ روز تا جایی که می تونستم خودم و کنترل کردم. مقاوم بودم و خم به ابرو نیاوردم.

وقتی به مریم گفتم " می خوام خونه ام و عوض کنم " ناباور پرسیده بود " چرا باید خونه ای که ۲ ساله اجاره کردی و تو کمتر از یک سال خالی کنی؟؟ "

و جوابش فقط سکوت بود و چقدر خانم و فهمیده بود که حالم و درک کرد و دیگه سوالی نپرسید.

تو این چند روز پا به پای من همراه شد و باهام دنبال خونه گشت و با کمکش یه خونه نزدیک خونه ی خودشون اجاره کردم.

بدون اینکه به شیده و ملیکا و آرشا و هیچ کسی بگم توی این چند روز اسباب هام و جمع کردم و امروز باز هم با کمک مریم دارم میبرمشون به خونه ی جدید.

دیگه وقتی نمونده. فردا کوهیار بر می گرده و من....

نباید اینجا باشم...

بر می گردم و از پشت شیشه با حسرت به تراس نگاه می کنم.

من عاشق این تراس و تراس بغلیش بودم. تراسی که باعث شد من مفهوم دوست داشتن و آرامش و بفهمم.

تموم این چند شب و از رو این تراس گذشتم و رفتم خونه ی بغلی و شبها رو تخت کوهیار سعی کردم با آرامش خونه اش خودم و آروم کنم.

سهم من از این دوست داشتن خوابیدن تنها رو تختی بود که صاحبش حتی خبر نداشت....

لبخند تلخی زدم. دوباره چرخیدم و با قدم هایی که صدای برخوردش با کف تو فضای خالی خونه می پیچید به سمت کارتن جا مونده رفتم و با یه حرکت بلندش کردم و به سمت در رفتم.

این کارتن به جونم بسته بود. همه ی خاطرات این مدت و تو این کارتن نگه داشته بودم.

تیشرت سفید کوهیار... عکسی که تو خانه ی وحشت کیش گرفتیم... کفشهای قرمزی که برام گرفت... حتی پوست شکلاتهایی که مثل قحطی زده ها می لومبوند و

دیشب تو کل خونه اش قدم زدم و با تک تک وسایل خونه خداحافظی کردم. به ساز یادگار مادرش که رسیدم خیلی جلوی خودم و گرفتم که برش ندارم. در عوض ساز خودم و که تو کیش خریده بودم و گذاشتم کنارش...

دستی روشن کشیدم و با این امید که شاید از هر ۱۰ تا آهنگ یه دونه اشو با ساز من بزنه لبخند زدم.

صبح زودم که داشتم از خونه ی میومدم بیرون. با بالشت روی تختش اومدم.

یادگاری آخر....

تا شب ها سر تنهام و روش بزارم و آرام بگیرم.

به اندازه ی سینه ی محکم کوهیار نمیشد اما بهتر از هیچی بود. حداقل بوی اون و می داد.

چقدر این آخرا دزد شده بودم. می خواستم عطرشم بردارم. اما خودم و کنترل کردم.

دوباره نگاهی به تراس انداختم....

آروم زمزمه کردم...

وقتشه وقتشه رفتن وقتشه... وقتشه از تو گذشتن وقتشه....

چرخی زدم و از خونه بیرون اومدم.

جعبه رو رو صندلی عقب ماشین گذاشتم و نشستم پشت فرمون و ماشین و روشن کردم و به راه افتادم.

آخرین نگاه و به خونه ی کوهیار انداختم.

فرصت تولد دوباره نیست .. مردن دوباره ی من وقتشه....

پامو رو گاز فشار دادم و راه افتادم....

تموم این ۸ ماه از جلوی چشمم رد شدن.

" من کوهیار سرمستم "

" نشناختی؟ کم حواسی خانم آزاد... "

لبم رو می جوئم و دنده رو عوض می کنم.

" با باربیای بچه کای ندارم. "

" واقعا فکر کردی ماشینتو دزدیدم؟ "

" اینو به عنوان عذر خواهی از تهمتی که بهم زدی قبول میکنم "

" از کجا باید می فهمیدم این صداهاى عجیب و غریب که از بیرون میاد که بیشتر شبیه صدای

جغد شبه، در واقع اسم منه که مثل بز کوهی داری صدام می کنی؟؟ "

" زرداب معده ام و خالی کردم رو کوهیار و با تعجب و گیج نگاهش کردم و گفتم: زرد شد... "

" خیلی بد مستی "

با بغض یه خنده ی تلخی کردم....

" محض اطلاع میگم که من رشته ی دانشگاهیم زبان انگلیسی بوده و تو شرکت واردات صادرات

با کشتی کار می کنم و تقریباً خیلی از زبان های دنیا رو می فهمم. "

" برای من از این عشوه ملوسیا نیا. ترجیح میدم تو یکی خود خودت باشی نه مدل لوس دخترای

امروزی. "

" دختر هیچ وقت نباید به یه پسر بگه هر چی تو بخوای. "

با حرص پامو می زارم رو گاز و بیشتر فشارش میدم. آهنگی که از تو ضبط بلند میشه بیشتر

عصبیم میکنه اما نمی تونم ساکتش کنم خفه اش کنم. خواننده رو ساکت کنم صداها و تصویرای

تو مغزم و چی کار کنم؟

دیگه دیره واسه گفتن این کلام آخرینه

فرصت ضجه نمونده لحظه های واپسینه

" بخوای سوسول بازی در بیاری هیچی یادت نمیدم. کثیفه و تفییه و پاکش کنم و دستمال

بکشمش نداریم. "

" دختره ی بد اخلاق کوهیارم در و باز کن. "

" دارم پالتوم و باهات شریک می شم این جوری هم تو گرم میشی هم من سردم نمیشه و از فردین بازی هم خبری نیست. "

" از اونجایی که من این ساز دهنی رو به نیت تو آوردم برای همین هر چی ازش در اومده نصیب تو میشه نه به عنوان قرض، به عنوان پول خودت نیازی به دادنش هم نیست. "

دیگه با عاطفه دشمن واسه دلتنگی رفیقم

توی شط سرخ نفرت بی صداترین غریقم

" آرشین دختر تو معرکه ای... عالی... حرف نداری... قول میدم جبران کنم ... "

" هر وقت و هر ساعتی که بهم احتیاج داشتی بدون تعارف خبرم کن. مطمئن باش خودم و میرسونم. فقط صدام کن... "

" هجرت سرابی بود و بس خوابی که تعبیری نداشت

هر کس که روزی یار بود اینجا مرا تنها گذاشت "

" فکر کردم تو به این برد نیاز داری. به یه هیجان و یه پیروزی. "

" کوهیار: نه دیوونه قرار امشب من تویی... "

" لعنتی نمیگی دلم برات تنگ میشه؟ "

من عروسک کدوم بازی وحشت من عروس قحطی کدوم تبارم

که مثل تولد فاجعه سردم که مثل حادثه آرامش ندارم

" الان غیر فوت وسیله ی خنک کننده ی دیگه ای پیدا نکردم. لطفاً تقاضاهات و واضح و کامل

بگو که کمکهایی که بهت میرسه کامل و دقیق باشه. "

" صبح کله ی سحر اومدی سراغ من به زور داری بیدارم می کنی به زور می خوای حسهای منو

غلغلک بدی "

" منو از شرطم پشیمونم کن. "

" آرشین عاشقتم تو معرکه ای. "

" حیف چشمت نیست؟ چشم به این خوشگلی. دلت میاد بزاریشون پشت شیشه؟ "

" این تنبیهت بود که دیگه با کفش تو خونه ی من راه نیای و با این سر و شکل و مو و لباس قر و غمزه نریزی. "

سرد و ساده و شکسته آینه ی قدیمی ام من

با چراغ و گل غریبه با غبار صمیمی ام من

" از کجا اومدی که الان وسط زندگیمی "

" بزار آروم شیم "

" تا حالا برای موندن کسی انقدر تلاش نکرده بودم. ارزشش و داشت "

" خیل خسته ام و دلتنگ "

" قربون خنده هات "

" آرشین حالت خوبه؟ "

" مطمئنی؟ "

" برای شما همون آرشینه ولی برای من سوگل. "

" سگلی.. سوگلی... سوگل جون ... آرشین جون ... "

همه ی اینا برام زیاد بود.. خیلی زیاد.. فشار عصبی که بهم وارد میشد و فشاری که برای کنترل خودم متحمل میشدم از توانم بیشتر بود.

با یه حرکت ماشین و کشیدم کنار خیابون و به بوق ممتد ماشین های پشت سریم توجهی نکردم....

ماشین متوقف شد. دستهام رو فرمون سفت شد... لبهام جمع شد .

هجوم خاطرات تو ذهنم داغونم کرد...

"من وابسته نمیشم.. من وابسته نمیشم..."

پر حرص با تمام قوا دستهای مشت شده ام و کوبوندم رو فرمون.

با هر ضربه یه داد.

-: لعنتی.. لعنتی.. لعنتی....

ضربه ی آخر و...

شکست....

دیوار تحملم شکست...

سکوت ۱۵ روزه ام شکست... سد اشکهای فرو خورده ام جاری شد...

سرم و گذاشتم رو فرمون و هق هقم بلند شد...

چرا... چرا... چرا.....

هق زدم و زار زدم. تو یه لحظه با یه فکر اشکهام خشک شد. اخمهام غلیظ شد، سرم و از رو

فرمون برداشتم و ماشین و روشن کردم و راه افتادم. اولین بریدگی مسیرم و تغییر دادم و ...

جلوی در خونه ی مامان اینا ایستادم. با عجله ماشین و پارک کردم و پیاده شدم.

دستم و گذاشتم رو زنگ و یه سره اش کردم.

در با صدای تیکی باز شد.

اونقدر عصبی بودم که منتظر آسانسور نشدم و از پله ها بالا رفتم.

در خونه باز بود، اما کسی پشت در منتظر نبود...

در و با هول باز کردم و بدون در آوردن کفشهام یه قدم توی خونه برداشتم.

مامان انگار از رو پله ها منو دیده بود و در و باز کرده بود و الان داشت به سمت آشپزخونه می رفت.

بی توجه به من حرف میزد.

مامان: خوب شد اومدی. همین الان چایی دم کردم. بشین تا برات بیارم...

بی توجه به حرفش با صدای لرزونی پرسیدم: چرا؟؟

حرفش نصفه موند. با تعجب برگشت بهم نگاه کرد. نمی دونم از قیافه ام انقدر تعجب کرده بود؟ از صدام یا سوالم....

نامطمئن و با شک گفت: چی چرا؟؟؟

بغضم و قورت دادم و با دستهای مشت شده گفتم: چرا با ما این کارو کردین؟ مگه ما بچه هاتون نبودیم؟ مگه ثمره ی عشقتون نبودیم؟ مگه نه اینکه میوه های عشق و به اندازه ی خود عشقتون باید دوست می داشتین؟ پس چرا؟؟

صدام بلند تر شد...

-: پس چرا ماها رو ول کردین؟ چرا ماها رو به امون خدا گذاشتین؟ از کی حس کردین براتون زیادی هستیم؟ از کی فهمیدن مزاحمتونیم؟

چرا با ما این کارو کردین؟؟؟

با داد گفتم: چرا گذشته و حال و آینده امون و نابود کردین؟؟؟

اونقدر صدام بلند بود که مامان وحشت زده تکونی خورد و یه قدم عقب رفت. در اتاق آرشا باز شد و اومد بیرون.

آرشا: چی شده؟؟

پر بغض با اشکهایی که بی اجازه می چکیدن رو گونه ام رو به آرشا گفتم: بهشون نگفتی؟ نگفتی از عشق می ترسی؟ نگفتی از دوست داشتن می ترسی؟ نگفتی تو آینده ات چی میبینی؟ نگفتی با کارهاشون ماها رو به گند کشیدن؟

مامان: آرشین جان...

با داد گفتم: به من نگو جان... من جانتون نیستم... من هیچی نیستم... حتی بچه اتون.. اگه بودم با ما این کارو نمی کردین. تو دوره ای که بهتون نیاز داشتیم، تو دوره ای که باید کنارمون می بودین و شخصیت و اعتقادات و منطقمون و شکل می دادین نبودین..

شما نبودین.. بابا نبود.. کتکهایی بود که رو تن و روحمون خالی میشد.. عقده هایی که نمی دونستیم برای چی ولی تو دلمون بوجود میومد...

ترسهایی که تو دلمون خونه می کرد...

دست کردم تو کیفم و دوتا قوطی قرص آرامبخش و از توش در آوردم و پرت کردم جلوی پای مامان...

من: ببین... ببین با ما چی کار کردی... من حتی بدون این قرصها به زور خوابم می بره. زندگیم شده پر ترس.. پر وحشت...

اصلاً فهمیدی من پیش روانکاو رفتم؟ فهمیدی برای خالی کردن این همه فساز از ۱۸ سالگی پیش دکتر می رفتم؟ بریا اینکه دیوونه نشم. برای اینکه نزنم به سم آخ رو خودم و شما رو بکشم...

اصلاً فهمیدین؟ متوجه شدین؟

آرشا بی صدا گریه میکرد و چشمهای مامان گرد و وحشت زده شده بود. اشکها بی صدا رو گونه ام رون شده بودن. صدام آرام تر و پر بغض و ملتمس شد.

چرا کاری کردین که از هر چی دوست داشتن و محبته فراری باشیم؟ چرا مجبورمون کردین که باور کنیم هر نزدیکی و وابستگی محکوم میشه به فنا شدن.. نابود شدن و پایان خوشی نداره؟

چرا باعث شدین فکر کنم اگه عاشق شم اگه کسی و دوست داشته باشم اگه ازدواج کنم و بچه دار شم یکی درست میشه مثل ما؟؟؟ چرا کاری کردیم که از هر چی تعهد فراری بشم؟ از آدمهایی که دوستشون دارم دوری کنم؟؟؟
چرا مامان.. چرا....

اشکهام هق هق شد.. زانو هام شل شد و خم شد و محکم با زانو نشستم رو زمین..
آرشا با چشمهای گریون دویید سمتم و شونه هام و بغل کرد و با نوازش بازوم سعی کرد آرومم کنه اما این دمل چرکی تازه سر باز کرده بود و هیچ آرامشی نداشت..
مامان مات و مبهوت و بهت زده افتاد رو مبل.

تو چشمهات نگاه کردم. هیچ وقت این حرفها و بهش نزده بودم. هیچ وقت انقدر بلند نگفته بودم..

پر بغض آرومتر گفتم: اون موقع که عشقت ماها رو به باد کتک می گرفت... اون موقع که به جای اینکه از ما دفاع کنی از اون حمایت می کردی.. اون موقع که پا به پای اون نفرین می کردی و ناله... که خیر از جوونیتون نبینید و الهی بمیرید که انقدر اذیتمون کردین و...

ببین... به من نگاه کن... ببین.. خیری ندیدم... نه از جوونیم نه از زندگیم... از هیچی... حتی نتونستم مزه ی خوشبختی و آرامش و حس کنم... تا میام بهش برسم برام سراب میشه... تا میام حسش کنم محو میشه...

یا میره یا به زور می برنش...

چرا با ما این کارو کردی... ماها رو به دنیا آوردی که آخرمون بشه این؟؟ که آخرمون بشه مردن تو تنهایی؟ بی اعتمادی به ادمها؟ دوری از وابستگیها؟ فرار از مسئولیت؟

اگه خدایی هست... اگه صدام و میشنوه... اگه عدالتی هست... ازش می خوام بهتون نشون بده..
بهتون نشون بده که با ما چه کردین و زندگی هر کدوممون و چه جوری نابود کردین... اون نمازی که می خونید.. اون دعایی که می کنید... هیچ کدومش قبول نمیشه... نه تا وقتی که همه ی گناهای ما تقصیر شما باشه.

اگه انحرافی بود... اگه کج روی بوده. همه اش گردن شماست.. همه اش به خاطر شماست....

آرشا هم به حق افتاده بود و مامان آروم اشک می ریخت...

نه ناراحتیش.. نه اشکهایش برام مهم نبود... دیگه هیچ چیزی این دل سنگم و گرم نمی کرد.

دست آرشا رو از دورم باز کردم واز جام بلند شدم و قبل از اینکه بتونم حرفی بزنم از پله ها پایین اومدم.

پریدم تو ماشین و روشنش کردم و پام و گذاشتم رو گاز.

می خواستم برم.. برم و دور شم از همه ی این آدم های خودخواه...

صدای کوهیار تو سرم فریاد شد...

" آدم باید خودخواه باشه "

با یه دست فرمون و گرفتم و با دست دیگه یه گوشم و با داد گفتم: نه برای بچه اش.. نه برای عشقش...

هیچ وقت نگفته بودم. به آرشا هم نگفته بودم به هیچ کس نگفتم که با من چه کردن که از فشار این زندگی که اونا برام ساختن به دکتر و روانکاو پناه بردم، به قرص های آرام بخش حتی هنوزم بعد اینکه از اون خونه بیرون اومدم گاهی با یاد آوری خاطرات درد آور اون خونه برای آروم گرفتن مجبور میشدم به دارو رو بیارم.

هیچ وقت نگفتم که می ترسم از وابسته شدن، چون می ترسم از دنیا آوردن بچه ای که سرنوشتش من باشم.. سرنوشتش آرشا باشه.... می ترسیدم از اینکه بشم یکی مثل مامان... ساکت و صامت و گوش به فرمان...

اونقدر تو خیابون چرخیدم و اشک ریختم و دور زدم تا آروم گرفتم و تونستم دوباره اون سد بزرگ و از نو بسازم. با چشمها و صورت بی روح و بی تفاوت. به خودم مسلط شدم و رفتم سمت خونه ی جدیدم.

ماشین و تو پارکینگ پارک کردم. به دری که خود به خود بسته میشد یه لبخند تلخ زدم.

درش ریموت داره.

نفسی کشیدم و رفتم بالا. این بار خونه ام طبقه ی ۴ روم بود. زنگ در و زدم. در باز شد و مریم پشت در منتظرم بود.

یه لبخندی زد و گفت: چقدر دیر کردی. نگرانت شدم.

لبخند بی فروغی زدم و گفتم: شرمنده یه جایی کار داشتم باید می رفتم.

وارد خونه شدم. خونه شلوغ بود اما خیلی از وسایل تو جای خودشون بودن.

مریم: سعی کردیم با مامان اینا خونه اتو یکم سامون بدیم.

برگشتم سمتش و قدرشناس گفتم: دستتون درد نکنه. مامان اینا کجان؟

مریم: خواهش. تا همین ۵ دقیقه پیش بودن اما مجبور شدن برن. میدونی که امشب خونه ی عموم اینا دعوت بودن باید می رفتن.

من: تو چرا نرفتی؟

یه ابرویی بالا انداخت و گفت: چی؟ من برم تو تنها تو این بازار شام بمونی؟ نخیر.

با خنده دستم و انداختم دورش و بغلش کردم.

دوتایی با هم تا ساعت ۱۰ شب مشغول شدیم و وسایل و جابه جا کردیم. خسته شده بودیم اما می ارزید خونه چیده شده بود و میشد توش زندگی کرد.

شام پیتزا سفارش دادیم و با همون لباسهای کارگری نشستیم و خوردیم. چقدر از دست مریم خندیدم.

جدی جدی یه حرفهایی میزد که آدم می ترکید از خنده.

اونقدر قهقهه زدم که اشکم در اومد.

خنده ام که آرام گرفت با یه لبخند و یه بغض سنگین خیره شدم به تنها کسی که برام مونده بود. تنها دوستی که بی چشم داشت بدون هیچی همیشه کنارم بود و هر وقت از دنیا زده میشدم

بهش پناه می بردم و اون چه با سخاوت قبولم می کرد و آغوش خودش و خانواده اش به دور از هیچ قضاوتی به روم باز بود.

تنها یار و دوستی که تو این لحظه ها می تونه فکرم و مشغول و لبم و خندون کنه و منو از گذشته ها دور...

بغضم و با یه قلوپ بزرگ نوشابه فرو دادم و دوباره با غذام سرگرم شدم.

تا ساعت ۲ نیمه شب کار کردیم تا خونه رو به کل چیدیم و سامون دادیم. یه سری ریزه کاریها مونده بود که قرار شد با کمک مریم فردا که تعطیلم انجام بدیم.

رفتیم تو اتاق و دوتایی رو تختم خوابیدیم. البته خواب که نه کلی حرف زدیم و بعد به زور خوابیدیم.

روزمرگی.... روزمرگی چه چیز مزخرفیه. تکرار روزهای متوالی و مشابه بدون هیجان بدون شور و همه مثل هم...

یه زمانی عاشق این تنهایی و روزمرگی بودم. عاشق اینکه شب به شب بیام تو خونه ی تاریکم و یه فنجون قهوه درست کنم و بشینم جلوی تلویزیون.

اما الان....

خونه ی جدیدم تراس نداره. دیگه همسایه بغلی نداره...

یا داره و من کسی و نمیشناسم. برام مهم نیستن. تنهاییهام ارزشش بیشتره..

تو تنهاییهام من هستم و خودم و گاهی فکر و خیال.

اما یاد گرفتم... زندگی بهم یاد داده چه جوری فکرها و خاطرات و از خودم دور کنم و اون ته مه های ذهنم بزارمشون دور از دسترس...

اما همیشه هم موفق نمیشم...

گاهی که دلم می گیره میرم سراغ جعبه ی خاطراتم...

اونقدر برام مقدسه که همیشه پاک میرم سراغش.. دوش گرفته و پاک با بوی خوش...

تیشرت سفید و تنم می کنم از تماس نرمی لباس با پوست تنم غرق لذت می شم. به یاد بازو ها و آغوش کوهیار...

کفشهای قرمز و پام می کنم... به یاد بوسه ی تنبیه...

بالشتش و بغل می کنم .. به یاد یکی شدن تن...

چند روز بعد از اسباب کشی وقتی با ملی تو پاساژ بودیم تا برای شایان کادو بخره دم یه ساز فروشی چشمم خورد به یه ساز دهنی قرمز.

دلم ضعف رفت برای ساز زدن کوهیار. رفتم و خریدمش.

از کوهیار خبری ندارم. خونه ام و که عوض کردم. خطم هم تغییر دادم. ملی و شیده هنوز نمیدونن خونه ام و عوض کردم. ولی بهشون سپردم اگه.. اگه یه درصد کوهیار سراغم و گرفت بگن خبری ندارن ازم. بگن مأموریتم...

ظاهراً چند باری سراغم و گرفته اما وقتی هر بار بچه ها گفتن مأموریتم فهمیده که اونا چیزی از من بهش نمیگن...

اونقدر خودم و میشناسم که بدونم تو این جور موارد که حس می کنی طرف تو رو از خودش رونده غرورم و حفظ کنم و دنبالش و نگیرم. و کوهیارم مطمئنن همین کارو میکنه.

حتی بهش فرصت ندادم بعد از بدرقه ی مأموریتش باهام حرف بزنه. از همون موقع گوشیم و خاموش و بعدم خطم و عوض کردم.

خیالم راحت که دم اداره پیداش نمیشه چون هیچ وقت هیچ کدوممون آدرس دقیقی از محل کارمون به کسی نمیدیم. شاید شاید شایان بدونه اونم چون جدیداً پسرمون دل و به دریا زده و از ملی خواستگاری کرده.

خیلی براشون خوشحالم.

اونقدر میشناسمش اونقدر خودم و میشناسم که بدونم وقتی بفهمه عمداً ازش دوری می کنم و عمداً راه های ارتباطی مون و بستم پیش و نمی گیره.

از خونه خبری ندارم. از جمعی که اسمش و خانواده گذاشتن فقط آرشا رو می بینم و باهاش حرف می زنم. حتی دیگه وقتی مهمونم داریم برای حفظ ظاهر هم دلم راضی نمیشه برم اونجا و خودی نشون بدم.

فریاد من شکایت یه روح بی قراره ..

روحو که خسته از همه زخمی روزگاره

قد ۲۶ سال دلم ازشون پره... قد باقی عمرم ازشون گله دارم...

آهای مردم دنیا آهای مردم دنیا

گله دارم گله دارم

من از دست خدا هم گله دارم...

خدایا ازت گله دارم ... از اینکه من و دیدی و با این وجود عشق و محبت و بهم نشون دادی.... ازت گله دارم که با این سرنوشت با این تقدیر.. وقتی برام تنهایی، رقم زدی چرا کوهیار و کنارم سبز کردی؟

می خواستی دلم و بسوزونی؟ می خواستی بگی چیزای خوبی هم هست که نصیب تو نمیشه؟

خوب دلم و بسوزوندی خوب....

من از عالم و آدم گله دارم گله دارم

از آدمهایی که بی تفاوت از کنار هم رد میشن و هیچیکی یه درصدم به زندگی و مشکلات دیگران توجه نمیکنه به زجری که کشیدن و می کشن و چقدر راحت در موردشون قضاوت میکنن.

شما که حرمت عشق و شکستین کمر به کشتن عاطفه بستین.

شما که روی دل قیمت گذاشتین که حرمت عشق و نگه نداشتین

دلَم برای دوست داشتن و عشق ساده ام تنگ شده... چقدر سخته که آدم با این همه بی اعتمادی
 به همچین چیزی و پیدا کنه و به همین راحتی با یه اعتقاد و منطق بی دلیلی که از بچگی درش
 شکل گرفته مجبور و محکوم باشه به نابودیش...

فریاد من شکایت یه روح بی قراره ..

روحو که خسته از همه زخمی روزگاره

گلایه ی من از شما حکایت خودم نیست

برای من که از شما سوختم و گم شدن نیست

اگه عشقی نباشه آدمی نیست

اگه آدم نباشه زندگی نیست

گاهی برای خودم واسه دل خودم ساز دهنی و میگیرم و اونقدر توش فوت می کنم تا یه چیزی از
 توش در بیاد و چه شبها که خواه ناخواه آهنگ آهای مردم دنیای داریوش و با ساز می زنم و ...
 چقدر غمگین میشم...

نپرس از من چه آمد بر سر عشق

جواب من به جز شرمندگی نیست

آهای مردم دنیا آهای مردم دنیا

گله دارم گله دارم

من از عالم و آدم گله دارم گله دارم

آهای مردم دنیا آهای مردم دنیا

مشغول غذا پختن بودم. می خواستم ماکارانی درست کنم. شب قرار بود آرشا بیاد اینجا و می خواستم برایش یه غذای خوشمزه سر صبر درست کنم. دیروز بهش گفته بودم خونه امو عوض کردم. می خواست بیاد خونه دیدنی.

آرشا عاشق ماکارانیه.

کوهیارم عاشق لازانیا.

کوهیار و کوفت ساکت ...

ماکارانی و گذاشتم دم بکشه و رفتم از تو یخچال خیار و گوجه برداشتم شستم و با پیاز آوردم که باهاشون سالاد شیرازی درست کنم.

یه دونه خیار پوست کندم که زنگ زدن و آرشا اومد بالا.

سلام علیک کردیم و حال مامان اینا رو پرسیدم و یکم از خونه ام تعریف کرد و نشست به فیلم دیدن.

داشتم پیاز خورد می کردم و از چشمم آب میومد و مدام بینیم و بالا می کشیدم.

پیازه بد چشم و می سوزوند.

آرشا همون جور که چشمش به تلویزیون بود گفت: راستی کار پیدا کردم.

با چشمهای اشکی ابرو هام پرید بالا.

من: باریکلا. مبارک باشه. چه کاری هست؟

آرشا: تو یه شرکت واردات صادرات.

ابرو هام بیشتر رفت بالا.

من: اونجا رو از کجا پیدا کردی؟

آرشا: یادته که تابستونا میرفتم نمایشگاه بین المللی. پارسال که رفتم مدیرشون شماره اش و بهم داد. یکی از بچه ها هم باهاشون آشنا بود. چون ۲ تا زبان بلدم و مکالمه ام عالیه در ضمن خانمی هم که کار می کرده براشون حامله شده من و بردن کمکش که کارها رو یاد بگیرم و هم تو دوره ای که میره مرخصی کارها رو تنهایی انجام بدم هم وقتی بر می گرده با هم کار کنیم.

خوشحال لبخند زدم. و دماغم و فرستادم بالا.

من: آفرین. تبریک می گم. به سلامتی موفق باشی.

خوشحال یه مرسی گفت.

من: ولی حواست و جمع کن تو محیط کار باید با جذبه باشی نزار ازت بیگاری بکشن تنبل بازی هم در نیار.

تهدید آمیز انگشت اشاره ام و گرفتم سمتش و چون چاقو دستم بود اونم اومد بالا و گفتم: با همکاراتم دوست نمیشی.

یه نگاه متعجب و ترسیده به چاقو و انگشت من و قرمزی چاقو که به خاطر خوردن گوجه بود انداخت و یه نیشی بهم نشون داد و گفت: بزار ببینم درست و حسابی هستن یا نه؟

یه اخم تهدید آمیز کردم که سریع گفت: باشه حالا...

از جام بلند شدم که برم به ماکارانی سر بزنم و تو همون حالت گفتم: تو کارت دقت کن و ایشا.. موفق بشی.

خوشحال یه مرسی گفت.

خودم و درگیر کارم کردم. سر کار مثل چی حواسم و میدم به پرونده ها. دیگه به اون صورت حوصله ی مهمونی و دوره همی رو ندارم. نه که اونقدر دل مرده باشم نه... اما نمی تونم تو جمع باشم.. نه فعلاً.. تنهاییم و دوست دارم و بهش نیاز دارم...

تو اداره شیده و ملی با هم حرف می زنی و من بی توجه به اونها خودم و مشغول می کنم.
سعی می کنم بیشتر مأموریتها رو بگیرم.. نه به خاطر حق مأموریتش بلکه به خاطر دور بودنم از
این شهر.. این هوا...

دو ماهه که مدام تو سفرم... سفر به شهر های مختلف ایران... زندگی تو راه طی میشه...

ناگزیر از سفرم، بی سرو سامان چون باد

به گرفتار رهایی نتوان گفت آزاد

کوچ تا چند؟! مگر میشود از خویش گریخت

سرم تو یه پرونده بود و مشغول واریسی کردنش. با صدای شیده سرم و بلند کردم و اشاره کردم
که چیه؟

شیده: میگم میای بریم خرید؟ می خوام برای مهمونی پردیس لباس بخرم. تو میای؟

بی تفاوت گفتم: مهمونی و نه ولی خرید و میام.

بهتر از خونه نشستن بود. گاهی باید هوا خوری هم برم. نمی خوام یه روز به خودم پیام و ببینم
افسردگی گرفتم. من هنوز همون آرشین مستقل و تنهام. با یه احساس متحول شده.. اما هنوزم
خودمم...

بعد کار سه تایی سوار ماشین شدیم و راه افتادیم.

تو پارکینگ مرکز خرید پارک کردم و سه تایی وارد شدیم.

دم هر مغازه و بوتیکی می ایستادیم و همچین لباسها رو اسکن می کردیم تا خوبهش و پیدا کنیم
و خیلیهاشونم اوکی قبولی می گرفتن و بچه ها می پوشیدنشون. چقدر سر پرو لباسها خندیدم.

واقعاً به این بیرون رفتن ها نیاز دارم. به این جمع های شاد.

بعد ۲ ساعت که ملی و شیده هر کدوم یکی یه دونه لباس و منم یه تیشرت خریدم کارمون تقریباً
تموم شد.

سرم تو گوشه بود و متنی که آرشا برام فرستاده بود و می خوندم.

تو همون حالت گفتم: بچه ها دیگه خرید ندارین؟

شیده گفت: نه...

سرم و بلند کردم و به ملیکا نگاه کردم که با ذوق به مغازه ی لوازم بهداشتی فروشی اشاره کرد و گفت: بریم اونجا من چند تا لاک می خوام.

خودش زودتر از همه راه افتاد و ما هم دنبالش.

عاشق این مغازه ها بودم که همه چیز بهداشتی توش پیدا میشد. مخصوصاً تسترهاشون که میشد همه رو امتحان کرد.

می تونستی پشت دستت و کامل نقاشی کنی.

شیده رفت سراغ رژها و من و ملی رفتیم سراغ لاکها. ملی با هیجان یکی یکی همه رو تست می کرد و منم از سر بی کاری و کمی کرم داشتن هر کدوم از انگشتهام و با یه لاک رنگ کردم. ده رنگ شده بودم.

یاد کیش و لاک و طرحی که کوهیار رو ناخونم کشید افتادم و یه لبخند تلخ زدم.

بی خیال لاکها شدم و چرخیدم که برم بقیه ی چیزها رو نگاه کنم که تو قفسه ی بغلم چشمم خورد به پدهای بهداشتی کوچولو و خوشگل.

رفتم سمتشون و دست دراز کردم که یه دونه برای روز مبادا بردارم که یهو دستم تو هوا خشک شد....

ذهنم درگیر شد و به سرعت خاطراتم و زمانها رو مرور کرد.....

گیج و ترسیده.. ناباور و نامطمئن آب دهنم و قورت دادم....

دستم تو هوا لرزید و عقب اومد و افتاد کنارم.

شیده: آرشین خوبی؟ رنگت چرا پریده؟؟؟

با نفسهایی که به زور بالا میومد با صدایی که از ته چاه در میومد گفتم: هیچی... میشه بریم؟

ملی پول خریدهاش و به فروشنده داد و با نایلون خریدش به سمتمون چرخید و گفت:

بریم... آرشین خوبی؟

فقط سری تکون دادم.

باید می رفتم خونه تا مطمئن بشم... ترس و دلهره باعث شده بود که تمرکزم و از دست بدم.

نمی دونم چه جوری و تو چه حالی دخترا رو به خونه هاشون رسوندم.

تو سرم پر فکر بود... پر آمار... دنبال روز و ساعت می گشتم اما هر چی می گشتم کمتر به نتیجه

می رسیدم.

رسیدم خونه و با عجله ماشین و تو پارکینگ گذاشتم و رفتم بالا.

به محض پا گذاشتن تو خونه کلیدم و پرت کردم رو میز و دوییدم تو آشپزخونه و چشم دوختم به

تقویم روی در یخچال. با دستهای لرزون برگه ی ماه قبلم و ماه قبلترش و چک کردم.. نبود.. این

ماه تا الان خبری نبود....

دستهام لرزید.. پاهام شل شد همون جا چرخیدم و تکیه دادم به در یخچال و سر خوردم و

نشستم رو زمین..

آخرین باری که پر یود شدم شب مهمونی کوهیار بود... و بعد....

هیچی...

دوماه و نیمه هیچی نشده... دوماه و نیمه خبری نیست و من....

من توی این مدت فقط با یکی بودم... فقط یه شب... فقط...

دستهای لرزوم مشت شد. بی اختیار سرم پایین اومد و به شکمم نگاه کردم. دست چپ لرزوم

آروم رو شکمم قرار گرفت.

یعنی ممکنه؟

از وقتی اسباب کشی کردم برای اینکه کمتر فکر کنم و مشغول باشم.. برای اینکه عصبی نشم غذا زیاد می خوردم... حس می کردم یکم چاق شدم.. اما...

ترسیدم... ترس همراه یه حس متفاوت... یعنی ممکنه؟

بی اختیار لبخند زدم.. دوباره.. لبخند بی صدام تبدیل شد به خنده های بلند و بعد قهقهه و وسط قهقهه زدم زیر گریه...

یه گریه ی تلخ.. یعنی ممکنه من بچه ی کوهیار و داشته باشم؟ یه بچه از اون برای خودم.. یه چیز بزرگ؟

یکی شبیه اون؟

نمیشه ... نمیشه از کوهیار فرار کرد. نمیشه از یادش برد.

کاش بتونم بینم چشمت و. کاش بتونم بگیرم دستات و. آرزومه یه شب بارونی. تو گوشم بگی پیشم پیشم می مونی.

اما نیست .. کوهیار نیست ... نیموند... این موجود هست... این چیزی که می تونه یه بچه باشه... یه بچه تو وجود من...

از بچه بدم میومد. فکر می کردم مزاحمه. فکر می کردم زیادیه. چون من زیادی بودم. آرشا زیادی بود. اگه ماها نبودیم شاید مامان و بابا خوشبخت بودن. بدون دغدغه بدون دورویی و شاد زندگی می کردن. همو دوست داشتن و به ما نیازی نداشتن. چرا ماها رو وارد این دنیا کردن؟ وارد یه جا پر درد و غم. یه جایی که بزرگترین غموم پدرمون شد.. نفرینهای مادرمون ... دستهای کتک زن پدرمون... چشمهای شاکی و گاهی پر تنفر مادرمون...

فکر می کردم اگه یه روز کسی و دوست داشته باشم بچه دار نمیشم.. بچه دار نمیشم تا اون بلایی که سر ماها اومد سر یه بچه ی معصوم دیگه نیاد...

تا بچه ای نفرین نشه.. تا بچه ای با عقده و داد نخواهه.. تا بچه ای از خدا نخواد که نباشه...

اما الان.. الان که یه درصد احتمال می دادم شاید شاید شاید یه موجود کوچولو کوچولو تو دلم باشه.. تو وجودم.. کسی که هنوز معلوم نشده حس می کنم می تونم دوستش داشته باشم. به اندازه ی کوهیار... حس می کنم می خوامش.. این موجود و می خوام که برای خودم باشه.. رفیق تنهایی هام.. که هر عشق و محبتی که خودم ندیدم به اون بدم... به جای همه ی استدلالها و منطق بی دلیل خودم برای اون یه منطق و اعتقاد درست بسازم.

نه مثل من.. نه مثل کوهیار.... کسی که بدون عشق و وابستگی و لازمه...

تو تاریکی خونه موندم و دست کشیدم به شکمم و با موجودی که نمی دونستم هست یا نیست حرف زدم و درد و دل کردم و در آخر وقتی دیگه جونم برام نمود رفتم تو اتاقم لباسهام و در آوردم و بالشت کوهیار و بغل کردم و سرم و گذاشتم روش و اونقدر هق زدم تا خوابم برد.

به زور چشمهام و باز کردم و تلفنم و جواب دادم. سپیده بود یکی از همکارها. تماس و وصل کردم.

من: جانم سپیده جان؟

سپیده: آرشین جان ببخشید عزیزم که بد موقع زنگ زدم شرمنده اما تنها امیدم تو بودی؟

نگران شدم تو جام نیم خیز شدم و سعی کردم هوشیار باشم.

من: چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟

سپیده: راستش من قرار بود امروز برم چابهار مأموریت اما پسر مریضه و حالشم خوب نیست. نمی تونم تنهاش بزارم چون شوهرمم نیست. می خواستم ازت خواهش کنم ببینم می تونی به جای من بری مأموریت. باور کن بعداً جبران می کنم.

دستی به صورتم کشیدم و گفتم: نه بابا این چه حرفیه. آره میرم مشکلی نیست. بچه ات مهم تره. فقط خودت هماهنگیهات و بکن و به راننده بگو بیاد دنبالم. راستی چند روزه است؟

سپیده: یه دنیا تشکر. یه هفته ای....

من: خواهش می کنم عزیزم.

خداحافظی کردم و تماس و قطع کردم.

از جام بلند شدم و رفتم سمت دستشویی.

باید وسایلم و جمع می کردم. این سفر یه هفته بود و وقتی بر می گشتم یه هفته بی کار بودم و بعدش بهمون میگفتن که اسممون تو گروه اول مأموریت آموزشی ترکیه هست یا نه.

تو کل مدت بستن ساکم به دیشب و چیزی که تو شکمم ممکن بود باشه فکر کردم.

می ترسیدم.. می ترسیدم از بودن و نبودنش.. می ترسیدم بهش دل ببندم و ببینم نیست. یا دل ببندم و بعدا نباشه.. یا کلا انکارش کنم و یهو پیداش شه.. می ترسیدم مثل باباش منو تو تنهایی غرقم کنه. می ترسیدم وابسته اش بشم و ولم کنه.

به تو وابسته شدم این روزا. تو رو هر شب می بینم تو رویا. می دونی چقدر برات دلتنگم. من با احساس خودم می جنگم.

تکلیفم با خودم روشن نبود. می ترسیدم و برای همین نمی خواستم مطمئن باشم. نمی خواستم برم داروخونه یا برم آزمایش بدم. بزار همین جور باشه. اگه خبری باشه خودش نشون میده.

لباسهام و پوشیدم و صبحونه ام و خوردم و منتظر ماشین اداره شدم که بیاد دنبالم. راننده که زنگ زد وسایل و برداشتم و رفتم پایین. در ماشین و باز کردم و با دیدن مهدوی که با لبخند گشاد سلام کرد بی اختیار اخمام رفت تو هم.

این دیگه چی می خواست. نمیدونستم قراره با این پسره ی سیریش هم سفر باشم وگرنه عمر آ قبول میکردم.

مطمئنم سفر کوفتم میشه...

گاهی وقتها به هوش سرشار و حس ششم تو حدس زدن می بالم. همون جور که فکر می کردم سفر زهر مارم شد بس که این پسره دنبالم راه افتاد و مثل تف بهم چسبید نداشت یه ناهار و شام درست حسابی بخورم.

کی بهش میگفت حرف بزنه و اظهار فضل بکنه؟

همه اش کله اش تو کارهای من بود. اونقدر عصبیم کرده بود که دوست داشتم خفه اش کنم. خودم کم بدبختی دارم باید جور پسرای سوسول ملتکم بکشم.

من معمولا از کسی بدم نمیاد اما این پسره خیلی دیگه یه حالیه. خودشیرین در حد مربای توت فرنگی. آخه پسرمن انقدر جُل؟ آه آه حالم بهم خورد. کوهیار با اون همه متانت و وقارش کجا این پسره ی سوسول بچه ننه کجا. چیه _____ ش....

در خونه رو باز کردم و چمدونم و گذاشتم همون دم در و همین جور که وارد میشدم لباسهام و در آوردم. کنترل و از رو میز برداشتم و با یه دکمه ضبط و روشن کردم و صدایش بلند.

موزیک که تو خونه پخش شد آرامش گرفتم.

دکمه ی کولر و زدم و یه سره رفتم تو حمام. تازه این مأموریت کوفتی تموم شده بود و با وجود این پسره واقعا از هر چی مأموریت بود زده شدم.

حوله رو دورم پیچیدم و رو سینه سنجاق کردم و اومدم بیرون. نم موهام و با یه حوله گرفتم و ولش کردم تا بقیه ی خیسی موهام خودش خشک بشه.

از اتاق اومدم بیرون و رفتم تو آشپزخونه که قهوه درست کنم. دکمه ی قهوه ساز و هنوز نزده بودم که موبایلم زنگ خورد.

رفتم سراغ کیفم و از توش در آوردم. هنوز فرصت نشده برم یه گوشی درست و حسابی بخرم همون قدیمیه دستمه.

دکمه ی وصل و زدم. آرشا بود.

من: جونم آرشا.

آرشا: سلام خواهر خانمی چه طوری؟ مأموریت تموم شد؟

خسته دستی به موهام کشیدم و گفتم: آره بابا تموم شد تازه برگشتم. چه خبر؟

آرشا: بیکاری الان؟

اخم ریزی کردم.

من: آره چه طور؟ چیزی شده؟

آرشا: نه چیزی نشه می تونم پیام اونجا؟ یکم با هم حرف بزنینم.

یکم مشکوک بود اما خوب....

من: آره بیا منتظرم. کی میرسی؟

آرشا: نزدیکم یه ۱۰ دقیقه ی دیگه اونجام.

یه باشه ای گفتم و تماس و قطع کردم. درست کردن قهوه رو یکم لفت دادم تا اومدن آرشا. به جاش رفتم تو اتاق و لباسم و پوشیدم. برگشتم رفتم سراغ یخچال دیدم کوفتم نداریم. زنگ زدم به آرشا و گفتم داری میای دست پر بیا دارم از گشنگی می میرم.

راستش بس که این پسر سر غذا زل می زد بهم حس می کردم لقمه هامم می شمره. هر چند من پروتر از این حرفها بودم و به روی خودم نمیآوردم و بیشتر از معمولم غذا می خوردم تا چشمش در بیاد اما بهم نمی چسبید.

یاد روزهایی افتادم که از تنهایی کلافه بودم و تو اوج تنهاییم یهو کوهیار زنگ می زد و دم در یا رو تراس ظاهر میشد با یه بغل خوراکی برای دیدن یه فیلم قشنگ.

بغض کردم. دلم براش تنگ شده بود. الان کجا بود؟ چی کار می کرد؟ چقدر دلم می خواست ببینمش. چقدر جاش کنارم خالی بود.

من از این فاصله ها بیزارم. من تو و عشق تو رو کم دارم. من دلم می خواد کنارم باشی. می تونی همیشه یارم باشی.

می دونست چقدر بهش احتیاج دارم؟ به دلداری دادنش؟ به حضورش؟

بی اختیار دستی به شکمم کشیدم. جز یه برآمدگی جزئی هنوز چیزی پیدا نبود و من هنوز اونقدر شجاع نشده بودم که به این چیزی که تو دلمه واقعیت ببخشم.

در موردش که فکر می کنم قلبم پر میشه از کلی حس از عشق و محبت ندیده به این موجود از محبتم به کوهیار. از حس مالکیتی که به پدرش نمس تونستم داشته باشم اما به این موجود....

می تونی فاصله رو برداری. یا منو تو حسرت می زاری. تو که هم صحبت شبهامی. آخرین دلخوشی دنیامی.

کوهیار کجایی... دلم برات تنگ شده.. برای خنده هات.. نگاه شیطونت.. دستها و صدای جادوییت که هر بار خسته از کار و زندگی بودم نرم خستگیها رو روند و از بین برد.

کاش بتونم ببینم چشمت و. کاش بتونم بگیرم دستات و. آرزومه یه شب بارونی. تو گوشم بگی پیشم پیشم می مونی

میدونم با این موجود توی دلم اینجا جایی ندارم. نه تو این شهر و کشوری که آدم ها با هر قدمت قضاوت می کنن. من یه زندگی می خوام عاری از حس های بد. من برای این موجود برترین ها رو می خوام.

یاد المیرا افتادم. دوستی که تو دوره ی دانشجویی نزدیکترین دوستم بود. حتی از ملی هم نزدیک تر.

کسی که بعد از جدا شدن از فرهود حدود یه ماهی و پیشش مونده بودم.

یکی دو سالی میشد که برای ادامه تحصیل رفته بود هلند. پارسال بهش سر زدم و در مورد دانشگاه های اونجا پرس و جو کرده بودیم. بدم نمیومد برم اونجا هم برای درس هم برای زندگی. قسمت عمده یکارهام و کرده بودم و فقط کمیش مونده بود. اما یهو یه اتفاقاتی افتاد که اونقدر درگیر استقلال پیدا کردن و بعدم زندگی و مخارجش شدم که همه چیز عقب و در نهایت به فراموشی رفت.

و حالا بعد این همه مدت با وجود این حس جدید... من نمی زاشتم بچه ی معصوم اینجا بین این ناعدالتیها روزی ۱۰۰ بار مزه ی تلخ ترد شدن و بچشه.

سرم و پایین انداختم و به شکم نگاه کردم و دوباره روش کشیدم. بغضم یه قطره اشک شد و پایین چکید.

آروم زمزمه کردم.

--: فقط کافیه موجودیتت معلوم بشه تا برات بهترینها رو بسازم. تا با هم بریم.. دور شیم از این شهر و آدم هاش...

تو سرم فریاد میشد...

و کوهیار...

از اون همیشه دور موند همیشه اینجاست تو قلبم....

کاش بتونم با تو هم رویا شم. کاش اجازه بدی عاشق باشم. من از این فاصله ها بیزارم. من تو و عشق تو رو، من تو رو کم دارم.

مجال فکر بیتشر نداشتم. صدای زنگ از فکر بیرونم آورد. از جا بلند شدم و در و باز کردم و گفتم: بیا بالا.

دستی به صورتم کشیدم و دلتنگیها رو به اعماق ذهنم فرستادم. دوباره حس ضعف و گشنگی به وجودم چنگ انداخت. بی تاب منتظر بالا اومدن آرشا شدم. به محض دیدنش پریدم و قبل از اینکه خودش بیاد تو نایلون خرت و پرتا رو از دستش گرفتم و مثل قحطی زده ها یه " بیا توی " خالی گفتم و رفتم نشستم رو مبل و خوراکی ها رو در آوردم.

آخ جون ساندویچ گرفته بود برام.

با ولع شروع کردم به گاز زدن به ساندویچم.

آرشا با تعجب اومد تو و در و بست و همون جور که لباسه‌اش و در می‌آورد گفت: مگه بسته بودنت؟
با دهن پر گفتم: اونجا غذا بهم نمی چسبید.

نشست رو مبل و با تعجب گفت: چرا؟ تو که غذای مفتی خوب گوشت میشه می چسبه به تنت.
تا گفت غذای مفت یاد کوهیار افتادم که هر بار میومد خونه ام یخچال و جارو می کرد. لقمه ای که
در حال جویدنش بودم سنگ شد و به زور قورتش دادم.

اشتهام کور شده بود و غذا کوفت.

دیگه نمی تونستم بخورم. ساندویچی که فقط دو گاز بهش زده بودم و گذاشتم رو میز و خیره
شدم به آرشا و گفتم: چه خبر؟

آرشا پاشو انداخت رو پاش و بی مقدمه گفت: از کار اومدم بیرون.

چشمهام در اومد.

با بهت گفتم: برای چی؟

با اخم گفت: با سامان دعوا شد.

با چشمهای گرد گفتم: این دیگه کیه؟

بی تفاوت گفت: رئیس.

جیغم رفت هوا.

من: با رئیس دعوا کردی؟ نگو اومدم بیرون بگو اخراج شدم. سر چی دعواتون شد؟

پر حرص گفت: نکبت با دختره بهم زده بازم جواب تلفنش و میده. منم بوق.

با چشمهای گرد گفتم: معلومه تو بوقی. به تو چه فضولی میکنی؟ کی گفته باید بهت جواب پس
بده؟

یه اخمی کرد و یه ابروشو انداخت بالا و پرو پرو گفت: من... من میگم باید جواب پس بده، چوب خشک که نیستم. دوستشم. نمی خواد ول کنه بره با همون دختره که دودرش کرد.

فکم افتاد پایین. بریده بریده گفتم: تو... با... رئیس دوست شدی؟

شونه ای تکون داد و گفت: آره.

با کف دست محکم کوبوندم تو سرش همچین صدایی داد که حظ کردم.

اخمی کرد و با جیغ گفت: چته؟؟؟

پر حرص گفتم: چته و کوفت. چته و درد. آدم عاقل با رئیسش دوست میشه کودن؟ خوبه بهت

گفتم با همکارا دوست نشو تو رفتی با سر دسته اشون دوست شدی؟

همون جورکه سرش و می خواروند گفت: مگه چیه؟ پسر خوبیه.

من: معلومه که خوبه اما پول تو دست اونه و اون حقوق میده. وقتی با یکی دوست میشی که حقوق و میده حس میکنه چون پولت دست اونه پس همه چی دیگه مال اونه. بدبخت این جوری همیشه باید جلوش سر خم کنی. مثل الان. تا یه دعوا می کنی کارت میره رو هوا و مجبوری بی خیال کارت بشی. میگم مغزت قد فندقه همینه.

لب ورچیده پر اخم آروم تو جاش نشست و گفت: خوب چی کار کنم؟ عصبانیم کرد. تازه کلی هم دعوا کردیم. تا منت کشی درست و حسابی نکنه بر نمی گردم. میزمم خالی کردم.

با تأسف سری تکون دادم و از جام بلند شدم.

من: دیگه کاریه که شده باید صبر کنی ببینی ازت معذرت می خواد تا بتونی برگردی یا نه؟

ناراحت گفت: قرار بود دو هفته دیگه بریم دبی برای تحویل جنسها.

پوزخندی زد و گفتم: حتماً با این شاخ شدنت تو رو هم می برد.

حرصی گفت: باید ببره. متعرجم نداره. اون یکی رفته واسه زایمان.

سری تکون دادم و و رفتم سمت آشپزخونه و گفتم: قهوه می خوری؟

آرشا: میمیرم برآش.

از صبح منتظریم این اخرائی بیاد ببینیم برای آخر هفته اسم کیا رو می خونه واسه مأموریت. کلافه ام حسابی. با این که مدام تو سفرم اما دلم این مسافرت و می خواد. می خوام برم یکم ذهنم و باز کنم. با بچه ها بچرخم.

دلم ضعف میره از گشنگی. جدیداً نمیدونم چرا بی خیال رژیم و مراعات کردن شدم. بیشتر از هر موقعه ای احساس گشنگی می کنم و بی مهابا هر مدل غذایی و می خورم. کاری هم به پر کالری یا کم کالری بودنش ندارم.

حس می کنم ۱-۲ کیلو وزن اضافه کردم. هر چند فعالیتیم خیلی بیشتره.

بی اختیار چشمم می ره سمت شکمم و دستم و می کشم روش.

آروم زیر لب زمزمه می کنم.

"نمیدونم اون تو هستی یا نه. ولی اگه باشی خوشحالم می کنی. نگران نباش نمی زارم گرسنه بمونی. با غذا سیرت می کنم نه با غصه."

شاید دارم خل میشم اما هنوزم دلم نمی خواد برم آزمایش بدم. نمی خوام به این زودی این تنها امیدم و نا امید کنم یا با فهمیدنش اراده ی دوریم و از دست بدم.

این تو اگه چیزی هست برای منه برای خود خود من تنها.

بالاخره بعد کلی انتظار اخرائی اومد و یه لیست از بچه ها رو خوند. با هر اسمی که می خوند منتظر بودم که بعدیش اسم من باشه اما تنها کسی که نبود من بودم. شیده و ملی با ۲ تا دیگه از بچه ها می رفتن و من تک و تنها اینجا موندگار بودم.

با حرص لبم و به دندون گرفتم و شروع کردم به کندن پوستش. من باید می رفتم.

پر احم تو جام نشستمو حرص خوردم.

اخرائی اومد کنارم و گفت: آرشین جان نوبت شما سری بعدیه شما تو این سه ماه کلی مأموریت رفتی خسته شدی. ایشا.. دفعه ی بعدی نوبت شماست.

سری تکون دادم و بیخیالش شدم. به درک.

یه پشت چشم برای شیده و ملیکا که داشتن در مورد سفرشون و خریدایی که داشتن رفتم و زیر لب یه کوفتتون بشه گفتم و مشغول کارم شدم.

یعنی می خوام بدونم تو دنیا آدمی به بدشانسی من هست؟ سفرم که اون جور شده شیده و ملی تنها رفتن. مریم که برای عروسی دختر خاله اش رفته شیراز. دیروزم که آرشا زنگ زد گفت با این رئیسش آشتی کرده و امروز پرواز کردن رفتن دبی.

یعنی من برم بمیرم با این شانس مزخرفم. من تنها و بی کس تو این شهر به این بزرگی تو اوج بی حوصلگی موندم.

نمی تونم درست و حسابی یکم برای خودم نوحه سرایی کنم دلم باز بشه.

پوف_____.

روز جمعه ای دلم پوسید تو خونه.

بی حوصله از رو مبل پا شدم. دلم خوراکی می خواست. هوس کیک کردم. کیک شکلاتی از همونا که برای کوهیار پختم.

یه خنده ی خبیث کردم و یه دستی به شکمم کشیدم و شیطون گفتم: الان میرم یه دونه میگیرم میارم با هم درست کنیم باشه؟

یه لحظه به خودم شک کردم. از سر تنهایی دیوونه شده بودم و با شکمم حرف می زدم.

کاشکی بشنوه.

سریع حاضر شدم و چون بی حوصله بودم و تا سوپری هم راهی نبود بی خیال ماشین بردن شدم و پیاده راه افتادم سمت سوپری.

نرسیده به سوپر مریم زنگ زد و با کلی جیغ و ویغ گفت: کاشکی تعطیل بودی باهامون میومدی حال و هوات عوض میشد.

اما خدایی حوصله ی عروسی غریبه رو نداشتم برای همینم ازش تشکر کردم و گفتم امیدوارم خیلی خوش بگذره.

دم سوپری ازش خداحافظی کردم و گوشی و قطع کردم و گذاشتم تو کیفم.

وارد سوپر شدم. سوپر که نبود بیشتر شبیه فروشگاه مواد غذایی بود که چرخ دستی هم داشت. با همه ی اشتیاق و علاقه ام به چرخ دستی بی خیالش شدم و یه دونه از سبد فلزیها رو گرفتم و راه افتادم. با دقت به خوراکی ها نگاه می کردم. یه جورایی دلم می خواست همه اشون و بگیرم و بخورم.

بی اختیار دستم رفت سمت بستنی و نوشمک و نوشابه و پفک و ...

هر چی تنقلات بود بار کردم. یکی میدید فکر می کرد برای بچه ام دارم خرید می کنم.

رسیدم به قفسه ای که کیکها توش بود. چشم چشم کردم تا پودر کیک شکلاتی پیدا کنم. چون همه عاشق این کیک بودن زود تموم میشد. اون ته ته، تو بالاترین قفسه چشمم بهش افتاد. یه دونه بیشتر نبود. ذوق زده یکم پریدم هوا. دستم و بلند کردم اما نتونستم بگیرمش. رو پنجه ی پا بلند شدم بازم قدم نرسید.

با حرص فکر کردم الان قد نردبونی کوهیار بدرد می خورد.

با اخم و با همه ی قدرت پریدم بالا.... نشد...

دوباره پریدم که تو لحظه ی آخر دستم گرفته شد به لبه ی بسته و هم زمان با پایین اومدن من اونم پرت شد پایین و افتاد کف زمین.

خوشحال تک خنده ای کردم و خم شدم که بسته رو از رو زمین بردارم که یهو صورتم رفت تو هم. زیر دلم تیر کشید و حس کردم یه مایع گرم از پام سرازیر شد. دستم و گرفتم به شکمم و با چشمهای در اومده به پاهام نگاه کردم.

شلوار کرمم پر بود از...

خون.....

نمی دونم از ترس و وحشت بود یا از خونی که مثل آبی که از شیر میاد ازم می رفت که حس کردم چشمام سیاهی رفت و سرم گیج و دنیا دورم چرخید و محکم ولو شدم رو زمین و آخرین صدایی که شنیدم صدای جیغ یه خانم بود و دیگه...

سکوت و سیاهی....

صدای ناله ام از تو حلق خشک شدم به زور بیرون اومدم. تو دلم و سرم درد دارم. سرم سنگینه. به زور چشمهام و از هم باز کردم احساس می کنم خوابم میاد یا منگم... هر چی هست تو حال خودم نیستم.

با باز شدن باریکه ای از پلکهام نور سفید با شدت تو چشمهام فرو رفت و مجبور شدم جمعشون کنم تا نور کمتر اذیتم کنه.

ریزه ریزه لای پلکهام و باز کردم تا بتونم نور و تحمل کنم. با باز شدن کامل چشمهام صحنه ی پاهای خونیم و زمین خونی تو ذهنم ظاهر شد و باعث شد وحشت زده سرم و برای پیدا کردن کمک به اطراف بچرخونم.

هنوز موقعیتم و درک نکرده بودم.

ترسیده سرم و چرخوندم و خانمی سفید پوش و دیدم که با سرم ور می رفت.

اخم کردم. خانم سفید پوش.. پرستار.. بیمارستان... اخمم بیشتر شد...

قبل از اینکه بتونم دهن باز کنم خانم با لبخند گفت: بیدار شدی عزیزم. حالت چه طوره؟ درد نداری؟

به زور از تو گلوی خشک شده ام گفتم: سرم... دلم... دلم...

دوباره خانم با لبخند گفت: طبیعیه. مسکن خوردی بهتر میشی. بهتره استراحت کنی. هر وقت دکتر اومد معاینه ات می کنه.

شوکه بودم... زبونم نمی چرخید ازش سوال پرسیم.

کارش که تموم شد یه لبخندی زد و به سمت بیرون راه افتاد.

لب و لوچه ام آویزون شد. رفت...

حالا از کی پرسیم.

سرم و از چپ چرخوندم تا راست و اتاق و دید زدم بینم چه جوریه و چند تخته است و دوباره برگشتم سمت راست.

خوب ظاهراً فقط من یه دونه تو اتاقم و کوهیار..

سری که از راست چرخیده بود و برگشته بود سمت چپ و اونقدر تند برگردوندم سمت راست که گردنم رگ به رگ شد.

چشمهای گرد و متعجبم و دوختم به کوهیاری که دست به سینه با چشمهای بسته به شکلی ناراحت نشسته بود رو صندلی کنار تخت.

دوباره یه نگاه به اتاق انداختم بینم کس دیگه ای هست که کوهیار به عنوان همراهش اومده باشه اما دیدم نه حقیقتاً من تنها بیمار تو اتاق بودم.

ذهنم درگیر بود که بفهمم کوهیار اینجا چی کار می کنه. هنگ کرده بودم.

اونقدر بر و بر نگاهش کردم تا سرش و که صاف بالا گرفته بود کم کم خم و شل شد و افتاد پایین یهو هشیار شد و چشمهایش و باز کرد و صاف نشست.

اونقدر شوکه شدم که حتی فرصت نکردم قبل از اینکه سرش و بچرخونه و به من نگاه کنه رومو برگردونم یا چشمهام و ببندم.

چشمش که به من افتاد اول چشمه‌هاش و تنگ کرد و با دقت نگام کرد. مطمئن که شد بیدارم و دارم نگاهش می‌کنم یه لبخند کج زد و سری تکون داد و گفت: به بین کی از خواب بیدار شده سوگل خانم بی معرفت.

قلبم ریخت...

حاضرم قسم بخورم قیافه ام شد ناله. به شدت ذهنم حضورش و انکار می‌کرد و مدام تو سرم می‌پیچید که این توهمه.

اونقدر که خودمم باورم شد که این وهم و خیالی بیش نیست.

چشمهام و بستم و لبخند تلخی زدم و سر سنگینم و آروم به طرفین تکون دادم و آروم گفتم: بازم توهم زدم.

صدا نزدیک تر گفت: چشمت و باز کنی توهمت واقعی میشه.

سریع چشمهام و باز کردم و دیدم صندلیش و کشیده نزدیکتر و دستهایش و گذاشته رو تخت و زل زده بهم.

نه انگار خودش بود. خود خودش. با همون قیافه. حتی یه ذره هم تغییر نکرده بود.

چقدر دلم و خوش کرده بودم که مثل تو فیلم‌ها از دوری من ریش بلند کنه و کل و کثیف بشه و کلاً قیافه اش ناله بشه. اما زهی خیال باطل.

یکی تو سرم داد زد " نه که خودت سوگواری کرده بودی مثل شوهر مرده‌ها ابرو پر کرده بودی اون حتما برات این کارو می‌کرد " .

اما این کوهیاری که من میدیم تمیزتر و شیک تر از همیشه بود.

با دیدنش یاد فروشگاه و خونریزی و بچه افتادم...

چونه ام لرزید... چشمهام پر اشک شد.

زمزمه کردم...

بچه ... بچه ام.....

کلمات ضعیف بیرون میومد و کوهیار به زور میشنید. بغضی هم که کرده بودم مزید بر علت شده بود و کوهیار که فقط لب زدن و صدای نامفهوم و میشنید نزدیک تر شد و با اخم تمرکز کرد و گفت: چی؟ چی می خوای؟

دوباره پر بغض تر گفتم: بچه ام...

طاقت نیاوردم و زدم زیر گریه. هر چند نمی خواستم حضور این موجود و تو دلم قبول کنم هر چند هیچ تلاشی برای قطعیت بخشیدن بهش انجام نداده بودم اما باهاش انس گرفته بودم. شده بود همدم شبهای تنهاییم.

حالا با نبودنش احساس خلع می کردم.

اشکم که سرازیر شد کوهیار بهت زده یکم خود شو کشید عقب و با تعجب نگاه کرد.

نامطمئن گفت: داری گریه می کنی؟؟؟

جوابش و ندادم فقط گریه ام بلند تر شد.

از جاش بلند شد و گفت: چته؟ درد داری؟ بگم پرستار بیاد بهت مسکن بده؟

با هق هق فقط سرم و به نشونه ی " نه نمی خواد " تکون دادم.

کلافه دستی تو موهاش کشید و یه اخم غلیظ کرد و پر حرص گفت: آخه گریه ات برای چیه؟

یکم زل زل نگاه کرد و وقتی دید ساکت نمیشم و هی زیر لب یه چیزی میگم پوفی کرد و نزدیک تر شد و بی حرف نشست بالای تختم و آروم دستش و انداخت دور کتفم و کشیدم تو بغلش. نرم

کوهیار یکم مات زل زل نگام کرد. یهو چشمهای متعجبش گرد شد، دهنش جمع شد و فشرده. گونه هاش بالا رفت و یه تک خنده ی ریز.. پشت بندش دوتا و یهو ترکید و بلند قهقهه زد.

واقعاً نگرانش شده بودم. نمی فهمیدم من بچه ام و به خاطر یه پرش احمقانه و یه کیک کوفتی از دست داده بودم و باید شوکه می بودم و اما در عوض این چرا عقلش و از دست داده؟

سیر که خندید، اشکشم که در اومد، از رو نفس تنگی به هن هن که افتاد و بعد آرام گرفت با انگشت اشکهاش و پاک کرد و با صدایی که توش خنده موج میزد گفت: یعنی تو نمیدونی چرا اینجایی؟

فقط نگاهش کردم. خودش باید می فهمید که سوال بی جایی بود اونم تو لحظه ی ناراحتی من پرسیدن همچین سوال واضحی خیلی مسخره بود.

دوباره با همون صدای پر خنده گفت: تو فکر می کردی حامله ای؟

سرم و تکون دادم.

دهنش و جمع کرد که جلوی خنده اش و بگیره.

کوهیار: بعد الان فکر می کنی بچه ات سقط شده؟

دوباره سرم و تکون دادم.

دهنش و بیشتر جمع کرد و یه نفس عمیق کشید و دست انداخت دوباره کشیدم تو بغلش و گفت: تو بیا همین جا فعلا اوضات ناجوره نمی دونم بهت روان گردان دادن به جای آرام بخش؟ بچه کجا بود دختر؟ کیست داشتی که تو فروشگاه ترکید و خونریزی کردی و بیهوش شدی. اونها زنگ زدن آمبلانس اومد و باید عمل میشدی. هچکسم همراست نبود و اینا هم باید با یکی هماهنگ می کردن. زنگ زدن به من.

با تعجب بدون اینکه سرم و از تو سینه اش بردارم به بالا نگاه کردم و گفتم: چرا تو؟

کوهیار: نمیدونم والا ظاهراً من جزو تماسهای اضطراریت بودم.

تازه پازل داشت حل میشد. یادم اومد که شب مهمونی شماره ی کوهیار و رو عدد ۱ سیو کرده بودم، اونم روی گوشی و وقتی سیم کارتم و عوض کردم شماه اش تو گوشی سیو بود و تا حالا عوضش نکرده بودم. بقیه ی شماره هامم مربوط به بچه های دیگه بود که هیچ کدوم الان تو شهر نبودن.

با شک گفتم: تو... چرا اومدی؟

با حرفم کل خنده ای که تو صورتش بود محو شد و یه اخمی کرد و گفت: نباید میومدم؟ بی حرف نگاهش کردم.

آروم منو از خودش جدا کرد و بلند شد ایستاد و دستهایش و کرد تو جیب شلوار جینش.

خیره شد بهم و گفت: من مثل تو بی معرفت نیستم. وقتای نیاز پیدا می شه. بهت گه گفته بودم " هر وقت و هر ساعتی که بهم احتیاج داشتی بدون تعارف خبرم کن. مطمئن باش خودم و میرسونم. فقط صدام کن "

باورم نمیشد هنوز حرفهایش یادش بود.

چشمهام و از نگاه خیره اش و اخم رو پیشونیش گرفتم و سرم و انداختم پایین. دستی به شکمم کشیدم.

دردی تو وجودم پیچید و باعث شد صورتم جمع شه.

یه قدم نزدیکتر شد و گفت: نیاید بهش دست بزنی. غیر کیستی که ترکید بازم داشتی بردنت عملت کردن. الانم چند تا بخیه زیر دلت زدن.

چیزی نگفتم. اونم هیچی نگفت. گوشیش و در آورد و نشست رو صندلیش و سرگرم گوشیش شد.

منم نشستم و برای توهم بچه ای که نبوده از دست دادم یکم غصه خوردم.

بنا به تشخیص دکتر یه شب باید میموندم و می تونستم روز بعد مرخص شم.

تمام مدت کوهیار کنارم موند و نرفت و حتی بیشتر از خود من در مورد عملم از دکتر سوال می پرسید.

مونده بودم این پسر این همه اطلاعات در مورد یه بیماری زنانه رو می خواد چی کار؟ من اصلاً نفهمیدم که کیست دارم. پس این ورم کردن شکمم و احساس اضافه وزن به خاطر همین بود و من چه خوش خیال فکر کردم بچه ای دارم که می تونم تنهایی هام و باهاش شریک شم.

و از اون بدتر این توهم انگار دست و بال همیشه بسته ی منو تو غذا خوردن باز کرده بود و منم از فرصت استفاده کرده بودم و کلی از خودم پذیرایی کرده بودم. حالا بعدش برای کم کردن هر ۱ کیلو وزن باید خودم و می کشتم.

کوهیار نمی تونست شب پیشم بمونه چون نسبتی باهام نداشت برای همینم شب و برگشت خونه اش و گفت فردا بر می گرده تا کارهای ترخیصم و انجام بده و من نمی تونستم مخالفتی بکنم چون در حال حاضر تنها آشنایی بود که تو شهر داشتم. محال بود به مادرم زنگ می زدم.

عادی رفتار کردنش برام جالب بود. اینکه جوری حرف می زد و برخورد می کرد که انگار هنوز همون دوستِ همسایه ی تراس بغلی هستم.

با این رفتارش یکم شرمنده ام کرده بود و یه وقتایی هم یه حس مودی و بدی باعث میشد احمقانه فکر کنم که یعنی بعد ۳ ماه هنوز نفهمیده من رفتم که داره این جوری برخورد می کنه؟

آروم دستی به صورتم کشیدم و چشمهام و باز کردم.

از بوی بیمارستان بدم میاد. سرمو چرخوندم به راست و با دیدن کوهیار شوکه شدم.

این پسر کی اومد؟ رو درخت خوابیده؟ اصلاً مگه این کار و زندگی نداره؟؟؟

بازم دست به سینه نشسته و پاشو انداخته رو پاش و چشمه‌هاش و بسته. خوب کم بود خواب داری برو خونه ات.

میدونم دارم نق بی خود می زنم و بودنش اینجا بعد اون جوری رفتن من واقعاً نهایت لطفِ اونم تو این دوره که من واقعاً بی کسم.

بی کس...

یه بغض مزخرف میشینه تو گلوم.

کوهیار: بیدار شدی؟ یه ساعت دیگه دکتر میاد معاینه ات می کنه و اگه مشکلی نباشه مرخص میشی.

بغضم و فراموش کردم. این پسره زحمت نمیکشه چشمه‌هاش و باز کنه همون جور بسته حرف می زنه.

انقدر که حرصم گرفت منم از قصد سرم و تکون دادم. اونم که با چشمه‌های بسته نمی دید.

یه دقیقه که گذشت بدون اینکه موقعیتش و تغییر بده فقط چشمه‌هاش و باز کرد و وقتی چشمه‌های خیره ی منو دید گفت: نشنیدی چی گفتم؟

سرم و تکون دادم.

کوهیار: پس چرا جواب ندادی؟

یکم نگاه کردم و رومو بر گردوندم و گفتم: جواب دادم ولی وقتی چشمات بسته است نمی بینی.

صدای کشیده شدن صندلیش و بعد صدای نزدیک شده ی خودش و شنیدم.

دسته‌هاش و گذاشت رو تخت و بهشون تکیه داد و گفت: خوب وقتی می بینی چشمه‌ها بسته است با دهن جواب بده. نمی تونی؟؟؟

برای اینکه کم نیارم گفتم: مثلاً عمل کردم نمی تونم زیاد به خودم فشار بیارم.

صداش پر خنده شد و گفت: شکمت و پاره کردن نه زبونت و...

بچه پروو هر چی من میگم یه جواب داره.

بی خیال بحث کردن شدم و بی حوصله چشم دوختم به اتاق. عقربه‌ها وقتی آدم مجبوره دراز بکشه و ساکت باشه انگار اصلاً حرکت نمیکنن.

بعد ۱۰ دقیقه کوهیار حوصله اش سر رفت و با دهن شروع کرد به ساز زدن. انگار تو حلقش و دلش آواز می خوند اکوش میرسید به دهنش و من میشنیدم.

زیر چشمی نگاه کردم. همه جای اتاق و غیر از من نگاه می کرد. یکم که خوند انگشتاش شروع کردن به بالا پایین رفتن انگار داشت ضرب می گرفت. یکم انگشتهاش تو هوا تکون خوردن و وقتی صدای حلقش یکم بالا تر رفت انگشتهاش از تو هوا فرود اومدن تو شکم من.

چشمهام گرد شد. ضرباتش اول آرام بود و وقتی صدا حلقیش به اوج رسید ضربه هاش تند. دلم درد گرفت و تیر کشید و با یه صدایی که به زور می تونستم کنترل کنم گفتم: کوهیار.. آخ.... شکمم منقبض شد و از شونه خودم و بالا کشیدم.

با صدای بلند من و آخم انگار تازه به خودش اومده باشه و فهمیده باشه داره چی کار می کنه. نگران بهم نگاه کرد و پشیمون گفت: حالت خوبه؟ ببخشید حواسم نبود. جو زده شدم...

نمیدونستم از درد گریه کنم یا از این بی خیالیش بخندم.

دهنم و جمع کردم و به یه لبخند زدن اکتفا کردم. صورت نگرانش از هم باز شد و جواب لبخندم و داد. همون موقع دکتر از در وارد شد.

معاینه ام کرد و کوهیارم مثل دیروز کلی ازش سوال پرسید اونم سوالایی که من خودم تعجب کردم از کجا به ذهنش رسید.

اشکالاتش و ابهاماتش که تموم شد دکتر گفت می تونم مرخص بشم.

کوهیارم بلند شد رفت دنبال کارهای ترخیصم.

مونده بودم الان چی بپوشم. شلوار و مانتوم که به فنا رفته بود با اون همه خونی که پاشید روش. بلاتکلیف رو تخت دراز کشیده بودم. حتی حس بلند شدنم نداشتم.

تو فکر بودم که در باز شد و کوهیار اومد تو با یه نایلون تو دستش. اومد کنار تختم و نایلون و گذاشت روش و گفت: پاشو دیگه باید بریم.

یه نگاه به خودم و لباسهای صورتی زشت بیمارستان کردم و گفتم: با اینا؟

کوهیار ابروهاش و فرستاد بالا و یه حالت چندش به صورتش داد و گفت: اممم نه .. اینا خیلی ناجورن. حال من سالم و بد میکنن چه برسه به تو. پاشو لباس برات آوردم عوضشون کن.

با درد تو جام نشستم. نمی تونستم به بخیه هام فشار بیارم. می ترکیدن بدبخت می شدم. یعنی همون پاره میشدن.

کوهیار از تو نایلون یه مانتوی نخی کوتاه آبی و یه شال هم رنگش با یه دامن ست و گشادش بیرون آورد. همراه با یه تاپ بندی تنگ. من مونده بودم اینا رو از کجا گیر آورده.

نگاه من و که دید گفت: خوشت اومد؟ سلیقه ام حرف نداره.

یه نگاه به دامن انداختم و گفتم: این چیه؟

کوهیار یه نگاهی به صورتم کرد و نگاهش پایین اومد و به شکمم و...

کوهیار: فکر نکنم با اون بخیه ها بتونی شلوار جین بپوشی. همین برات بهتره.

لبهام و جمع کردم تو دهنم. این کوهیار فکرش بیشتر از من کار می کرد. من اصلا حواسم به بخیه هام نبود.

کوهیار: می تونی خودت لباس و عوض کنی یا کمکت کنم؟

سریع نگاهش کردم. رو صورتش یه لبخند خبیث و شوخ بود اما نگاهش... نه شیطنت داشت نه حتی اون شوخ و سنگی لبخندش. یه جورایی جدی و سخت بود..

نفهمیدم حرفش جدی بود یا شوخی ولی گفتم: نه برو بیرون خودم عوض می کنم.

شونه ای بالا انداخت و همون جور که میرفت بیرون گفت: من که همه چیو دیدم از کی قایم می کنی.

دندونام و با حرص رو هم فشار دادم و از در که بیرون رفت شروع کردم به غرغر کردن.

پسره ی پررو، دیده باشیم نباید به روی خودت بیاری. اون مال اون وقتی بود که با رضایت خودم تونستی .. خدایا این پسره آخرش، چاک و بست دهن من و باز میکنه...

از جام بلند شدم و آروم آروم لباسهام و پوشیدم. تاپه انقدر تنگ و کوتاه بود که فرم ماهیچه ی شکمم و نشون میداد و نافمم افتاده بود بیرون. اینم لباس بود خرید. دامنه انقده گشاد، تاپه انقده تنگ.

بندهای مانتوم و بستم و شال و آزاد انداختم رو سرم.

ولی خدا خیرش بده تو این گرما این دامنه خوب چیزی بود. همچینی باد می رفت توش....

یه تقه به در خورد و بعد سر کوهیار از در تو اومد.

کوهیار: تموم شد؟

یه ابروم پرید بالا.

من: تموم نشده بود مگه فرقی داشت تو که کله کردی تو.

خبیث ابرو بالا انداخت و کامل اومد تو. از تو کمد وسایلم و برداشت. کیفم و نایلون لباسهای خونیم و بعد اومد زیر بغلم و گرفت و با قدمهای مورچه ای راه افتاد.

مونده بودم این چرا انقدر آروم راه می ره.

وسط راهروی بیمارستان که رسیدیم یهو نطقش وا شد.

کوهیار: اشکالی نداره عزیزم این بار نشد بار دیگه. خدا بزرگه. حتماً صلاح نبود ما الان بچه دار بشیم. ایشا.. در تلاش بعدی. انقدر بچه بهت بدم که خودت بگی بسه دیگه نمی خوام. نبینم به خاطر یه لخته خون شکل نگرفته غصه بخوری و افسرده بشی. تو باید بابای بچه رو دوست داشته باشی. بچه که دیگه نیست. مهم خودم و خودتیم. زندگی شاد میشه با بچه .. بی بچه.. ناراحت نباشیا خودم کنارتم و شب و روز شادت می کنم. خودم میشم دلخوشی خونه ات. مخصوصاً شبا... دیگه محال بود چشمهام بیشتر از این بزنه بیرون. مخصوصاً که کوهیارم بلند بلند اینا رو می گفت اونم با یه صدای ناراحت که یکی نمی دونست فکر می کرد واقعا ماها بچه امون سقط شده. چون نگاه پرستارا و بیمارها و همراهاشون که تو راه رو بودن یه جورایی یه نگاه همدردی همراه با لبخند به خاطر حرفهای کوهیار بود.

با چشمهای گرد به نیمچه اخمی کردم و زیر لب گفتم: داری چی کار می کنی؟

کوهیار آروم گفت: ۲ ساعت واسه من بچه بچه گفتمی و گریه کردی دارم به سوگواری درست برای اون بچه ی خیالیت می کنی. بزار منم به فیضی ببرم به حس خیالی پدر بودن بکنم. ساکت...

دوباره شروع کرد. انقدر گفت گفت گفت تا رسیدیم به در ماشین. دیگه این قدمهای آخر پرستارا رسماً با لبخند نگاهمون می کردن. از همدردی خبری نبود. بس که این کوهیار از شبهای دلداری دهنده حرف زده بود و آبروی من و خیرات کرد.

سوار ماشین که شدیم ساکت شد و دیگه چیزی نگفت. منم انقدر تو این ده دقیقه که با قدم های مورچه ای کوهیار بیایم بیرون حرص و خجالت خوردم که دیگه جونی برام نمونده بود. با من مثل زنای زائو رفتار می کرد هر چی بهش میگفتم تند تر بریم میگفت "مزه اش به همین آسه قدم برداشتن بعد عمله."

چشمهام و بستم و کوهیار راه افتاد. ذهنم اونقدر درگیر بود که زمان و مکان از دستم در رفته بود. وقتی ماشین ایستاد تازه به خودم اومدم.

چشمهام و باز کردم و با دیدن محله ی قبلیم چشمهام گرد شد.

کوهیار کنار خیابون ماشین و پارک کرد و گفت: بفرمایید رسیدیم.

با تعجب از شیشه به بیرون نگاه کردم.

برگشتم سمت کوهیاری که با لبخند نگام می کرد و نامطمئن گفتم: ام... تو میدونی که من دیگه اینجا زندگی نمی کنم؟

تو کسری از ثانیه صورتش جمع شد و لبخندش محو و اخمهاش تو هم رفت.

جدی و محکم گفت: فکر میکنی این چیزیه که آدم بتونه فراموش کنه؟ اونم بعد از اینکه برگشتم و دیدم جای تو یه گول تشن رو تراس ایستاده و سیگار می کشه یه دخترم ازش آویزونه؟

کلام جدیش نیمزاشت هیچ گونه احساسی و از حرفهایش بفهمم. اما اخمش خیلی بد بود. کاش لال مرده بودم و حرف نمی زدم. در حال حاضر لبخندش و ترجیه می دادم. خدا رو شکر که حداقل یکی آویزون پسره بود فکر نکرد من با اون غول تشنم شرف بی شرف می شد. به ثانیه نکشید که نگاهش عوض شد و لبخندش دوباره رو لبهایش پهن شد و گفت: خوب دیگه بفرمایید بریم.

به زور دهنم و باز کردم و گفتم: اما ... کجا؟ اینجا که خونه ی من نیست.

با لبخند جدی گفت: نه خونه ی منه و تو با این حالت نمی تونی تنها بمونی. یه هفته هم مرخصی استعلاجی داری که از فردا شروع میشه. تا جایی هم که فهمیدم نه ملی و نه شیده و نه حتی آرشا تو شهر هستن. پس چه بخوای چه نخوای فعلاً مسئولیتت با منه. بی اختیار اخمم رفت تو هم. کوهیار برگشت که در و باز کنه و پیاده شه.

من: اونوقت برای چی؟

تیز برگشت سمتم و گفت: چون منو جزو تماسهای اضطراریت گذاشتی. حالا هم دیگه بحث بسه پیاده شو.

و بدون اینکه منتظر حرفی از طرف من بمونه در ماشین و باز کرد و پیاده شد و در پشتم باز کرد و وسایل و برداشت و اومد سمت منو درو باز کرد و گفت: پیاده نمیشی؟

نگاش کردم. اخم کرد و دولا شد و بازوم و گرفت و کمک کرد پیاده شم. دیگه دستم و ول نکرد.

در خونه رو باز کرد و اول من وارد شدم و بعدش خودش. دستم و همچین چسبیده بود از بازو که انگار محکوم میبره تو داد گاه.

راستش یه ذره هم بازوم درد گرفته بود. حس می کردم از قصد فشار میده.

اخمم بیشتر شد و گفتم: کوهیار دستم و ول کن، فرار که نمیکنم خودم میام.

بدون اینکه نگام کنه دکمه ی آسانسور و زد و گفت: نه که اصلاً هم اهلش نیستی؟

اخمام رفت تو هم. در آسانسور باز شد و هلم داد تو و خودشم اومد تو.

پر حرص گفتم: مگه دزد گرفتی؟

تیز نگام کرد و با اخم و جدی گفت: پس چی؟ یه دونه از اون دزد حرفه ایها رو گرفتم.

دلم ریخت پایین. صورت اخموم بی حالت و مات شد و تمام بدنم صاف.

خیلی جدی گفت دزد گرفتم. یعنی... یعنی منظورش به اون بالشت و تیشرتیه که برداشتم؟ ندید بدید خوب ساز دهنی خودم و گذاشتم جاش گدا...

برای اینکه کم نیارم پرو گفتم: درست صحبت کن. دزد خودتی مگه چی دزدیم؟

یه نگاهی بهم کرد که میگفت "خر خودتی"

کوهیار: نمیدونی یا می خوام من برات بگم؟

نه جان من از اون بالشت و اون تیشرتیه کینه گرفته.

به زور آب دهنم و قورت دادم و با دهنی که از ترس دزد بودن خشک شده بود گفتم: چیزی ندزدیم. یه نمونه اش و بگم...

تو دلم التماس می کردم نگو.. نگو جان من.. گدا بازی در نیار..

تیز تو چشمهام خیره شد. یه نگاه جدی و برنده. یه نگاهی که کمتر از این چشمها دیده بودم. در آسانسور باز شد. بدون پلک زدن گفت: آرامشم ...

مات بدنم شل شد و وا رفتم. اما حتی فرصت به خودم اومدنم نداشتم. چون کوهیار از آسانسور بیرون رفت و دست منم کشید و برد بیرون.

نمیدونستم منظورش چی بوده. من چی کار به آرامش تو داشتم پسر؟ زندگی خودم بهم ریخت که خیال آقا نارحت نشه. که زندگی جناب عالی تنظیمش بهم نخوره. بعد اومدی آرامش از من می خوام؟

کلید انداخت و در خونه رو باز کرد و اول خودش رفت تو و در و کامل باز کرد و با لبخند و یه صدای سر زنده گفت: آرشین خانم بفرمایید تو. خوش اومدید صفا آوردید. منت رو تخم چشم ما گذاشتین.

آروم با قدمهای کند وارد شدم. من که سر از کار این کوهیار در نمی آوردم. الان اونقدر سرخوش بود که انگار نه انگار که همین دو دقیقه ی قبل من و دزد کرده بود و ازم طلب داشت.

کفشهام و دم در، در آوردم و کوهیار رفت تو خونه و لباسهام و برد تو آشپزخونه و کیفم و گذاشت رو اپن و برگشت سمتم و کمکم کرد پیام تو هال و منو به سمت اتاق خواب راهنمایی کرد.

رفتم تو اتاق و یه نگاه آرزومند به در حمام انداختم و گفتم: می تونم دوش بگیرم؟

کوهیار: چرا که نه؟ برو تو برات حوله می زارم. می تونی لباسهای من و بپوشی.

با لبخند و خوشحال گفتم: نه همینا که تنمه خوبه. فقط حوله. ممنون میشم.

سری تکون داد و کمکم کرد رفتم تو حمام و در و بستم و آبی که به بدنم خورد آرامشی به بدن کوفته و مریضم داد که حد نداشت.

بعد دوش اومدم بیرون و دیدم حوله رو تخته و در اتاقم بسته است. رفتم حوله رو پیچیدم دورم و خودم و خشک کردم و دوباره همون لباسها رو پوشیدم.

چند تقه به در خورد و صدای کوهیار: اگه لباس پوشیدی یکم استراحت کن.

رفتم سمت در و بازش کردم. پشت در ایستاده بود. ملتمس نگاش کردم.

من: نمیخوام بخوابم. دیروز تا حالا همه اش خواب بودم. حوصله ام سر میره.

بی حرف خودش و کشید کنار و مبل و نشونم داد. لبخندی زد و رفتم سمت مبل. خودش رفت

تو اتاق و یه بالشت و ملافه برام آورد و بالشت و پشتم و ملافه رو روم کشید.

کوهیار: حالا راحت باش.

با نگاه ازش تشکر کردم که لبخندی زد و رفت تو اتاق. لباسهایش و عوض کرد و لباسهای تو خونه

اش و پوشید و اومد بیرون و رفت تو آشپزخونه. برام شربت درست کرد و آورد و نشست کنارم.

شربت منو داد دستم و گفت: لباسهات و انداختم تو ماشین. این همه خون و از کجا آوردی دختر؟

بدون کلام لبخند زدم. تلویزیون و روشن کرد و بی صدا مشغول دیدن شدیم. ناهارم خودش درست کرد. زرشک پلو با مرغ. به خاطر من غذا رو چید رو میز تو هال و خودشم رو مبل کنارم نشست و با هم خوردیم.

غذاش به همون خوشمزگی قبل بود.

هنوزم نمی فهمیدم چرا جوری رفتار می کنه که انگار هیچ فاصله ای بینمون نیافتاده؟ هر چند من ممنونش بودم که به روی خودش نمیاره چون واقعاً الان کسی و غیر اون نداشتم. اما اون حقیقتاً مسئولیتی در قبال من نداشت.

تا ساعت ۶ با هم تلویزیون دیدم و من در حین فیلم دیدن احساس کردم چشمهام داره گرم میشه و کم کم نفهمیدم کی خوابم برد.

با صدای موسیقی ملایمی چشمهام و باز کردم. صدا از رو تراس میومد. در تراس باز بود و پرده با باد می رقصید.

بی اختیار با کمی درد از جام بلند شدم. و با قدم های آرام رفتم رو تراس. کوهیار ساز به دست در حال نواختن بود.

تازه می فهمیدم که چقدر دلم برای صدای ساز دهنیش تنگ شده بود. تکیه دادم به در تراس و سرم و چسبوندم بهش و چشمهامو بستم و اجازه دادم صدای این ساز با نفسهای جادویی کوهیار تو کل بدنم پخش بشه و آرامش و به سراسر وجودم منتقل کنه.

صدا که قطع شد. منم چشمهام باز شد. صدای تیک فندک و بعد بوی تند سیگار.

تکیه ام و از در تراس گرفتم و رفتم نزدیکتر. کنارش ایستادم و تکیه دادم به لبه ی تراس و خیره شدم به کوچه.

من: دلم برای ساز زدنت تنگ شده بود.

من: دلم برای خودت تنگ شده بود.

سریع برگشتم و نگاش کردم. بی تفاوت بدون هیچ عکس العملی خیره به خیابون دود غلیظ سیگار و از ربه هاش بیرون داد.

یه لحظه فکر کردم اشتباه شنیدم.

سرم و انداختم پایین و با دیدن ساز دهنی آبی رنگ بی اختیار دستم دراز شد سمتش و گرفتم تو دستم. این همون سازی بود که من براش گذاشته بودم.

عجیب بود چون تا جایی که یادمه غیر یه بار تو کیش که مجبور شد از این ساز استفاده کنه هیچ وقت ندیده بودم که با سازی غیر از ساز مادرش بزنه.

کوهیار: مواظبش باش...

برگشتم سمتش.

نگاش رو ساز بود.

کوهیار: برام خیلی عزیزه.

دلم فشرده شد. سرش و بلند کرد و تو چشمهام نگاه کرد. بدون شوخی بدون لبخند کاملا جدی.

به من خوبی نکن شاید برای هر دومون بد شه، نشستم تو دل طوفان بنار آب از سرم رد شه.

کوهیار: میشه یه سوال بپرسم؟

با سر گفتم " آره "

کوهیار: چرا رفتی؟

شوکه بهش خیره شدم. میدونستم که این سوال و می پرسه اما برام جواب دادن بهش خیلی سخت بود. مات مونده بودم که چی بگم. تو ذهنم دنبال یه جوابی می گشتم که دروغ نباشه زیادم حقیقت و نگه یعنی کامل نگه.

من از تو، از خودم، ازما، از این احساس ترسیدم، تو باید جای من باشی، ببینی در تو چی دیدم. قبل از اینکه چیزی پیدا کنم گفت: به خاطر اون شب بود؟ من که ازت پرسیدم. گفتم مطمئنی؟ خودت اجازه دادی. خودت راضی بودی. من مجبورت نکردم.

بغض کردم. معلومه خودم خواستم. معلومه راضی و مطمئن بودم. تنها چیزی که این همه مدت من و سرپا نگه داشته بود خاطره ی همون یه شب بود.

پر بغض با چشمهای ناراحت سری تکون دادم و گفتم: معلومه که نه... اون شب فوق العاده بود... یهو چشمهایش و بست و یه نفس عمیق کشید و فوت کرد بیرون و آرامشی کل صورتش و گرفت. کوهیار: تموم این سه ماه.. تو تک تک شبها.. فکر می کردم چقدر کارم افتضاح بوده و چه شب وحشتناکی داشتی که باعث شده تو خونه و زندگیت و ول کنی و فقط برای اینکه دوباره منو نبینی از اینجا بری...

با دهن باز نگاهش کردم. خدایا من با این بچه چی کار کرده بودم. کامل چرخیدم سمتش و سرم و کج کردم که به صورتش نگاه کنم. بی اختیار دستم بالا رفت که بشینه رو صورتش. سرش و چرخوند و نگاهی به دستم کرد که....

باعث شد تو همون حد فاصله صورتش خشک بشه. آروم دستم و مشت کردم و پایین آوردم و سرم و انداختم پایین.

تو باید جای من باشی، بفهمی من چرا تنهام، بفهمی چی بهت میگم، ببینی از تو چی میخوام.

آخرین پکش و به سیگارش زد و با لبه ی تراس خاموشش کرد و پرتش کرد تو کوچه و برگشت که بره تو خونه و گفت: بهتره زودتر بیای تو سر پا نمونی.

رفت تو و من موندم و تاریکی شب و نورهای واضح شده ی این کوچه و محله و دلی پر غم...

هر چقدرم که کوهیار نشون بده که این چند ماه دوری وجود نداشته اما بازم این فاصله حس میشه. من بی خبر رفتم که مجبور نباشم آگاهانه رابطه رو قطع کنم. با نگاه کردن به چشمهایش بگم همه چی تمومه چون نمی تونستم. چون در توانم نبود.

تو باید جای من باشی، بفهمی من چرا تنهام، بفهمی چی بهت میگم، ببینی از تو چی میخوام.
 نفس عمیقی کشیدم و رفتم تو خونه. کوهیار برای خودش تو حال جا پهن کرد و گفت: برو رو
 تخت بخواب. راحت باش.

یه "شب بخیری" گفت و دراز شد تو جاش و من آرام رفتم سمت تختی که هر تکونش باعث
 یاد آوری یه تیکه از بهترین شب زندگیم میشد.

سرم و چرخوندم و یه نفس عمیق کشیدم و بوی عطر آرامش بخشی و با ولع تو ریه هام فرو
 کردم.

صورتتم و چند بار به بالشت نرم کشیدم و یهو.. کوهیار...

چشمهام و باز کردم. صدای آهنگ بلند ضبط از تو حال میومد و صدای بلند و مردونه ای که
 هماهنگ با خواننده می خوند.

ای نازنین، ای نازنین در آینه ما را ببین

از شرم این صد چهره ها در آینه افتاده چین

از تندباد حادثه گفتی که جان دربرده ایم

اما چه جان دربردنی دیربست که در خود مرده ایم

ای نازنین، ای نازنین در آینه ما را ببین

از شرم این صد چهره ها در آینه افتاده چین

اینجا به جز درد و دروغ همخانه ای با ما نبود

در غربت من مثل من هرگز کسی تنها نبود

عشق و شعور و اعتقاد کالای بازار کساد

سوداگران در شکل دوست بر نارفیقان شرم باد
 هجرت سرابی بود و بس خوابی که تعبیری نداشت
 هرکس که روزی یار بود اینجا مرا تنها گذاشت اینجا مرا تنها گذاشت
 از روی تخت بلند شدم و قدم به قدم به در نزدیک شدم. صدایش حس زیادی داشت. شاید عالی
 نمی خوند اما حس تو صدایش. بغض کلامش....
 اخمهام ناراحت رفت تو هم. از اتاق بیرون اومدم.
 کوهیار تو آشپزخونه مشغول چیدن میز بود و با سری که تکون می داد همراه آهنگ می خوند.
 رفتم جلوی اپن ایستادم و خیره شدم بهش و گوش دادم به صدای پر کلامش...
 ای نازنین، ای نازنین در آینه ما را ببین
 از شرم این صد چهره ها در آینه افتاده چین
 من با تو گریه کرده ام در سوگ همراهان خویش
 آنان که عاشق مانده اند در خانه بر پیمان خویش
 ای مثل من در خود اسیر لیلای من با من بمیر
 تنها به یمن مرگ ما این قصه می ماند به جا
 هجرت سرابی بود و بس خوابی که تعبیری نداشت
 هرکس که روزی یار بود اینجا مرا تنها گذاشت اینجا مرا تنها گذاشت
 اینجا مرا تنها گذاشت... نمیدونم چرا زمزمه کردم. چرا بغض کردم. اما با صدام کوهیار سریع
 سرش و برگردوند و اول با اخم و بعد با لبخند گفت: صبح بخیر.. بیدار شدی؟ تا تو دست و
 صورتت و بشوری منم چایی میریزم.
 برگشت رفت سمت سماور. برام چایی دم کرده بود.

من: تو نباید بری شرکت؟

کوهیار: یه هفته مرخصی گرفتم. بهش احتیاج داشتم. در ضمن اگه بهم احتیاج داشته باشن خبرم می کنن. البته اگه مهم باشه. این یه سال همه اش سرم تو کار بود.

من: یه هفته؟ اما چرا؟

کوهیار برگشت و با لبخند گفت: اولاً که برای در کردن خستگی. بعدم اینکه آدم مهمون مریض و تو خونه تنها نمی زاره. سوماً وقتی از بیمارستان زنگ زدن داشتم می رفتم یه مأموریت یه هفته ای بندر که سر جریان عمل تو و اینا یکی دیگه رو جای خودم فرستادم. عملاً این یه هفته بی کارم.

یکم نگام کرد و برگشت چایی بریزه. از پشت به شونه های پهنش نگاه کردم. چقدر دلم می خواست برم جلو و از پشت بغلش کنم. به خاطر همه ی این توجهاتی که فکر نمی کنم لایقش می بودم.

به من خوبی نکن وقتی کنار من نمیمنی، نگو بد میشم از فردا تو که دیدی نمی تونی.

چه وقتایی که بد میشی، چه وقتتایی که آشوبی، تمام درد من اینجاست، تو هر کاری کنی خوبی. برگشتم و رفتم دست و صورتم و شستم و برگشتم و نشستم سر میز.

یه میز شاهانه با کلی خوراکی چیده بود که آدم هول می کرد نمیدونست کدوم و بخوره. چشمم که به کیک شکلاتیه افتاد با ذوق دست دراز کردم دو تیکه ازش برداشتم و سریع یه گاز زدم و با دهن پر گفتم: خودت درست کردی؟

لبخندی زد و به کابینت نگاه کرد. بسته ی کیک آماده روش بود.

برگشتم نگاش کردم. یعنی اون روزی هم که براش کیک پختم فهمید کیکش آماده بود و اونقدر ازش تعریف کرد و به روم نیاورد که من کاری نکردم؟

دیگه چیزی نگفتم و تو سکوت صبحونه امون و خوردیم و بعدش دوباره مثل دیروز مجبورم کرد که بشینم رو مبل و خودش همه کارها رو انجام داد.

بعد کارش یه ساعت رفت تو اتاقش و کارهای شرکتش و انجام داد و اومد بیرون. تمام مدت من سرم و با تلویزیون گرم کرده بودم.

دوباره رفت تو آشپزخونه و بی صدا مشغول کار شد. دیدم با یه سینی اومد از جلوی تلویزیون رد شد و رفت تو تراس.

کنجاو گردن کشیدم ببینم داره چی کار می کنه. از همون جا داد زد.

کوهیار: دوست داری بیا بیرون. فکر کنم کلافه شده باشی.

ای قربون دهنتم من همین و می خواستم. نزدیک بود از بی کاری خل بشم.

از جام بلند شدم و رفتم رو تراس. یه نگاهی بهم کرد و یه لبخند زد.

داشت منتقل درست می کرد. زغالها رو که ریخت روش رفت تو خونه. وقتی برگشت یه صندلی با شالم دستش بود.

کوهیار: خسته شدی بیا بشین.

من: ممنونم. یکم می ایستم بعد میشینم. از نشستن خسته شدم.

مشغول آتیش کردن زغالها شد. منم کنارش ایستادم و زوم کارهاش شدم. همچین سرم و خم کرده بودم رو آتیشها که ببینم چقدر خوشگل با رنگهای مختلف می سوزن.

دست داغی به قسمت لخت کمرم کشیده شد که نفسم و بند آورد و باعث شد سیخ بایستم. برگشتم و با دهن باز به کوهیار نگاه کردم.

یه لبخند محو زد و گفت: برو بشین. می ترسم این جووری که تو کله کردی تو آتیش آخر مو و ابرو و موژه برات نمونه. اونوقته که دیگه دوست پسرت تحویلتم نمی گیره.

دوست پسر؟

یه اخمی کردم و شالم و پیچیدم دورم و رفتم سمت صندلی و عنق گفتم: دوست پسر خر کی بود؟ اگه داشتیم که الان اینجا نبودم. باید به یه دردی می خورد یا نه؟

سرم و بلند کردم دیدم با یه لبخند عمیق داره نگام می کنه. سریع دهنم و جمع کردم و چشم دوختم به زغالهای آتیش گرفته.

کوهیارم که یه لحظه نمی تونست زبون به دهن بگیره. مدام یه چیزی می پروند و باعث میشد بخندم.

جیگرها رو که درست کرد سیخها رو کشید تو نون توی سینی و سینی به دست رفت سمت در تراس که بره تو و به من گفت: پاشو بیا که داغ داغ مزه میده.

سینی و گذاشت رو میز تو هال و رفت از تو آشپزخونه مخلفات و نون بیشتر و بقیه ی چیزها رو آورد.

به جرأت می تونم بگم جیگری که اون روز خوردم به عمرم نخورده بودم. اونقدر خوشمزه بود و بهم چسبید که فکر کنم همه اش خون شد تو رگهام.

کوهیارم که آرام نمیشد. با دهن پر تیکه می نداخت منم بق می زدم زیر خنده جواری که می ترسیدم به خاطر فشار و انقباضی که به شکمم میدم بخیه هام پاره بشه.

دستم و گذاشته بودم رو شکمم و می خندیدم. یکم که آرام شدم سرم و بلند کردم دیدم کوهیار با یه صورت مات و کنکاش گونه بهم خیره شده.

خنده ام کم کم جمع شد. زل زدم تو چشمه‌هاش.

تو عمق چشمه‌هاش غرق شده بودم که با سوالش به خودم اومدم.

کوهیار: تو واقعاً فکر میکردی حامله ای؟

سکوتم جوابش و داد.

کوهیار: و این بچه رو می خواستی؟

دوباره سکوت...

کوهیار: بچه ای که از پدرش فرار کردی؟

چونه ام لرزید. به چونه ام خیره شد و دوباره به چشمهام.

کوهیار: حتی یه درصدم فکر نمی کردم از بچه خوشت بیاد.

به زور دهن باز کردم و گفتم: خوشم نمیاد.

یه ابروش پرید بالا. با کنایه گفت: جداً؟ اما خوب برای بچه ای که خوشت نمیاد گریه می کردی.

من: اون و دوست داشتم...

با تمسخر گفت: واقعاً؟ اونوقت چرا؟

لبهام و جمع کردم و با بغض گفتم: اون فرق می کرد.

سرش و کج کرد و با اخم زل زد به دهنم و گفت: چه فرقی؟

سرم و انداختم پایین. یه نفسی گرفتم و آرام سرم و بلند کردم و تو چشمه‌هاش نگاه کردم و گفتم:

بچه ی تو بود... بچه ی ما بود... می تونست یار تنهاییم باشه...

دستش دور لیوان نوشابه مشت و سفت شد. اخمش غلیظ شد... فکش منقبض شد. پوزخندی زد و

گفت: بچه؟ نه باباش؟ بچه؟

نگاش کردم... عصبی با یه اخم غلیظ تر از جاش بلند شد و لیوان و محکم کوبوند رو میز و رفت

سمت اتاق.

صدای کوبیده شدن لیوان برای شکوندن بغضم کافی بود. لبهام و گاز گرفتم و سعی کردم

اشکهایی که رو گونه ام میریزه رو کنترل کنم.

کوهیار لباس عوض کرده سوییچ به دست از تو اتاق اومد بیرون و رفت سمت در.

پر بغض گفتم: چرا هیچی نمیگی؟ چرا نمی پرسی؟ چرا همه اش ساکتی؟ این آرامشت می خواد به

کجا برسه؟

تیز برگشت سمتم و با دوقدم نزدیکم و کمی خم شد و با صدای عصبی گفت: آرامش؟ تو تو من آرامش میبینی؟

سری تکون داد و با تاسف و تمسخر گفت: تنها چیزی که ندارم همون آرامشه...

با هق هق گفتم: پس چرا خودت و خالی نمی کنی؟ چرا نمی پرسی؟

پر حرص دستی تو صورتش و بعد موهاش کشید و کلافه و داغون و کنترل شده گفت: چون مهمونی... چون مریضی.. چون مسئولتم... الان نمیشه...

این و گفت و برگشت و با دو قدم رفت سمت در و در و باز کرد و از خونه زد بیرون و در و محکم پشت سرش بست و من موندم و هق هق اشکهایی که به خاطر سکوت ریخته میشد و سوزنی که تو دلم فرو میرفت به خاطر این همه شعور و ملاحظه ای که کوهیار داشت و من و یاد بی شعوری خودم می نداخت که چه بی خبر و مثل ترسوها فرار کردم و حتی نایستادم تا توضیح بدم.

رو مبل دراز کشیده بودم و خونه تو تاریکی و سکوت فرو رفته بود. ۵ ساعته که کوهیار از خونه زده بیرون و هنوز برنگشته. شب شده و من حتی حس بلند شدن و روشن کردن یه لامپم ندارم. من تو تمام این ۳ ماه به فکر خودم بودم. حتی قبل ترش وقتی رفتم. وقتی می خواستم برم. فقط به این فکر می کردم که اونی که میره من باشم نه کوهیار. اونی که می مونه و حس تهی شدن بهش دست میده من نباشم. فقط تو این فکر بودم که برم و نبینمش تا نفهمه حسی هست علاقه ای هست عشقی هست که نکنه شاید ولم کنه بره و همون حرفهایی که به ستاره زد به منم بگه.

هیچ وقت به بعدش فکر نکردم. به اینکه کوهیار می مونه و چه حسی بهش دست میده فکر نکردم. به اینکه سر کوهیار چی میاد فکر نکردم.

همیشه کوهیار همون پسر شیطون و مقاوم تو ذهنم بود. هیچ وقت فکر نمی کردم چیزی بتونه ناراحتش کنه و الان... توی این دو روز میدیم که چقدر خودش و کنترل میکنه که چیزی ازم نپرسه که منو تو این خونه تو معذورات قرار نده و حس راحتیم و ازم نگیره.

من چقدر بدم. چقدر...

با صدای چرخیدن کلید تو قفل به خودم اومدم و از رو مبل بلند شدم.

کوهیار وارد شد و کفشش و در آورد و تو تاریکی دنبال کلید برق گشت و تو تاریکی صدام کرد.

صداش ترسیده بود.

کوهیار: آرشین.. آرشین هستی؟؟

من: آره بیا تو...

صداش آسوده شد و چراغ و روشن کرد و اومد داخل و گفت: پس چرا تو تاریکی نشستی دختر...

چشمات درد می گیره.

دستش و بالا آورد و گفت: ببین برات پیتزا گرفتم.

به دست بالا اومده اش که ۳ تا پیتزا توش بود نگاه کردم. با ابروهای بالا رفته گفتم: مگه ۲ نفر آدم

چقدر می خورن که ۳ تا پیتزا گرفتی؟

یه نیشی باز کرد و با یه چشمک گفت: گفتم شاید مثل اون شب عصبی بشی بخوای خودت و خفه

کنی.

یه تک خنده ای کرد و رفت تو آشپزخونه. خنده ام گرفت. خودش و آروم کرده بود و برگشته بود

تو خونه. بازم این بغض لعنتی و لعنت به شعور نداشته ام.

یه سینی که توش دو تا لیوان و سس و نوشابه بود آورد با پیتزاها گذاشت رو میز و خودشم

نشست رو مبل.

در جعبه های پیتزا رو باز کرد و گفت: بخور دیگه من گشمنه حواسم به تو نیست.

سریع دست برد یه قسمت از پیتزا رو برداشت و تا نصفه فرو کرد تو دهنش. لبخندی زدم و دست

بردم برای پیتزاها.

انگار راست می گفت واقعاً گشنه اش بود. چون بی حرف کلی پیتزا خورد و بعدشم ولو شد رو مبل. خواستم بلند شم میز و تمیز کنم که نداشت و گفت خودم جمعشون می کنم تو اگه می خوای برو بخواب.

به ساعت نگاه کردم حدود ۱۰ بود و برای من که کل دیروز و امروز و بی کار تو خونه نشسته بودم برای خواب زود بود اما چون دیدم کوهیار خسته به نظر میاد از جام بلند شدم و رفتم تو اتاق و یه دقیقه ی بعد کوهیار در زد و اومد تو یه نایلون گذاشت کنار تخت و گفت: این مال توئه.

از تو کمدمش رختخواب برداشت و رفت.

به نایلون نگاه کردم. دست بردم برش داشتم. توش یه تاپ و دامن دیگه بود. جالبیش این بود که لباسها یه مدل بودن و فقط طرح و رنگشون فرق می کرد. این بار تاپش سفید بود و دامنش سفید و نخ و بلند و طرح های رنگی آبی توش داشت. لبخند زدم و لباسها رو گذاشتم تو همون نایلون کنار تخت.

حس کردم توش بازم وسیله هست. با دقت نگاهش کردم. یه دست ست لباس زیر بنفش توش بود. انقدرم قشنگ بود که آدم یه درصدم احتمال نمی داد یه پسر خریده باشه با این سلیقه.

نیشم تا بناگوش باز شد. برای خودم یه تک سرفه ای کردم و یه اخم ریز و زیر لب برای خالی نبودن عریضه که حداقل پیش خودم نشون ندم که چقدر راضیم از اینکه انقده سایز و رنگش باب میل من و اندازه است یه بی تربیتی گفتم و لباسها رو گذاشتم تو نایلون و پا شدم و از تو کتابخونه ی اتاقش یه کتاب برداشتم و تا نیمه های شب مشغول خوندن شدم و نفهمیدم کی خوابم برد.

امروز دیرتر از روزهای دیگه بلند شدم اونم به خاطر کتاب خوندنم بود. از اتاق رفتم بیرون و دست و صورتم و شستم. میز صبحونه چیده شده بود و یه نوشته رو میز بود.

" آرشین جان از شرکت زنگ زدن کار مهمی داشتن باید می رفتم، شرمنده. نهار تو یخچال داریم اگه دیر شد خودت بخور. شب شام می گیرم میام. کوهیار. "

به نوشته نگاه کردم. لبخند زدم و دستی رو خطوطش کشیدم. یه حس شیرینی داشتم. همیشه دلم می خواست وقتی میام خونه یکی برام رو در یخچال یا جلوی آینه یاد داشت گذاشته باشه که بفهمم که به فکرم بوده و نگران تنهاییم و براش مهم بوده که بهم بگه که کجاست و کی بر می گرده.

بی اختیار با ذوق نامه رو بلند کردم و بوسیدمش. از این کارم خودمم شوکه شدم. اخم کردم و نامه رو ول کردم رو میز رفتم برای خودم چایی ریختم و نشستم یه صبحونه ی سیر خوردم. میز و جمع کردم و یه دستی به آشپزخونه کشیدم و رفتم بیرون و تو اتاق و یکم جمع کردم و تو هالم تمیز کردم و کلی وقت گشتم اما بازم وقت بود و ساعت نمی گذشت. چون دیر صبحونه خوردم میلی به ناهار نداشتم و بی خیالش شدم.

رفتم تو حموم و یه دوش گرفتم و لباسهایی که کوهیار برام خریده بود و پوشیدم. بدنم حال اومده بود. به ست لباس بنفشی که برام خریده نگاه کردم. نه سلیقه اش حرف نداشتم.

رفتم کتابم و برداشتم و با یه ملافه و بالشت اومدم رو مبل بزرگه دراز کشیدم و مشغول خوندن شدم. اونقدر خوندم که آخرم دستهام شل شد

و کتاب افتاد رو سینه ام و چشمهام بسته شد و خوابیدم.

با حس نوازش موهام چشمهام و باز کردم. چشمهای مهربون کوهیار تو چند سانتی صورتتم بود و دست گرمش تو موهام فرو رفته بود. گردنم و کج کردم و خواب آلود گفتم: کی برگشتی؟

لبخند مهربونی زد و گفت: یه نیم ساعتی میشه.

بهش نگاه کردم. رو میز وسط نشسته بود و لباسهام هنوز عوض نکرده بود.

دستی به صورتتم کشیدم و گفتم: چرا لباسهات و عوض نکردی؟

لبخندی شیرینی زد و گفت: الان عوض می کنم.

خم شد و آرام و عمیق پیشونیم و بوسید.

حس جریان الکتریسیته باعث شد شوکه تو جام دراز کش سیخ بشم و نفسم بند بیاد. کوهیار که رفت تو اتاق و در و بست نفسم و فوت کردم بیرون.

هنوزم که هنوزه این شوک هاش منو میکشه و نفسم و بند میاره.

آخرش با این آرامشش دیونه ام میکنه.

از جام بلند شدم و رفتم صورتم و شستم و رفتم کتاب و برداشتم ببرم تو اتاق.

کوهیار: آرشین بیا ببین برات دیزی خریدم حال کنی.

لبخند زدم. کتاب و بردم تو اتاق و یه نگاه تو آینه به خودم انداختم و دستی به موهام کشیدم و دورم مرتب ریختمش.

یه نگاه به قیافه ی زرد و زارم انداختم. خودم از دیدن خودم بدم اومدم. تابلو قیافه ی مریضها رو داشتم.

از تو کیفم یه مداد در آوردم و تو چشمم کشیدم و یکم ریمل و یه رژ گونه و رژ.

بهتر شده بودم. حداقل اعتماد به نفسم برگشته بود.

رفتم بیرون از اتاق و نشستم پشت میز آشپز خونه. کوهیار در حال کوبیده درست کردن بود.

کارش که تموم شد ریختشون تو یه ظرف و برگشت گذاشت رو میز.

چشمم به دیزی بود و مست بوی خوشش شده بودم.

سرم و بلند کردم ازش تشکر کنم که دیدم با یه اخم ریز زل زده به من.

یکم هول شدم و نگران. دستم که میرفت سمت نون تو هوا موند و نامطمئن گفتم: چیزی... شده؟

با همون اخم و نگاه شماتتگرش گفت: به خودت رسیدی خبریه؟

دلّم مثل یه بند پاره شد. نمی دونم چرا یاد اون شب افتادم. همون شبی که برام قد دنیا ارزش داشت. همون شبی که به خودم رسیده بودم و خودم و عالی درست کرده بودم تا یه شب فراموش نشدنی بسازم.

نگاه کوهیار جوری بود که انگار اونم به اون شب فکر می کنه اما...

هر چقدر اون شب برای من عالی بود انگار برای کوهیار پر شده بود از درد و یاد آوریشم اذیتش می کرد.

بی اختیار دستم رفت سمت لبهام که رژم و پاک کنم و آروم گفتم: از قیافه ی مریضم خسته شده بودم.

قبل از اینکه دستم برسه به لبهام و بکشم روش مچ دستم و گرفت.

اونقدر محکم و ناگهانی که ترسیدم. حس کردم مثل دزدها دستم و گرفته. با نگاه ترسیده ای بهش نگاه کردم. دیگه اخم نداشت. دیگه نگاهش طوفانی نبود.

لبخند آرامش بخش و نگاه آرومش برگشته بود تو صورتش.

کوهیار: نمی خواد خوشگل شدی. همین جوریشم غذا بخوری پاک میشه.

یه چشمکی زد و مشغول شد.

آروم دستم و آوردم پایین و با سری به زیر افتاده غدام و خوردم.

بعد غذا پا شدم ظرفها رو گذاشتم تو سینک و خواستم بشورمشون که کوهیار گفت: نمی خواد تو برو بشین. چون امروز تنها موندی خونه من خودم ظرفها رو می شورم. برو یه چیزی پیدا کن ببینیم.

رفتم رو مبل نشستم و کانالا رو بالا پایین کردم. یکم که گذشت بوی زغال اومد. سرمو برگردوندم سمت آشپزخونه.

من: کوهیار داری چی کار می کنی؟

جوابم و نداد. اومدم سرک بکشم که دیدم قلیون به دست پا شده اومده تو حال و همون جور که میومد قلیون و بزاره رو میز گفت: امشب شب دود و دمه. برو حالشو ببر.

بلند بلند خندیدم. انقدر بامزه گفته بود که نمیشد نخندم.

قلیون رو گذاشت رو میز و رفت تو آشپزخونه با دوتا چایی و شیرینی و مخلفات خوشمزه ای که همیشه تو خونه اش پیدا میشد اومد بیرون و چید رو میز و با ابرو اشاره کرد و گفت: تا من اینو چاق کنم تو مشغول شو.

لبخندی زدم و خم شدم دستم و پر بادوم هندی کردم و نشستم دونه دونه انداختم تو دهنم.

کوهیارم ۴ تا قول قول کرد که قلیون و چاق کنه. از طرفی هم چشمش به من و انگشتای من بود که بادوم به دست می رفت بالا خالی بر می گشت پایین.

بین قول قولایه نفس گرفت و تند گفت: به منم بده دق کردم.

دوباره بلند خندیدم و ۲ تا دونه بادوم هندی با انگشت گرفتم سمتش. دود غلیظ قلیون و مثل دود کش داد بیرون و سرش و خم کرد سمت دست من و دهنش و باز کرد و بادوم ها رو همراه دست من بلعید. همچین نرم لبه‌اش و کشید به انگشتهام که مات موندم و نمی تونستم اعتراض کنم. مبهوت خیره موندم بهش. نفهمیدم کی بادوم ها رو برداشت و کی سرش و برد عقب و کی صاف نشست خیره شد به من مات.

به خودم که اومدم سریع چشمهام و از نگاه خیره و دقیقش گرفتم و رومو برگردوندم و به روی خودم نیاوردم.

یه چشمم به تلویزیون بود که به خاطر دود غلیظ تار شده بود و حواسم به خوردن خودم و کوهیارم بود.

کوهیار: تو چیزی می بینی؟

برگشتم و با استفهام نگاهش کردم. یه اخم ریزی کردم بینم منظورش چیه و با سر گفتم: چی؟

کوهیار نزدیکتر شد و چسبید به صورتم و زوم کرد تو چشمهام و خیره خیره نگاهش کرد و گفت: لنز نداری. عینکم... پس چه جوری میبینی.

دستم شل شد رو پام. بغضم برگشت. یه لبخند تلخ زدم و نگاهم و ازش گرفتم و سرم و انداختم پایین و انگار یه موضوع بی اهمیت و دارم بیان می کنم گفتم: عمل کردم.

با بهت و خوشحال گفتم: جدی؟؟؟ کی؟؟؟ این همه من بهت گفتم گوش نکردی. تنها شدی دوییدی رفتی عمل کردی؟

سرم و بلند کردم چشم دوختم به تلویزیون و با یه اخم ریز گفتم: اتفاقاً اینجا بودم عمل کردم.

این بار کوهیار با بهت خم شد جلو و سرش و کج کرد تا تو چشمهام نگاه کنه. دود و فوت کرد بیرون و گفت: واقعاً؟ کی؟ چرا به من نگفتی؟

زهر خندی زدم و گفتم: اومدم بگم اما نشد. مهمون داشتی.

یه اخمی کرد و رفت تو فکر و همون جور آروم و تو فکر گفتم: مهمون؟ کدوم مهمون؟ کسی خونه ی من نیامد.

بعد یکم انگار از فکر کردن و به نتیجه نرسیدن خسته شد که بی خیال شد.

باورم نمیشد. یعنی انقدر ستاره و بحثشون براش بی اهمیت بود که حتی اون و به یاد نمی آورد؟ دیگه پیش و نگرفت، منم چیزی نگفتم.

یکم کوهیار قلیون کشید و یکم من. دود و غلظت قلیون گرفتم و یه کوچولو باعث سرگیجه ام شد.

قلیون و گرفتم سمتش و گفتم: بیا تو بکش من دیگه نمی تونم. سرم درد گرفته.

شلنگ قلیون و گرفت و گفت: باشه تو دراز بکش و چشمهات و ببند سرت بهتر بشه.

یه باشه ای گفتم و دراز کشیدم. از جاش بلند شد و قلیون و برداشت و برد تو آشپزخونه.

چشمهام و بستم. فقط صداش و میشنیدم. کارش تو آشپزخونه که تموم شد اومد بیرون و صدای تلویزیون خاموش و صدای ضبط بلند شد همون آهنگ دیروز صبح بود.

هجرت سرابی بود و بس خوابی که تعبیری نداشت

هرکس که روزی یار بود اینجا مرا تنها گذاشت

یاد شب خونه ی شایان و بازیمون افتادم. یاد پارکینگ و پنچری که این شعر و برام خوند. شعری که می تونست باهش بیره اما راحت بی خیالش شد. برای بهتر کردن حال من. بغض کردم.

صدای قدمهای نزدیک تر شد نشست رو مبل و پام و گرفت تو بغلش.

جاش و که درست کرد آروم آروم شروع کرد با دست میچ و انگشتهای پام و ساق پام و ماساژ دادن. بغضم بیشتر شد.

شب مهمونیش همین جا رو همین مبل بهم گفت...

یا به من نگفت به خودش گفت...

گفت " از کجا اومدی که الان وسط زندگی می "

من وسط زندگی بودم؟ من هیچ جای زندگی نبودم. من باید می رفتم. خودشم می دونست.

اما چرا الان این جوریه؟ چرا کاری نمی کنه چرا هیچی نمیگه؟

بغضم شکست. اشکام از لای چشمهای بسته ام جاری شد.

آروم پاهام و جمع کردم تا دستهای داغش به پوستم کشیده نشه. اما نمیشد. بازم دستهایش رو پام بود.

با بغض و صدای دو رگه ای گفتم: نکن...

دستهایش یه لحظه ثابت شد فقط یه لحظه و دوباره برگشت سر کار اولش...

این بار چشمهام و باز کردم و با نگاه اشکی پر بغض تر و بلند تر گفتم: نکن...

برگشت و با یه اخم نگام کرد و خشک گفت: چی کار نکنم؟

بینیم و بالا کشیدم و گفتم: نکن .. دستت و از رو پام بردار... ماساژ نده... نوازش نکن... حالم و

عوض نکن. نزار خیلی چیزا یادم بیاد. نزار خیلی چیزها رو بخوام.. ترو خدا نکن...

دستهاش رو پام مشت شد. اخمش بیشتر شد... با نفسهای حرصی گفت: چرا نکنم؟ تو که خوست

میومد؟ تو که خمار میشدی؟ چرا این بار نگفتی؟ بگو دیگه؟ بگو مچم...

دیگه خوب نیست؟ دیگه خوب ماساژ نمیدم؟ دیگه دستهام گرم نیست؟ داغ نیست؟ دیگه حسم

و نمی رسونه؟ دیگه چیزی ازشون نمی فهمی؟

پر حرص پاهام و جفت کرد و بالا آورد و محکم و با حرص لبه‌اش و چسبوند به پام و یه بوس

حرصی روش نشوند و با ضرب پام و پایین آورد و گفت: این چی؟ اینم چیزی و یادت نمیاره؟

یا باید عملی همه ی اون چیزهایی که بینمون بود و بهت نشون بدم؟ آره تو آدم عملی.. تئوری

چیزی یادت نمیاد. نه یادت میاد نه یاد می گیری...

بلند تر گریه کردم.

کوهیار با داد گفت: گریه نکن.. گریه نکن.. برای چی گریه می کنی؟ برای کی؟ برای خودت؟ مگه

باهات کاری داشتیم؟ مگه اذیتت کردم؟ مگه چیز نامعقولی ازت خواستم؟

صدام بالا تر رفت.

صداش پایین تر اومد: برای من گریه می کنی؟ برای خوش خیالیم؟ برای چیزهایی که گم کردم و

تو باعثش شدی؟ برای چیزهایی که دزدی و به روی خودت نیاوردی؟ برای حسی که به بازی

گرفتی؟؟؟ برای شب معرکه ای که بهم هدیه دادی و صبح روز بعدش نابودش کردی؟ همه ی

آرامشم و نابود کری؟

از جاش بلند شد و پام و با حرص پرت کرد رو مبل.

پر بغض گفتم: من هیچ کاری نکردم. هیچی نذریدم. اگه همه ی این داد ها به خاطر یه تیشرت و یه بالشته که خوب باشه. پولش ومی دم اما پسشون نمیدم. اینا راضیت می کنه؟
با حرص اومد نشست رو میز و خیره شد بهم و گفت: پول اونا رو میدی پول این و چی؟
بامشت رو قلبش کوبوند.

کوهیار: این و چی؟

دوتا انگشت اشاره و کناریش و فشار داد رو شقیقه اش.

کوهیار: واقعاً فکر می کنی به خاطر بالشت یا تیشرت؟ اونا رو بردی اما صاحبشون و ول کردی. چرا؟ چی کارت کرده بودم که آرامشم و بردی. کاری کردی که از خودم بدم بیاد. روزی هزار بار تک تک روزهامون و مرور کنم تا بفهمم اشتباهم کجا بود که بی خبر گذاشتی و رفتی. حتی لایق یه خداحافظی هم نبودم. به همه سپردی که نگوین کجایی. بهم فهموندی که دنبالت نگردم. که من هیچ کس و هیچ چیز برات نبودم. حتی قدر یه خداحافظت....

دیگه نمی تونستم. دیگه پر شده بودم. تحملم تموم شده بود. بسه هر چی تو خودم ریختم. آقا من مقاوم نیستم. من کوه نیستم.

دستی به صورت تم کشیدم و پر حرص با داد گفتم: من رفتم تا تو نری. تو نگي خداحافظ تو نگي برو...

آروم تر گفتم: تا تو ازم خسته نشی ازم زده نشی تو ولم نکنی. تا تو ... ازم بدت نیاد...

با چشمهای گرد خیره شد بهم.

دهنش جمع شد چونه اش حالت بغض گرفت. خم شد سمتم و مستقیم خیره شد تو چشمهام. با چشمهای ناراحت با صدای غمگین گفت: ازت بدم بیاد؟ از تو؟ مگه کسی از خودش بدش میاد؟ مگه کسی هم هست که بتونه از خودش جدا بشه؟ هر چقدرم که بخواد. هر چقدرم که تلاش کنه. آدمها خودشون و بیشتر از هر کسی دوست دارن.

من خودم و دوست دارم من و تو رو که خود خود منی و دوست دارم.

بهت زده خیره شدم به لبه‌هاش.

یه زهر خندی زد و خودش و کشید عقب.

کوهیار: هیچ وقت نفهمیدی برام چی بودی و باهام چی کار کردی.

تو برام یه سیب بودی. یه سیب ترش و خوشمزه. یه سیبی که آدمو به هوس می نداخت تا یه گاز ازش بزنه.

تو خودت بودی بدون هیچ تظاهری.

اما من نمی خواستم. نمی خواستم سیبم خراب بشه. می خواستم همون جور قشنگ و سبز بمونه تو سبد روی میز تا هر وقت که میرم و میام ببینمش و با حس اینکه هست لبخند بزنم و آروم بشم.

کوهیار: من زودتر از تو فهمیدم که ما چقدر شبیه همیم. خیلی قبل تر از تو. شاید از همون شبی که تو کوچه ی خونه اتون زیر بارون گیج پیدات کردم و تو... بی صدا غصه خوردی.

یا اون شبی که با همه ی نیاز مالیت یک کلمه هم به من نگفتی. حتی وقتی خواستم کمکت کنم نمی خواستی قبول کنی.

همون موقع ها که وقتی من شیطنت می کردم تو ساده و بی ریا می خندید و جدی نمی گرفتی.

همون موقع فهمیدم که تو چقدر شبیه منی. تویی که مثل خودم دنبال آرامش بدون تعریف بودی. دنبال دوستی بدون توجیح.

همون موقع فهمیدم که خودخواهم.

که خودم و فقط برای خودم می خوام.

من رابطه امون و همون جور که بود دوست داشتم. دوستانه بدون تعریف.

سیبم و برای خودم تنها می خواستم.

اما اینم میدونستم که با وجود همه ی تشابهات کنار اومدن با خودم مشکله. کنار اومدن با تو مشکله. کنار...

اما نفهمیدم چه طور این جوری شد.

نفهمیدم که به هوای دیدن تو میام رو تراس به هوای بیرون کشوندن تو ساز می زنم. مشتاق حرف زدن با توام.

یه روز به خودم اومدم دیدم این دوستی و خیلی می خوام. اینکه خسته و کوفته بیام و با تو غذا بخورم. که خندیدن تو رو ببینم و آروم بشم. اینکه کنار تو بشینم و تلویزیون نگاه کنم. من اینها رو می خواستم.

دستی تو موهاش کشید و از جاش بلند شد و قدم رو رفت.

کلافه گفتم: اونقدر بهم خوش میگذشت که به هیچی دیگه فکر نمی کردم. فکر می کردم تا ابد می تونیم دوتا دوست باشیم.

تو می تونی سیب سبز تو سبد رو میزم باشی.

اما نشد...

شب مهمونی تو خونه ام وقتی با لباس قرمز اومدی و با کفشهای پاشنه دار توی خونه مانور دادی وقتی خواستم کفشهاش و در بیارم. بوت کردم. سیب سبزم و بوش کردم و نتونستم از چشیدن یه کوچولو ازش خود داری کنم.

بوسیدمت و همه چیز بدتر شد.

بهت گفتم تنبیه تو هم به شوخی گرفتی. اما مزه ات رفته بود زیر زبونم، شیرینیت.....

نشست رو مبل و سرش و گرفت بین دستهایش و کلافه گفتم: تو دیگه اون سیب سبز خواستنی توی سبد نبودی.

الان دوست داشتم برم و یه ناخونک به سیب بزنم. به عمرم یه همچین سیبی نخورده بودم که با هر ناخونکی هوس بیشترش و بکنم.

تا اینکه خودت اومدی...

صداش شکست. سرش و بلند کرد و با اخم نگام کرد.

کوهیار: اون شبی که اومدی با قر و غمزه اینجا خودت و خوشگل کردی و کلی غذاهای خوب درست کردی و آهنگ گذاشتی و رقصیدی و تشویق کردی و...

ساکت شد... مات و ملتمس نگام کرد....

آروم لبه‌اش تکون خورد.

کوهیار: چرا با من این کارو کردی؟ چرا اجازه دادی طعم واقعی سیب و بچشم؟ چرا بهم نشون دادی که چیو دارم و نمیبینم؟

عاشق سیبم شدم. به عشق اون رفتم مأموریت که برگردم و بمونم کنارش.

اخمش بیشتر شد و پر حرص گفت: تو رو حق خودم میدونستم. سیب من مال منه...

آروم تر گفت: اما فکرشم نمی کردم وقتی من سیب و بزارم زمین ممکنه کسه دیگه ای بیاد و برش داره.

با چشمهای ناراحت با صدای دو رگه گفت: چرا رفتی؟ چرا بعد اینکه طعمت و چشیدم رفتی؟

وقتی رفتی تازه فهمیدم خودخواه بودم. من خودم و دوست داشتم و حالا... خودم من و ول کرده بود و رفته بود. بی خبر بدون دلیل.

داغون شدم. داغون شدم و نفهمیدم کدوم کار کدوم حرکت من باعث شد فرار کنی.

اون موقع تازه فهمیدم چقدر وابسته ات شدم و چقدر به حضورت نیاز دارم.

بارم نمیشد.. باورم نمیشد... هق هقم بلند شد و صدام شکست. با بغض و اشک گفتم: تو نمی

خواستی وابسته بشی و من وابسته شدم. اگه می موندم و نمی رفتم تو ولم می کردی و من

میشکستم. نمی خواستم تو بری من باید می رفتم.

منم خودمون و میشناختم و درسته که من تغییر کردم من شکل گرفتم اما تو چی؟ تو می
تونستی تغییر کنی؟ با این وابستگی کنار میومدی؟

من به خاطر تو حسود شده بودم. تو رو برای خودم می خواستم. شنیدن صدای هر دختری نیمه
شب پشت گوشی کنار تو و رقصیدن با دخترای تو مهمونی و شنیدن صدای ستاره از تو خونه ات
دیوونه ام می کرد.

با بهت گفت: ستاره؟

تازه به خودم اومدم فهمدیم وسط بغض ترکونیم چیا گفتیم.

اخمس غلیظ شد و با تحکم گفت: تو ستاره رو از کجا می شناسی؟

لبیم و به دندون گرفتم و آروم تر گفتم: از همین جا، از تو خونه ات. فردای روزی که عمل کردم
اومدم غافلگیرت کنم و بهت شکلات بدم اما وقتی اومدم ستاره اینجا بود و شماها مشغول دعوا.
نتونستم پیام تو اما همه چیز و شنیدم.

با ناباوری بهم خیره شد و با تأسف سری تکون داد.

حس کردم داره سرزنشم می کنه برای توجیح خودم گفتم: وقتی داشت می رفت منو دید و گفت
نزار دوستیت بیشتر شه و به وابستگی بکشه که نابود میشه.

با دهن باز نگام کرد و به زور گفت: تو به خاطر اون رفتی؟ فکر کردی تو رو ول می کنم؟ فکر
کردی وابستگی ...

کلافه دستی به صورتش کشید و عصبی از جاش بلند شد و گفت: دیوونه تو ستاره نبودی. ستاره
هیچ وقت تو نمیشد هیچ وقت من نمیشد و نمی تونست کاری که تو با من کردی و بکنه. تو رابطه
ی من و اون کسی که پیش قدم شد اون بود. کسی که روزها رو زیاد کرد و روابط و زیاد اون بود.

اخمس بیشتر شد. انگار با خودش حرف می زد.

کوهیار: اما من و تو... کسی که هی جلو میومد من بودم. کسی که ثابت بود تو بودی. کسی که بیشتر می خواست من بودم. کسی که بی تفاوت بود و فکر می کرد شوخیه تو بودی.

سرش و بلند کرد و تو چشمهام خیره شد و گفت: هیچ وقت بهش دقت نکردم به این که ناخواسته چقدر سعی کردم بهت نزدیک بشم و کنارت باشم. حتی وقتی می دونستم آزادی هست.

شوکه بهش نگاه کردم. اون آزاد و از کجا میشناخت؟

لبخندی زد و گفت: پسرا دهن لق تر از دختران. من میدونستم تو با آزاد دوستی اما برام مهم نبود. اون موقع فکر می کردم تو عالم دوستی و همسایگی دارم یه لطفی بهت می کنم. اما نمیدونستم که چرا خودم انقدر مشتاق این لطفهام.

اومد رو میز جلوم نشست. خم شد و دستهام و تو دستهای داغش گرفت و تو عمق چشمهام خیره شد و با یه صدای شیرین گفت: آرشین پیشم بمون. میدونم سخته میدونم با همه ی منطق هامون و استدلالاتمون فرق می کنه اما بزار امتحان کنیم. بزار این یه راهم بریم.

بزار تلاشمون و بکنیم ارزشش و داره.

من دیگه نمی خوام سیبم از دستم بره. نمی خوام ترس این و داشته باشم که یه روزی تموم شه. یه روزی یه کسی وقتی من حواسم نیست بیاد و برش داره.

بزار با دل امن سیبم و بزارم تو سبد رو میزم و دل خوش کنم به حضورش تو خونه و زندگیم.

قول میدم نزارم غباری رو صافی و صیقلیش بشینه.

با همه ی وجود حرفه‌اش و صداقتش و حس می کردم. همه چیز از تو نگاهش پیدا بود. شاید هر کس دیگه ای جای کوهیار ازم می پرسید بی برو برگرد می زدم تو دهنش یا بلند بهش می خندیدم اما کوهیار...

حرفی زده بود که آرزوی من بود. آرزویی که هیچ وقت فکر نیم کردم حتی بهش فکر کنم. اما با وجود کوهیار...

به چشمه‌هاش نگاه کردم و گفتم: زمان می‌گذره... سیبت چروک میشه... دیگه تازه نیست... اون وقت میری سراغ یه سیب تازه یه سیب صاف با عطر بهتر.

سرش و نزدیک صورتم آورد. کنار گوشم یه نفسی کشید و گفت: سیب من تا همیشه همین عطر و داره حتی اگه روزها بگذرن و پوستش چروک بشه. دل من اون موقع هم سیب خودش و می‌خواد.

یهو خودش و عقب کشید و نگران نگام کرد دستهایش شل شد و گفت: ولی اگه سیبم یه سبد دیگه و یه خونه ی دیگه بخواد من نمی‌تونم جلوش و بگیرم. نمی‌خوام به زور نگهش دارم. اما تلاشم و می‌کنم.

قبل از اینکه دستهایش شل شده اش از تو دستهام جدا بشه دستهایش و محکم تر تو دستم گرفتم و با یه لبخند نگاهم و تو صورتش چرخوندم و با اطمینان گفتم: من خونه ی جدید و سبد جدید نمی‌خوام. تو باشی برام کافیه...

لبخند پهنی زد.

دستهایش و فشار دادم و گفتم: این دستها باشن کافیه.

به سینه اش نگاه کردم و گفتم: این آغوش باشه کافیه.

سینه اش از هیجان بالا و پایین رفت. دستهایش و از تو دستم آزاد کرد و با همه ی هیجانش حلقه کرد دور کتفم و کشیدم تو بغلش و با همه ی شوقش گفت: قول میدم این سینه تا همیشه برای تو گرم بمونه برای تو به هیجان بیاد.

آروم گونه ام و کشیدم رو سینه اش.

ریز خندید و گفت: نکن دختر قلقلکم میاد.

منم خندیدم. دستش و آورد و چونه ام و گرفت و آروم سرم و بلند کرد. هنوز ته مونده های خنده های ریزمون رو صورتمون بود. چشمه‌هاش و بست و خم شد رو صورتم. با آرامش گرمای تنش چشمهام و بستم و لبهایش و با تمام وجود حس کردم.

قد دو دقیقه همو پر شور بوسیدیم و لبهامون جدا شد. دوباره سرم و تکیه دادم به سینه اش و رو موهام و بوسید.

کوهیار: میگم.... دقیقاً چه کارهایی این بخیه هات و باز می کنه؟؟؟

پر حرص با خنده کله ام و کوبوندم تو سینه اش که آخم در اومد.

بلند خندید و گفت: هنوز عبرت نگرفتی؟ میزنی خودت و ناکار می کنی.

خندیدم. ولی سرم بد درد گرفته بود. با دستش سرم و نوازش کرد و گفت: خوب دیگه شامت و که خوردی دسرشم که تموم شد پاشو برو بخواب.

بلند شدم رفتم دستشویی مسواک کردم و صورتم شستم و رفتم تو اتاق.

کوهیار میز و تمیز کرد و کاراش و کرد و اومد تو اتاق.

بی خیال کوهیار نشستم جلوی آینه و به دست و صورتم کرم مالیدم. بلند شدم برم بخوابم که دیدم رو تخت با خیال راحت دراز کشیده.

من: اینجا چرا خوابیدی؟

کوهیار: برم تو کوچه بخوابم؟

من: نه ولی برو سر جای خودت بخواب.

یه پشت چشمی برام نازک کرد و گفت: دزد پررو یقه ی صاحب خونه رو می گیره همینیه ها. خانم خوب جای من همین جاست انگار یادت رفته.

همچین با حرص می گفت که خنده ام گرفت. با خنده گفتم: پاشو خودت و لوس نکن برو بخواب.

این بار ملتمس گفت: سر جدت آرشین بزار بخوابم مگه بار اولمونه کنار هم می خوابیم. به خدا کمرم از رو زمین خوابیدن درد گرفته.

دلیم براش سوخت.

من: می ترسم تو خواب لگد بزنی بعد اون وقت...

همچین نگام کرد که انگار بهش فحش دادم. دلخور گفتم: کی تو خواب لگد پروندم که بار دومم باشه؟

شونه ای بالا انداختم و نشستم رو تخت و ملافه رو کشیدم بالا که بخزم زیرش و آروم گفتم: من چه میدونم من که دوبار بیشتر پشت نخوابیدم.

تا دراز شدم سریع دستش و انداخت دور شکمم که یه لحظه از ترس چشمهام گرد شد. لبخند خبیثی زد و گفتم: مواظبم نترس. برای اینکه دفعاتش و بیشتر کنی از همین امشب می تونی امتحان کنی.

بلند شد نشست تیشرتش و در آورد و دراز کشید و بغلم کرد.

لبخندی زدم و چشمهام و بستم و تو هوای اون نفس کشیدم.

چقدر این آرامش و دوست داشتم و محتاجش بودم.

با چشمهای بسته تو خواب لبخندی زدم. حسی که از دیشب تا الان حتی تو خوابم باهام بود اونقدر شیرین بود که دلم نمی خواست هیچ وقت تموم بشه.

یه نفس عمیق کشیدم و عطر اتاق و تو ریه هام فرو بردم و دستهام و باز کردم و کش و قوسی به بدنم دادم.

دستم که خورد به جای خالی کوهیار وحشت زده از جام بلند شدم و نشستم.

کوهیار نبود.. نیست... مثل بار قبلی که پیشش بودم.. صبح روز بعد اون شبم کوهیار نبود و من تنها تو همین اتاق به رفتن و نبودن فکر می کردم.

وحشت زده به اتاق نگاه کردم اما کوهیار نبود.

ملافه رو از روم کنار زدم و از جام بلند شدم و با دو قدم سریع به در رسیدم و بازش کردم و خودم و انداختم تو هال. با چشم کل خونه رو گشتم. نبود....

رفتم تو آشپزخونه، دستشویی، حمام... نبود....

وحشت زده با بغضی که چنگ زد به گلوم با بدنی سست و چشمهایی مات ولو شدم رو مبل.
اونقدر بهم فشار عصبی وارد شده بود که سرم درد گرفته بود.

آرنج هام و به زانو هام تکیه دادم و سرم و گرفتم تو دستهام.

کوهیار... کجایی...

اونقدر بغض داشتم که با یه تلنگر اشکم در میومد. مدام تو ذهنم به این فکر می کردم که چرا باید
می رفت. به حرفهایش فکر کردم، به خواستگاری عجیبش، به جوابم، به ذوقش....

نکنه... نکنه پشیمون شده و روش نشده بگه و برای همینم بی خبر رفته تا خودم بفهمم و رفع
زحمت کنم...

چونه ام لرزید... بغضم بیشتر شد...

با صدای در مثل فنر از جام بلند شدم و دویدم سمت در. چند متری در با دیدن کوهیار قدم هام
سست شد و ایستادم.

پر بغض به کوهیار که با چند تا نایلون تو دستش رو به در ایستاده بود و همون طور که در و
میبست کلید و از توش در میاورد نگاه کردم.

چند قطره ی اشک از گونه ام چکید و با همه ی قدرت دویدم سمتش و به محض اینکه روشو
برگردوند و سرش و بلند کرد من با شتاب خودم و کوبیدم به سینه اش و بغلش کردم.

بهت زده از حضور من کمی مات دستهایش تو هوا موند.

پر بغض ناله کردم.

من: کجا بودی؟ چرا رفتی؟ بیدار شدم دیدیم نیستی... مرده ام و زنده شدم.. فکر کردم فرار
کردی.

مهربون دستهایش دور بدنم پیچید و یکم فشارم داد و رو موهام و بوسید و گفت: یادت رفته
عزیزم؟ عروس متواری تویی نه من.

به خاطر لحنش وسط بغضم تو سینه اش خندیدم.

یه تکونی به هیكلش داد و گفت: ۱۰ بار بهت گفتم تو سینه ی من فوت نکن قلقلکم میاد.

خنده ام بیشتر شد. با دست منو به کنارش هدایت کرد اما دستهایش و از دورم باز نکرد.

با هم به سمت آشپزخونه رفتیم و تو همون حال گفت: رفتم بیرون برای صبحونه خرید کنم. خواب بودی بیدارت نکردم ولی برات یادداشت گذاشتم.

یه اخم ریز کردم و سوالی نگاش کردم.

وارد آشپزخونه شدیم. دستش و از دورم باز کرد و نایلون ها رو روی میز گذاشت و به در یخچال اشاره کرد و به سمتش رفت.

کوهیار: ایناهاش همین جاست ببین.

یه برگه که با یه آهنربای گرد آبی به در یخچال چسبیده بود و برداشت و بهم نشون داد.

" عزیزم من میرم خرید میکنم. بیدار شدی اگه حوصله داشتی چایی و دم کن. کوهیار "

یه ابروم رفت بالا. کلاً یادم رفته بود ببینم شاید یادداشتی هم باشه.

با کوهیار هر دو برگشتیم به سماور جوش نگاه کردیم و من یه لبخند زدم و کوهیارم گفت: و... ایناهاش... از چایی هم خبری نیست...

برگشت و گونه ام و کشید و گفت: نبینم تنبل باشی.

خودش رفت سمت سماور و چایی دم کرد. منم مشغول چیدن میز شدم و گفتم: راستش من صبح ها خیلی کم پیش میاد که صبحونه بخورم. معمولاً چون دیرم میشه با یه قهوه از خونه میزنم بیرون.

دوتا فنچون چایی که ریخت و گذاشت رو میز و گفت: ولی من باید صبحونه ام و کامل بخورم و دوست دارم با تو بخورمش پس بهتره روزا زودتر بیدار شی چون صبحونه وعده ی خیلی مفیدیه.

یکم لب و لوچه ام و کج و کوله کردم و نشستم.

کوهیار به حرکت بلند خندید و همون جور که می نشست گفت: چرا صورتت و می چلونی و چروک می کنی؟؟؟

شونه ای بالا انداختم و شکر و خالی کردم تو چاییم و با قاشق همش زدم. یه لقمه نون و پنیر درست کردم و خواستم بزارم تو دهنم که با حرف کوهیار نرسیده به دهنم لقمه و دستم تو هوا خشک شد.

کوهیار: کی با بابات حرف می زنیم؟

متعجب با چشمهای گرد بهش خیره شدم و نامطمئن پرسیدم: برای چی؟

یه ابروش و فرستاد بالا و گفت: ببینم دیشب و یادت که نرفته؟ من خواستگاری کردم تو هم بله دادی.

یکم زل زل نگاهش کردم و خواستم سر به سرش بزارم. شونه ای بالا انداختم و گیج گفتم: کدوم خواستگاری؟ تو همه اش در مورد سیب حرف زدی من که خواستگاری نفهمیدم.

یه اخمی کرد و جدی پرسید: واقعاً نفهمیدی؟

سری به نشونه ی نه تکون دادم.

با همون اخم و جدیت گفت: خوب الان خواستگاری می کنم جوابت چیه؟

نتونستم خودم و کنترل کنم و پق زدم زیر خنده. لقمه ام و گذاشتم رو میز و بلند شدم و رفتم سمتش و با دو دست صورتش و گرفتم و یه بوس دل ضعفه ای رو گونه اش نشوندم و با خنده تو چشمه‌هاش نگاه کردم و گفتم: قربونت بشم همون دیشب فهمیدم منم همون موقع جوابت و دادم. چشمه‌هاش که به خاطر بوسه ی من متعجب شده بود مهربون شد و لبش خندون دستی دور کمرم انداخت و بغلم کرد و گفت: ممنونم عزیزم.

رفتم نشستم سر جام.

کوهیار: خوب پس بگو کی با بابات حرف بزنینم؟

صورتهم جمع شد. از تصور اون مرد که اسم پدر و یدک می کشید همه ی جسم می پرید.

ناله وار گفتم: مجبوریم؟

دوباره اخمش برگشت فنجون تو دستش و پایین آورد و جدی گفت: آره مجبوریم. چون برای اولین بار تو زندگی می خوام همه چیز و اصولی و اون جوری که عرف و معموله انجام بدم. می خوام رسماً تو رو از پدرت خواستگاری کنم.

نامطمئن گفتم: یعنی با زری جون و بابات بیان خواستگاری؟

لبخندی زد و گفت: اول باید منو به پدرت معرفی کنی و بعد زری جون و بابا هم میان. می خوام قبل هر چیزی خودم باهاشون صحبت کنم و جواب بله رو از اونا هم بگیرم. اخم کردم.

من: بله و نه ی اونا مگه مهمه؟ مهم منم که بهت اوکی دادم.

دستش و جلو آورد و گذاشت رو دستم و گفت: مهم تویی. اصل تویی اما اون میشه احترام به بزرگتر. میشه اجازه گرفتن.

پوزخندی زدم و گفتم: از کی تاحالا به این چیزا معتقد شدی.

لبخندی زد و گفت: نشدم ولی گفتم که می خوام برای اولین بار اصولی کاری و انجام بدم. مطمئنم اونا هم مثل خانواده ی من برای دخترشون آرزو دارن نمی خوام با خودسریمون آرزوها و نقشه های اونا رو خراب کنیم.

به ما که ضرری نمیرسه بزار دل اونا هم شاد باشه.

حرفهای منطقی بود اما نمیدونم چرا اصلا دلم نمی خواست دل اون مرد و شاد کنم برم و ازش اجازه بگیرم تا با منت بهم بگه دیدی آخرش آدم شدی.

وقتی نگاه مطمئن کوهیار و دیدیم و فهمیدم که هیچ جوهره نمی تونم از زیرش در برم کلافه یه باشه ای گفتم و مشغول خوردن شدم.

تو فکر بودم. لقمه ام و قورت دادم و آروم پرسیدم: کوهیار...

کوهیار: جانم؟

من: چیزه... میگم زری جون و بابات..... منظورم اینه که.. من با دخترای دیگه فرق می کنم. اون جوری که مامانت و بابات می خوان نیستم....

برام سخت بود که بگم. عزمم و جمع کردم و گفتم: من آفتاب و مهتاب ندیده نیستم.

سرم و بلند کردم و جدی تو چشمه‌هاش نگاه کردم. می خواستم ریز حرکاتش و بدونم و ببینم. با اینکه می دونست با اینکه فهمیده بود اما به زبون آوردنش با صدای بلند یه تأثیر دیگه داشت.

اولش بی تفاوت نگام کرد. وقتی نگاه نگران و جدیم و دید نگاهش مهربون شد. یه لبخند زد و گفت: آدم به خاطر حوا سیب و خورد و افتاد رو زمین. فکر می کنی براش مهم بود که از بهشت رونده بشه؟ مهم حوا بود که با اون اومد.

می خوای من چی بهت بگم؟ گذشته ات مال خودته حال و آینده ات و با من باش. همون جور که من هستم. تو هیچ وقت در مورد گذشته و روابطم حرفی نزدی پس دلیلی نداره که از این بابت نگران باشی.

زبونم بند اومده بود و کلام و گم کردم. من بهش چی میگفتم؟

به این آدمی که خود من بود. بی قضاوت بی فکر ناجور.

در مورد قضاوت نکرد. نظر نداد. منو همینی که هستم قبول داشت خود خود من. بدون حرف بدون حدیث بدون گفته ی مردم. فقط من.

دللم لبریز شوق شد. لبریز مهر.

با این حال لبخند زدم و با سرفه ای گلمو صاف کردم تا بتونم جدی باشم. نگاهش کردم و گفتم: اما خانواده ات چی؟ زری جون.

شیطون خندید و گفت: می خوای زن من شی یا هوی زری جون که انقدر به فکر حرف اونایی؟ عزیزم تو نگران نباش انقدر که اینا از ازدواج من ناامیدن فقط کافیه بگم زن می خوام از ذوق می میرن. حتی اگه طرفم جورج بوش باشه براشون مهم نیست.

ریز خندیدم. یه دقیقه آروم و جدی نمیشد.

از استرس دستهام یخ کرده بود و دلم نمی خواست قدم از قدم بردارم. نفسهام به شماره افتاده بود و حتی دستم پیش نمی رفت در ماشین و باز کنم. با وحشت به در ساختمونی نگاه می کردم که هیچ وقت نشده بود بدون دعوا از توش پیام بیرون. خونه ای که ساعات عذابش بیشتر از دقیقه های آرامشش بود.

هنوز با خودم درگیر بودم بین رفتن و نرفتن بین بی خیال شدن و به کار خود مشغول بودن.

هنوزم نمی فهمیدم کوهیار چرا کوتاه نیامد.

دست گرمش رو دستم نشست. از داغیش گرم شدم. برگشتم و چشمهای مضطربم و بهش دوختم. یه لبخند دلگرم کننده و مهربون بهم زد و گفت: من پیشتم از چی می ترسی.

چه جوری بهش می گفتم از همین حضور تو می ترسم. می ترسم که برای بار ۱۰۰ ام وقتی وارد این خونه میشم دوباره همه چیز بهم بریزه و این بار جلوی تو انفجار خانوادگی صورت بگیره و ...

دلم نمی خواد اونقدر تو جزئیات روابط خانواده ام وارد بشه دلم نمی خواست خورد شدن غرور ۲۶ ساله ام و تو یه ثانیه ببینه.

دستم و فشار داد. دوباره بهش نگاه کردم.

کوهیار: آرشین، عزیزم الان وقتشه. هر چی هم که بشه یه ذره از علاقه ی من بهت کم نمیشه این و بدون.

لبخند بی جون و سپاس گذاری زدم. دوباره برگشتم سمت شیشه و به خونه نگاه کردم از این پایین سخت، اما می تونم چراغ روشن اتاق آرشا رو ببینم.

چشمهام و بستم و نفسم و فوت کردم بیرون و با همه ی قدرتی که جمع کردم محکم گفتم: بریم.

خودم زودتر در ماشین و باز کردم و اومدم بیرون.

دیروز زنگ زدم. برای اولین بار بعد از مدتها... به مامان، به اون مرد، به آرشا، گفتم امشب میام خونه و می خوام خبر مهمی و اعلام کنم و امیدوارم همه اتون باشید چون برام خیلی مهمه. مامان ناباور و خوشحال به تماسم جواب داد. اون مرد با اکراه و آرشا با حس کنجکاو و مشتاق. کوهیارم پیاده شد جلوی در خونه ایستادیم. دستم و تو دستش گرفت و لبخند زد. دستم و پیش بردم تا زنگ و فشار بدم. دستم پیش نمی رفت. چند بار تو راه ایستاد و مشت شد اما بازم با اکراه جلو بردمش.

انگشتم رو زنگ قرار گرفت اما...

سریع دستم و پس کشیدم و برگشتم سمت کوهیار. با همه ی التماس و خواهش تو وجودم تو چشمه‌هاش زل زدم و با بغض گفتم: میشه... میشه تنها برم؟؟؟

فکر نمی کزدم قبول کنه اما به امتحانش می ارزید.

تو چشمه‌هام خیره شد.. دقیق .. کامل... عمیق... تو چشمه‌هام چی بود و چی دید ... التماس و دید؟ آروم لبخند زد چشمه‌هاش و یه بار بست و باز کرد و دستم و فشار داد و گفت: برو عزیزم. این قدم آخرم تنها برو. من پشتتم و منتظرت.

قدرشناس نگاش کردم و با یه مرسی برگشتم و با قدرت دستم و رو زنگ فشار دادم.

بعد چند ثانیه در با صدای تیکی باز شد.

آروم یه قدم به توی ساختمون برداشتم. برگشتم و همزمان با بستن در نگاه مضطربی به کوهیار انداختم که با لبخند دلگرم کننده ای به آرامش دعوتم کرد و با حرکت دست گفت: برو.

سرم و پایین انداختم و در و بستم. سوار آسانسور شدم و رفتم بالا. در باز بود و آرشا پشت در.

یه لبخند بی جون و نگران زدم که یه لبخند بزرگ تحویلیم داد. سلام کرد و جوابش و دادم و کفشهام و دم در از پام در آوردم. دستش و گرفتم و بغلش کردم.

آروم زیر گوشم گفتم: خوش اومدی خواهری.

ازش جدا شدم و بهش لبخند زدم. یه قدم به جلو برداشتم. در و پشت سرم بست. مامان از تو آشپزخونه بیرون اومد. یه لبخند رو لبش بود و نگاهش نصفه نیمه رو به بالا و پایین. انگار شرمنده بود.

آروم سلام کردم. دلش قرص شد و صاف نگام کرد و با لبخند و صدای قوی جوابم و داد. یه نفسی گرفتم و جلو رفتم و بغلش کردم. شوکه شد. انتظارش و نداشت وقتی به خودش اومد سفت بغلم کرد و من و به خودش فشرد.

تا حالا هیچ وقت این جور ی بغلم نکرده بود. انگار تازه پیدام کرده باشه. انگار....

یه لبخند محو رو لبم اومد. تو دلم گفتم: تو مادری. باید قبل اینکه بچه ات چیزی و به زبون بیاره از نگاهش از رفتارش بفهمی چی میگه چی می خواد. تمام این سالها ندیدی تا آخرش خودم به زبون بیارم. حالا که همه چیزو میدونی می خوای درست عمل کنی؟ از من که گذشت اما از ته دلم از خدا می خوام برای آرشا دیر نشده باشه و بتونی همه ی کم کاریهات و برای اون جبران کنی. ازش جدا شدم. به اطراف نگاه کردم. بابا از تو اتاق بیرون اومد. با اخم با یه نگاه بی تفاوت. بودن و نبودن من برایش فرقی نداشت.

نفسم آه شد. از اینکه باید باهش حرف می زدم. از اینکه کوهیار مجبورم کرده بود که باهش حرف بزنم.

یه قدم به سمتش برداشتم و سلام کردم.

نگاهش و بالاخره به من دوخت و فقط به تکون سر اکتفا کرد.

آرشا جلو اومد و گفت: چرا ایستادی؟ بگیر بشین. برات چایی بیارم یا شربت؟

سری تکون دادم و قبل از اینکه بره گفتم: نه مرسی. چیزی نمی خورم. بیا بشین باید باهاتون حرف بزنم.

آرشا که برگشته بود که بره با تعجب برگشت سمتم. یه نگاه به من و بعد به مامان و بابا انداخت و با شک گفت: ام... باشه...

هر سه نشستن.

من رو مبل تک نفره ی کنار در و بابا رو مبل دونفره ی سمت راست تنها و ماما رو مبل سه نفره ی بزرگ رو به روم نشستن.

تقریباً رو یه خط بودن و می تونستم هر سه شون و درست و کامل ببینم.

نمیدونستم چی بگم یا از کجا شروع کنم. چه مقدمه ای براشون بچینم. بگم کوهیار و کجا دیدم؟ چه جواری آشنا شدم. چی کار می خواهم بکنیم.

واقعاً مستأصل بودم و نگاه بلاتکلیف و کلافه ام و رو تک تکشون چرخوندم.

لبم و با زبون نر کردم. من واقعاً آدم مقدمه چیدن نبودم. یه نفس عمیق کشیدم و بی مقدمه گفتم: می خوام ازدواج کنم.

آرشا دهنش باز شد. ماما چشمهایش گرد و بابا اخمش تو هم رفت.

بعد یک دقیقه که شوک اولیه اش رفت آرشا نگاهش مهربون و هیجان زده شد با یه لبخند گشاد. ماما چشمهایش اشکی و پر بغض و آرزومند با یه لبخند که معلوم نبود که می خواد بخنده یا گریه کنه.

و اما بابا... ابروهایش پر اخم بود و نگاهش پر تمسخر و رو لبش پوزخند زده.

احساس کردم باید بیشتر توضیح بدم.

لب باز کردم و گفتم: اسمش کوهیاره... کوهیار سرمست. اصلیتش کرمانشاهییه.

نمیدونستم چی بگم. چند تا بچه ان؟ نمیدونستم. من فقط زری جون و دیده بودم و مادر... و اینکه یه خواهر از مادر داره. اما بقیه....

شاید بهتر باشه از کارش بگم. سرمو بلند کردم تا بگم.

قبل از اینکه دهن باز کنم و چیزی بگم با صدای بابا خفه شدم.

بابا: چرا به ما میگی؟

چشمهام گرد شد... یعنی چی؟

با استفهام بهش نگاه کردم. یه نگاه به مامان و آرشا انداختم و گفتم: پس به کی بگم؟

پوزخند صدا داری زد و گفت: وقتی پیداش کردی و باهاش قول و قرار گذاشتی مگه به ما گفتی؟ حالا که همه چیز تموم شده اومدی بگی که چی؟

عصبی شدم. اخم کردم. بازم کنایه بازم پوزخند. بازم بی حرمتی.

من: فکر کنم بر اساس شناسنامه هامون ماها هنوز یه خانواده ایم.

میدونم حرفم تند بود اما دست خودم نبود.

اخمش بیشتر شد و این بار عصبانی گفت: خانواده؟ بهتره درست حرف بزنی من این جوری تربیت نکردم.

ابروهام پرید بالا. مگه اصلا ماها رو تربیت کرده بود؟

آرشا نگران به ما چشم دوخته بود. مامان به سمت بابا متمایل شده بود و دستهایش به نشونه ی آروم بالا اومده بود. هر دو نگران بودن. شاید از برخوردمون. شاید از دعوا و کتک کاری احتمالی.

به زور جلوی خنده ام و گرفتم. اما با حرف بعدیش آتیش گرفتم.

بابا: معلوم نیست چه گندی بالا آوردی که این آدم بدتر از خودت مجبور شده بیاد بگیرت. رفتی گشتی یکی لنگه ی خودت پیدا کردی؟

مامان ملتمس گفت: حمید....

اما بابا بهش توجه نکرد تند تر به حرفاش ادامه داد: چی فکر کردی؟ که بدویی بیای خبر بدی و

بعد ما به به و چه کنیم و بگیریم ایول خدا رو شکر شر و کم کردی؟ بعدم یه عروسی بگیریم

فامیل و دعوت کنیم که همه بیان شادوماد و ببینن و آبرومون بره؟ نه خیر خانم ما با این بی

آبرویی ها کنار نمیایم. بی خود کردی اومدی. می خوام ازمون استفاده کنی به نفع خودت؟ که

آبروت و حفظ کنی؟ در حالی که آبروی من و جلوی هر کس و ناکسی بردی؟

از جاش بلند شد و گفت: الانم می تونی بری به همون هرزگیت برسی. یه پا هم که پیدا کردی روی گند کاری هات و بیوشونه.

با حرص مشتہام و فشردم و گفتم: درست صحبت کن... نه من هرزه ام و نه اون آدم بدیه. محترم ترین کسیه که تا حالا دیدم.

پوزخندش عمیق شد و با کنایه گفت: یعنی می خوای بگی سرت به سنگ خورده و آدم شدی و می خوای مثلاً زندگی تشکیل بدی؟

مامان: حمید جان بسه....

یهو بلند خندید.

آروم که شد گفت: گنداتو زدی و حالا می خوای آب توبه بریزی؟ فیلم فارسیه؟؟

تمام تنم از توهینہاش می لرزید. کنترلم و از دست دادم و با یه جهش از جام پریدم.

با صدایی که به زور آروم نگهش داشته بودم گفتم: من نه خلاف می کنم نه کار بدی که بخوام خودم و گناه کار بدونم. من کار می کنم و برای کارم زحمت می کشم. یه کار آبرومند. با عرق ریختن و خستگی پول در میارم. پولم از هر پولی حلال تره چون مشکل کلی آدم و حل می کنم و دعای خیر خیلی ها پشت سرمه.

منطق و اعتقاد و شیوه ی زندگی‌م به کسی ربطی نداره و تا جایی که به کسی آسیبی نرسونم پس حق اظهار نظرم ندارن.

میدونستم که حرف زدن باهاتون هیچ فایده ای نداره و فقط خودم و خسته می کنم. اما می خواستم برای یه بارم که شده فقط یه بار شما رو به عنوان یه پدر ببینم و خودمون و به شکل یه خانواده. که به هم احترام می زارن، و برای بزرگترین تصمیم زندگی‌م می خواستم شما کنارم باشین. البته اصراری هم نیست اگه شما نمی خواین جزوی از زندگی و آینده ام باشین مجبور تون نمی کنم. می تونید تو همون گذشته ی تلخ بمونید.

کیفم و گرفتم. به نگاه اجمالی به بابای اخمو و بهت زده و مامان شرمنده و ناراحت و نگران و آوْشایی که اشک تو چشمه‌هاش جمع شده بود انداختم و قبل از اینکه اجازه ی حرف زدن به کسی بدم از خونه زدم بیرون و از پله ها دویدم پایین.

شاید برای اولین بار بود که مامان می خواست وسط و بگیره و اجازه نده دعوایی بشه، بحثی پیش نیاد، شاید برای اولین بار بود که سعی کرده بود واقعاً خانواده باشیم و در کنار هم آروم.... اما چه دیر...

بدنم می لرزید و هر آن احتمال داشت کنترلم و از دست بدم و فشارم بی افته و نمی خواستم جلوی چشمهای ناعادل اون مرد فرو بریزم.

بغض داشتم و می لرزیدم. در آپارتمان و باز کردم و خودم و پرت کردم بیرون. کوهیار تو ماشین چشم به راهم بود. با دیدنش بغضم بیشتر شد.

دویدم سمت ماشین و در و باز کردم و تند نشستم توش.

کوهیار: چی شد؟

تا در و بستم برگشتم و محکم بغلش کردم. بیچاره شوکه شده بود اما حالم و درک کرد و آروم شروع کرد به نوازش کردن پشتم.

بی اختیار اشکم سرازیر شد و با بغض گفتم: می دونستم.. می دونستم نباید میومدم. می دونستم هیچ وقت عوض نمیشه. این مرتیکه...

پرید بین حرفم و گفت: آرشینم چی شده؟

بینیم و بالا کشیدم و گفتم: هیچی.. مثل همیشه رفتار کرد.

کوهیار: برای همینم داری می لرزی و بغض کردی؟

تو سینه اش پوزخندی زدم و گفتم: دقیقاً رفتار همیشه اش و پیامد همیشگیش همینه.

آروم من و از خودش جدا کرد و تو چشمهام خیره شد و گفت: عزیزم نمیگی چی گفت؟

بینیم و بالا کشیدم و با یه اخم گفتم: حرفهای همیشه اش. فکر کرد دارم باهاش شوخی می کنم و ...

ناراحت بهش نگاه کردم.

من: بهت گفتم فایده نداره. بهت گفتم بی خیالش بشیم.

لبخندی زد و جلو اومد و نرم پیشونیم و بوسید و گفت: منم بهت گفتم باید این کار و بر اساس عرف انجام بدیم.

لبخند دلگرم کننده ای زد و برگشت و دستش و گرفت به دستگیره ی در و بازش کرد. یه پاش و بیرون برد که با تعجب گفتم: کوهیار کجا؟

برگشت و بهم نگاه کرد و مهربون و دلگرم کننده گفت: میرم که کار نیمه تمومت و تموم کنم.

وحشت زده بهش خیره شدم قبل از اینکه بتونم دهن باز کنم و مانعش بشم از ماشین پیاده شد و رفت جلوی در و زنگ زد. با چشمهای گشاد از ترس بهش خیره شدم. حتی جرات نداشتم برم پایین آویزونش بشم نزارم بره.

در باز شد و کوهیار برگشت یه دستی برام تکون داد و رفت تو.

قلبم ریخت. بغض کردم. همون یه ذره آبرویی هم که جلوی کوهیار داشتم پر پر شد رفت. فقط خدا کنه مرتیکه در حد چهار کلمه حرف و لیچار زیر سیبیلی ردش کنه بره. کار به دعوا و بزن بزن فیزیکی نکشه.

پر استرس دستهام و بهم فشار می دادم و به حرکت ثانیه ها خیره میشدم. نفسهای بلند و صدا دار می کشیدم و انگشتهام و میشکوندم. به در بسته ی خونه نگاه می کردم و لبهام و می جوییدم. به بالا و چراغ اتاق خاموش آرشا نگاه می کردم و از تو لپم و گاز می گرفتم.

ثانیه ها اونقدر کند می گذشت که حس می کردم اصلا حرکت نمی کنن.

بعد از یک ساعت که برای من ثانیه ها و دقیقه ها و ساعت ها و روزها گذشت در باز شد و کوهیار از در اومد بیرون.

وحشت زده و ناراحت و نگران نفسم حبس شد. یه قدم که برداشت سریع چشم دوختم به دستش. خالی بود. سرم و پایین آوردم به پاش نگاه کردم. یه نصفه نفسی کشیدم. پاش کفش داشت. پس دعوای فیزیکی نشده که بخواد از خونه بدون کفش فرار کنه.

خدا رو شکر که آبرو داری کرد دست روش بلند نکرد وگرنه چه جواری بهش نگاه می کردم؟ تا نشست تو ماشینو در و بست سریع بغلش کردم و شروع کردم رگباری حرف زدن.

من: ببخشید، شرمنده اتم کوهیارم. بهت گفتم ولش کن گفتم نمی خواد باهاشون حرف بزنی. گفتم درست برخورد نمی کنن اما گوش ندادی. یه دنیا معذرت به خاطر رفتار ناجور این مرتیکه. واقعا ببخشید...

کوهیار: آروم آروم صبر کن ببینم.....

من و از خودش جدا کرد و با تعجب ذل زد تو چشمهام و گفت: چی داری میگی؟
با شک سری به سمت خونه تکون دادم.

من: بابام... چی شد؟

لبخندی زد و گفت: درست شد... دیگه نگران نباش. آخر هفته میایم خواستگاری.

بهت زده بهش چشم دوختم. یهو اخم کردم و پر حرص گفتم: خیلی بی مزه ای. داری مسخره ام می کنی؟

آروم گونه ام و ناز کرد و گفت: نه عزیز دلم چرا مسخره ات کنم؟ رفتم زنگ زدم خودم و معرفی کردم در و برام باز کردن. رفتم بالا به بابات گفتم برای امر خیر مزاحم شدم می خواستم وقتتون و بگیرم. رفتم تو خونه اتون با بابات مثل دوتا مرد نشستیم و من از علاقه ام بهت گفتم و در مورد کار و زندگیم توضیح دادم و در مورد محسنات تو گفتم و اینکه مادرمم تأییدت کرده.

با چشمهایی که مطمئنم گشاد تراز این نمیشد گفتم: خوب

لبخند دندونی نشونم داد و گفت: خوب هیچی دیگه یکم در مورد خانواده ام سوال پرسید. آدرس محل کارم و خونه ام و گرفت که بره تحقیق کنه و برای پنج شنبه شب بهم اجازه داد تا با خانواده ام خدمت برسم برای دختر گلشون که شما باشین.

مبهوت حرفه‌اش، با دهن باز خیره شدم بهش. هضم حرفه‌اش برام سخت بود.

تک خنده ای کرد و دست جلو آورد و زد به چونه ام و گفت: چرا این جورى نگام می کنی؟ تو ذهنم دنبال علت رفتار بابام می گشتم.

همیشه می دونستم جلوی غریبه ها خیلی آبروداری می کنه. خیلی خودش و خوب جلوه میده. یه آدم منطقی و خوش برخورد و روشن فکر. یکی که هر کسی میدیدش فکر می کرد داناتر و به روز تر از این آدم وجود نداره جوری که برای مشورت تو کارها پیشش می رفتن و ازش کمک و همفکری می گرفتن. الانم کوهیار یه غریبه محسوب میشد و باید جلوی اون ابهت داناییش و ادب و درک و منطق روشنگریش و نشون می داد. هیچ کس تا واقعاً جزوی از خانواده نمی بود اون روی دیگه اش و نمیدید و الان واقعا به حرف حسین دوست پسر آرشا رسیده بودم وقتی که به آرشا گفت " بابات آدم خوب و آبرو داریه. "

نمیدونستم خوشحال باشم یا ...

نامطمئن گفتم: جان آرشین مرتیکه این و گفت.

یه اخمی کرد و گفت: مرتیکه؟

بی خیال گفتم: آره دیگه همون بابا...

کوهیار انگشتش و رو لبم گذاشت و ساکت کرد و با اخم ریزی گفت: آرشین ازت خواهش می کنم دیگه با این لفظ صداس نکنی.

اخم کردم و گفتم: چرا؟؟؟

کوهیار: چون پدرته.

اخمم بیشتر شد و گفتم: پدری که برام پدری نکرد.

سری تکون داد و گفت: مهم نیست.. مهم نیست که پدری کرده با نکرده. بوجود که آوردت. تا یه سنی خرجت و که داد.

تو مادر و دیدی؟ اون برام مادری کرد؟ یه بچه رو به امون خدا ول کرد و رفت و هیچ هم یادش نکرد. ولی من به احترام اینکه بوجودم آورد و به دنیاام آورد و ۹ ماه تو شکمش حملم کرد بهش میگم مادر.

یکم چرخید سمتم و گفت: ببین عزیز من به این فکر کن که بعداً خودتم می خواهی مادر بشی. اگه یه روزی بچه ات تو رو با این الفاظ صدا کنه چی کار می کنی؟ چه حسی بهت دست میده؟ یه لرزی به بدنم افتاد. بی اختیار بازو هام و بغل کردم و با نگاه بی روحی گفتم: نابود میشم.... لبخند ملیحی زد و گفت: پس خواهشا دیگه از این لفظ استفاده نکن. نمیگم احترام بزار و دوستش داشته باش. میگم احترام خودت و نگه دار که بعدا بچه امون هم احترامت و نگه داره. تو فکر رفتن حق با اون بود. من باید شعور و فهم خودم و نشون می دادم. یاد بچه افتادم. بچه... بچه امون... دوباره لرزیدم.

قبل از اینکه ماشین و روشن کنه آرام گفتم: کوهیار...

کوهیار: جانم؟

تو چشمهات خیره شدم و گفتم: من... من... من... من بچه نمی خوام...

ابروهاش پرید بالا و لبش پر خنده شد.

شیطون گفت: جداً؟ پس من بودم تو بیمارستان اشک می ریختم و بچه ام بچه ام می کردم.

از یادآوریش لبخند کجی زدم و گفتم: من جدیم.

به خاطر لحنم جدی شد و کامل چرخید سمت من و خونسرد گفت: میشه بپرسم چرا؟

چی بهش می گفتم؟ از ترسهام می گفتم؟ میفهمید؟

سرم و انداختم پایین و بیشتر بازو هام و بغل کردم.

دستش و گذاشت زیر چونه ام و سرم و بلند کرد و تو چشمهام خیره شد و گفت: آرشینم... چرا...
دهنم خود به خود باز شد.

من: می ترسم...

کوهیار: از چی؟

من: از اینکه بچه ای به دنیا بیاریم که عاقبتش بشه من.. بشه تو...

سرش و کج کرد و لبخندی زد و گفت: مگه چمونه؟

اخم کردم. میدونستم منظورم و فهمیده اما به روی خودش نمیاره.

من: میدونی چی میگم.

دوباره جدی شد و گفت: منم می ترسیدم. منم هیچ وقت به فکر بچه هم نبودم. اما الان... بعد از اینکه دیدم تو بیمارستان چه جوری برای بچه ی نداشته ات اشک می ریزی... اون موقع بود که فهمیدم آدم ها مثل هم نیستن.

میشه ازت بپرسم چرا اون روز گریه می کردی؟ تو که بچه نمی خواستی.

لبم و به دندان گرفتم و آروم گفتم: بچه نمی خواستم اما اون فرق می کرد. اون بچه ی تو بود.. تویی که دوستش داشتم. قرار بود بشه مونسم. همدم و بشه یه کوهیار دیگه.

لبخندی زد و آروم کشیدم تو بغلش و گفت: و همین دلیل اینه که من بچه می خوام. من یه آرشین کوچولو می خوام که بی خیال بره در کمد و باز کنه و همه ی سازهام و بیاره بیرون و سیمهاس و با اون انگشتهای کوچولوش بکشه و ولشون کنه. که ساز دهنیم و بگیره و تفی کنه. که سر شکلات خوردن باهاس دعوا کنم و من بکشم و اون بکشه.

خنده ام گرفت.

نرم تر گفتم: آرشین... من و تو پدر و مادرمون نیستیم... من و تو فرق داریم که بچه امون با ما فرق داره... من و تو هر کاری کردیم که مثل پدر و مادرمون نشیم. زندگیمون و جدا کردیم. اعتقادامون و تغییر دادیم.

در این مورد مطمئنم از رفتار اونا درس گرفتیم. پس کاری نمی کنیم که بچه امون مثل خودمون پر حسرت بزرگ بشه.

یهو شیطون شد و من و از خودش جدا کرد و گفت: اصلا ببینم مگه منو دوست ندرای تو؟
سری تکون دادم و گفتم: دارم.

کوهیار: پس حله بچه هم خواهیم داشت.

آروم گفتم: از همین می ترسم. مامان و بابام خیلی هم و دوست دارن اما ماها رو نه.

کوهیار آروم گونه امو نوازش کرد و گفت: آرشین فکر کنم اونقدر عقل رس هستیم و تو زندگیمون سختی و مشکلات کشیدیم که بتونیم علاقه امون و تقسیم کنیم. ما پدر و مادرمون نمیشیم. اینو باور کن عزیزم.

وقتی کوهیار می گفت انگار کلامش قدرت داشت و حس باور و بهم می داد. مطمئن بودم که اون می تونه تعادل و برقرار کنه. بهش ایمان داشتیم.

با لبخند سری تکون دادم. یه لبخند خوشحال زد و پیشونیم و بوسید و شیطون چشمک زد و گفت: حالا انقدر دعوا کردیم سرش فکر نکنه خبریه ها؟ حالا حالا ها باید منتظر بمونه تا بخوایم راش بدیم به دنیا. من حالا حالا ها خلوتتم و با مامانش می خوام.

بلند خندیدم.

من: دیوونه....

کوهیار: میگم فکر کنم عروسی و همین جا باید برگزار کنیم.

کلافه پوفی کردم و گفتم: حالا مجبوریم عروسی بگیریم؟ من ترجیح میدم با پولش برم ماه عسل تا اینکه کلی خرج کنم و به یه عده آدم حراف شام بدم که آخرشم برن پشت سرمون صفحه بزارن.

تک خنده ی بلندی کرد و گفت: همیشه خانمی باید عروسی بگیریم. هم پدر و مادرامون آرزو دارن هم من.

چشمکی حواله ام کرد و گفت: می خوام تو عروسیم عربی برقصم.

بلند خندیدم.

من: چقدرم که بلدی. یه جلسه هم کلاس نیومدی.

کوهیار: پس چی؟ باید برام کلاس فشرده بزاری. تازه رفتم از اون کمربند پولکیها که صدا میده خریدم.

بلند خندیدم.

خنده ام و جمع کردم و لب ورچیدم و گفتم: پس ماه عسلمون چی میشه؟

تو چشمهام نگاه کرد و گفت: اون که فعلاً منتفیه چون این یه ساله قد ۴ سال مرخصی گرفتیم هر دومون. میمونه برای بعد.

به لبهام خیره شد و همون جور که جلو میومد گفت: اما قول میدم این یه سال و هر روز و مخصوصاً هر شبش و برات ماه عسل کنم.

میون خنده هام لبهام و بوسید. نمیدونستم بخندم یا ببوسم. بعد یکم خودش و کشید عقب و سوییچ و زد و ماشین و روشن کرد.

دل نگران گفتم: کوهیار... زری جون و بابات چی؟

یه خنده ی خبیثی کرد و گفت: زری جون که اوکی بابام که عاشقته. یعنی منتظره عروسیش بشی هر بار به زری جون یه آب و رنگی بدی. یعنی از همون باری که موهاش و رنگ کردی کلاً ندید بهت ارادت داره.

خودش بلند بلند خندید و حرکت کرد و منم تو خنده همراهش شدم.

نگاه کن من چه بی پروا چه بی پروا

به مرز قصه های کهنه می تازم

نگاه کن با چه سر سختی توی این سرما

برای عشق یه فصل تازه می سازم
 یه فصل پاک یه فصل امن و بی وحشت برای تو
 که یک گلبرگ زود رنجی
 یه فصل گرم و راحت زیر پوست من
 برای تو که با ارزش ترین گنجی
 شاید خیلی چیزها دور و برمون باشه که باعث ترسمون بشه. شاید خیلی آدم ها... خیلی کارها...
 خیلی نگاه ها ماها رو بترسونن و مانع زندگیمون بشن.
 اما همیشه یه روزنه برای مقابله با ترسها هست.
 فقط کافیه پیداش کنی.
 وقتی پیداش کردی بزرگترین ترست برات خنده دار میشه.
 باید باهاش مقابله کنی.
 نگاه کن من به عشق تو چه لیلا وار
 تن یخ بسته ی پروازو می بوسم
 بیا گرم کن منو با سرخی رگ هات
 من اون رگ های پر آوازو می بوسم
 تو رو میبوسم ای پاکیزه ی عریان
 تو پاکیزه مثل مخمل قرآن
 من با بزرگترین ترسم مقابله کردم و الان بهترین هدیه رو دارم. کوهیار... که اگه ترسی نبود...
 شاید هیچ وقت بهش نمی رسیدم. هیچ وقت این جوری که الان با همیم نبودیم.
 من و اون با وجود همه ی ترسها مون و تشابهاتمون همدیگه رو کامل می کنیم.

بازم رسیدم به حرف کوهیار.

" آدم باید خود خواه باشه "

من خودخواهم، کوهیار خودخواهه. برای همینم نمی تونیم از هم بگذریم و این عالیه.

طلوع کن من حرارت از تو می گیرم

ظهور کن من شهامت از تو می گیرم

بیا هیچ کس مثل من و تو عاشق نیست

مثل ما عاشق و همسایه و همدم

بیا از شیشه ی سخت و بلند عشق

مثل ارابه ی نور رد بشیم باهم

نگاه کن من چه شبنم وار چه شبنم وار

به استقبال دستای خزون میرم

هراسم نیست از این سرمای ویرانگر

برای تو من عاشقانه میمیرم

پایان

آرام رضایی

۹۲/۳/۳

من خودم شخصاً این داستان و خیلی دوست دارم.

عاشق باورم کنم چون آنید یه دختر بچه ی مقاوم و اک بود به دور از بدیها

آرشین و دوست دارم چون یه خانم کامل بود که میدونست برای زندگیش چی می خواد

این دو تا دو تا شخصیت متفاوت بودن اما من جفتشون و شکل هم می بینم و دوست دارم

امیدوارم تونسته باشم با این کتاب به قولی که به پریسا جون دادم عمل کنم

که کتاب و جوری بنویسم که آزادی بیش از حد آرشین چشم بچه ها رو نگیره بلکه خوبی و بدی و کنار هم بینن و خودشون تصمیم بگیرن.

خیلی دلم می خواد این کتاب حتی اگه شده یه ذره روتون تاثیر گذاشته باشه تا آدم ها رو با چشمهای خاص و با ذهن خودمون نبینیم و بدور از قضاوت کنار هم باشیم و نخوای کسی و نقد کنیم.

به امید یه روزی که زندگیهامون و بدون ترس و قضاوت بقیه اون جور که خودمون می خوایم اداره کنیم.

خوب دیگه هر خوبی و بدی دیدید حلال کنید.